

رمان طلوعی دوباره

نویسنده: نادیا عثمانی

www.lovelyboy.blog.ir

بنام خدا

طلوعی دوباره

داستان رمان ما، درباره ی دختری که

با ازدواج بدون عشق مخالفه...

ولی با ورود عشق به زندگی اش

، یک دفعه همه چیز بهم می خوره.

و با مشکلات زیادی مواجه میشه،

از قبیل تهمت به خیانت و...

طلوعی دوباره
به قلم : نادیا عثمانی
ژانر عاشقانه ، اجتماعی

طلوعی دوباره

با صدای مادرم که با تلفن صحبت می کرد. از خواب بیدار شدم کش وقوسی به بدنم دادم و خمیازه ای کشیدم چه خواب خوشی داشتم عالی بهتر از این نمی شه، چه عجب امروز کسی من رو از خواب نازنینم بیدار نکرد و اجازه دادند خودم به تنهایی پاشم چقدر عالی می شد اگر درس ومدرسه نداشتم اون وقت با خیال راحت تا دلم می خواست می تونستم بخوابم.

به اطرافم نگاه کردم و از تخت پریدم پایین و بدون آنکه به سر و وضعم برسم از اتاق بیرون رفتم و پله ها رو طی کردم به مادرم که در آشپزخونه در حال پخت و پز بود یه صبح بخیر طولانی و کشی داری گفتم
- سلام مامان صبح بخیر.

- سلام بهتره بگی ظهر بخیر دختر الان چه وقت بیدار شدنه می دونی ساعت چنده؟

شونه بالا انداختم و رفتم دست و صورتم رو شستم و برگشتم به آشپزخونه،

- مامان من گشتمه چی داریم؟ مادرم چپ چپ نگاهم کرد و قرقر کنان گفت:

-دختر این چه سر و وضعی که واسه خودت درست کردی؟! پاشو برو حداقل لباساتو عوض کن،

طلوعی دوباره

با بی اعتنائی به حرفش رفتم سمت یخچال پاکت شیر و خامه و چند تا چیز دیگه رو برداشتم و با پا در یخچال رو بستم و نشستم زیر نگاه های سنگین مادرم صبحونه خوردم اصلا عادت ندارم روزی از خوردن صبحونه صرف نظر بدم انگاری جونم به خوردن صبحونه بسته بود.

بابا همیشه بخاطر این کارم من رو تشویق می کرد.

راستی گفتم بابا، بابام کو؟ مادرم از پشت شونه در حالی که مشغول پخت چیزی بود نگاهم کرد و جواب داد:

-یه خورده خرید نیاز داشتم رفت فروشگاه

باحرص پا به زمین کوبیدم

-بابا رفته خرید؟ چرا من رو باخودش نبرد آخه؟!

-چون خانم خواب تشریف داشتی و بابات دلش نیامد بیدارت کنه، حالا این قدر نق نزن پاشو برو این سر و وضع آشفته ات رو درست کن قبل از این که مهمون ها برسند.

-چی؟!

مهمون! مگه امروز مهمون داریم؟!

-بله قراره خواهرات اینا بیان حالا پاشو دیگه میز و مرتب کن اول بعد برو

ازجا برخاستم و پشت سر مادرم ایستادم بوسه ای روی شونه اش زدم و گفتم:

خودت زحمتش رو بکش لطفا و مثل فنر از جا کنده شدم و پله ها رو یکی دوتا بالا رفتم وارد اتاقم شدم تختم رو مرتب کردم و قبل از این که خودم رو تو آینه دید بزنم دست لباسی از کمد بیرون آوردم و روی تخت انداختم

مقابل آینه ایستادم و به خودم خندیدم می گم چرا مامان گیر داده بود به سر و وضعم موهام که تا کمر بود کاملا بهم ریخته و حالت خنده داری داشت با لباس خوابی که تن داشتم ای وای خدا رو شکر فقط مامان من رو تو این حال دیده بود اگر کیانوش من رو می دید مطمئنم پیش همه مسخرم می کرد.

لباس عوض کردم یه پیراهن حریر آبی کم رنگ با دامن مشکی که از قسمت جلویی سنگ کار شده بود پوشیدم موهام رو شونه کردم و به حالت کج بافتمش و روی شونه ام انداختم الان خیلی از قبل بهتر شده بودم.

طلوعی دوباره

روبه آینه چرخ زدم و لبخند رضایت بخشی تحویل خودم دادم باهمون حال پایین رفتم مادرم در حال سبزی پاک کردن بود وقتی من رو دید لبخندی تحسین آمیز به روم زد در این هنگام زنگ در به صدا در اومد بدون انکه روسری سرم کنم به خیال این که بابا باشه سمت در دویدم و صدای مادرم رو شنیدم

-دختر یه چیزی سرت کن اول

با شوق و زوق پشت در قرار گرفتم و به امید این که پدرم باشه در رو باز کردم وعده ای داخل هجوم آوردن اصلا متوجه نشدم چی شد؟ خواهرام شکوفه وشکوه وشوهراشون ناصر و شاهین وبچه ها شون بودند خاک به سرم اون دیگه کی بود؟ که باهاشو اومده لحظه ای شوکه شدم و به اون ناشناس خیره شدم بعد که انگار زنبور نیشم زده یک دفعه از جا پریدم و پشت سر شکوفه پنهان شدم همه به این حرکت من خندیدند ولی من بغضی کردم آخه خوبیت نداشت جلوی مرد غریبه، بدون حجاب در پیام شکوه خنداش رو گرفت وگفت:

- تو هنوز دست از این کارات برنداشتی بدون حجاب می آی در رو باز می کنی؟

همین طور که خودم رو پشت شکوفه پنهان کرده بودم قرقر کنان جواب دادم:

-فکر کردم بابا اومده چه می دونستم یه لشکر پشت دره؟

بازم نیش همه به خنده باز شد و با تعارف شکوه همگی به داخل رفتند.

شکوفه رو به من کرد سلام و احوال پرسی کرد و بوسه ای روی گونه ام کاشت بعد رفت تا شالم رو برام بیاره رفت و خیلی زود با شال گلپهی رنگم برگشت شال رو سرم کردم و با اخم پرسیدم:

-اون کی بود؟

شکوفه حالتی به ابروهاش داد

- کی؟ کی بود!؟

با اشاره ابرو سمت سالن اشاره کردم متوجه منظورم که شد خندید و جواب داد:

- آهان! سیاوش بود شناختیش؟

- نوچ

طلوعی دوباره

- بابا برادر شاهینه همون که سربازی بود.

شونه بالا انداختم و حرفی نزدم خخخخ طوری می گه سیاوش که انگاری من می شناسمش؟ شکوفه جلوتر از من قدم برداشت و من پشت سرش راه افتادم و به داخل رفتم.

با شرم از اتفاق چند دقیقه پیش با همگی سلام مختصری کردم و کنار شکوه جا گرفتم و دختر کوچولوش مهسا رو بغل گرفتم مبین و ماهان دوقلوهای شکوفه که حدود هشت سالشون بود لبخند زنان اومدن و به من سلام کردن با خوش رویی هر دو رو با یک دست بغل کردم و بوسیدمشون ماشاء الله چه پسرای گلی بودن با اینکه با هم دوقلوه ان ولی هیچ شباهتی با هم نداشتن مهسا رو روی زانو هام نشوندم و مشغول بازی با اون شدم مادرم با سینی حاوی شربت به نزد ما اومد و شربت رو به یکی یکی اون ها تعارف کرد بعد سینی رو روی میز قرار داد و با لحنی که خوش حالی اون رو بیان می کرد لبخند زنان گفت:

- خیلی خوش آمدین

همگی با هم گرم صحبت شده بودند اما این میون منم که زیر بار نگاه های مکرر سیاوش معذب بودم پسره ی پر رو اصلا خجالت نمی کشه که نشسته بر و بر من رو نگاه می کنه با صدای ناصر شوهر شکوه که خطاب به من گفت:

- خب پرستو خانم تعریف کن دیگه چه خبرا؟

دندون قرچه ای رفتم و با لبخند مصنوعی که به زور روی لبام نشوندم جواب دادم:

- بی خبر از شما چه خبر!!

- سلامتی، درست چه طور پیش می ره؟

پفی ته دلم کشیدم و به خودم گفتم

- آخه درس به شما چه ربطی داره هر جور که باشه ربطی به کسی که نداره!

لبخند زورکی زدم و مختصر جواب دادم:

-خوب

ناصر با شوخی با نیش باز گفت:

طلوعی دوباره

- خوب؟! -

فقط همین بابا چه تعریف گرمی از درست کردی.

به دنبال حرفش نیش همه به خنده باز شد منم در حد یه نیش خند نیشم رو باز کردم با شنیدن صدای زنگ اف اف از جا پریدم و مهسا رو به مادرش سپردم انگار دنبال یه فرصت می بودم تا از این جو کسل کننده فرار کنم با قدم های تند خودم رو به درب رسوندم با دیدن پدرم که پشت در بود با دلخوری سلام کردم و از جلو در عقب رفتم بابا با مهربونی نگاهی بهم انداخت و زود متوجه دلخوریم شد با تبسم و صدای دلنشینش در حالی که خریدها رو از صندوق عقب ماشین بیرون می آورد گفت:

- چیه بابا جون چرا اخمات رو همه؟ مهمونا رسیدن؟

باز با همون حال جواب دادم:

- اهوووم رسیدند.

کنار ماشین ایستادم و به بابا که خم شده بود و بقیه وسایل رو بیرون می آورد زل زدم.

- بابا تو که رفتی خرید چرا من رو با خودت نبردی؟

بابا کمر راست کرد خندید و گفت:

- حالا تو بخاطر این که با من نرفتی این قیافه رو به خودت گرفتی؟ خوب عزیز من خواب بودی دلم نیامد بیدارت کنم حالا بد کردم؟ نه خودت بگو بد کردم؟

لبخندی چاشنی صورتم شد.

- نه ولی خودت که می دونی من خرید با شما رو دوست دارم!

بابا در حالی که درب صندوق رو می بست جواب داد:

- تو که می دونی خرید کردن مادرت تمومی نداره حالا امروز نشد ان شاءالله دفعه بعد حالا بیا کمک کن خریدها رو ببرم داخل

لبخندی زدم و تقریباً نصف جنس ها رو با هم بلند کردم و قبل از بابا وارد خونه شدم بابا که پشت سرم می اومد گفت:

- دختر مگه می خوای کمر درد بگیری همه رو به جا بلند کردی؟

بدون آنکه نگاهش کنم شونه بالا انداختم و جواب دادم:

- نمی گیرم فدات بشم!

رفتم داخل و یه راست خریده ها رو تو اشپزخونه بردم و روی میز قرار دادم و زود برگشتم بقیه رو از دست بابا گرفتم. بابا بعد سلام و احوال پرسی با همه رفت تا لباس عوض کنه، شکوه که دخترش بی قراری می کرد برای شیر دادنش از پذیرایی به حال رفت منم دنبالش رفتم راستش یه جورایی خوشم نمی اومد جلو دید سیاوش باشم انگار تا حالا تو عمرش آدم ندیده بود و یه جوری من و نگاه می کرد چه قدر از این جور پسرها که با نگاه دخترها رو می خوردند متنفرم.

شکوه در حالی که دخترش رو شیر می داد لبخند ملیحی زد و گفت:

- خب خب خواهر کوچولوی ما چه طوره؟ چه کارها می کنه؟

لبخند دندان نمایی زدم دستم رو به هم قلاب زدم و جواب دادم:

- هیچی از خونه به مدرسه از مدرسه به خونه، کار دیگه ای ندارم که انجام بدم

لحظه ای سکوت بر قرار شد شکوه به اطراف سر چرخوند و گفت:

- چه قدر این جا آروم و خلوت شده یادش بخیر قدیم ها چه قدر شلوغ می کردیم و همه جا رو به هم می ریختیم

خنده کوتاهی کردم و جواب دادم:

- اهووم از وقتی که تو ازدواج کردی و کیانوش رفت سربازی این جا خیلی... بغضم گرفت و ادامه ندادم چند ماهی شد که کیانوش رو ندیدم دلم براش تنگ شده به یاد کیانوش قطر اشک لجوجانه ای روی گونه ام غلتید لبخندی زدم و زود اشکم رو پاک کردم شکوه با همون لبخند که بر لبانش نقش بسته بود گفت:

- زود یا دیر تو هم می ری سر خونه و زندگی ات اون وقت بابا و مامان تنهای تنها می موند.

طلوعی دوباره

- ولی من حالا حالاها به ازدواج فکر نمی کنم حالا تا اون موقع برسه حتما کیانوش ازدواج کرده و بچه دار هم شده اون وقت دیگه بابا و مامان تنها نمی موندند.

شکوه با حالتی تعجب بار نگاهم کرد و گفت:

- الان سن ازدواج توعه دختر می خوامی باز چند سال دیگه صبر کنی؟ این طوری که خواستگارات رو رد می کنی فکر نکنم تا چند سال دیگه یه خواستگار خوب گیرت بیاد!

از جا بلند شدم و گفتم:

- برای من هیچ جا مثل خونه بابام نمی شه، من این خونه رو با تمام دنیا عوض نمی کنم این رو بگم که من اصلا به ازدواج فکر نمی کنم ابجی خوشگلم!

شکوه حالتی به ابروهای باریک و خط خورده اش داد پوز خند زد و گفت:

- آره اول همه این رو می گن ولی موقعیت خوب که گیرشون بیاد همه چیز رو فراموش می کنند اون وقت خونه ی بابا کیلو چنده؟

طرفش خم شدم و زل زدم به چشم های قهوه ای رنگش و زمزمه کردم:

- اما من این طوری نیستم مگه این که به یک شرط عاشق طرف شده باشم.

با تبسم ازش فاصله گرفتم و منتظر عکس العملش نمودم مگه این آقای شوهر کیه که به خاطرش باید از عزیزترین کس هام بگذرم؟

نزد مادرم که تو آشپزخونه بود رفتم.

- کمک نمی خوامی خانم خانما؟

نگاهم کرد و پرسید:

- ببینم خودتی؟ چه عجب قبل از این که ازت بخوام برای کمک پیش قدم شدی؟

با ناز و عشوه سر روی شونه ام خم کردم

طلوعی دوباره

- عه مامان،

خندید و گفت:

- بیا زحمت سرخ کردن مرغ ها رو بکش تا فردا پس فردا که رفتی خونه شوهرت نگی مادرم چیزی یادم نداده

ای بابا اینا امروز مثل این که یه چیزیشون هست ها چرا به هر کی می رسم با من دم از شوهر می زنه؟ اشتباه نکنم
یه خبرهای هست که من بی خبرم با دلخوری احمی چاشنی صورتتم کردم لبامو ورچیدم و گفتم:

- نمی خوام دیگه

و از آشپزخونه بیرون زدم از تنها چیزی که بدم می اومد و متنفر بودم اینه که هی با من دم از شوهر بزنند کنار بابا
جا گرفتم و اون از روی عادت همیشگی اش وقتی کنارش می شینم دستش را دور گردنم حلقه زد و من و به خودش
چسبوند و من هر بار از این کارش لذت می بردم چه جایی بهتر از بغل بابام بود گاهی هم کلی خودم رو براش لوس
می کردم بر عکس شکوه و شکوفه که خیلی مامانی بودند فقط من و کیانوش خیلی بابائی بودیم. بخاطر همین هم
مامان زود اون ها رو شوهر داد و فرستاد خونه ی شوهر با این که هنوز بیست سالگی رو تموم نکردم از طرف مادرم
کلی خواستگار داشتم ولی همه رو جواب رد می دادم

بابا فشاری روی دستم وارد کرد و با مهربانی پرسید:

-چیه چرا ساکتی عزیزم!؟

بی اعتنا به جمع حاضر لبخندی زدم و گفتم:

- چی بگم؟

شاهین لبخند بر لب با شوخی گفت:

- هر بار که می اومدیم خیلی پر جنب و جوش بودی حالا چی شد این قدر آرومی؟

بابا به جای من جواب داد:

- از وقتی که کیانوش رفت پرستو تمام انرژی اش رو از دست داد.

طلوعی دوباره

همه به حرف بابا خندیدیم اما بابا درست می گفت از وقتی کیانوش رفت حال و حوصله زیادی نداشتم وقتی بود با هم کلی دعوا و شوخی می کردیم و خونه رو هی شلوغ می کردیم!

سر میز ناهار با بی اشتهایی چند لقمه خوردم و دست از غذا خوردن کشیدم بابا که متوجه من شد مکثی کرد و پرسید:

- پرستو بابا چرا غذا تو نخوردی؟

- سیر شدم بابا چون یک ساعت پیش صبحونه خوردم.

شکوفه نیش خندی زد و گفت:

- پرستو رو که من می شناسم سر غذا خوردن با هیچ کس شوخی نداره و اگر گرسنه اش باشه محاله از خوردن صرف نظر کنه،

لب همه به خنده باز شد ولی من باز با بی حوصلگی در حد یه نیش خند نیشم رو باز کردم از دست سیاوش که چشم به من دوخته و نگاهم می کرد کلافه شدم حتما سر فرصت باید حالش رو بگیرم که تا باشه این طوری به دخترهای مردم زل نزنه بلند شدم و به اتاقم رفتم.

بهترین جا و آرام ترین جا فقط اتاقم بود روی تخت طاق باز خوابیدم و چشم هام رو بستم نمی دونم چه قدر تو این حال بودم که با صدای شکوفه چشم باز کردم عه چه زود خوابم برده و خبر نداشتم؟

- گرفتی خوابیدی دختر، ناسلامتی مهمونیم خونه ی شما هستیم ها!

خمیازه کشان روی تخت نشستم و گفتم:

- یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

کنارم جا گرفت صاف نگاهم کرد و گفت:

- نه نمی شم بگو

سر به زیر انداختم بعد در حالی که با انگشت هام بازی می کردم نگاهش کردم و گفتم:

طلوعی دوباره

- دوست ندارم بیام بیرون آخه زیاد از برادر شوهرت خوشم نیامد ندیدی چه طوری زل زده بود به من اصلا از طرز نگاهش خوشم نیومد.

شکوفه یه تای ابروش رو بالا زد و گفت:

- چی می گی تو دختر؟ اون بدبخت که به خاطر تو پاشده این همه راه اومده تا این جا اون وقت تو نشستی بد اون رو می گی؟

با تعجب و بهت نگاهش کردم لبخندی زد و دادمه داد:

- به خاطر تو که نه منظورم کار داشت که با ما اومد.

هنوز با بهت و مثل آدم های خنگ نگاهش می کردم می دونم که داشت طفره می رفت و یه چیزی هست نمی خواست به زبون بیاره تکونی به من داد و گفت:

- پاشو حالا چرا اومدی تو اتاقت پاشو

شونه بالا انداختم و هر دو از اتاق بیرون رفتیم و به جمع پیوستیم شکوه با دیدنم خنده ای کرد و گفت:

- خوب تونستی از شستن ظرف ها در بری ها!

به خودم اشاره کردم و با بهت گفتم:

- کی من؟!

با این حرفم همه قهقهه زیر خنده زدند و آنچه خوش خنده شده بودند امروز تا چیزی می گفتم نیششون تا بنای گوش باز می شد.

ساعتی دور هم نشستیم و با شوخی های هم خندیدیم برام جالب بود از وقتی از اتاق اومدم بیرون سیاوش دیگه جرئت نکرد طرفم نگاهش بندازه حتما شکوفه چیزی بهش گفته بود.

ظاهرش که نشون می داد پسر خوبی است قیافه اش هم ای بد نبود یه جورایی هم چین بگی نگی به شاهین شباهت داشت اما شاهین از اون سفیدتر و قد بلند تر بود.

طلوعی دوباره

هر دو موهای کمی فری داشتن ابروهای پهن که البته ابروهای سیاوش کمی پر پشت تر نشون می داد با بینی کشیده و لبان گوشتی و چشم های متوسط

- پرستو، پرستو

با صدای شکوه به خودم اومدم یک لحظه من چم شد؟ آخه مگه شکل و شمایل سیاوش چه ربطی به من داره! تا چند دقیقه پیش از این که بر و بر نگاهم می کرد شاکی بودم حالا انگاری نوبت من بود که با نگاهم نزدیک بود قورتش بدم خودش هم متوجه نگاه خیره ام به خودش شده بود که لبخندی به روم زد پسری پر رو رو ازش گرفتم و رو به شکوه کردم

- هان چیه؟ چی می خوای؟

شکوه خنده ملیحی کرد انگار از لحن تندم جا خورد و گفت:

- قربون دست بیا یه خورده مهسا رو ازم بگیر خسته ام کرد.

برای تغییر حالت لبخندی زدم و مهسا رو ازش گرفتم و جمع رو ترک کردم و به حیاط رفتم همون که پا به حیاط گذاشتم متوجه سیاوش شدم که مشغول صحبت با تلفن بود چشم هام از تعجب گرد شد این کی اومد بیرون که من متوجه نشدم؟ شونه بالا انداختم و بی اعتنا به اون روی لبه حوض که وسط حیاط قرار داشت نشستم سعی کردم حواسم رو با مهسا پرت کنم تا گوش به حرفاش ندم اما صداش به وضوح شنیده می شد انگاری که هنوز متوجه حضور من نشده بود.

- چشم حالا شما اجازه بده به روی تخم چشم هام فعلا که چیزی معلوم نیست من! آخه من چی؟

خندید و ادامه داد:

از نظر من بله از همه لحاظ خوب بنظر می رسه اینم به چشم فعلا باید قطع کنم خدافظ فدات

زیر چشمی نگاهش کردم خدا این چرا داشت سمت من می اومد؟ سعی کردم خودم رو با مهسا سر گرم کنم و حواسم به اون نباشه هر دو دست مهسا رو گرفتم و در حالی که روی زانو هام نشوندمش با صدای آرومی شعر یه روز آقا خرگوشه رو براش زمزمه می کردم اون هم که از این شعر خوشش می اومد خنده های ریزی می کرد.

با صدای سیاوش تقریبا از جا پریدم

- عه شما از کی این جایید اصلا متوجه حضورتون نشدم؟

همون طور که سر جام نشسته بودم سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم فاصله اش با من خیلی کم بود طوری اگر بلند می شدم به هم بر می خوردیم همون طور که با بهت نگاهش می کردم لبخندی به روم زد اخمی کردم و سر به زیر انداختم و جواب دادم:

- معذرت می خوام نمی دونستم با تلفن صحبت می کردین.

- خواهش می کنم اشکالی نداره

از نزدیکی پیش از حد اون به من قلبم شروع به تند تپیدن کرد و عرق سردی از پشتم جاری شد خودم رو کمی به عقب کشیدم و از جا بلند شدم و رو به روش قرار گرفتم خواستم ازش فاصله بگیرم که دست مهسا رو گرفت و در حالی که بازیش می داد براش بشکن می زد و مهسا در بغلم بالا و پایین می پرید لبخندی به روش زد و دستش رو جلو مهسا گرفت و گفت:

- بیا بغلم خانم خوشگله!

مهسا هم انگار از خدا خواسته بود در حالی که خنده های ریزی می کرد خودش رو در بغل اون انداخت سیاش اون رو در آغوشش جا داد و بوسه ی نرمی روی گونه نرم و لطیف اون زد عقب گرد ازش فاصله گرفتم و خواستم برم داخل که صدام زد.

- پرستو خانم،

سر جام ایستادم اما نگاهش نکردم احساس می کردم الان که قلبم از سینه ام بزنه بیرون صدای چند قدمی که سمت من بر می داشت رو شنیدم پشت سرم قرار گرفت

- معذرت می خوام اگر ناخواسته شما رو رنجوندم

می دونستم برای چی عذر می خواست اما جوابی نداشتم که بدم چی باید می گفتم اشکالی نداره که البته داشت، یا می گفتم فدای سرتون خخخ من و این حرفا؟

سکوت کردم و همون طور سر به زیر بدون آنکه مهسا رو ازش بگیرم برگشتم داخل نفس تازه کردم و کنار بابا جا گرفتم شکوه مکثی کرد و پرسید:

طلوعی دوباره

- پرستو پس کو مهسا؟

- دست آقا سیاوش بیرون موندن

مبین و ماهان که دو طرف مادرشون رو گرفته بودند و هر کدوم دستش رو سمت خودش می کشید و زمزمه کنان چیزی زیر لب می گفتند اما شکوفه به هر دو بی اعتنا بود این حرکات اون ها که از دید مادرم دور نمودن مکثی کرد و رو به شکوفه پرسید:

- شکوفه مادر بچه ها چشونه چی می خوان؟

شکوفه به هر دو چشم غره ای رفت و جواب داد:

- چیزیشون نیست ماما جون ولی تو راه که می اومدیم شاهین برای این که بچه های خوبی باشند و اذیت نکنند بهشون قول داد بعد از ظهر ببرشون شهر بازی حالا هم دارن یاد آوری می کنند

مادرم با مهربونی لبخندی زد و گفت:

- اخی عزیزم! خب قول دادین باید به قولتون عمل کنید گناه دارن

شاهین خنده کنان گفت:

- از دست این بچه ها فکر کردم یادشون می ره که هم چین قولی بهشون دادم نخیر مثل این که چاره ای نیست خانم پاشو بریم،

بعد رو به من ادامه داد.

- پرستو نمی آی با هم بریم؟

نگاهی به جمع که چشم به من دوختند انداختم و جواب دادم:

- نه ممنون من درس دارم شما برید خوش باشید

ناصر از جا برخاست و گفت:

- با اجازه ما هم رفع زحمت می کنیم

- شما کجا؟ شام بمونید دور ہم باشیم حالا چه عجلہ ای دارین برای رفتن؟؟

شکوه تشکر کرد و گفت:

- نہ مامان جون می ریم ناصر ہم کار دارہ امروزم حسابی شما رو بہ زحمت انداختیم.

- خونہ ی خودتونه عزیزم ہر وقت اومدین قدمتون روی چشم خیلی خوش اومدین خوش حالمون کردین بعد از کلی تعارف و از این حرف ہا با لب خندون خداحافظی کردند و رفتند.

بعد از رفتنشون خونہ ساکت و آرام شد و چہ قدر من بہ این سکوت عادت کردہ بودم بعد از این کہ بہ مادرم کمک کردم وارد اتاقم شدم تازہ ساعت ہفت بعد از ظہر بود حوصلہ ام سر رفتہ چہ کار کنم و کجا برم؟ کتاب داستانی از میون کتاب ہام کشیدم و شروع بہ خوندن کردم داستانش چنان قشنگ و جذاب بود کہ گذر دو ساعت زمان رو حس نکردم کتاب رو بستم و کنار گذاشتم از پس کہ بہ صفحات کتاب زل زدہ بودم چشم ہام می سوخت.

از اتاق بیرون زدم و پایین رفتم.

- مامان من گشمنہ شام چی داریم؟

مادرم در حالی کہ روی مبل نشستہ، و مہرہای تسبیح میون انگشت های دستش را حرکت می داد و ذکری زیر لب می خونند نگاہی بہم انداخت و گفت:

-از ناہار ظہر روی اجاق ہست برو گرمش کن تا بابات بیاد.

در این ہنگام صدای بابا اومد

- من اومدم.

طرفش برگشتم و با ناز و عشوہ گفتم:

- بابا جونم؟ بابایی بریم بیرون شام بخوریم؟ حوصلہ ام سر رفتہ!

قبل از این کہ بابا جواب بدہ مادرم با قیافہ ای حق بجانب گفت:

- چرا شاهین وقتی بهت گفت باهاشون نرفتی؟

با حرص پا به زمین کوبیدم لبام رو جمع کردم و با ادای بچگانه گفتم:

- من دوست ندارم با اون ها برم با اون ها به من خوش نمی گذره، بابا بریم؟

بابا دستش رو دور گردنم انداخت خندید و گفت:

- مگه می تونم بگم نه؟

مادرم معترضانه و با نارضایتی اخمی چاشنی صورتش کرد و گفت:

- دِ با این کارات که لوسش می کنی فردا پس فردا کدوم شوهر این لوس بازی هاش رو تحمل می کنه آخه؟

حرفای مادرم تو زوقم زد اما چیزی نگفتم که طبق معمول بابا با طرف داری از من گفت:

- حالا کی گفته من می خوام دخترم رو شوهر بدم که تحملش نمی کنه؟ خیلی هم دلش بخواد، برو بابا برو آماده شو

با خوش حالی پریدم و گونه ی بابام رو بوسیدم و دوان پله ها رو بالا رفتم. زود آماده شدم یه مانتو خردلی که تا زانو هام بود با یه شلوار سفید و شال سفید ست کردم رژگونه صورتی کم رنگی به گونه هام زدم رژ قهوه ای به لبام زدم و از اتاق بیرون زدم مادرم هم آماده شده بود در حالی که با خوش حالی بالا و پایین می پریدم مادرم چشم غیره ای بهم رفت و گفت:

- دِ نکن دختر ناسلامتی بزرگ شدی این کارا چیه؟ دست از بچه بازی هات بردار.

بابا دست من و در دست گرفت و گفت:

- چه کارش داری خانم؟ امروز بد جور گیر دادی بهش ها؟!

مادرم نگاه تندی بهم انداخت و سر تکان داد همیشه همین طور بود من هر قدر خودم رو برای بابام لوس می کردم صدای مادرم بلند می شد و از کار و کردارم ایراد می گرفت ولی اعتنایی نمی کردم بابا طرفم بود و من عاشقش بودم اگر یک روز همون طور که مادرم دلش می خواست باشم و گوش به حرفاش بدم زود من رو شوهر می داد نمی دونم چه عجله ای برای شوهر دادنم داشت؟ خخخخ نمی دونه من برای شوهر کردن شرط و شروطی دارم فکر می کنه چشم بسته مثل شکوه و شکوفه تن به ازدواج می دم با این که شاهین و ناصر آدم های بدی نیستند اما من برای

طلوعی دوباره

آینده ام کلی برنامه دارم قبل از همه چیز اول باید عاشق شوهرم باشم بعد به ازدواج فکر کنم معیارهای من برای ازدواج کلا فرق داره با طرز فکر کردن مادرم...

شام رو با اشتاه و لذت کنار بابای عزیزتر از جونم و مادر مهربونم سرو شد بعد از شام به درخواست من کمی پیاده روی کردیم و بعد از کلی خوش گذرونی برگشتیم خونه، خدایا شکرت به خاطر نعمتی که به اسم پدر به من دادی امشب حسابی به من خوش گذشت خدایا باز شکرت می کنم که همچین بابای خوبی نصیب من کردی بعد از گشت و گذر حالا نوبت این رسیده که با خیال راحت سرم رو روی بالش بزارم و به خواب آرومی فرو برم تا سرم رو روی بالش قرار دادم پلک هام سنگین شد و خوابم برد صبح با صدای مهربون بابام که برای بیدار کردنم به اتاقم اومده چشم باز کردم

- پرستو بابا پاشو مگه نمی خوای بری دانشگاه؟

با دیدنش لبخندی سیمای چهره ام رو در بر گرفت.

- سلام صبح بخیر بابا جونم

- صحبت بخیر تنبل خانم پاشو تا صدای مادرت در نیومد.

روی تخت روی هر دو زانو نشستم و مثل دختر بچه های هفت هشت ساله سر روی شانه خم کردم دستم رو بالا بردم و با ادای بچگونه گفتم:

- بابایی بغلم:

بابا یه تای ابروشو بالا زد و نگاهم کرد

باز با همون حال گفتم:

- آفرین بابا جون جونم!

خنده ای کرد و من رو در آغوش پر مهرش جا داد دستم رو دور کمرش قلاب زدم و سرم رو روی شونه اش قرار دادم و بوی خوش عطرش رو به ریه هام رسوندم عاشقانه بابام رو دوست داشتم دلم می خواست زمان متوقف می شد و من هم چنان اسیر آغوش پر مهرش بمونم.

بوسه ای روی پیشونی ام زد و با شوخی گفت:

- پاشو بیش تر از این خودتو لوس نکن

خندیدم و در حالی که روی تخت خودم رو تکون می دادم و بالا و پایین می شدم یه بوس گنده و ابداری از گونه ی او گرفتم.

- می دونی بابا دوست دارم عاشقتم!!

بابا با خنده سری تکون داد لحظه ای به من خیره شد بعد از اتاق بیرون رفت. رفتم سرویس دست و روم رو شستم لباس عوض کردم و طبق معمول کمی به خودم رسیدم و پایین رفتم و با صدای بلندی اعلام حضور کردم

- سلام سلام صبح بخیر به بابای عزیز و مامان مهربونم!

و گونه ی هر دو رو بوسیدم هر دو با خوش رویی جوابم رو دادند و مادرم ادامه داد.

- دختر تو چرا ساعت گوشی ات رو تنظیم نمی کنی که صبح زود بیدار بشی؟ ناسلامتی بزرگ شدی تا کی می خوای بابات بیاد بالا سرت و تو رو بیدارت کنه؟

تا دهن باز کردم و خواستم چیزی بگم بابا رو به اون گفتم:

- ای بابا خانم چه کارش داری اول صبحی دعواش می کنی؟ پرستو هر چه بزرگ بشه برای من همون پرستو کوچولو که من عاشقشم و شب تا سر روی پام نمی داشت خوابش نمی برد می مونه.

عاشقانه بابا رو نگاه کردم هر بار طرف داریم رو می کرد حض می کنم قربونت برم بابا جون الهی که من فدات بشم که نمی ذاری جلوی کسی حتی مادرم کم بیارم الهی که عمرم فدای تو و مهربونی هات

مادرم اخمی به روی من کرد و دیگه چیزی نگفت منم با اشتهای باز صبحونه ام رو خوردم و با سرحالی و پر انرژی از جا بلند شدم و رو به بابا با رویی خندون گفتم:

- من آماده ام بزن بریم بابای مهربونم!

بابا که منتظر من بود خنده ای کرد و از جا بلند شد هر دو از مادرم خدافظی کردیم و از خونه بیرون زدیم در تمام راه وراجی می کردم و حرف می زدم و گاهی بابا رو می خندوندم تا رسیدیم گونه ی اون رو بوسیدم و پیاده شدم و از همدیگه خدافظی کردیم زر و ربابه که منتظر من بودن سمت اون ها قدم تند کردم و یه سلام طولانی دادم.

طلوعی دوباره

- سلام بچه ها خوبین؟

هر دو با رویی خندون جواب سلامم رو دادند

- سلام به روی ماهت ما خوبیم! تو خوبی؟

- من عالیم عالی محاله بهتر از این بشه حالم

رز چشم تنگ کرد و پرسید:

- چیه ناغلا خیلی شاد می زنی خبریه؟

- من کی غمگین زدم که بار اولم شاد می زنم!؟

هر سه خنده کنان وارد کلاس شدیم رز و ربابه که هر دو روی یه نمیکت می نشستند سر جای خود قرار گرفتند و من طبق معمول تنها سر جام نشستم بچه ها یکی یکی وارد کلاس می شدند و از این که کسی نبود تا جای خالی کنارن رو اشغال کنه خوش حال بودم اما مثل این که این بار خوش حالی من دوام چندانی نداشت:

استاد وارد کلاس شد و بعد از اون جوونی سر به زیر وارد کلاس شد و کنار استاد ایستاد.

استاد عینکش رو روی بینی جا به جا کرد و با صدای بم و خشکش سلام کرد و گفت:

- سلام بچه ها امیدوارم اولین روز هفته خوبی داشته باشید. امروز می خوام یه همکلاسی جدیدی رو به شما معرفی کنم یا بهتر بزارم خود ایشون خودش رو معرفی کند.

تا بعد از این درس رو شروع کنیم.

استاد رو به جوون اشاره ای کرد و سر جاش قرار گرفت و چشم به اون دوخت

وی صداش رو کمی صاف کرد و در حالی که سمت تک تک بچه های کلاس نگاه گذرایی می انداخت گفت:

- به تک تک شما عزیزان سلام عرض می کنم بنده احسان افشاری هستم و خوش حالم که با شما قراره همکلاس باشم.

بی چاره از طرز حرف زدنش معلوم بود چه قدر خجالت زده شده بود بنظر من برای معرفی یه همکلاسی جدید این همه مقدمه چینی لازم نبود فکر کنم استاد روی این همکلاسی خیلی حساس ... هنوزم حرفمو تموم نکرده بودم که احساس کردم یکی کنارم ایستاد

- ببخشید معذرت می خوام اشکال نداره بنده همین جا بشینم آخه همه میزها پره؟!

با تعجب سرم رو سمت صدا چرخوندم و با احسان که رو به روم ایستاده بود مواجه شدم چشم های گرد شده از تعجبم رو به استاد که به من زل زده بود و احسان که منتظر جواب من بود انداختم چه کار می تونستم بکنم خونه بابام نبود که مخالفت کنم بدون هیچ حرفی خودم رو کمی عقب کشیدم و اون کنارم جا گرفت احساس می کنم جام تنگ شد و اصلا احساس راحتی نمی کردم همه اش معذب بودم ای خدا این دیگه از کجا پیداش شد؟ خدا کنه یکی از دخترها قبول کنه کنار من بیاد بشینه و اون بره جای دیگه، این قدر سر این مسئله با خودم در گیر بودم که حتی حواسم به استاد و درس نبود و با صدای استاد به خودم اومدم:

- افتخاری مشکلی پیش اومده؟

هول شدم و جواب دادم:

- خیر استاد یعنی بله ... نه نه ... یعنی چیزی نیست.

از طرز جواب دادنم همه بچه ها زیر خنده زدن بی مزه ها با حرص دندون هام رو به هم سایدم و سر به زیر انداختم اون ها که فقط دنبال بهونه بودن تا نیششون باز بشه، بعد از کلاس گوشه ای تو حیاط با دخترها کز کردم و از وضع پیش اومده قر می زدم

رز خندید و گفت:

- خب عزیز من جات رو با یکی از بچه ها عوض کن این که غصه خوردن نداره تو هم فقط بلدی حرص بخوری

لبم رو به دندون گرفتم چشم تنگ کردم و گفتم:

- حالا یعنی اگر جات رو بخوام بهم می دی تو؟

من و من کنان گفت:

طلوعی دوباره

- من... جام خوبه! مشکلی ندارم نه یعنی چیزه...

به عقب هلش دادم خندیدم و گفتم:

- چته بابا؟ به تته پته افتادی نترس جاتو نخواستم بذار یه چند روز بگذره یه فکری به حالش می کنم

ربابه به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

- هی بچه ها ببینید کی داره می آد!

از پشت شونه به پشت سرم نگاه کردم و اشکان یکی از سمج ترین بچه های کلاس رو دیدم که سمت ما می اومد پوفی کشیدم اصلا حوصله این یکی رو نداشتم دیگه

- سلام عرض شد خانما.

من و رز و ربابه با حالتی زمزمه وار جواب سلامش رو دادیم اشکان رو به روی ما ایستاد نگاهی به اطراف انداخت و با لحنی معترضانه گفت:

ببینم پرستو خانم چه طور اون روز من خواستم کنار شما بشینم اجازه ندادی ولی امروز چیزی به اون بچه سسول نگفتی؟

پوزخندی زدم و با تمسخر جواب دادم:

- آخه می دونی اون پسر عمه ام بود.

سپس چند قدمی ازش دور شدم که صدایش رو شنیدم

- پسر عمه! یا این که؟...

بقیه حرفش رو نگفتم عصبی شدم و خواستم برگردم جوابش رو بدم اما ربابه مانع من شد.

چند تن از بچه های دانشگاه که از کنارمون رد می شدند ایستادند و نگاهمون کردند نگاه تندی به اون ها انداختم و به راهم ادامه دادم پسر ی پر رو فکر کرده کیه که این طوری با من حرف می زنه؟ حالا که این طوری شد سر لج اون هم که شده باید بذارم احسان سر جاش کنار من بمونه تا حسابی حال اشکان گرفته بشه خخخ پس چی فکر کرده؟

چند روز گذشت و بدون آنکه کوچک ترین کلمه ای جز سلام بین ما رد و بدل بشه، من و احسان رو می گم سر کلاس کنار هم می نشستیم با این که هنوز معذب بودم اما مهم نبود مهم این که یه حال اساسی از اشکان بگیرم اون روز که استاد دیر کرد و سر کلاس نیومد اشکان و دوستاش با شوخی هاشون و سر به سر گذشتناشون کلاس رو شلوغ کرده بودند و صدای خنده ی همه رو در آورده بودند خود من هم دزدکی به حرکات مضحکشان می خندیدم فقط احسان که انگار در این عالم نبود و سرش در کتابش بود هیچ عکس العملی نشون نمی داد اشکان همون طور که با دلچک بازی همه رو می خندوند اومد کنار میز من و احسان می دونم با این کارش دنبال شر بود دستم رو روی سینه قلاب کردم و تکیه به میز دادم احسان زیر چشمی به اشکان انداخت و با بی اعتنائی کتابش رو ورق زد که اشکان کتاب رو از دست اون کشید، احسان از این حرکت ناگهانی اشکان سرش رو بالا گرفت و به او زل زد اشکان نیش خندی زد و روبه من گفت:

- پرستو خانم بد نیست به این پسر عمه ی عزیزتون یاد آوری کنی که دیگران رو تحویل بگیره!

همه هیاهوی کلاس خوابید و چشم ها سمت ما معکوس شد احسان با چشم هان گرد شده نگاهش رو به من دوخت و زمزمه کنان گفت:

- پسر عمه؟!

با خشم و عصبانیت بلند شدم و سر جام ایستادم و دست مشت شده ام رو روی میز کوبیدم و با لحن تندی گفتم:

- اولاً بنده افتخاریم شما اجازه نداری از اسم کوچیکم استفاده کنی، دومن ضرورتی نمی بینم که حتما باید همه حاضرین به دلچک بازیتون بخندن! سومن...

در این هنگام استاد وارد کلاس شد و سرفه ای کرد تا متوجه حضورش بشیم

- مشکلی پیش اومده خانم افتخاری؟

لبخند معنا داری بر لب نشوندم و در حالی که چپ چپ اشکان که اخم هاش تو هم رفته و سر جاش قرار می گرفت رو نگاه می کردم سر جام نشستم و جواب دادم:

- خیر استاد

می دونم برای احسان سوال پیش اومده بود که چرا اون رو به عنوان پسر عمه ام معرفی کردم از همین الان دنبال جواب مناسبی در ذهنم می گشتم تا هر موقع ازم توضیح خواست بهش بدم آخر درس که هیچی ازش نفهمیدم

استاد از چند نفر تحقیق درسی خواست و اعضای انتخاب شده رو به چند گروه تشکیل داد. از شانس بدم من و احساس هم گروه شدیم و باید تحقیق خواسته شده رو با هم انجام بدیم استاد که کلاس را ترک کرد زود وسایلم رو جمع کردم و دنبالش دویدم معذرت خواهی کردم و ازش خواستم تا من و بفرسته تو یه گروه دیگه اما قبول نکرد و گفت از قبل افراد انتخاب شده اسم هاشون وارد لیست شده با حرص پا به زمین کوبیدم و رفتن استاد رو تماشا کردم.

با صدای آروم و با وقار احسان روی پاشنه پا چرخیدم و سمتش نگاه کردم

- ببخشید خانم افتخاری می شه چند دقیقه وقت شما رو بگیرم؟

چه محترمانه کلماتش رو ادا می کرد می دونستم درباره چه موضوعی می خواد با من صحبت کنه پس مخالفت نکردم و با تکون دادن سر موافقت رو اعلام کردم با همون لحن آروم و محترمانه اش سر به زیر گفتم:

- اگر اشکالی نداره بریم یه جایی بشینیم؟

باز مخالفت نکردم خخخخ چه دختر حرف گوش کنی شده بودم که البته این رفتار از من بعید بود کنار هم قدم بر می داشتیم اما چیزی نمی گفتیم کنار هم بودنمون از چشم اشکان دور نمودن متوجه نگاه خیره اش به ما که شدم لبخند خبیثی روی لبام نقش بست خوشم می آد حال این آدم رو هی بگیرم از همون روز اول که پام رو گذاشتم تو دانشگاه همه اش سعی و تلاش می کرد تا دل من رو بدست بیاره اما مگه می تونه! این دل من به این جور چیزها زود وابسته نمی شه که نمی شه، روی نیمکتی که این حوالی بود با رعایت فاصله کنار هم نشستیم و باز سکوت بین ما برقرار بود مگه نگفتم که کارم داره پس چرا چیزی نمی پرسه؟!

- خانم افتخاری بنده معذرت می خوام!

نفهمیدم واسه ی چی داشت عذر خواهی می کرد؟

نگاه پرسشگری بهش انداختم لبخند ملیحی زد و ادامه داد.

- می دونم تو این چند روز گذشته بخاطر این که کنار شما می شینم بچه ها پشت سرمون حرف و حدیث در آوردن از این بابت معذرت می خوام نمی خواستم مزاحمتی برای شما ایجاد کنم. چه باهوش فکر کردم خبر از چیزی نداره!

- برای این که جوابش رو داده باشم به رو به رو چشم دوختم و جواب دادم:

طلوعی دوباره

- بچه ها همیشه برای دیگران شایعه تراشی می کنند ولی من اهمیت به حرف کسی نمی دم چه کار به اون ها دارم من اومدم این جا تا درس بخونم و برای خودم کسی بشم نه دنبال حرفای دیگران باشم.

با تبسم گفت:

- بله حرف شما متین شما درست می گید اما احساس می کنم وقتی استاد من و شما رو برای یه تحقیق یک گروه انتخاب کرد شما زیاد از این مسئله راضی نبودین می شه بپرسم چرا؟؟

یهو داغ شدم و عرق سردی از پشتم جاری شد حالا چی داشتم که بهش بگم؟ بنظر می رسید پسر خوبیه، دلم نمی آد ناراحتش کنم لبخند کم رنگی زدم و جواب دادم:

- راستش خود شما که در جریان همه چیز هستین و خبر دارین که بچه ها چه ها پشت سر ما گفتن به خاطر همین مسئله و الا دلیل دیگه ای ندارم

سرش رو پایین انداخت انگار که داشت می خندید، سرش رو سمت من چرخوند و با روی خندون گفت:

حالا دوست دارین تحقیق رو از کی شروع کنیم؟

شونه بالا انداختم:

- نمی دونم تصمیم با شماست

از جا برخاست دست تو جیب شلوارش کرد و گفت:

- بسیار خب پس خبرش رو بهتون می دم ممنون که وقتتون رو در اختیار بنده قرار دادین روز به کام

همون طور که سر جام نشسته بودم دور شدنش رو تماشا کردم اما برام جای سوال بود که به چی داشت می خندید؟

روزها به همین منوال سپری می شد و حالا از این که احسان کنار من می نشست هیچ شکایتی نداشتم و از این که با

رفتار و بر خورد خوبیم با احسان حرص اشکان رو در می آوردم خوش حال بودم دور از چشم احسان جلو بچه ها سر

لج اشکان هی از خوبی و با وقار بودن اون تعریف می کردم. بعد از تمام شدن کلاس درس تنها گوشه ای کز کردم

امروز رز و ربابه کلاس نداشتند بدون اون ها چه قدر حوصله ام سر می ره بدبختانه با هیچ دختر دیگه ای بجز اون ها

رابطه ای نداشتم در حالی که با بی حوصلگی اطراف رو دیدم زدم متوجه اشکان شدم که سمت من می اومد جلوتر

اومد سلام کرد و بی مقدمه گفت:

طلوعی دوباره

- می بینم که این روزا خوب با این افشاری خو گرفتی!

نگاه تندی بهش انداختم و دندونامو به هم فشردم و چیزی نگفتم آخه به اون چه با هر کی دلم بخواد خو می گیرم
والا؟

- از راه نرسیده چه زود پسر عمه شده خوش به حالش لابد دلبری هم می کنه؟

با حرف هاش اعصابم رو به هم می زد اما حوصله نداشتم دهن به دهنش بشم و جوابش رو بدم

- پرستو چرا هم چین می کنی؟ چرا این کارها رو با من می کنی آخه؟ مگه گناه من بدبخت چیه؟

با چشم های گرد شده بهش زل زدم دید چیزی نمی گم هی داره روش باز می شه، با لحن تندی پرسیدم:

- بله کدوم کارها مثلاً؟

همین کارها دیگه چرا همه اش سعی داری ازم دوری کنی؟ پرستو بخدا من دوست دارم!

با عصبانیت دست هام رو مشت کردم و دندون هام رو به هم فشردم و با خشم به چشم های زیتونی رنگش زل زدم

- شما غلط می کنی که دوستم داری دیگه هم نشنوم اسم کوچیکم رو صدا بزنی برای چندمین بار دارم اخطار می

دم

و انگشت اشاره ام رو به نشونه تهدید جلوش گرفتم با عصبانیت و کلافگی انگشت های دستش رو میون موهای

عسلی و لختش فرو برد و با لحن جدی گفت:

ببین پرستو خودت این رو خواستی پس از امروز هر چی دیدی به چشم خودت دیدی! من هر کاری می کنم تا

بالاخره تو رو مال خودم می کنم

با عصبانیت پوز خندی زدم دستی در هوا تکون دادم و زمزمه کردم

- برو بابا

احسان جلو اومد نگاهی به من که عصبانیت در من بی داد می کرد و اشکان که با قیافه ای حق بجانب چشم به اون

دوخته انداخت.

طلوعی دوباره
و با لحنی آروم پرسید:

- ببخشید مشکلی پیش اومده؟

اشکان رو به روی اون قرار گرفت و رخ به رخش به چشم های سبز اونزل زد و دستش رو مشت کرد لحظه ای در همون حال موند بعد احسان رو به عقب هل داد نگاهی به من انداخت و رفت شرم زده سر به زیر انداختم و چیزی نگفتم

- استاد گفت تا یک هفته دیگه وقت داریم تحقیق رو تحویل بدیم اومدم که خبرتون کنم

به آرامی سرمو رو بالا گرفتم و لبام رو تکون دادم.

-یک هفته زمان کمی نیست؟

خنده ی آرومی کرد و گفت:

- نگران نباشید اینش با من

لبخندی زدم احساس کردم باز یه چیزی هست که می خواست بگه مکثی کردم و پرسیدم:

- ببخشید چیزی شده؟

دستی به پشت گردنش کشید لبخند محوی زد و جواب داد.

- راستش چه طوری بگم می ترسم سوء تفاهم بشه،

با دقت نگاهش کردم اما نتونستم حدس بزنم چی می خواد بگه! اون هم همون طور که دست و پا می زد تا حرفش رو بزنه ادامه داد.

برای این که کار تحقیق گروهی هست ممکنه در این زمینه سوالی چیزی ازتون داشته باشم و شما در دسترس

نباشین گفتم اگر اشکال نداره و مشکلی ندارین شماره تلفن هم رو داشته باشیم!

جون به لب شدم تا حرفش رو زد بی چاره با چه جون کندنمی تا منظورش رو رسوند برای این که خیالش راحت بشه و فکر نکنه که فکر دیگه ای به ذهنم خطور کرده لبخند زنان گفتم:

طلوعی دوباره

- بله حق با شماست چه طوری من یادم نبود خوب شد که یاد آوری کردین

بعد شماره تلفن هم رو تو گوشی هامون سیو کردیم

من نوشتم افشاری.

اون هم نوشت افتخاری.

امروز بابا اضافه کار داشت و نمی آد دنبال من پس تاکسی گرفتم و برگشتم خونه از صبح احساس می کردم حال کم خوب نیست اما همه رو به پای خستگی ام گذاشتم تا لباس عوض کردم بابا هم اومد با گرمی به اون سلام و خسته نباشی گفتم و سر میز شام نشستم و با بی اشتهايي چند لقمه غذا خوردم احساس می کردم هر لحظه که می گذشت بد حالیم بیش تر می شد و تا قبل از این که پدر و مادرم متوجه حالم بشن از جا بلند شدم و به بهونه ی این که تو دانشگاه چیزی خوردم به اتاقم پناه بردم خدا رو شکر که فردا کلاس نداشتم پس بهتره حسابی استراحت کنم تا حالم بهتر بشه، روی تخت نشستم احساس می کردم درد خفیفی در شکمم می پیچید اعتنایی نکردم و دراز کشیدم که در همین وقت زنگ تلفنم به صدا در اومد با بی حالی نشستم و گوشی ام رو از روی میز آینه برداشتم و نگاهی به صفحه روشن اون انداختم شماره غریب بود. یعنی کیه؟ جواب دادم:

- آلو بله!

بعد از لحظه ای مکث صدا در گوشی پیچید

- سلام عرض شد پرستو خانم خوبی؟

- ممنون ببخشید شما؟!

- من سیاوشم اگر هنوز بنده رو به یاد داری؟

با تعجب حالتی به ابرو هام دادم سیاوش!؟

اون دیگه چه کار داشت که زنگ زده؟ اصلا شماره تلفنم رو از کجا آورده؟ با لحن جدی گفتم:

- امرتون بفرمایید؟ ولی شما شماره تلفن من و از کجا آوردی؟

- این که زیاد مهم نیست حالا به جورایی به دست آوردم.

طلوعی دوباره

پیش خودم فکر کردم حتما شماره رو از شاهین یا شکوفه گرفته ولی حالا چه کارم داشت که تماس گرفته؟ فشاری روی شکمم آوردم اصلا حوصله اش رو ندارم

- مزاحم که نشدم؟

- آقا سیاوش پرسیدم امری داشتی بفرما؟ کار دارم باید قطع کنم

- چه کاری آخه این وقت شب؟

بخشید فکر نمی کنم هر کاری داشته باشم به شما یا کس دیگه ای ربطی داشته باشه؟

- معذرت می خوام قصد فضولی نداشتم

- آقای محترم هر قصدی داشته باشی برام مهم نیست لطفا قطع کن دیگه هم تماس نگیر هر کاری هم که داشته باشی تلفن خونه هست خدافظ

نمی فهمم آخه به چه دلیل شکوفه شماره من رو به اون داده؟ با اون حالی که دارم حال فکر و خیال نداشتم پس بی خیال شدم و دوباره دراز کشیدم که صدای اعلان دریافت پیام گوشیم بلند شد. گوشی رو بالا بردم و نگاهی به صفحه انداختم بازم خودش بود عجب آدم سمجی پیام رو باز کردم:

- معذرت می خوام این وقت شب زنگ زدم مثل این که بد موقع مزاحم شدم می دارم برای یه روز دیگه دوست دارم بیش تر با هم آشنا بشیم فعلا شب خوش

با اعصاب خورد شده گوشی رو روی تخت پرت کردم یعنی چی که با هم بیش تر آشنا بشیم! از دست شکوفه شاکی شدم که شماره من و دست اون داده با همون حال زاری که داشتم تا صبح صبر نکردم گوشی رو برداشتم و با شکوفه تماس گرفتم باید دلیل این کارش رو بدونم گوشی رو که برداشت مختصر سلام کردم و پرسیدم:

- شکوفه می شه بدونم شماره تلفن من دست برادر شوهرت چه کار می کنه؟

اول منکر قضیه شد و اطلاع بی خبری کرد اما بعد گفت:

- حالا چرا جبهه گرفتی تو؟ دوست داره باهات آشنا بشه کجای این کار اشکال داره؟

با لحن تند و صدایی که از شدت عصبانیت می لرزید گفتم:

- غلط کرده می خواد آشنا بشه چه فکر کرده به هر کس و ناکس که از راه می رسه افتخار آشنایی می دم شکوفه تو اجازه نداشتی شماره تلفن من رو به اون یا هر کس دیگه ای بدی با صدای بلند خندید صدای خندش رو که شنیدم اعصابم بیش تر داغون شد.

- یواش تر دختر سخته نکنی درضمن بی اجازه نبود عزیزم اجازه رو از مامان گرفتم حالا چرا این قدر ناراحتی مگه سیاوش چیزی بهت گفته؟

- غلط می کنه چیزی بگه،

- ببین پرستو باور کن سیاوش پسر خوبیه، و مرد زندگی هست یک دختر بیش تر از این دیگه چی می خواد؟ خیلی عصبی و ناراحت شدم اما با اون حال خرابی که داشتم اصلا حوصله کل زدن با اون رو نداشتم حرفاش خوره به جونم می انداخت و به عصبانیتم می افزود پوز خند عصبی زدم و گفتم:

چیه خواهر داری من رو برای برادر شوهرت خواستگاری می کنی؟ پس تو هم شدی یکی عین مامان و دنبال شوهر کردن منی بذار یه چیزی رو بهت بگم که بعدا نگی نگفتم

- یک بار دیگه این برادر شوهرت تماس بگیره خودم می دونم و اون حالا خود دانی

- دختر تو مثل این که حالت خوب نیست دیوونه،

- اره من دیوونم دست از سرم بردارین من اگر شوهر نخوام کی رو باید ببینم؟

بدون این که منتظر جواب باشم ارتباط رو قطع کردم از دست مادرم و شکوفه خیلی ناراحت شدم آخه با چه اجازه ای شماره من رو دست اون دادن که بیش تر با هم آشنا بشیم

آخه چه دلیلی داره که من باید از سیاوش خوشم بیاد؟ چرا مادرم هی اصرار داره من شوهر کنم از این خونه برم؟ بغضم گرفت و درد شکمم بیش تر شد با هر دو دست فشاری روی شکمم وارد کردم که در با صدا باز شد و مادرم وارد شد از ضاهرش معلوم بود که عصبانی بود با صورتی جمع شده از درد نگاهش کردم و رو ازش گرفتم دلم نمی خواست چیزی ازش بپرسم حداقل با این حال می دونم که شکوفه تلفنی همه چیز رو بهش گفته بود و حالا مادرم اومده تا سر حرفایی که زدم دعوا مکنه چون اصلا عادت نداشت تو اواقم بیاد مگه این که کاری با من داشته باشه یا

این که خواستگاری برام آورده باشه، درست برعکس بابا که همیشه کنار من بود گاهی که هوا سرد می شد نصف شب می اومد تو اتاقم و بهم سر می زد که مبادا خوب خودم رو نپوشونده باشم و سرما بخورم.

مادرم با همان اخم که روی پیشونی اش جا خوش کرده بود به تختم نزدیک شد و با لحنی تند و خالی از هر نوع مهربونی و محبت مادرانه گفت:

- این وقت شب زنگ زدی به خواهرت که ناراحتش کنی و اشکش رو در بیاری؟ حرفی برای گفتن داشتی چرا به خود من نگفتی؟

با تعجب و بغض نگاهش کردم به جای این که من شاکی باشم اون ها شاکی شدند لابد حالا یه معذرت خواهی به سیاوش هم بدهکار شده بودم و خبر نداشتم؟

بغضم رو که به گلوم فشار می آورد به زور قورت دادم و گفتم:

- مامان شما نباید بدون اجازه من شماره تلفنم رو به غریبه ها بدین حالا کار ندارم هر کی می خواد باشه چه برادر شوهر شکوفه چه کس دیگه ای

باز با همون لحنش گفت:

- اون غریبه که میگی قصد و نیت بدی نداشت و تو رو برای ازدواج می خواد گفتم بد نیست قبل از انجام هر کاری یه خورده با هم آشنا بشین اما مثل این که این کارها به تو نیومده و نباید این کار رو می کردم باید همین طور می داشتم بیان خواستگاری اون وقت می فهمیدی چی به چیه؟

با بی حالی بهش زل زدم و ناله کردم

- آخه مامان من یه حرف رو چند بار باید تکرار کنم من شوهر نمی خوام نمی خوام ازدواج کنم چه با سیاوش چه با کس دیگه چرا شما دست از سرم بر نمی دارین؟ آخه چه اصراری برای شوهر کردن من داری؟

سعی کرد لحنش رو کمی ملایم و مهربون کنه،

- آخه دخترم تو چرا داری لگد به بختت می زنی؟ چرا هر کی می آد خواستگاریت رو رد می کنی؟ من اگر اصرار می کنم خیر و صلاح تو رو می خوام ببین خواهراتو نگاه کن مگه حالا تو زندگیشون چی کم و کسری دارن؟ من اگر اصرار می کنم می خوام که تو خوشبخت بشی من...

- مامان من نمی خوام من مثل خواهرام نیستم من دوست ندارم شوهر کنم تورو خدا دست از سرم بردارین نمی خوام به فکر آیندم باشین نمی خوام دنبال شوهر برام بگردین اصلا هیچی نمی خوام

قطر اشک لجوجانه ای روی گونه م غلتید نمی دونم دلیل گریه ام چی بود از حال زاری و دردی که داشتم یا از نامهربونی کنونی مادرم! یعنی یه مادر نمی تونه زود پی به حال خراب دخترش ببره؟ من که بی داد می کردم حالم خوب نیست سمت در رفت دستگیره در رو کشید و قاطعانه گفت:

- خلاصه چه بخوای چه نخوای من تصمیم دارم درباره سیاوش با پدرت حرف بزنم بهتره خوب فکراتو بکنی.

این رو گفت و از اتاق بیرون زد و در رو بهم کوبید و من رو با درد خودم رها کرد از شدت ناراحتی تمام بدنم داغ شد و درد شکمم بیش تر شد و اشک هام همین طور روی گونه های تب کرده ام می غلتید نمی دونم چه قدر تو این حال موندم و از دردی که داشتم مثل مار دور خودم می پچیدم که بابا رو بالا سرم حس کردم صدای مهربونشو که شنیدم بغضم بیش تر شد.

- پرستو بابا حالت خوبه؟

با اه و ناله در حالی که با دست فشار به شکمم می آوردم گفتم:

- نمی دونم بابا

کنارم نشست و دستش رو دور کمرم انداخت منم از فرصت استفاده کردم و خودم رو در آغوش پر مهرش انداختم و گریه ام شدت گرفت در این لحظه چه قدر محتاج آغوش گرم و پر محبتش بودم انگاری که خدا به ندای قلب شکسته ام گوش داده و بابا رو به بالا سرم فرستاد

- چی شده عزیز دل بابا چرا گریه می کنی؟ چیزی شده؟

جواب ندادم.

بیش تر خودم رو بهش چسبوندم مثل بچه ای بودم که تازه پدر یا مادرش رو پیدا کرده بود هر دو دستم رو دور کمرش حلقه کردم و هق زدم اگر این درد لعنتی به جونم نمی افتاد شاید وضعم از این بهتر بود اما چنان ضعف و درد داشتم که به زور چشم هام رو باز نگه داشته بودم با این که می دونم این درد عادیه اما نمی دونم چرا این بار با

دفعات قبل فرق داشت فکر کنم از شدت ناراحتی این طوری شدم بیچاره بابام هر وقت من رو بد حال می دید بدون آنکه چیزی پرسه بهم می رسید و مراقبم بود منم در اوج شرمندگی و خجالت از این همه مهربونی و محبت بی پایان او لذت می بردم با وجود گرم بابام هیچ وقت از این که مادرم زیاد به من اهمیت نمی داد و طرفم نمی اومد شکایتی نداشتم چون بابا هیچ چیز برام کم نمی داشت من بابا رو داشتم که همه دنیای من بود. همون طور که در آغوش اون بودم نوازشم می کرد تا آرام بشم گریه ام قطع شد اما ضعف به من غلبه کرد. بابا من رو از خودش جدا کرد و سر جام خوابوند چشم هام رو نصف و نیمه باز نگه داشتیم و همراه هر نفسی که می کشیدم صدای آه و ناله ام بالا می رفت می دونم باعث نگرانی بابام شدم اما دست خودم نبود حالم خیلی بد شده بود چشم هام روی هم افتاد که یک دفعه حس کردم دستی نیرومند من و از جام بلند کرد نمی دونم خواب می دیدم یا حقیقت بود؟ صداهای مبهمی در گوشم می پیچید صدای گریه، جیغ، فریاد، صدای کسی که کمک می خواست صدای پای کسی که انگاری می دوید هر چه سعی کردم چشم باز کنم احساس می کردم پلک هام به سنگینی یه سنگ شده بودند یک دفعه همه جا آرام گرفت و خبری از اون همه هم همه و هیاهو نبود. با صدای آرام و دلنشینی صدایی که برای شنیدنش حاضر بودم تمام عمرم رو فدایش کنم صدایی که با هر بار اسم من رو صدا می زد انگاری نیرو می گرفتم و پر انرژی می شدم در جا تکونی خوردم

- پرستو عزیزم! بابا حالت بهتر شد؟ پاشو قربونت برم

با فشاری که روی انگشت های دستم حس کردم به آرامی چشم باز کردم و فرشته ای رو کنار خودم دیدم فرشته ای که با صدا زدن هام انگاری زندگی رو به من می بخشید نگاهم رو به اون ثابت کردم و لبخند بی جونی بر لب نشوندم پیشونی ام رو بوسید و دم گوشم زمزمه کرد:

- خوبی گل بابا!؟

چشم هام رو به معنی بله بستم و باز کردم زن سفید پوشی به بالا سرم اومد دو انگشت دستش رو روی نبض دستم قرار داد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و لبخند زنان گفت:

- خب دختر خانم الان حالت چه طوره بهتری؟

سر تکون دادم و اون باز لبخندی به روی من زد چه قدر لبخند زدنش شبیه لبخند مادرم بود به یاد مادرم سر چرخوندم و اون رو کنار خودم دیدم با تبسم گفت:

- خدا رو شکر بهتری خیلی نگران شده بودیم

طلوعی دوباره

چیزی نگفتم و رو ازش گرفتم انگاری هم باهاش قهر کرده بودم پرستاری اومد و سوزن سرم رو از دستم کشید از سوز دردی که حس کردم صورتم خود به خود جمع شد پنبه ای جای سوزن قرار داد و چسب زد بلند شدم و روی تخت نشستم حالم کمی بهتر شده بود خودم رو سمت لبه تخت کشیدم و همون که خواستم برم پایین مادرم اومد تا کمکم کنه باز رو ازش گرفتم و دستم رو پس کشیدم و به تنهایی بلند شدم هنوز احساس سرگیجه می کردم و قادر نبودم به تنهایی راه برم مادرم چشم غره ای بهم رفت و کناری ایستاد کجایی بابا بهت نیاز دارم؟

در این هنگام دستی زیر بازو ام رو گرفت

- بریم بابا جون،

لبخندی به روی اون زدم و با کمکش از اورژانس بیمارستان خارج شدم چه قدر احساس خستگی می کردم و دوست داشتم بخوابم چشم هام می سوخت و هر لحظه پلک هام سنگین تر می شدند با کمک بابا پله ها رو بالا رفتم و روی تخت دراز کشیدم و دیگر هیچ...

نمی دونم چه قدر خوابیدم و الان چه وقت بود که چشم باز کردم چه عجب کسی نیومد تا بیدارم کنه؟ خودم رو بالا کشیدم و سر جام نشستم با حس سوز دردی که جای سوزن بود به یاد اتفاق شب گذشته افتادم

- خدا مرگم بده ببین ناخواسته چه قدر بابام رو آذیت کردم کشان کشان از تخت پایین اومدم اون رو مرتب کردم کش و قوسی به بدنم دادم و از اتاق بیرون زدم هنوزم احساس کسالت داشتم اما حالم از دیشب خیلی بهتر بود پله ها رو آرام و شمرده شمرده پایین رفتم بابا روی مبل لم داده و روزنامه می خوند، چون پشتش به من بود متوجه من شد با قدم های آهسته بهش نزدیک شدم و از پشت بغلش کردم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم دستم رو گرفت و از پشت شونه خنده کنان نگاهم کرد مبل رو دور زدم و کنارش جا گرفتم.

- به به! پرستو خانم خوبی بابا جون؟

سر بع زیر جواب دادم:

ممنون بهترم معذرت می خوام که باعث نگرانی شما شدم

دستی روی موهام کشید خنده ای کرد و گفت:

- فدای سرت گل بابا مهمم این که خوب باشی برو یه چیزی بخور که سر حال بیایی

لبخندی به روش زدم و از جا بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم.

دم در مکث کردم سپس به مادرم که در حال آماده کردن ناهار بود سلام کردم نگاهی گذرای بیهم انداخت و جواب سلامم رو داد چون وقت ناهار بود قید صبحونه رو زدم و تا موقع ناهار منتظر موندم.

بعد از خوردن ناهار کمی دیگه پیش بابا نشستم بعد برگشتم تو اتاقم سراغ گوشیم رفتم.

از دیشب تا الان چه خبر بود بیش تر از ده تماس داشتم قبل از چک کردن تماس ها پیام ها رو چک کردم یکی از طرف ربابه چون زنگ زده و جواب نداده بودم پیام فرستاده.

- مرده شورت رو ببرن دختر کجایی چرا جواب این لامصبو نمی دی؟

زیر لب خنده ای کردم و سراغ پیام بعدی که از طرف احسان بود رفتم.

- سلام معذرت می خوام تماس گرفتم جواب ندادی اگر فرصت پیش اومد یه چند سوال درباره تحقیق داشتم.

این پیام هم رد کردم ناخود آگاه چشم که به پیام های بعدی افتاد خشم سراسر وجودم رو در بر گرفت سیاوش بود با اخم و ابروهای به هم گره خورده پیامش رو باز کردم:

- سلام عرض شد خانم خانما حال و احوالتون انشاءالله که خوب باشی! زنگ زدم بابت دیشب عذر خواهی کنم اما جواب ندادی.

با عصبانیت گوشی رو روی تخت پرت کردم فکر کردن با این کارها تغییر عقیده می دم و دل به اون می بندم کور خوندی سیاوش خان، به من می گن پرستو حالا می بینی کی این وسط برنده و کی بازنده است فکر کردن با لجبازی می تونن کاری رو از پیش ببرن.

در این هنگام صدای عصبی بابا به گوشم رسید از جا پریدم و از اتاق بیرون رفتم و دم در ایستادم و گوش به حرفاش دادم.

- خانم چرا یک موضوع رو چند بار تکرار می کنی؟ از همون روز اول بهت گفتم که نه یعنی نه حالا چه اصراری داری نمی دونم؟

مکث کردم و تکیه به دیوار دادم. متوجه نشدم عصبانیت بابا سر چی بود تازه که پایین بودم چیزیش نبود؟ صدای مامان به گوشم رسید در حالی که معلوم بود سعی می کرد صداش رو بالا نبره گفت:

- حالا هی بمون و این دختره رو هر روز از روز قبل لوس ترش کن تا سن ازدواجش بگذره بمونه تو خونه و ترش کنه،

- خانم این حرفا چیه؟ اصلا بمونه ترش کنه من راضیم اصلا من نمی خوام دخترمو شوهر بدم کی رو باید ببینم؟

بغضم گرفت پس باز بحث ازدواج و شوهر کردن من بود برگشتم تو اتاق و پشت در ایستادم نمی دونم چرا مامان هی سر این موضوع اصرار داره آخه مگه من جاشون رو تنگ کرده بودم؟ مگه من چند سالم بود که مامان به ترش کردنم فکر می کرد؟ در این هنگام زنگ تلفنم بلند شد اشکم رو پاک کردم و سمت گوشی رفتم بی توجه به شماره و کسی که تماس می گرفت صفحه رو لمس کردم و جواب دادم مثل فنر از جا پریدم و جیغ کشیدم نمی دونم صدای جیغم چه قدر بلند بود که بابام رو تو اتاقم کشوند کیانوش بود که تماس می گرفت بعد از چهار ماه این اولین باره با من تماس می گرفت.

- سلام کیانوش جون، خوبی داداش؟

- سلام به روی ماهت من خوبم تو خوبی؟ مامان بابا دخترها همگی خوبن؟

- همه خوب خوبیم!

بابا که رو به روم ایستاده با اشاره ازم می خواست تا گوشی رو بهش بدم لبخندی زدم و گوشی رو به اون دادم روی تخت نشستم و عاشقانه نگاهش می کردم با گرمی گرم صحبت و احوال پرسی با کیانوش شد چند دقیقه که با اون حرف زد دوباره گوشی رو به من داد و از اتاق بیرون رفت.

با دلخوری لبام رو جمع کردم و گفتم:

- کیانوش می دونستی خیلی بی معرفتی؟ رفتی و حتی یه سراغی ازم نگرفتی نمی گی که دلتنگ می شم!

صدای خنده اش در گوشی پچید

- مگه تو دل هم داری؟

با همون لحن شوخ آمیزش ادامه داد:

- راستی از مامان خانم چه خبر؟ هنوز پی شوهر دادنته؟

در حالی بی صدا می خندیدم لبم رو به دندون گرفتم کیانوش که با سکوتم مواجه شد بلند خندید و گفت:

طلوعی دوباره

پس زدم به هدف چیه ابجی ساکتی؟

با دلخوری گفتم:

- منو باش دلم برات یه ذره شده بود اون وقت تو زنگ زدی سر به سرم می ذاری! کیانوش کی می آی از تنهایی تو خونه خسته شدم؟

باز با شوخی جواب داد

- پیام خونه چه کار؟ اتفاقا این جا جام خیلی راحتی می خوام پیام خونه که مامان خانم گیر بده به من که زن بگیرم فعلا بزار سر گرم شوهر دادنت باشه،

زیره خنده زد منم خندیدم حق با اون بود اونم که تا حدودی از ازدواج فراری بود مادر تا چشمش به اون می افتاد به یاد زن دادنش می افته من و کیانوش یه جورایی نقطه مشترکی داشتیم و اون هم هر دو از ازدواج گریزون بودیم صداس رو که شنیدم تازه پی به دلتنگی ام بردم خداحافظی که کرد بغضم ترکید و اشکم جاری شد. احساس کردم اون هم دلش گرفته بود و موقع خداحافظی لحنش تغییر کرد بعد از قطع تماس به یاد روزهای خوبی که کنار هم داشتیم گریه کردم در این هنگام صدای اعلان دریافت پیام توجهم رو جلب کرد از طرف کیانوش بود.

- ناراحت نباش خواهری خودم هر وقت برگشتم یه شوهر خوب برات میارم.

می دونم بخاطر این که متوجه ناراحتی من شده بود برای خندوندم با من شوخی می کرد خنده ی آرومی کردم و اشکم رو با پشت دست پاک کردم حرف زدن با کیانوش و فکر کردن به اون باعث شد حرف های چند دقیقه پیش پدر و مادرم رو فراموش کنم اما می دونم که به این سادگی مادرم دست بر نمی داره من خودم از این موضوع خسته شدم دیگه نمی دونم چه طوری به اون بفهمونم که دست از سرم برداره؟

حالا ای کاش هر چه زودتر یکی پیدا بشه تا عاشقش بشم و با هم ازدواج کنیم.

از طرز فکر کردنم به خودم خندیدم آخه مگه عشق کشکه که به همین سادگی ها سراغ آدم بیادا نمی دونم من که تا حالا امتحان نکردم با همین افکار قوطه ور بودم که پلک هام سنگین شد و به خواب فرو رفتم با صدای تقه ای که به درب اتاق خورد چشم باز کردم اما اصلا حال نداشتم از تخت پایین برم تازگی ها چه قدر نازک نارنجی شده بودم تا ناراحت و عصبی می شدم زود حالم بد می شد.

در باز شد و مادرم در استانه ی در ظاهر شد.

طلوعی دوباره

- چه قدر می خوابی تو دختر؟

- ولم کن مامان حال ندارم

- معلومه که حال نداری تو که همه اش از صبح تا حالا گرفتی خوابیدی پاشو لباس عوض کن بیا پایین مهمون داریم.

- مامان می گم حال ندارم می گی پاشو بیا پایین مهمون هر کی هست سلام من و بهش برسون

نگاه تندی بهم انداخت بعد در حالی که چیزی زیر لب نجوا می کرد رفت در جا تکونی خوردم وای تمام بدنم کوفت شده و درد می کرد انگاری که یه کتک حسابی خورده باشم با ناله به پهلو خوابیدم چشم هام می سوخت و بدنم داغ داغ بود مثل این که تب کردم کمی احساس سرما می کردم اما حال این که از جا بلند بشم و پتوی دیگه ای بیارم یا شعله بخاری رو زیاد کنم رو نداشتم از رفتار سرد مادرم دلم بد جور گرفت با این که بهش گفتم حال ندارم نپرسید چی شده؟ گاهی که با بی مهری اون مواجه می شدم به خودم می گفتم به اولین خواستگاری که بیاد جواب مثبت می دم ولی هر بار مهربونی و محبت بی دریغ پدرم من رو از هر تصمیمی که می گرفتم پشیمون می کرد حالا هم به وجود بابام احتیاج داشتم کاشکی به جای مامان بابام اومده بود.

باز با همین افکار خوابم برد واقعا این خواب برای کسی که هیچ حال و حوصله ای نداره نعمت بود.

انگاری تو خواب آه و ناله می کردم و هزیون می گفتم تو این دو شب نمی دونم چه مرگم شده؟ بابای بیچاره م با نگرانی کنارم بود در حالی که دستم رو در دست گرفته آروم صدام می زد.

- پرستو بابا حالت خوبه؟ چشم هات رو باز کن عزیز من!

چشم باز کردم احساس می کردم یه کوره آتش شده بودم ولی با این همه حال سردم بود و به خودم می لرزیدم ناله کنان گفتم:

- سرده

بابا زود یه پتو دیگه از تو کمد بیرون کشید و روی من انداخت دستی به موهام کشید و پرسید:

- یک دفعه چی شد بابا جون تو که حالت خوب بود؟

خود منم نمی دونستم چرا یک دفعه این طوری شدم بنابر این جوابی ندادم و بیشتر خودم رو زیر پتو کشیدم در این هنگام تقه ای به در وارد شد و شخصی داخل اومد چشم هام که می سوخت رو بسته بودم و ندیدم کی بود حتی حال این که ببینم کیه رو نداشتم صدای گفتگوی اون با پدرم رو شنیدم

- نگران نباش عمو جون، چیزی نیست سرم که وصل کنم حالش بهتر میشه،

نمی دونستم تو خونه، یا بیمارستان بودم با حس درد سوزن تو ساعدم اخم بلند شد اما طولی نکشید کمی آرام شد.

چشم بسته سعی کردم به چیزی فکر نکنم و کمی بخوابم که صدای مادرم رو شنیدم

- این دختر هیچ معلوم هست چش شده نه از دیشب نه از حالا عرفان خاله حالش چه طوره؟

- خوبه خاله جون جای نگرانی نیست ولی بهتره کمی استراحت کنه،

پس مهمونی که مادرم می گفت خاله اینا بودند مادرم می دونست چه قدر از دیدن خاله خوشحال میشم با این همه بهم نگفت که مهمونامون کی بودند. من و عرفان خیلی با هم راحت بودیم و من اون رو مثل برادرم می دونستم بیچاره خاله چه قدر اصرار کرد عروسش بشم و باز من مخالفت کردم و گفتم عرفان برای من حکم یه برادر رو داره و هیچ وقت نمی تونستم اون رو به چشم شریک زندگی ببینم عرفان هم هیچ نگفت با این که می دونم ته دلش دوستم داشت ولی از روزی که فهمید من اون و به چشم یه برادر می بینم سعی می کرد مثل من باشه و من رو مثل خواهر نداشته اش بدونه، خاله سه پسر داشت داشت مبین پسر بزرگش که مهندس عمران بود عرفان پسر دوم که پزشکی می خوند احمد هم شانزده ساله بود چه شانسی داشتم که امشب پزشک معالجم عرفان بود.

به آرومی چشم باز کردم و نگاه به سرم که قطره قطره وارد بدنم می شد انداختم اتاق خیلی خلوت بود مثل این که کسی کنارم نبود سر چرخوندم و عرفان رو دیدم روی صندلی کنار تخت نشسته و با گوشی اش مشغول بود متوجه من که شد گوشی اش رو کنار گذاشت لبخند محوی زد و از جا بلند شد.

- به به! شازده خانم بلاخره تصمیم گرفتی دیده بگشایی و ما رو از نگرانی دربیاری؟

با صدای آرامی سلام کردم و با نگاه جستجوگرانه ای به دنبال بابام گشتم

- نگرد نیست فرستادمش پایین یه گلویی تازه کنه، دختر تو قصد داری بابای بیچاره ات رو از بین ببری؟

با تعجب بهش چشم دوختم خندید و گفت:

طلوعی دوباره

- شوخی کردم حالت چطوره خانمی بهتری؟

سر تکان دادم

صندلی اش رو به تخت نزدیک کرد نشست کمی سمت من خم شد و پرسید:

- خب پرستو خانم تعریف کن چی باعث شد به این حال و روز بیفتی؟

سپس انگشت اشاره اش رو جلوی من گرفت و دادمه داد.

سعی کنی بهم کلک بزنی می دارم میرم من فقط به خاطر همین این جا موندم حالا بگو ببینم کدام از خدا بی خبر تو

رو به این حال و روز انداخته؟ بگو تا حسابش رو کف دستش بذارم

پوز خندی زدم و صاف نگاهش کردم می دونم به خیال خودش عشقی داشتم که باعث ناراحتی ام شده و به این حال

و روز افتادم رو ازش گرفتم و چشم به سقف دوختم و نجوا کردم

- مادرم

با تعجب به من زل زد.

- کی؟! مادرت؟

هیچ حال و حوصله توضیح دادن نداشتم به طور خلاصه گفتم:

- طبق معمول دنبال شوهر دادن منه،

عرفان خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- حالا تو باز به خاطر این مسئله این قدر ناراحتی و اصلا به فکر سلامتی خودت نیستی؟ بابا تو دیگه کی هستی

دختر، مگه نگفتم بیخیال این حرفا باش

سرم رو سمتش چرخوندم

- ولی این بار فرق می کنه، مادرم بلند شده شماره تلفن من رو داده به یکی که با هم آشنا بشیم بعد ازدواج کنیم

ببین برای شوهر دادن من کارای مادرم به کجا رسیده عرفان؟

دست عرفان با عصبانیت مشت شد و با لحن عصبی گفت:

- چی می گی تو؟ آخه چه طور ممکنه خاله همچین کاری بکنه؟ اون کیه؟

- سیاوش برادر شوهر شکوفه

با آشفتگی دستی به موهای خرمایی اش کشید و تکیه به صندلی داد در این هنگام بابا و خاله وارد اتاق شدند با ورود اون ها عرفان از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت خاله با من سلام و احوال پرسى کرد و پیشونی ام رو بوسید تمام فکرم پیش عرفان بود می دونم که خیلی عصبانی شده بود اما سعی می کرد بروز ندهد

دو روز گذشت تا کم کم حالم بهتر شد و از اتاق بیرون اومدم بیچاره بابا تو این دو روز مثل پروانه دورم می چرخید و به خاطر من زود از سر کار بر می گشت خونه، وقتی هم سر کار بود مامان می اومد به من سر می زد و بدون اینکه چیزی بگه می رفت. این رفتارش بیشتر باعث ناراحتی ام می شد اما سعی می کردم زیاد به این موضوع فکر نکنم ولی آخه مگه می شه؟ می دونم که اون شب عرفان یه چیزی بهش گفته که این طوری گرفته بود و با من حرف نمی زد.

از وقتی که با کیانوش تلفنی حرف زدم خبر از گوشی ام نداشتم اطراف تخت دنبالش گشتم و پیداش کردم شارژ تموم کرده و خاموش شده بود شارژر رو به پریز برق زدم و گذاشتم تا گوشی شارژر پر کنه از این که مامان با من قهر بود راحت نبودم آخه من که کاری نکردم تا مستحق این رفتارش باشم در حالی که لبمو با دندون می جویدم از اتاق بیرون زدم و یه راست رفتم پیش مامان که مشغول سالاد درست کردن بود لبخندی زدم و خسته نباشی گفتم اما جوابم رو نداد بغضم گرفت و قلبم تند تند می زد جلوتر رفتم و کنار میز ایستادم و صداش زدم

- مامان جواب نداد.

- مامان باز جواب نداد.

با بغض و حرص ما به زمین کوبیدم

- مامان چرا داری این کارها رو با من می کنی؟ مگه من چه کار کردم؟

سرش رو کمی بالا آورد و نگاه گذرای بهم انداخت و باز چیزی نگفت احساس می کردم هر لحظه ممکن بود بغض خفه ام کنه نفسم در سینه حبس شد در حالی که سعی می کردم جلو ریزش اشک هام رو بگیرم از آشپزخونه که بیرون می رفتم با صدای دور رگه ای گفتم:

- من که می دونم من و به اندازه شکوفه و شکوه دوست نداری بخاطر همین که...

ادامه حرفم رو فرو خوردم و با قدم های تند پله ها رو بالا رفتم نمی خواستم در حالت عصبانیت و ناراحتی چیزی بگم که بعدا موجب پشیمونی ام بشه، در حالی که گریه می کردم لباس عوض کردم و آماده شدم بعد از ظهر کلاس داشتم تصمیم داشتم قیدش رو بزنم و نرم اما اگر می رفتم بهتر از موندن تو خونه بود. وسایلم رو جمع کردم و انداختم تو کیفم اشکم رو پاک کردم و از اتاق بیرون زدم از جا کفشی کفشم رو کشیدم و پام کردم که صدای مامان رو شنیدم

- کجا داری میری؟

دماغم رو بالا کشیدم و جواب دادم:

- کلاس دارم ممکنه دیر پیام خدافظ.

دیگه منتظر جواب نموندم و بیرون رفتم هنوز تا شروع کلاس وقت داشتم پس ترجیح دادم کمی پیاده روی کنم تا کمی حالم سر حال بیاد هوا ابری و باد سردی می وزید ولی با حالی که داشتم اصلا سرما رو حس نمی کردم وارد پارکی که این حوالی بود شدم و روی نیمکت نشستم از سرد بودن نیمکت لرزشی به تنم وارد شد. اما اعتنایی نکردم در این حال و احوال تازه بیاد تحقیقی که از مون خواسته شده و پیامی که احسان داده بود افتادم سه روز گذشت و من هیچ کاری نکردم حتی خبر از احسان ندارم به کجا رسیده؟ خیر سرم کار گروهی بود. حالا پیش خودش چی درباره ام فکر می کنه؟ گوشه رو از تو کیفم بیرون آوردم باز چند پیام و تماس داشتم پیام ها رو چک کردم چهار پیام از طرف سیاوش بیخیالشون شدم دو پیام از ربابه، و یک پیام از احسان با شرمندگی پیامش رو خوندم.

- سلام خانم افتخاری چند باری زنگ زدم جواب ندادی راستش دلواپستون شدم خواهشا هر وقت پیام رو خوندی جواب بده.

خواستم تماس بگیرم اما پشیمون شدم آخه زنگ بزنم چی بگم؟ بهتره که اس بدم آره این طوری بهتره تایپ کردم:

- سلام معذرت می خوام که هر بار جواب شما رو نمی دادم شرمندم به خدا این سه روز حال چندان مساعدی

نداشتم به خاطر همین که تلفنم خاموش بود. امیدوارم عذر خواهی بنده رو بپذیرین

همین که پیام تحویل داده شد خودش تماس گرفت.

با تردید صفحه رو لمس کردم و جواب دادم

طلوعی دوباره
- آلو سلام آقای افشاری

- سلام خانم افتخاری بلا به دور دلواپسم کردی اتفاقی افتاده؟

- نه نه اتفاقی نیفتاده فقط سرما خوردم شرمنده اون قدر درگیر خودم بودم که حتی کار تحقیق رو فراموش کردم
خندید و گفت:

- این که چیزی نیست فدای سرت مهم این که شما خوب باشی گفتم که همه چیز رو بسپار به من، الان حالت چه
طوره؟ ان شاء الله که خوب هستی!

- ممنون خوبم شما لطف داری

- یعنی امروز هم کلاس نمی آی؟

- نه اتفاقا الان تو راهم دارم می رم دانشگاه

- اِ جدا منم تازه راه افتادم بگو کجایی تا پیام دنبالت؟

- ممنون مزاحم نمی شم خودم تاکسی می گیرم می رم

- تعارف می کنی خانم افتخاری؟

- نه بخدا

- پس بگو کجایی تا پیام

ناچار آدرس محلی که بودم رو دادم و منتظرش موندم دیری نگذشت که ماشینش رواز دور دیدم از جا بلند شدم و
سر جاده ایستادم کنار پام ترمز کرد و از ماشین پیاده شد و سلام کرد. جواب سلامش رو دادم و سمت درب عقب
ماشین رفتم سنگینی نگاه خیره اش رو احساس می کردم اما با بی اعتنائی سوار شدم اونم با رویی خندون سوار شد
استارت زد و گفت:

- حالت خوبه خانم افتخاری؟

سر به زیر جواب دادم:

طلوعی دوباره

- ممنون شما خوبی؟

- شکر خدا بهتر از این همیشه

سپس از آینه جلویی نگاهم کرد و ادامه داد.

- شما مطمئنی که سرما خوردگی عادی بود؟ تو این سه روز چه قدر عوض شدی!

باز سر به زیر انداختم و جوابی ندادم. خودم هم متوجه تغییر چهره ام شده بودم اما اهمیت ندادم با صدایی آرام گفتم:

- معذرت می خوام شما رو به زحمت انداختم

- این چه حرفیه خانم؟ نفرمایید مگه من چه کار کردم؟ ولی به نظر می رسه شما سلامتی کاملت رو به دست نیاوردی امروز نمی اومدی کلاس بهتر نبود؟

سرم رو بالا گرفتم و جواب دادم:

- راستش از تو خونه موندن خسته شدم گفتم پیام یه هوایی عوض کنم.

لحظاتی سکوت بین ما برقرار شد نگاهم رو به رو به رو دوختم و ناخودآگاه سمت آینه نگاه کردم و لحظه ای نگاهم با نگاه احسان یکی شد بلافاصله رو ازش گرفتم و چشم به جاده و خیابون دوختم از این حرکت ناگهانی تپش قلبم بالا رفت و داغ شدم اولین باری بود سوار ماشینی غیر از ماشین بابا و تاکسی های دربستی که می گرفتم می شدم نمی دونم چرا وقتی احسان اصرار کرد تا بیاد دنبالم عادی رفتار کردم و عصبی نشدم آخه من آدمی نبودم که به آسونی رو به کسی بدم حالا نمی دونم بچه های دانشگاه که ما رو با هم ببینند چه فکری دربارمون می کنند؟ شانه بالا انداختم حرفای دیگرون زیاد برام مهم نبود مهم اینه که خودم می دونم چه جور آدمی ام و بین من و احسان چیزی به جز دوستی ساده نبود نرسیده به درب ورودی دانشگاه از احسان تشکر کردم و پیاده شدم اون طرف تر رز و ربابه رو دیدم لبخندی زدم و دست برآشون تکون دادم و طرفشون رفتم.

- سلام عشقولیا خوبین؟

- سلام به رنگ و رو پریده ات حالت خوبه دختر؟

خندیدم و جواب رز رو دادم:

طلوعی دوباره

- خوبم مرسی

ربابه دستم رو کشید و گفت:

- ولی من فکر نمی کنم چی شده دختر چرا این جوری شدی؟

در حالی که سمت درب ورودی می رفتیم جواب دادم:

- هیچی دو روزه سرما خوردم و تب کردم ولی الان خوبم! کلاس کی شروع میشه؟

رز پوفی کشید و گفت:

از شانس بد ما استاد تا یک ساعت دیگه می آد یعنی حالا حالاها علافیم تازه ساعت یکه تا بیاد دو دو نیم شده

بعد با نیشی تا بنای گوش باز ادامه داد تا استاد بیاد و کلاس شروع بشه من برم به عشقم سر بزنم!

ربابه مشتکی نثار بازوی او کرد و با شوخی گفت:

- اوه کشتی ما رو با این عشقت برو بابا

رز خنده کنان خدافظی کرد و رفت ربابه کتابی که در دستش بود رو ورق زد و گفت:

- پرستو می خوام برم کتاب فروشی می آیی با هم بریم؟

- نه حوصله ندارم خودت برو به سلامت،

بعد از رفتن دخترها تنها یه جای خلوت نشستم احساس می کردم باز حالم بد شده و بدنم گاهی سرد و گاهی گرم می شد هوا هم ابری و باد از هر سو همراه با سوز سرد می وزید با این که لباس گرم تنم بود اما سرما تا مغز استخوانم نفوذ می کرد و لرزه به بدنم می انداخت اطراف رو دیدم محوطه دانشگاه زیاد شلوغ و پر جمعیت نبود و این هم به دلیل خرابی هوا بود حتی از اشکان و رفقاش هم خبری نبود مثل این که امروز کلاس نداشت به نیمکت تکیه دادم و سرم رو روی دستم خم کردم و چشم هام که می سوخت رو بستم. مثل این که حق با احسان بود اگر امروز نمی اومدم کلاس بهتر بود چون هر لحظه احساس می کردم بد حالیم بیش تر می شد.

- حالت خوبه؟

طلوعی دوباره

سرم رو بلند کردم و طرف صدا چرخیدم احسان بود در حالی که از شدت سرما زیر پالتواش کز کرده بود لبخند بر لب با چشم های عسلی و نافذش نگاهم می کرد.

- هوا خیلی سرده چرا این جا نشستی؟

خیره اش شدم و جوابی ندادم.

- حالت خوبه؟

به تکون دادن سر اکتفا کردم یک قدم دیگه به من نزدیک شد و گفت:

تا استاد بیاد خیلی مونده این جا بمونی از سرما قندیل می بندی اگر موافقی بریم ناهار رو با هم بخوریم؟

دست یخ زده ام رو با هم قلاب کردم و جواب دادم:

ممنون میل ندارم شما بفرمایید.

- ولی شما باید یه چیزی بخوری نمی دونی چه قدر رنگ

و روت پریده اگر هم حالت خوب نیست اجازه بده برسونمت خونه؟

اصرارشو که دیدم روم نشد ردش کنم به آرومی از جا برخاستم با اینکه احساس گرسنگی نمی کردم اما ضعف بهم غلبه کرده بود. با اون همراه شدم و وارد رستوران کوچکی که این اطراف بود شدیم احسان رفت تا سفارش غذا بده منم با نگاه دنبال جای خالی و مناسبی گشتم میز دو نفره ای نظرم رو گرفت و با قدم های آروم بهش نزدیک شدم و نشستم حتم داشتم اگر نمی نشستم نقش زمین می شدم اصلا معلوم نبود این چند روز چم شده بود؟ همه جای رستوران تقریبا پر بود از بچه های دانشگاهی که برای سرو ناهار اومده بودند بعضی ها هم منتظر بودند تا سفارش غذاشون بیاد و بیرون ببرند جای آروم و خوبی بود آدم توش احساس راحتی می کرد احسان لبخند بر لب سمت من اومد و سرجایش قرار گرفت حالتی به ابروهای پرپشت و خوش حالتش داد و پرسید:

-حالت خوبه!؟

لبخند محوی زدم و جواب دادم:

طلوعی دوباره

- خوبم ممنون شما چرا هی دم به دقیقه حال من رو می پرسی؟

نگاهی به اجزای صورت‌م انداخت و جواب داد.

- آخه رنگ به رو نداری

سر به زیر انداختم و چیزی نگفتم پیش خودم فکر می کردم چه چیزی باعث شده این قدر با احسان راحت باشم! منی که هیچ وقت رو به جنس مخالف نمی دادم شایدم اخلاق و رفتار موادش باعث شده! در این هنگام زنگ تلفنم به گوشم رسید نگاهی به احسان که حواسش به من بود انداختم و تلفنم رو از تو کیفم بیرون کشیدم نگاه به صفحه اش انداختم عرفان بود لبخندی چاشنی صورت‌م شد و جواب دادم:

- الو...

به به! سلام دختر خاله حالت چه طوره خوبی؟

- ممنون به لطف خدا خوبم! تو چه طوری؟

- ای خوب نباشم بد هم نیستم شکر خدا کجایی؟ زنگ زدم خونه خاله گفت بیرونی، آخه دختر تو هنوز خوب خوب نشدی واسه چی بلند شدی رفتی بیرون؟

- امروز کلاس داشتم الان هم با یکی از همکلاسی هام اومدم ناهار بخورم جات خالی!

- با کی رفتی شیطون؟ دختره یا پسر؟

آروم خندیدم

- چه فرقی می کنه، حالا فرض کن گزینه دو

- خیلی هم فرق می کنه، آخر می خوام اونی که دل دختر خاله ی عزیزم رو ببره از نزدیک ببینم. چون تو رو که می شناسم محاله به این اسونی ها کلید دلت رو به کسی بدی!

باز خندیدم و گفتم:

- مطمئن باش خبری از اون خبرها نیست. راستی می تونی بیای دنبالم؟ می خوام پیام خونتون حوصله ندارم برم خونه

طلوعی دوباره

- ببینم پرستو مطمئنی امروز حالت خوبه؟ اولش با گزینه ی دو رفتی ناهار بخوری، حالا هم از من می خوای پیام
دنبالت و بری خونمون اونم کجا خونه ی ما!

نگاهی به احسان که با گوشی اش مشغول بود انداختم خنده کوتاهی کردم و گفتم:

-می ایی حالا یا پشیمون بشم؟

- نه بابا چی چی رو پشیمون می شی، معلومه که می ام فقط بگو ساعت چند کجا؟

- ساعت شش دانشگاه بعدا می بینمت فعلا بای

در این هنگام سفارش غذا روی میز قرار گرفت احسان خوراک جوجه با مخلفات سفارش داده بود با این که از بویی
که از غذا بلند شده بود معلوم بود غذای خوش مزه ای است و کمی احساس گرسنگی می کردم هیچ میل و رغبتی به
خوردن نداشتم احسان یکی دو لقمه خورد وقتی متوجه شد هنوز دست به غذا نرزد مکثی کرد و پرسید:

- چرا غذا تو نمی خوری؟ نکنه این غذا رو دوست نداری؟

- نه ممنون الان می خورم.

باز با بی اشتهایی چشم به غذا دوختم که احسان لقمه ای طرف من گرفت خجالت زده نگاهش کردم اشاره به لقمه
در دستش کرد و گفت:

- لقمه اولی رو که بخوری اشتهاش باز میشه، امتحان کن.

روم نشد دستش رو پس بزنم و لقمه رو ازش گرفتم و گاز کوچکی بهش زدم اون هم مشغول خوردن شد آدم عجیبی
بود با این که با هم بودیم هیچ وقت از فرصت استفاده نمی نکرد تا از خودش و خصوصیاتش تعریف کنه، یا مثلا سعی
کنه دلبری کنه و از این قبيله حرف ها آدم متفاوتی بود حتی حالا که رو به روش نشستم مرتب چشم به من نمی
دوخت یا لبخندهای معنا داری به روم نمی زد رفتارش خیلی دوستانه، یا بهتره بگم برادرانه بود. لقمه ای برای خودم
گرفتم و آروم آروم خوردم در این هنگام تلفن احسان زنگ خورد، نگاهی به صفحه تلفنش که روی میز کنار دستش
بود انداخت و لبخندی روی لبانش نشست و با همون حال گوشی رو برداشت و جواب داد.

- آلو

- سلام عزیزم! ممنون بخوبیت، تو خوبی!

طلوعی دوباره

سعی کردم حواسم رو پرت کنم تا گوش به حرف هاش ندم اما فاصلمون خیلی کم بود و صداش به وضوح شنیده می شد. خودش هم انگاری سعی نمی کرد صداش رو از من بدزده تا چیزی نشنوم

- آلا! نه آخه من الان دانشگاه عزیزم! بزار برا فردا قول می دم کار هم که داشته باشم به خاطر تو کنسل می کنم
باشه پس می بینمت بای عزیزم!

لحظاتی سکوت بین ما برقرار شد چند لقمه دیگه خوردم و دست از غذا خوردن کشیدم.

- شما که چیزی نخوردی؟

دستمالی از پاکت روی میز کشیدم و جواب دادم:

دست شما درد نکنه سیر شدم بهتره تا کلاس شروع نشده بریم،

احسان با لبخند از جا بلند شد و رفت حساب غذا رو داد و برگشت اون قدر احساس کسالت داشتم که حتی یه تعارف خشک و خالی برای حساب پول غدام نکردم ای کاش از عرفان می خواستم همین الان بیاد دنبالم هیچ حوصله سر کلاس رفتن رو نداشتم.

قبل از این که وارد کلاس بشم بابا زنگ

زد و حالم رو پرسید بهش اطمینان دادم که حالم خوبه، و ازش اجازه گرفتم تا برم خونه ی خاله بعد از کلی قربون صدقه رفتن هم دیگه خداحافظی کردم وارد کلاس شدم و به بچه ها سلام کردم و سر جام قرار گرفتم همون طور که حدس زدم اشکان نبود و کلاس هم خیلی آروم و خلوت بود. استاد اومد و درس رو شروع کرد اما چنان درگیر خودم و حال خرابم بودم که هیچ از درس متوجه نمی شدم انگار که دوباره تب کردم در حالی که احساس گرما می کردم با دست خودم رو باد می زدم با صدای استاده طرف اون چشم دوختم.

- حالت خوبه خانم افتخاری؟

باد زدن رو متوقف کردم و جواب دادم

- بله خو... خوبم

احسان که کنارم نشسته بود صاف نگاهم کرد و گفت:

- ولی خوب به نظر نمی رسی!

نگاهش کردم و سر به زیر انداختم استاد عینکش رو روی بینی اش جا به جا کرد و گفت:

- افتخاری اگر حالت خوب نیست می تونی بری.

سر به زیر از جا برخاستم زیر لب تشکری گفتم و از کلاس بیرون زدم انگار که از خدا خواسته استاد این حرف رو به من زد از این که با این حال و روزم از خونه بیرون اومدم ته دل به خودم لعنت می فرستادم، ولی اگر مامان این رفتار رو با من نمی کرد محال بود از خونه پیام بیرون هوا هر لحظه سرد تر می شد و نم نم بارون شروع به باریدن کرد. زیر درختی ایستادم و در حالی که از شدت سرما به خودم می لرزیدم با عرفان تماس گرفتم و ازش خواستم بیاد دنبالم ارتباط رو که قطع کردم با احسان که نگران می نمود مواجه شدم رو به روم قرار گرفت و با لحنی ملایم گفت:

- شما حالت خوب نیست خواهش می کنم اجازه بده برسونمت خونه!

تک سرفه ای کردم و جواب دادم:

- نه ممنون شما رو به زحمت نمی اندازم زنگ زدم الان می ان دنبالم

- اگر حالت خوب نیست می برمت دکترا!

به سمت درب خروجی قدم برداشتم احسان هم کنارم قدم بر می داشت قطرات ریز بارون رویمان را خیس می کرد اما هیچ کدام اهمیت نمی دادیم کیفم رو روی شونه جا به جا کردم و گفتم:

- بهتره شما برگردین سر کلاس امروز حسابی شما رو به زحمت انداختم معذرت می خوام واقعا شرمندم نمی دونم چه طوری جبران کنم!

سرش رو کمی سمت من برگردوند و گفت:

- اختیار داری خانم افتخاری این حرف ها چیه؟ وظیفه ی انسانیمو انجام دادم خواهش می کنم.

زیر درختی ایستادیم تا از خیس شدن در امان باشیم گر چه لباسامون کمی نم گرفته بود. دیری نگذشت که ماشین عرفان رو دیدم کنار درب دانشگاه متوقف شد. پیاده شد و نگاه جست و جوگری به اطراف انداخت با دیدن ما لبخندی زد و طرفمون اومد سلام کرد و گفت:

طلوعی دوباره

- چی شده پرستو تو که پاک نگرانم کردی؟

چشمش روی احسان ثابت موند و با رویی عبوس با اون سلام کرد. ته دلم به این حالتش خندیدم می دونم با دیدن احسان پیش خودش یه فکرایه کرده، پس بد نبود کمی سر به سرش بذارم از احسان خدافطی و تشکر کردم و درب جلویی ماشین رو باز کردم و سوار شدم عرفانم بدون معطلی سوار شد و به راه افتاد نگاهی به من که تکیه به پشتی میز داده و چشمام رو بسته بودم انداخت

- حالت خوبه؟ پرستو!

با همون حال جواب دادم:

- زیاد نه لطفا من و ببر خونه،

- چرا خونه؟ مگه قرار نبود بیای خونمون!

- چرا ولی با این حالم بهتره برم خونه،

- حالا چرا چشم هات رو بستنی و نگاهم نمی کنی؟

لبخندی روی لبام نقش بست چشم باز کردم طرفش نگاه کردم و جواب دادم

- سرم درد می کنه و چشمهام می سوزه

دوباره چشم هام رو بستم هر لحظه احساس می کردم گرم می شد انگار روی شعله آتش نشسته بودم خیلی گرم شده و بدنم عرق کرده در حالی که با دست خودم رو باد می زدم نالیدم

- شیشه رو بیار پایین گرممه،

- تو هنوز حالت کاملا خوب نشده و تب داری اون وقت بلند شدی رفتی دانشگاه؟ آخه این چه کاریه دخترا!

با حال زاری که داشتم جواب دادم:

- حوصله موندن تو خونه رو نداشتم

- چیه باز خاله چیزی بهت گفته؟

طلوعی دوباره

- ای کاش می گفت ولی چند روزه با من قهره حتی جواب سلام من رو نمی ده بابا که خونه نباشه دلم می گیره گفتم پیام یه کمی هوا عوض کنم خیر سرم

- خیلی خوب حالا تو خودت و ناراحت نکن من خودم با خاله حرف می زنم

سکوت کردم من که مادر خودم رو خوب می شناسم حرف هیچ کس رو قبول نداره و تا کاری رو که می خواد انجام نده دست بر نمی داره اما محاله من کوتاه پیام مامان فکر می کنه من مثل شکوه م که وقتی ناصر پسر عموی شاهین به خواستگاریش آمد راضی نبود با اون ازدواج کنه اما بعد که مامان باهاش حرف زد قانعش کرد. و اون رو راهی خونه ی شوهر کرد ولی من این جور نیستم حالا به خیال خودش کمی که بگذره کوتاه میام و وصلت با سیاوش رو قبول می کنم عمرا من همچین کاری بکنم! اگر می خواستم چشم بسته تن به ازدواج بدم که عرفان از هر لحاظ پسر خوبی بود. یا همون اشکان که بیشتر از یک سال در حال سعی و کوشش تا دل منو به دست بیاره اونم پسر خوب و مایه داری است. و خیلی خواستگارهای دیگه که داشتیم، با این افکار که به ذهنم هجوم آورده بودن سر دردم شدت یافت و احساس سرما می کردم

نه به چند دقیقه پیش که انگار در آتیش می سوختم نه حالا پس چرا زودتر نمی رسیم نمی دونم عرفان آهسته رانندگی می کرد یا راه بنظر طولانی شده بالاخره ماشین متوقف شد چشم باز کردم و چشم به بیرون دوختم این جا کجا بود؟ با مکث به عرفان که کنار درب کناری من ایستاده بود نگاه کردم و با صدایی ضعیفی پرسیدم:

- کجا من رو آوردی؟

درب رو برام باز کرد و جواب داد.

- سینما!

با ابروهایی بر هم رفته نگاهش کردم که ادامه داد:

- خب دختر انتظار نداشتی که با این حال خرابت برت گردونم خونه؟ آوردمت درمانگاه می تونی پیاده شی یا کمکت کنم؟

با لجبازی کودکانه سر جام موندن و گفتم:

- نمی خوام می خوام برم خونه، من حالم خوبه برم خونه بهتر می شم

-اره به جان خاله ات تو که با این حالت پات به خونه برسه بدتر هم میشی، می تونی پیاده بشی یا کمکت کنم؟

با حرص نگاهش کردم و دندون هام رو به هم فشردم خودم هم نمی دونستم در چه حد عالم

خراب بود و ایا می تونستم سر پا بیستم یا نه؟ در ماشین رو گرفتم و تکیه به اون پیاده شدم هوا وحشتناک سرد بود

همین که هوای بیرون به تن ضعیفم بر خورد از شدت سرما تمام بدنم لرزید و از اونجا که لباسام کمی نم داشتن

دیگه بدتر هنوزم نم بارون می بارید و گاهی صدای رعد و برق دل آسمون رو می شکافت. عرفان در حالی که چتری

بالا سرمون گرفته بود پالتواش رو از تو ماشین آورد و روی دوش من انداخت با نگاه بی فروغم ازش تشکر کردم و هر

دو وارد درمانگاه شدیم منشی تا چشمش به عرفان افتاد لبخند زنان از جا بلند شد و با خوشرویی با اون سلام و

احوال پرسى کرد. عرفان جواب سلامش رو داد و پرسید:

- دکتر توسلی هستش؟

منشی لبخندی روی لبان رنگی شده اش نشوند و با ناز و عشوه جواب داد.

- بله تشریف دارن اما مریض داره فعلا

چه ناز و عشوه ای میره با چشمان درشت و خط کشیده اش نگاهی به من انداخت و رو به عرفان گفت:

- آقای دکتر اگر مریضتون حالش خوب نیست بذارید روی تخت تو اتاق دارز بکشه،

حیف که با اون عالم قدرت حرف زدن هم نداشتم والا خوب جوابشو می دادم دِ آخه اگر عالم خوب بود که به این جا

نمی اومدم،

بدون هیچ حرفی روی صندلی که کنار میز منشی بود نشستم عرفان نگاهی به من انداخت و پرسید:

دکتر غیر از این بیمار چندتا دیگه داره؟

منشی که انگار با من دشمنی گرفته بود چپ چپ نگاهم کرد و جواب داد.

- فعلا فقط همون که تو اتاقه بعد از ایشون می تونید برید داخل

طلوعی دوباره

در این هنگام در اتاق دکتر باز و شد دختر و پیرزنی اومدن بیرون دختره در حالی که دست پیرزن رو گرفته بود روی صندلی نشوند و خودش بیرون رفت. منشی سمت در اشاره کرد و باز با همون نیش بازش رو به عرفان گفت:
- لطفا بفرمایید خواهش می کنم،

عرفان به سمت اتاق پزشک هدایتهم کرد سپس در زد و با اشاره ازم خواست برم داخل اما قبول نکردم و ازش خواستم خودش قبل از من بره لبخندی زد و رفت داخل و من پشت سرش دکتر که مرد میان سال بود با اندام درشت ته ریش و موهای کم پشت با کت و شلوار قهوه ای با دیدن عرفان لبخند زنان از جا بلند شد و با خوش اخلاقی و مهربانی با اون با گرمی سلام کرد انگاری که همدیگر رو می شناختند! عرفان نیز سلام کرد و دست در دست اون گذاشت دکتر با رویی خندان گفت:

- کجایی مرد حسابی؟ کم پیدا شدی؟

عرفان خنده کنان با اون احوال پرسى کرد و گفت:

سختی کار و بار زندگی که وقت برا آدم نمی زاره! دکتر جان،

چنان مشغول خش و بش با هم شدن انگاری من رو از یاد بردند که این وسط داشتم چون می دادم دکتر نگاهی بهم انداخت و نگاه پرسش گری به عرفان انداخت خخخ خدا رو شکر پس من رو دید.

عرفان با اشاره دست ازم خواست بشینم با تکون دادن سر به دکتر خوش اخلاق سلام کردم و نشستم.

دکتر رو به من با مهربانی پدرانۀ ای پرسید:

- خوبی دخترم؟

با نگاه کردن به چشم های مهربانش که من رو به یاد چشم های بابام می انداختن جوابش رو دادم عرفان با اشاره به من با لحن زیبایی گفت:

- آقای دکتر این دختر خاله ی عزیزم چند روزه که حالش رو به راه نیست از سه چهار روز قبل سرما خورده و حالا تب و لرز داره،

دکتر در حال معاینه ام با شوخی گفت:

طلوعی دوباره

- حالا نفهمیدم خاله ی عزیزت یا دختر خاله ات؟

عرفان خندید و جواب داد.

- هر دو

از شدت شرم و خجالت داغ شدم و گونه هام گل انداختن دکتر خنده آرومی کرد و دستگاه فشار سنج رو روی
ساعدم بست و پرسید:

- چند سالته دخترم؟

سر بزیر جواب دادم

- نوزده و نیم

- به به پس همسن و سال دخترمی زنده باشی

- مرسی

عرفان با لحن شوخ آمیزی گفت:

- آقای دکتر لطفا یه دارویی چیزی به این دختر خاله ی لجبازم بدین که لجبازی و یه دنده بودنش رو از بین بیره

دکتر خندید، و در حالی که چیزی رو ورق می نوشت گفت:

-خودت که پزشکی اگه می تونی یه همچین دارویی تهیه کن

سپس رو به من ادامه داد.

این دارو رو برات نوشتم حتما استفاده کن دخترم و سعی کن از چیزهایی که بیشتر عصبی و ناراحتت می کنه دوری
کنی ناراحتی برای دختر جوونی به سن و سال تو اصلا خوب نیست

سپس با شوخی ادامه داد اگر هم این آقای دکترمون آذیت کرد بهم بگو تا خودم گوششو بکنم.

سر بزیر خنده ی آرومی کردم عرفان اعتراض کنان گفت:

حالا این طوری شد دکتر جان، که گوش من رو می کنی آخه مگه گوش من چه قدر درازه؟

هر سه نفر خندیدیم با بی حالی از جا بلند شدم و از دکتر تشکر کردم و از اتاق اومدیم بیرون عرفان رو به من اشاره به صندلی کرد و گفت:

- تو همین جا بشین تا من برم داروهات رو بیارم، روی صندلی نشستم و تکیه به آن دادم فکرم پیش بابا کشیده شد گناه داشت اگه بدون من الان تو چه وضعی ام نگران می شه، کیفم هم با خودم نیاوردم می ترسم زنگ زده باشه، چشم هام رو بسته بودم اما سنگینی نگاه منشی رو حس می کردم چه قدر بدم می اد از هر چه درمانگاه و بیمارستان پس این عرفان کجا رفت؟ دیگه حوصله ندارم این جا بمونم با شنیدن صدای عرفان که با منشی حرف می زد چشم باز کردم سمت من اومد و گفت: برم داروها رو به دکتر نشون بدم.

رفت و زود برگشت لبخندی زد و گفت:

- دکتر گفته که این سرم رو الان باید بگیری چون تبت خیلی بالاست و فشارت پایینه،

مخالفت کردم و گفتم:

- نمی خوام می خوام برم خونه،

پرستو چته؟ چرا مثل بچه ها رفتار می کنی؟ مگه ما برای چی اومدیم این جا هان؟

شانه بالا انداختم و با لجبازی گفتم: نمی خوام می خوام برم خونه، اصلا بریم خونه همون جا برام بزارش

عرفان نفس حبس شده اش را از دهنش فوت کرد و گفت

- استغفرالله این خاله ی من چی از دست تو می کشه؟ بسیار خب بریم

هر چه توان داشتم به پاهام منتقل کردم در حالی که کنار عرفان زیر چتر راه می رفتم سمت ماشین پا تند کردم و تا قبل از خیس شدن زودی سوار شدم و یه راست رفتم سراغ گوشی دلم همه اش شور بابا رو می زد ای وای بیش از شش بار تماس گرفته، رو به عرفان که سوار شده بود کردم اونم با گوشی اش ور می رفت مکثی کردم و پرسیدم

- بابا به تو هم زنگ زده؟

سر تکان داد

طلوعی دوباره

- اهووووم چند بار، گناه داره چون جواب ندادیم حتما خیلی دلواپس شده بزار یه تماسی باهاش بگیرم
در این هنگام از طرف احسان پیام رسید.

- سلام پرستو خانم حالت چطوره خیلی دلواپستم؟؟

ناخود آگاه لبخندی روی لبام نقش بست و جواب فرستادم

- سلام ممنون بهترم معذرت می خوام که باعث نگرانی شما شدم

لبخند زنان گوشی را روی زانوهایم قرار دادم و سمت عرفان برگشتم و گوش به حرفاش که با بابا حرف می زد دادم

- نه عمو جون باور کنین چیزی نیست رفته بودیم داروخانه، برای پرستو قرص گرفتم هنوز مثل این که تب داره!

چشم به روی چشم عمو جون مواظبش هستم نه داریم میایم سمت خونه باشه چشم فعلا خدافظ خدافظ شما،

سپس رو به من گفتم:

- حدسم درست بود بیچاره خیلی نگران و دلواپس شده بود.

مکثی کرد و ادامه داد دیگه کی زنگ زده بود؟

به رو به رو چشم دوختم

- هیشکی مگه قراره کسی زنگ بزنه!

-نمی دونم یکی که بتونه لبخند رو لبات بنشونه!

وای چه حالی می داد سر به سرش بزارم اما حیف حالم زیاد مساعد نبود ولی باز با همون حالم حالتی به ابروهایم دادم

و پرسیدم

- منظورت چیه؟

پشت چراغ قرمز ایستاد نگاه گذرا بهم انداخت و گفت:

-خوب هم متوجه منظورم شدی چند وقته که می شناسیش؟

دلَم می خواست بزَنَم زیر خنده و هی بهش بخندم اما جلو خودم رو گرفتم و جواب دادم

- خیلی وقت نیست یه چند هفته میشه که آمد با ما همکلاسی شد و با هم آشنا شدیم. حالا چرا می پرسی؟

هیچی همین طوری آخه خیلی نگران بود.

خنده ی ریزی کردم و چیزی نگفتم لحظاتی سکوت بین ما برقرار شد چراغ قرمز رو رد کردیم بخاطر خرابی هوا خیلی ترافیک بود. عرفان با لحن محزونی پرسید:

- دوستش داری نه؟

با تعجب یه تای ابرومو بالا زدم نگاهم کرد و گفت:

- سوال بی جایی پرسیدم معذرت می خوام

طاقت نیاوردم و با تمام صغفی که داشتم خندیدم با تعجب نگاهم کرد.

- چرا می خندی چیزه خنده داری گفتم؟

خندمو گرفتم و نگاهش کردم رو ازم برگردوند و چیزی نگفت با لحن شیطنت آمیزی لبام رو جمع کردم و گفتم

دللی نداره ازش بدم بیادا!

زیر چشمی بهم انداخت و دیگه چیزی نگفت اخم هام رو بردم رو هم و نالیدم

- پس کی می رسیم مردم از سر درد؟!

با لبخند شیطنت آمیزی گفت:

- پس دور بزَنَم برم تو رو بزارم سرد خونه.

خنده ی کوتاهی کردم و زمزمه کردم:

- بی مزه

رسیدیم در زدم طولی نکشید که بابا در استانه ی در ظاهر شد سلام کردم و خودم رو در آغوش پر مهرش انداختم
لحظه ای در همون حال موندم از خودش جدام کرد سر تا پام رو ورنانداز کرد و گفت:

- خوبی قربونت برم آخه تو که هنوز کسالت داشتی واسه چی بلند شدی رفتی دانشگاه؟

لبخندی زدم و جواب دادم.

- چیزی نیست فدات بشم شما رو که دیدم خوب خوب شدم.

عرفان که پشت سرم بود سرفه ای کرد و گفت:

اجازه می دین برم داخل یا برگردم برم خونه ی خودمون؟

بابا خندید و گفت:

بیا تو پسر خوش اومدی

رفتیم داخل مامان تا ما رو دید از جا بلند شد. من و عرفان سلام کردیم مامان با گرمی جواب سلام عرفان رو داد و
باز من و نادیده گرفت.

با این که ناراحت شده بودم اما به روی خودم نیاوردم با رویی گرفته به بهونه ی این که برم لباس عوض کنم با بغضی
که احساس می کردم هر لحظه ممکنه خفه ام کنه پله ها رو طی کردم وارد اتاقم شدم دوباره داغ شدم و ضربان قلبم
بالا رفت رو به روی آینه ایستادم دست به صورت تب دارم کشیدم چه قدر تو این چند روز لاغر و نحیف شده بودم و
رنگ صورتم پریده همین طور که به خودم خیره شده بودم قطره اشک لجوجانه ای روی گونه هام غلتید، با نوک
انگشت زود پاکش کردم من چرا دارم گریه می کنم؟

من که آدم ضعیفی نبودم از امروز به بعد باید قوی تر از این حرفا باشم و به رفتار نه چندان جدید مادرم عادت کنم
اگر بخوام این طوری پیش برم که صد در صد مامان به خواسته اش می رسه و من می شم زن سیاوش. از فکر کردن
بهش هم بی زارم چه برسه به واقعیتش...

دست لباسی از میون لباسام کشیدم و تنم کردم یه تونیک سفید با شکوفه های آبی رنگ با یه ساپورت ضخیم
مشکی پوشیدم شال مشکی که حاشیه های اون با نگین کار شده سر انداختم در این هنگام تقه ای به در وارد شد
صدام رو کمی صاف کردم و گفتم:

طلوعی دوباره

- در بازه بیا تو

در باز شد و عرفان با رویی خندون داخل اومد و در حالی که دارو و سرمی که دکتر برام نوشته بود رو نشونم می داد گفت:

- عالی حضرت بنده موظفم به دارو و درمان شما برسم آیا اجازه می دهید؟

خندیدم و قطر اشکی که گوشه چشمم جا خوش کرده بود با پشت انگشت پاک کردم عرفان که نگاهم می کرد متوجه نم چشم هایم شد. قدمی جلو اومد و پرسید:

- چی شده؟ از راه نرسیده بساط ابغوره راه انداختی! ببینم چرا گریه کردی؟
رو ازش گرفتم:

- چیزی نیست نه گریه نکردم واسه چی باید گریه کنم؟

سری تکان داد و گفت:

- بسیار خب دختر خاله، لطفا سر جات دراز بکش بزار به کارم برسم توصیه های آقای دکتر رو که فراموش نکردی نه؟

اخمی کردم و خواستم مخالفت کنم اما با ورود بابا به اتاق دهانم سرویس شد. و مثل بچه ای مطیع روی تخت خزیدم و رفتم زیر پتو، به بالشت تکیه دادم بابا کنارم روی تخت نشست و در حالی که دست نوازشی روی سرم می کشید گفت:

- می رفتیم بیمارستان بهتر نبود؟

عرفان در حالی که سوزن سرم رو آماده می کرد لبخندی زد و گفت:

والا عمو جان این پرستو خانم رو که من می شناسم تا پاش به بیمارستان برسه همه جا رو روی سرش می زاره با جیغ و فریادش

طلوعی دوباره

با خندشون آروم خندیدم نمی دونم چرا بغضم گرفته بود؟ و دلم می خواست زیر گریه بزخم، عرفان به من نزدیک شد و استینم رو بالا زد با ترس از درد سوزن چشم هام رو محکم بستم و سرم رو روی سینه بابا قرار دادم با حس سوز درد تو ساعدم به بهونه ی درد بغضم ترکید و اشکم جاری شد. بابا با دلسوزی اشکم رو پاک کرد و گفت:
- تحمل کن عزیزم! گریه نکن.

عرفان در حین انجام دادن کارش پوز خندی زد و گفت:

- این گریه از درد نیست عمو چون از یه درد دیگه ایه.

بابا که این حرف عرفان رو به شوخی گرفته بود. خنده ی آرومی کرد و بیرون رفت. عرفان اخم غلیظی رو به من کرد و با لحن جدی گفت:

- دست از این کارات بر نمی داری بخدا می افتی گوشه ی بیمارستان دیگه خود دانی از من گفتن بود. با تزریق این دارو یه چند ساعتی می خوابی من کار دارم فعلا می رم بعدا بر می گردم بهت سر می زخم این رو بدون به عنوان پزشک معالج اجازه نمی دم از جات بلند بشی

حرفی نزدم و به اون چشم دوختم امپولی داخل سرم که به پا تختی اویزانش کرده بود تزریق کرد و ادامه داد خوب اینم از این من فعلا می رم کاری نداری؟

با تکان دادن سر جوابش رو دادم لبخندی به روی من زد خداحافظی کرد و رفت. چند دقیقه بعد پلک هام خود به خود سنگین شد و روی هم افتادند و به خواب فرو رفتم.

چند روز بعد که سلامتی کاملم رو به دست آوردم شدم همون پرستوی سابق شاد و شنگول در تمام مدت بیماری ام احسان هر روز حالم رو می پرسید و به خاطر مریضی ام کار تحقیق رو عقب انداخته بود با این که گفت تحقیق آماده است اما منتظر بود تا با هم کار رو به استاد تحویل بدیم انگاری هم استاد با این مسئله مشکلی نداشت.

مامان که باز به من بی محلی می کرد با سر به سر گذاشتنش و شوخی هام کم کم باهام اشتهی کرد. گرچه زیاد تحویل نمی گرفت اما بهتر از قهر بودنشه،

غرق خواب بودم و باز با صدای دلنشین بابام چشم باز کردم

- پرستو بابا پاشو مگه نمی خوای بری دانشگاه؟ عزیزم!

طلوعی دوباره
در جا غلتی خوردم و خمیازه کشان گفتم

- امممم امروز بعد از ظهر کلاس دارم بزارید یه کمی دیگه بخوابم آفرین بابای خوشگلم!

لبخند شیرینی چاشنی صورت بابام شد و از اتاق خارج شد. منم که به خیالم امروز چهارشنبه است دوباره چشم بستم تا بخوابم یکدفعه چشم باز کردم و سیخ دیوار کردم ای وای امروز سه شنبه است ساعت روی میز کنار تختمو نگاه کردم و از جا پریدم تا یک ساعت دیگه کلاس شروع می شد. مثل فنر از تخت پریدم پایین و دوان پله ها رو پایین رفتم وارد اشپزخونه شدم و سریع سریع سلام و صبح بخیر گفتم و روی بابا و مامانم رو بوسیدم هر دو نگاهم کردن و زدن زیر خنده

می دونستم به وضع اشفته و هم به ریخته ام می خندیدن اما اهمیت ندادم لبخند زنان بالا انداختم و رفتم دست و روم رو شستم و نشستم صبحانه امو خوردم چون بابا منتظرم بود تا منو برسونه زودی پریدم تو اتاق و آماده شدم

- بابا جونم من آماده ام بریم.

دم در دانشگاه پیاده شدم برای بابا که ازم دور می شد دست تکان دادم و منتظر آمدن احسان موندم آخه قرار بود امروز گزارش تحقیق رو به استاد بدیم تحقیقی که نمی دونم چطوری تهیه شده بود.

قبل از احسان اشکان پیداش شد با دیدنم نیشش تا بنای گوش باز شد انگار که با دیدنم خوشحال شده بود! هه باید هم خوشحال بشه حدود شیش هفت روز که من و ندیده بودم. با لبخندی که سیمای چهره اش را در بر گرفته بود به من نزدیک شد چه تیپی امروز زده بود مطمئنم هر دختری جای من بود یک دل که نه صد دل عاشقش می شد چون اشکان از اون بچه پولدارای بالا شهر بود رو به روم قرار گرفت

- به به! به به! ببین کی این جاست پرستو خانم، چه عجب افتابی شدی؟

پوف باز این گفت پرستو و از اسم کوچیکم استفاده کرد شیطونه میگه بزnm تو سرش دو نصفش کنم اول صبحی استغفرالله...

با رویی عبوس و اخم کرده دست به سینه کردم

- افتخاری! خانم افتخاری هستم!

طلوعی دوباره
خنده ی ارومی کرد

- چشم هر چه شما بگی قبول فقط یه امروز رو از دست من شاکی نباش لطفا!

با چشمان گرد شده از تعجب نگاهش کردم! این امروز چقدر مودب شده بود و چه زود کوتاه آمد اصلا معلوم نیست
حالش خوب بود یا نه؟

چشم تنگ کردم و پرسیدم:

- مگه امروز قرار چه اتفاقی بیفته، من همانم که هستم!

- بله درست ولی ازت خواهش کردم اوکی؟

با حیرت نگاهش کردم و برای این که جوابشو داده باشم لبخندی که بیشتر شبیه پوز خند بود روی لب نشاندم اما
فکر نمی کردم این قدر زود روش باز بشه؟

با لحنی آروم و لبخندی بر لب گفتم:

- خانم افتخاری میشه دعوت دوستانه ی بنده حقیر رو قبول کنید و بعد از کلاس بریم با هم یه فنجان قهوه
بخوریم!؟

متفکرانه زل زدم بهش اونم صاف تو چشمان من زل زده و منتظر جواب بود لبامو جمع کردم و گفتم:

- اوووومممم باشه؟ ولی دوستانه!

با خوشحالی سر تکان داد و تایید کرد.

- دوستانه

با حالی که از خوشحالی توصیف نمی شد تشکر کرد و وارد محوطه دانشگاه شد خخخخ بیچاره فکرمو نخونده بود
هه چی فکر کرده؟ من به تنهایی برم باهاش قهوه بخورم!

قدمی سمت ورودی دانشگاه برداشتم که رز و احسان با هم پیداشون شد هر دو با دیدنم اظهار خوشحالی کردن بعد
از کلی سلام و احوال پرسی اجازه دادن نفسی تازه کنم و لب باز کنم با فکری که در سرم بود با خوش رویی از هر دو

طلوعی دوباره

آهنگی که در حال بخش بود که تمام شد آهنگ تولدت مبارک از سعید رستمی بخش شد انگار با اونا هم هماهنگ کرده بود. نگاهش کردم که لبخندی تحویلیم داد زود رو ازش گرفتم و چشم به درب ورودی دوختم اه پس چرا نمیان؟ کم کم داره حوصله ام سر میره

با صدای اشکان سمت او برگشتم

- پرستو ممنون که دعوت منو رد نکردی

ای بابا این باز پسر خاله شد!

حرفی نزدم و در جواب لبخند محوی رو لبام نشست ای خدا چه غلطی کردم حالا اگر بچه ها نمی آمدن چی؟؟ در این هنگام درب کافی شاپ باز شد و هر سه فرشته نجاتم پیداشون شد نفس راحتی کشیدم و لبخند تازه ای روی لبام نقش بست. و نگاهی به اشکان که دم گوش یکی از مستخدمین کافی چیزی زمزمه می کرد انداختم مثل این که متوجه ورود بچه ها نشده بود عالی شد همون چیزی که می خواستم پسر مستخدم سری تکان داد و لبخند زنان از ما فاصله گرفت

- سلام، سلام، سلام

- ببخشید اگر دیر کردیم

با صدای سلام بچه ها منو و اشکان سمت آن ها سر چرخوندیم بی چاره اشکان با دیدن اونا شانس آوردم سگته نکرد با چشمان گرد شده از تعجب و دهان باز چشم به اونا دوخت زیرکی خندیدم و از جا برخاستم و به آن ها خوش آمد گفتم رز ربابه و احسان هر کدام برای خود از اون طرف صندلی آورد و نشستن رو به اشکان که شوک بهش وارد شده بود لبخند زنان گفتم

- وقتی از من دعوت دوستانه کردی گفتم بچه ها هم باشن بیشتر خوش می گذره اشکال که نداره نه؟ سپس رو به احسان و دخترا ادامه دادم

- راستی بچه ها می دونستین امروز تولد اقا اشکانه؟

هر سه با شگفتی نگاه به اشکان که از شدت عصبانیت سرخ شده بود انداختن و تولدش را تبریک گفتن اونم ازشون تشکر کرد و نگاه تندى بهم انداخت گناه داشت جشن تولدش رو خراب کرده بودم وای دلهم می خواست بزنم زیر خنده و هی بخندم

اون پسره مستخدم با کیک مربعی شکل که به ترز قشنگی تزیین شده بود و شمع شماره بیست و شیش روی آن قرار داده بود به پیش ما برگشت الهی بیمیرم جشن بچه ام رو خراب کردم خخخخ چه آدم نادونی شده بودم کیک روی میز قرار گرفت و بچه ها تولدت مبارک تولدت مبارک راه انداختن و دست می زدن منم به آرومی دست می زدم

حاضرین گه گاهی سمت ما نگاهی می انداختن و لبخند می زدن اشکان هم مثل این که از شوک خارج شده لبخند تازه ای روی لباش نقش بست نگاه خیره ای به من انداخت و شمع ها رو فوت کرد. برای چندین بار تولدش رو تبریک گفتیم و کنار هم روز پر خاطره ای برای او ساختیم سپس رو به احسان کردم و گفتم

- ببخشید آقای افشاری میشه یه امروز رو مزاحم شما باشم و تا یه جایی من رو برسونید؟ اینم جزو نقشه ام بود می خواستم بیشتر از این حرص اشکان رو در بیارم تا درس عبرتی بشه براش و دوباره جرات نکنه از من دعوت به خوردن قهوه کنه خخخ با این که جشن تولدشو خراب کردم طلبکار هم بودم اشکان از جا برخاست و گفت:

- اگر اجازه بدی خودم می رسونمت؟

نگاه تندی بهش انداختم و با لبخند مصنوعی ازش تشکر کردم سپس از دخترا و او خدافظی کردم و همراه احسان از کافی شاپ زدم بیرون وای هوا بیرون چه سرد بود به خودم لرزیدم و دستم را روی سینه جمع کردم آسمان ابری شده و گواهی از بارش می داد. با رویی خندان رو به احسان کردم و تا خواستم ازش خداحافظی کنم تلفنم زنگ خورد بابا بود.

- سلام بابایی کجایی؟

- سلام بابا جونم، دانشگاه بودم تازه می خوام برگردم خونه شما کجاین؟

معذرت می خوام بابایی نمی تونم پیام دنبالت می تونی خودت بری؟

زیر چشمی احسان را نگاه کردم و جواب دادم

- بله بابا جون یه تاکسی می گیرم میرم شما خیالتون راحت باشه،

خداحافظی کردم و گوشی را تو مشت دستم گرفتم احسان با اخمی که چینی روی پیشانی اش نشونده بود با قیافه ای حق بجانب نگاهم کرد و گفت:

- که تاکسی می گیری اره! پس چرا از من خواستی تا برسونمت؟

طلوعی دوباره

سر بزیر نگاهش کردم ناخونمو با دندون گرفتم و من من کنان گفتم

- آخه چیزه نمی خوام مزاحم باشم

حالتی به ابروهاش داد و گفت:

- چند بار گفتم که نیستی.

باد سردی وزید و لرزه خفیفی به تنم انداخت برای این که بحث رو عوض کنم نگاهم رو سمت آسمون بالا بردم و گفتم

- چه هوای سردیه! ماشینتو کجا گذاشتی؟

احسان سری تکان داد و آرام خندید.

ای جان فضای تو ماشین چه گرم و دلچسب بود. احسان بخاری رو روشن کرد و به راه افتاد لحظاتی سکوت بین ما حکم فرما بود سپس احسان پرسید:

راستی از اون روز تا حالا دیگه نامزدت رو ندیدم؟

با تعجب خیره نگاهش کردم!

- نامزدم؟ کی گفته که من نامزد دارم؟!

نگاه گذرا بهم انداخت و جواب داد

- مگه اونیه که اون روز زنگ زدی بیاد دنبالت نامزدت نبود؟

به آرومی خنده ی کوتاهی کردم

- نخیر ایشون پسر خاله ام بود.

ابروهاش بالا زد و گفت:

احسان - اهان

طلوعی دوباره

من - اهان یعنی چی؟

احسان - هان یعنی هیچی!

من - اهان

احسان - اهان یعنی چی؟

من - هان یعنی هیچی!

هر دو زدیم زیر خنده سپس مکث کرد و پرسید:

- تو تک دختر خانواده ای؟

- نه دو خواهر دیگه دارم که ازدواج کردن

- اهان

با شوخی پرسیدم

- اهان یعنی چی؟

و باز هر دو خندیدیم خیلی از کار خودم در عجب بودم چطوری با او این قدر راحت بودم و باهاش احساس غریبگی نمی کردم حالا اگر اشکان جای احسان بود حتم دارم تا حالا فاتحه اش خونده بود.

با اصرار احسان تا دم در خونه من رو رسوند چون بارون شروع به بارش کرده بود نگران شد باز سرما بخورم پیاده شدم و ازش تشکر و خداحافظی کردم و دوان رفتم داخل

وارد حال شدم و در حالی که لباسامو از نم بارون تکون می دادم سر بزیر نگاهمو بالا اوردم و با هیجان و زوق چنان جیغ کر کننده ای کشید که فکر کنم تا هفت خونه همسایه صدا رو شنیدن وای خدا جون من چی می بینم اصلا باور کردنی نبود کیانوش برگشته! کیفم رو گوشه ای پرت کردم و دویدم سمتش و خودم رو تو بغل برادرونه اش انداختم با بغض که گلومو به درد آورده بود گفتم:

- سلام داداشی الهی من فدات بشم کی آمدی؟

طلوعی دوباره

کیانوش من و از خودش جدا کرد و صورتم را میان دو دستش قاب گرفت و بوسه ای روی پیشانی ام زد خیره به چشمان هم گفت:

- من خوبم تو خوبی خواهر کوچولو؟

سیلی از اشک روی گونه ام جاری شد و دوباره بغلش کردم دلم برایش خیلی تنگ شده بود و حالا که میان دستاش بودم انگار که باور نداشتم خود کیانوش باشه در بغلش اشک می ریختم و توجهی به اطراف نداشتم کیانوش دوباره من و از خودش جدا کرد اشکم رو پاک کرد و با لبخند گفت:

- عه بسه دیگه دختر گریه نکن

لبخندی زدم و نگاهم به اطراف افتاد یکدفعه جیغ کشیدم و پشت کیانوش پنهان شدم وای خاک بر سرم ابروم رفت این کی بود؟ که به ما چشم دوخته؟ کیانوش خنده کنان گفت:

- چی شده بابا آدمه جن که ندیدی!

مشتی نثار بازوایش کردم و سر به زیر به پسر جوانی که تقریباً همسن و سال کیانوش بود سلام کردم اونم جواب سلامم را با خوشرویی داد.

کیانوش در حالی که بازوایش را ماساژ می داد صورتش را جمع کرد و گفت:

- اخ دختر چه زوری داری تو؟ دستم فلج شد.

زبون برایش در آوردم کیفمو از روی زمین برداشتم و طرف پله ها دویدم با مامانم که شربت آورده بود برخورددم سلام سریع دادم و دویدم بالا ای وای ضایع شدم جلو دوست کیانوش اه همه اش تقصیر کیانوشه چرا بهم نگفت؟ من این قدر مشتاق دیدار کیانوش بودم که حواسم به اطراف نبود پوفی کردم و زودی لباس عوض کردم چون مهمان داریم بهتر بود یه چیز پوشیده بپوشم بس یه کت و دامن سبزآبی رنگی انتخاب کردم با شومیزه سفید. موهامو که تا کمرم بود دم اسبی بستم و گیره زدم تا از زیر شالم معلوم نباشه شال شیری رنگ به سرم کشیدم امممم بد نبودم با این که هیچ آرایشی نکردم اما صورتم گیرا بود و جذاب و این جذابیت را مخصوص چشمام می دونستم آخه چشمان درشت به رنگ عسلی خیلی روشن که به زردی می داد داشتم با مژه های خدا دادی بلند و پر پشت ابروهایی خوش فرم و حالت که تا ورودم به دانشگاه دست بهشون نزده بودم اما بعد وسوسه شدم و کمی بهشون دست زدم ولی از حالت دخترونه درشون نیاوردم بینی کشیده لبان خوش فرم متوسط نه بزرگ و نه کوچک رنگ سفید پوستم با رنگ

طلوعی دوباره

مشکی موهام هماهنگی خاصی داشت قد و قواره ام خوب بود اندامم هم نورمال بود کلا در یک کلام از قدم و قیافه ام خوشم می آمد و عاشق خودم بودم اوه اوه اعتماد بنفس رو برم خخخخ، خواستم برم پایین اما با اون بار افتضاحی که به وجود آوردم روم نشد پشت پنجره ایستادم و پرده رو کشیدم هنوز بارون می آمد و گاهی صدای رعد و برق دل آسمون را می شکافت لبخندی روی لبام نشست و فکرم پیش کیانوش کشیده شد. در این هنگام تقه ای به در وارد شد و در باز شد و کیانوش لبخند زنان آمد داخل و کنارم ایستاد.

همو نگاه کردیم سپس گفت:

- خوبی؟ چکارا می کنی؟

چشم به قطرات ریز و درشت بارون که به شیشه می خورد دوختم و جواب دادم

- خوبم! هیچ کار همه اش تو خونه ام تو چطوری؟

- شما ها رو که دیدم اوکی شدم

خندیدم اونم خندید و ادامه داد

چرا نیامدی پایین بابا آمد سراغتو می گیره؟

طرفش برگشتم هینی کشیدم و جواب دادم

- کجا پیام با گندی که چند دقیقه پیش زدم؟ درضمن من روم نمی شه پیام و دوست تو پایین نشسته،

- نشسته، که نشسته مگه دوستم آدم می خوره تو چکار به اون داری؟

شانه بالا انداختم

- نه نه نیام خجالت می کشم

کیانوش با شوخی گفت:

- دختر تو چقدر لجبازی بیا از کجا معلوم شاید یه فرجی بشه!

هر دو خندیدیم و یه مشت به بازوی او زدم کیانوش که می خندید ادامه داد

طلوعی دوباره

- باور کن عرشیا پسر خوبیه، فقط عرب زبانه همین

با تعجب زل زدم بهش و هین بلندی کشیدم

- وای کیان راست میگی؟ یعنی حالا می تونه عربی صحبت کنه؟

هوی دختر زیاد زوق نکن دوستم قصد ازدواج ندارها

باز هر دو خندیدیم

- اهووووم می تونه ولی نه زیاد آخه اصلتش شیرازیه ولی با خانواده اش تو خوزستان زندگی می کنه، تو پادگان باهش آشنا شدم نمی دونی پرستو چه آدم باحالیه! الانم چون برا خوزستان پرواز گیرش نیامد ازش دعوت کردم یه امشب رو مهمان ما باشه، و تا فردا خدا کریمه:

با خواهش روبه کیانوش گفتم

- داداشی جان من یه چیزی بهش بگو بزار با عربی باهات صحبت کنه، اولین باره یه عرب زبان رو از نزدیک می بینم می خوام طرز حرف زدنشو ببینم آفرین آفرین کیان جون من

کیانوش با صدای بلند خندید و گفت:

- دیونه مگه اون با ما چه فرقی می کنه؟ درضمن گفتم اصلتش شیرازیه و عربیش زیاد تعریفی نداره

بازم با اصرار گفتم

- آفرین کیان جان من باشه؟ فقط نری بگی من ازت خواستما زشته ابروم میره!

کیانوش باز به من خندید سمت در رفت و گفت:

دیونه، زود بیا پایین من رفتم

لحظاتی بعد از رفتن کیانوش صدای مادرم به گوشم رسید که صدام می کرد یه نگاه سریع سریع به خودم رو به اینه انداختم دستی به لباسام کشیدم و دویدم بیرون و یه راست رفتم پیش مامان تو اشپزخونه،

- بله مامان جان آمدم.

طلوعی دوباره

- کجایی تو دختر؟ ناسلامتی برادرت تازه از راه رسیدهها بیا کمک کن زود شام رو بکشم

- چشم حالا چه کاری از دستم بر میاد؟

مامان در حالی که وسایل سالاد را روی میز قرار می داد جواب داد

- بیا بشین سالاد درست کن ولی زیاد درشت خرد نکنیا!

- اینم به روی چشم خودم می دونم چطوری درست کنم فدات بشم.

دستامو شستم و نشستم و دست به کار شدم و سالاد رو با سلیقه عالی تزیین کردم بعد ظرف ها رو آماده کردم حدود یک ساعت بعد که غذا رو روی میز چیدیم مامان ازم خواست برم بابا و کیانوش رو صدا بزنم، بعد از این که کیانوش رو صدا زدم اونم رفت تا دوستش را تعارف کند بیاد سر میز غذا پارچ آب رو روی میز قرار دادم و خواستم برگردم تو اتاقم که مامان پرسید:

- کجا مگه شام نمی خوری؟

مکثی کردم و جواب دادم

- چرا ولی بعدا راحت نیستم با شما بخورم

- ولی می دونی که بابات این کارتو دوست نداره

- اره می دونم ولی جلو دوست کیانوش راحت نیستم.

مامان شانه بالا انداخت و مشغول ورسی روی میز شد تا کم و کسری نداشته باشه در این هنگام بابا، کیانوش و دوستش عرشیا نام لبخند زنان سر میز حاضر شدن بابا در حین نشستن با اشاره از من خواست تا کنارش بشینم دیگه چکار می تونستم بکنم؟ به خواسته اش عمل کردم و کنارش رو به روی کیانوش و دوستش جا گرفتم در حین غذا خوردن مامان و بابا سوالایی از مهمان می پرسیدن و اون با تمام احترام و خوشرویی جوابشان را می داد.

در حین خوردن از نگاه کردن به کیانوش انجناب می کردم مبادا حرفی چیزی به شوخی به من بزنه، و جلو دوستش خجالت زده بشم ولی باز کیانوش طبق معمول با شوخی و مزاحش همه رو به خنده می انداخت با تعریف کردن خاطره ای از دوران سربازی اش همگی با صدای بلند زدن زیر خنده منم که تازه لقمه تو دهانم می گذاشتم با خندیدنم غذا پرید تو گلوم و تا حد مرگ رسیدم به سختی سرفه می کردم و دست روی دهانم گذاشتم بابا با نگرانی

طلوعی دوباره

می زد پشتم کیانوش از جا بلند شد و لیوان آب دستم داد از پس که سرفه می کردم اشکم در آمده بود وای خدا احساس می کردم نفس های اخرمو می کشیدم قفسه سینه ام درد گرفته بود خدا بگم چکارت نکنه کیانوش جلو دوستت ضایع شدم جرعه ای آب نوشیدم و باز سرفه ای کردم

مامان رو به کیانوش سری تکان داد و گفت:

- چند بار بهت گفتم سر میز غذا موقع جوک تعریف کردن و شوخی نیست آخه

نفس راحتی کشیدم و لیوان را روی میز قرار دادم و سمت کیانوش نگاه کردم که متوجه نگاه خیره و نگران عرشیا به خودم شدم متوجه نگاهم که شد زود رو ازم گرفت. کیانوش که دست بردار نبود با تبسم گفت:

- بابا نگران این نباشید.

و اشاره ای به من کرد

- اگر گربه هفت جون داره پرستو چهارده تازشم عزرائیل رو بلده چطوری بیچونه!

و باز هگی زدن زیر خنده در حالی که آرام می خندیدم بلند شدم و از مامان تشکر کردم بعد از شام و کمک کردن به مامان ظرف میوه را برداشتم و بردم تو پذیرایی خواستم برگردم که بابا صدام زد و ازم خواست کنارش بشینم باز با اطاعت کنارش نشستم در جمع حکم یه شنونده رو داشتم که فقط به گفتگوی آن ها گوش می کردم نه نظر می دادم و نه چیزی می گفتم و انگشتان دستام رو به بازی گرفته بودم. بابا رو به عرشیا درباره این که بعد از تمام کردن خدمت می خواهد چکاره بشه پرسید:

عرشیا با صدای آرام و شمرده شمرده گفت:

- پدرم مدیر یک شرکت است و تو خوزستان برادرم شرکت خدماتی داره عمو و دایی هام هم تو این کارن پس در این صورت بیکار موندن من محاله و از اون جایی که ليسانس حسابداری دارم هر جا بخوام کار پیدا میشه برام چه جالب منم رشته ام حسابداری بود. اینو تو دلم گفتم اما انگار که کیانوش صدای دلم رو شنید لبخندی زد و گفت:

- اتفاقا پرستو هم حسابداری می خونه،

عرشیا رو به من کرد لبخندی بر لب نشانده و گفت:

- جدا موفق باشید؟

با تکان دادن سر ازش تشکر کردم نمی دونم چرا در جمعشون معذب بودم با این که عرشیا از اون دست آدم هایی که با نگاه کردنشون انگاری طرف رو می خواهن بخورن نبود. ولی خب برای من حکم یه غریبه رو داشت. با گفتن با اجازه بلند شدم و به اتاقم پناه بردم روی تخت نشستم و رفتم سراغ گوشیم اه باز از اون آدم مزاحم سیاوش پیامک داشتم با این که سیاوش نکرده بودم اما حفظش شدم این عجب آدمی بودا با این که می دید محلش نمی زارم باز دست بردار نبود هه فکر کرده با یکی دو بار پیام فرستادن دلم نرم می شه و عاشقش میشم زهی خیال باطل پس به همین خیال باش

- سلام پرستو خانم چیه تحویل نمی گیری؟ یعنی از نظرت این قدر آدم بی ارزشیم که حتی جواب یه پیاممو نمیدی؟

پیامو پاک کردم و دراز کشیدم

یک لحظه تو این فکر فرو رفتم و تصور کردم که با لباس عروسی کنار سیاوش نشستم، حتی از فکر کردن به این موضوع حالم بد می شه. سرم رو چند بار به چپ و راست تکون دادم تا از این افکار بیام بیرون پوز خندی زدم و چشم هام رو بستم.

- خوابی دختر گلم؟

با شنیدن صدای مهربان بابا چشم هام رو باز کردم لبخندی زدم و نیم خیز شدم.

- نه بابا جونم بیدارم!

بلند شدم و سر جام نشستم بابا کنارم نشست.

- امروز دانشگاهت چه طور بود؟

- خوب بد نبود مثل همیشه،

- خدا رو شکر چون امروز نیامدم دنبالت خیلی تو فکر بودم.

- چرا بابا جون می دونم که شما هم کار دارین

طلوعی دوباره

بابا دستش رو دور گردنم انداخت و من رو به خودش چسبوند و بوسه ای روی سرم زد منم هر دو دستم رو دور کمر اون حلقه کردم و محکم بغلش کردم و سرم رو روی سینه ی پر مهرش قرار دادم و در دلم دعا کردم خدا هیچ وقت من رو از پدرم محروم نکنه و به دنبالش الهی امینی گفتم

در این هنگام کیانوش در استانه ی در ظاهر شد دست به کمر کرد و با قیافه ای بر هم رفته گفت:

- به به دختر و پدر با هم خلوت کردن پس من چی؟ جای من کجاست؟

بابا خنده ای کرد و دستش را برای کیانوش باز کرد کیانوش با خوشحالی کودکانه سمت ما آمد کنار بابا نشست و او را بغل کرد و سرش را کنار سر من روی سینه ی بابا قرار داد بابا روی سر هر دوی ما بوسه ای زد و محکم بغلمون کرد دلم می خواست زمان متوقف می شد و من همچنان اسیر بغل بابا بمونم، در این هنگام احساس کردم چیزی میان موهام تکون می خورد اول اعتنا نکردم اما حرکت که تکرار شد با وحشت از جا پریدم و موهامو تکان می دادم بابا با تعجب به من خیره شد و با دلواپسی پرسید

چی شده بابا؟

صدای خنده ی کیانوش رو که شنیدم اخم کرده رو به او در حالی که روی تخت بر زانو نشسته بودم گفتم

- پس کار کار توعه'

کیانوش خنده کنان پشت سر بابا قایم شد و یک پر نشانم داد در حالی که خنده ام گرفته بود اخمی کردم و از تخت امدم پایین و طرف کیانوش هجوم بردم اما او پشت بابا بود و دستم بهش نمی رسید با حرص پا به زمین کوبیدم لبامو جمع کردم و گفتم

- بابا نگاهش کن،

بابا در حالی که به بچه بازی ما می خندید گفت:

کیانوش چرا تو دست از اذیت کردن خواهرت بر نمی داری؟

کیانوش زبون برام در آورد و گفت:

- دوست دارم!

بچه ها سر و صدا نکنید، دیر وقته بگیریید بخوابید، شب بخیر من برم بخوابم

- شب بخیر بابا جون

بعد از رفتن بابا با قیافه ای حق به جانب به کیانوش زل زدم اونم به علامت تسلیم دستش را بالا برد و گفت:

منم برم بخوابم صبح زود باید این عرشیا بدبخت رو ببرم فرودگاه

پرید لپم را کشید و گفت:

- شب بخیر ابجی کوچولو

خندیدم و به او شب خیر گفتم حدود ساعت یازده خوابیدم و چون کلاس نداشتم زود بیدار نشدم بابا هم که متوجه این امر شده بود نیامد تا بیدارم کنه، قبل از این که از اتاق برم بیرون لباس خوابمو در آوردم و یه بلوز به حالت تونیک قهوه ای استین کوتاه با یه ساپورت ضخیم مشکی پوشیدم کمی به سر و وضعم رسیدم جلو کیانوش شلخته نباشم بهتره تا سر به سرم نزاره شالم را به سرم کشیدم و به خیال این که عرشیا صبح زود رفته از اتاق زدم بیرون اما همین که پا روی اولین پله گذاشتم سر جام خشکم زد عرشیا در حال بالا آمدن بود اونم انگار از دیدنم جا خورده بود دو سه پله از من فاصله داشت لحظه ای نگاهمون با هم طرقی خورد در جا تکونی خوردم و دویدم سمت اتاق خدا رو شکر با سر و وضع اشفته ی هر روزم بیرون نرفتم نفس راحتی کشیدم و یه روی سفید بلند روی لباسام انداختم حالا خیلی بهتر شده بود. وای برای بار دوم جلو عرشیا سوتی می دادم حتی روم نمی شد برم بیرون اما بی خیالی طی کردم و از اتاق زدم بیرون تا به پله ها رسیدم اونم آمد ای وای خدا جون چه تصادفی باز روی پله ها با هم بر خوردیم اونم قصد داشت بره پایین اشتباه نکنم تو اتاق کیانوش بود. سر بزیر هر دو یک صدا گفتیم

- بفرمایید اول شما!

سپس هر دو قدمی به عقب برگشتیم نگاهم را بالا گرفتم نگاهش کردم لبخندی زدم و گفتم

-بخشید بفرمایید.

او نیز لبخندی زد و گفت:

- خواهش می کنم

طلوعی دوباره

و اشاره ای به پله ها کرد بدین معنی که بفرمایید. ولی محال بود من جلو او قدم بردارم و برم پایین پس با اصرار از ش خواستم تا قبل از من بره پایین با گفتن ببخشید پله ها رو طی کرد منم بعد از او نفسم در سینه حبس شده بود و قلبم تند می زد وارد اسپیزخونه شدم نفسم رو آزاد کردم و روی صندلی نشستم مامان که مشغول تیکه تیکه کردن گوشت بود نگاهم کرد ولی چیزی نگفت و به کارش ادامه داد. بعد از این که احساس کردم حالم کمی جا آمد پرسیدم

- مگه قرار نبود دوست کیانوش صبح زود بره؟

مامان در حین کار جواب داد.

- مگه هوای بیرون رو ندیدی؟ هنوز بارونیه پرواز گیرش نیامد چطور مگه؟

بلند شدم برای خودم صبحانه آماده کنم و گفتم:

- همین طوری

در این هنگام کیانوش آمد با دیدنم نیشش باز شد و گفت:

- به تنبل خانم ساعت ده مگه وقت صبحونه خوردنه حالا؟

روی صندلی نشستم و با دهن کجی جواب دادم:

- بله که وقت خوردنه پس چی فکر کردی این جا پادگانه؟ که ساعت پنج باید بیدار بشم.

کیانوش شکلکی در آورد و خطاب به مامان گفت:

- مامان این رو واسه چی هنوز شوهر ندادی شوهرش بده بره.

چشم غره ای بهش رفتم آرام خندید و ادامه داد:

- هر چی باشه دوره ی پادگان ما به پایان می رسه، بیچاره دخترها دوره پادگانشون با شوهر کردنشون شروع می

شه و هیچ وقت پایانی نداره با اون مادر شوهرهای شبیه لو لو خور خوره شون

از شباهتی که به مادر شوهرها داد زیر خنده زدم اما مثل این که به مامان برخورد چشم غره ای به کیانوش رفت و

گفت:

طلوعی دوباره

- بینم مگه مادر شوهر چشه؟

کیانوش دستی در هوا تکان داد نوچ نوچی کرد و گفت:

- بگو چش نیست.

مامان اخمی کرد و وانمود کرد می خواد اون رو بزند کیانوش با خنده پا به فرار گذاشت و از آشپزخونه بیرون رفت
میز صبحونه رو جمع کردم و رو به مامان پرسیدم:

کمک لازم نداری مامان؟

- نه کاری ندارم.

- پس من برم درسمو بخونم.

- برو.

به سمت پله ها که می رفتم کیانوش صدام زد.

- پرستو.

سر به زیر رفتم سمتش که روی مبل رو به روی عرشیا نشسته بود.

- بله داداش

لبخندی به روم زد و گفت:

- قربون دست ابجی بیا این چای رو ببر عوض کن سرد شده.

چشمی گفتم خم شدم و سینی چای رو برداشتم به آشپزخونه رفتم چای رو عوض کردم و برگشتم سینی رو مقابل
عرشیا گرفتم استکان چای اش رو برداشت و همین که خواستم طرف کیانوش برم چیزی به زبان عربی گفت که
متوجه نشدم چی می گفت نگاه پرسشگری بهش انداختم مکثی کردم و طرف کیانوش که نیشش تا بنای گوش باز
بود رفتم که دوباره عرشیا حرفش را تکرار کرد سینی رو روی میز قرار دادم و برگشتم طرفش سپس با حالت
پرسشگری چشم به کیانوش دوختم که زیر خنده زد اخم هام روی هم رفت این چرا داشت می خندید؟ نکند
دوستش چیز خنده داری گفته بود؟ در حالی که خنده اش رو می گرفت گفت:

طلوعی دوباره
داره ازت تشکر می کنه.

میگه زحمت کشیدی.

با لحن شاکی و جدی رو به کیانوش گفتم:

- خب کجاش خنده داشت؟

کیانوش با شوخی گفت:

- پرستو باید خودتو می دیدی چه قیافه ای به خودت گرفته بودی

خودم رو جمع و جور و کردم نکند قیافه ام خنده دار شده بود؟

عرشیا سر تکون داد و با لحنی آرام گفت:

- چرا دست بر نمی داری کیانوش؟

منتظر جواب کیانوش نمودم و سمت پله ها رفتم و زیر لب آرام خندیدم اون قدر کیانوش رو دوست داشتم که با شوخی هاش هیچ وقت از دستش ناراحت نمی شدم گاهی از سر شوخی من و محکم می زد ولی باز ناراحت نمی شدم و فقط می خندیدم یه بار یادمه جلو شکوفه و شکوه با هم شوخی می کردیم که کیانوش هی منو می زد و من هی می خندیدم شکوفه با تعجب زل زد به من و گفت:

- وا اگر من جای تو بودم و این همه من و می زد تا آخر عمر باهش حرف نمی زدم چطوری می زاری این طوری تو رو

بزنه؟ ولی من به این شوخی های کیانوش عادت داشتم و می دونم که از سر شوخی می زد و الا او هیچ وقت دست

روی من بلند نمی کرد. از همون دوران کودکی من و کیانوش همبازی خوبی برای هم بودیم ولی گاهی به خاطر این

که از دوش بابا بالا بریم با هم دعوا می کردیم و همو می زدیم ولی بلاخره من پیروز می شدم البته با طرفداری بابا،

هیچ یادم نمیاد روزی دخترا من و با خودشون بازی داده باشن مدام هر دو با هم هر بازی رو می کردن ولی تا ازشون

می خواستم بازیم بدن صداشون در می آمد و مامان از اونا طرفداری می کرد و از من می خواست تنها بازی کنم اما

من با وجود بابا و کیانوش هیچ وقت غصه نمی خوردم و اونا همبازی من بودن یه بار ده یازده سالم بود که سر یه

مسئله ای حالا درست حضور ذهن ندارم چی بود! با مامان سر لج افتادم و مامان تهدیدم کرد اگر اون کار رو برایش

نکنم برای عروسی خاله ام که نزدیک بود لباس نمیخره منم کوتاه نیامدم آخر سر رفت برای شکوه و شکوفه لباس

خرید ولی برای من هیچی نیارود به قول خودش با این کارش می خواست که ادبم کنه، حتی با بابا دعواش شد و ازش خواست چیزی برام نخره با این که بابا دلش نمی آمد ولی حرف مامانو گوش کرد. خیلی سعی کردم غصه نخورم و با همون لباسایی که داشتم برم عروسی اما نشد لباس دخترا رو که دیدم و به رخم می کشیدن غصه ام گرفت و تمام شب دور از چشم همه زیر پتو اشک می ریختم و گریه می کردم روز بعد هم همه اش یه جا لم داده بودم و حوصله هیچ چیز رو نداشتم کیانوش که اون موقع ها چهارده سالش بود. آمد پیشم و گفت که یه چیزی برای من داره من و برد تو اتاقش و جعبه ای کادو پیچ شده مقابلم گرفت و ازم خواست بازش کنم با خوشحالی به جعبه و او که به روم لبخند میزد نگاه کردم و جعبه رو باز کردم با دیدن پیراهن مجلسی قرمز رنگ قشنگی دهانم باز موند پریدم و کیانوش رو بغل کردم و بوسیدم و ازش تشکر کردم چنان خوشحال شده بودم که حد نداشتم اما به کسی نگفتم ترسیدم مامان که بفهمه پیراهن را ازم بگیره تا روز عروسی که رسید تو اتاقم آماده شدم و رفتم بیرون مامان و دخترا با تعجب زل زده بودند به من

از قضا لباس من از لباسای دخترا شیک تر و قشنگ تر بود. اون روز مامان چیزی نگفت اما بعد که فهمید کیانوش لباس رو برام گرفته اون رو تنبیه کرد و مدت یک ماه پول تو جیبی بهش نداد ولی من از پولی که برای مدرسه می گرفتم بهش می دادم و البته با کمک بابا که دور از چشم مامان به دستم پول می رسوند تا به کیانوش بدم همون طور که پول به کیانوش داده تا اون لباس رو برام بخره

من با وجود این دوتا فرشته زمینی هیچ وقت غصه به دلم راه نمی دادم.

کتاب های درسیمو دور خودم ریخته بودم و درس می خوندم پوف اما هر چی می خوندم تو مغزم فرو نمی رفت انگار هنگ کرده بودم چند بار به احسان زنگ زدم اما جواب نداد تو یه مسئله ی درسی گیر کرده بودم و جواب رو می خواستم بهم بگه اما جواب نداد هف امروز که بهش احتیاج دارم نیست.

اصلا نمی دونم چند ساعته که درگیر خودم و درسام بودم و هنوز هیچی یاد نگرفتم با کلافگی سرم را میان دستام قاب گرفتم پوفی کردم و سر بلند کردم که کیانوش رو بالا سرم دیدم با اخم های بر هم رفته پرسیدم:

- تو کی آمدی متوجه نشدم؟

- بابا یه وقت فیلسوف نشی خانم درس خون!

خودکار را روی کتاب هام پرت کردم و به تخت تکیه دادم و با اخم گفتم

- فیلسوف کدومه دوساعت داشتم می خوندم فرو نرفت تو مغزم اوف خسته شدم

طلوعی دوباره

کیانوش روی لبه ی تخت نشست و گفت:

- این که غصه خوردن نداره از اول بهم می گفتی به عرشیا می گفتم کمکت می کرد.

سرم رو سمتش چرخوندم و گفتم

- نه بابا نمی خوام زشته!

کیانوش از جا بلند شد و گفت:

چی چی رو زشته تو هم اصلا هم زشت نیست صبر کن الان صدایش می کنم میام

- نه کیان نرو

گوش به حرفام نداد و رفت تا برگرده زودی از جا پریدم روی تخت رو مرتب کردم خودم رو نیز رو به اینه دید زدم و کنار کتابام نشستم خوشبختانه اتاقم زیاد کوچک نبود که برای دو نفر دیگه جا نداشته باشه، خودکار رو برداشتم و دوباره به مغزم فشار آوردم نه مثل این که امروز مغزم یه چیزیش هستا! در این هنگام تقه ای به در وارد شد سپس کیانوش آمد داخل و با خوش رویی از عرشیا دعوت کرد. عرشیا با گفتن (یا الله) سر بزیر وارد اتاق شد با دیدنش خجالت زده کناری ایستادم ای وای حالا چطوری می تونم درباره درسام ازش بپرسم؟

با تعارف کیانوش کنار کتابام که روی زمین پخش بودن نشست منم نشستم کیانوش هم روی تخت نشست و گفت:

- عرشیا جان، خودت که می دونی من حاضرم بمیرم فقط نبینم این ابجیم غصه ی چیز رو داشته باشه ببین مشکل کجاست لطفا کمکش کن،

در جوابش زمزمه ای کردم

- خدا نکنه،

- عرشیا در حالی که نگاهش روی کتابا بود لبخندی بر لبانش نقش بست و گفت:

- چشم تو فقط چون بخواه کیان جان؟

هر کاری از دستم بر میاد دریغ نمی کنم.

طلوعی دوباره

با شنیدن کلمه کیان از زبان عرشیا یک لحظه نگاهش کردم آخه این کلمه مختص من بود و فقط منم که کیانوش رو این طوری صدا می زدم. عرشیا کتابی در دست گرفت و پرسید:

- خب در خدمتم مشکل کجاست؟

درباره درسی که متوجهش نمی شدم بهش گفتم بعد از کمی که کتاب را مرور کرد مثل یک استاد شروع به توضیح دادن کرد. منم چیزی که متوجه می شدم رو زودی یادداشت می کردم حدود نیم ساعت باهام کار کرد و درس را توضیح داد.

سر بلند کردم کیانوش نبود این قدر در گیر درس بودم متوجه نشدم کی رفته بیرون روبه عرشیا کردم و با شرم ازش تشکر کردم

لبخند ملیحی زد و گفت:

- کار خاصی نکردم خواهش می کنم.

تازه متوجه شدم که موهایش مثل موی کیانوش کم پشت بود و داد می زد که سربازی بودن و موقعی که می خندید وسط گونه اش چالی ایجاد می شد و او را بیشتر جذاب تر می کرد. نگاهش را به اطراف چرخاند و در حین بلند شدن گفت:

- اتاق قشنگی داری!

به ارومی بلند شدم و با تابعیت از او سر به اطراف چرخوندم و گفتم

- ممنون نظر لطف شماست

در این هنگام کیانوش برگشت

- معذرت می خوام تلفن داشتم گفتم مزاحم نباشم رفتم بیرون خب ابجی مشکل حل شد؟

لبخندی زد و جواب دادم

- بله با زحمات آقا عرشیا!

- چه زحمتی گفتم که کاری نکردم

طلوعی دوباره

بعد از سرو ناهار خوشمزه ای که مامان زحمتش را کشیده بود. دور هم نشستیم و چای می خوردیم طبق معمول جای من کنار بابا بود.

عرشیا رو به کیانوش کرد و با تبسم گفت:

- اگر پرواز گیرم نیامد با اتوبوس میرم

کیانوش حالتی به ابروهای پهنش داد و گفت:

- هر وقت گیرت آمد بیاد چه عجله ای داری حالا تو؟

عرشیا با خوش رویی جواب داد:

- نه دیگه تا این جاشم خیلی به شما بخصوص خاله جان،

روبه مادرم کرد و ادامه داد زحمت دادم از اون ور خانواده ام هم منتظرن نرم نگران میشن،

بابا با لحن گرم و مهربانش گفت:

اختیار داری پسرم این جا رو مثل خونه ی خودتون بدون مزاحم چیه؟

- ممنون عمو جان شما لطف دارین

در این هنگام تلفن همراهش زنگ خورد ببخشیدی گفت و جواب داد.

مامان بلند شد و استکان های خالی رو جمع کرد و رفت. من و بابا هم با صدای اروم با هم حرف می زدیم عرشیا که با صدای آرام با تلفن صحبت می کرد یکدفعه با زبان عربی و لهجه ی شیرینش به صحبت هاش ادامه داد.

از قضا لباس من از لباسای دخترا شیک تر و قشنگ تر بود. اون روز مامان چیزی نگفت اما بعد که فهمید کیانوش لباس رو برام گرفته اون رو تنبیه کرد و مدت یک ماه پول تو جیبی بهش نداد ولی من از پولی که برای مدرسه می گرفتم بهش می دادم و البته با کمک بابا که دور از چشم مامان به دستم پول می رسوند تا به کیانوش بدم همون طور که پول به کیانوش داده تا اون لباس رو برام بخره

من با وجود این دوتا فرشته زمینی هیچ وقت غصه به دلم راه نمی دادم.

کتاب های درسیمو دور خودم ریخته بودم و درس می خوندم پوف اما هر چی می خوندم تو مغزم فرو نمی رفت انگار هنگ کرده بودم چند بار به احسان زنگ زدم اما جواب نداد تو یه مسئله ی درسی گیر کرده بودم و جواب رو می خواستم بهم بگه اما جواب نداد هف امروز که بهش احتیاج دارم نیست.

اصلا نمی دونم چند ساعته که درگیر خودم و درسام بودم و هنوز هیچی یاد نگرفتم با کلافگی سرم را میان دستام قاب گرفتم پوفی کردم و سر بلند کردم که کیانوش رو بالا سرم دیدم با اخم های بر هم رفته پرسیدم:

- تو کی آمدی متوجه نشدم؟

- بابا یه وقت فیلسوف نشی خانم درس خون!

خودکار را روی کتاب هام پرت کردم و به تخت تکیه دادم و با اخم گفتم

- فیلسوف کدومه دوساعت داشتیم می خوندم فرو نرفت تو مغزم اوف خسته شدم

کیانوش روی لبه ی تخت نشست و گفت:

- این که غصه خوردن نداره از اول بهم می گفتی به عرشیا می گفتم کمکت می کرد.

سرم رو سمتش چرخوندم و گفتم

- نه بابا نمی خوام زشته!

کیانوش از جا بلند شد و گفت:

چی چی رو زشته تو هم اصلا هم زشت نیست صبر کن الان صداس می کنم میام

- نه کیان نرو

گوش به حرفام نداد و رفت تا برگرده زودی از جا پریدم روی تخت رو مرتب کردم خودم رو نیز رو به آینه دیدم زدم و کنار کتابام نشستم خوشبختانه اتاقم زیاد کوچک نبود که برای دو نفر دیگه جا نداشته باشه، خودکار رو برداشتم و دوباره به مغزم فشار آوردم نه مثل این که امروز مغزم یه چیزیش هستا! در این هنگام تقه ای به در وارد شد سپس

طلوعی دوباره

کیانوش آمد داخل و با خوش رویی از عرشیا دعوت کرد. عرشیا با گفتن (یا الله) سر بزیر وارد اتاق شد با دیدنش خجالت زده کناری ایستادم ای وای حالا چطوری می تونم درباره درسام ازش بپرسم؟

با تعارف کیانوش کنار کتابام که روی زمین پخش بودن نشست منم نشستم کیانوش هم روی تخت نشست و گفت:

- عرشیا جان، خودت که می دونی من حاضرم بمیرم فقط نبینم این ابجیم غصه ی چیز رو داشته باشه بین مشکل کجاست لطفا کمکش کن،

در جوابش زمزمه ای کردم

- خدا نکنه،

- عرشیا در حالی که نگاهش روی کتابا بود لبخندی بر لبانش نقش بست و گفت:

- چشم تو فقط چون بخواه کیان جان؟

هر کاری از دستم بر میاد دریغ نمی کنم.

با شنیدن کلمه کیان از زبان عرشیا یک لحظه نگاهش کردم آخه این کلمه مختص من بود و فقط منم که کیانوش رو این طوری صدا می زدم. عرشیا کتابی در دست گرفت و پرسید:

- خب در خدمتم مشکل کجاست؟

درباره درسی که متوجهش نمی شدم بهش گفتم بعد از کمی که کتاب را مرور کرد مثل یک استاد شروع به توضیح دادن کرد. منم چیزی که متوجه می شدم رو زودی یادداشت می کردم حدود نیم ساعت باهام کار کرد و درس را توضیح داد.

سر بلند کردم کیانوش نبود این قدر در گیر درس بودم متوجه نشدم کی رفته بیرون روبه عرشیا کردم و با شرم ازش تشکر کردم

لبخند ملیحی زد و گفت:

- کار خاصی نکردم خواهش می کنم.

طلوعی دوباره

تازه متوجه شدم که موهای مثل موی کیانوش کم پشت بود و داد می زد که سربازی بودن و موقعی که می خندید وسط گونه اش چالی ایجاد می شد و او را بیشتر جذاب تر می کرد. نگاهش را به اطراف چرخاند و در حین بلند شدن گفت:

- اتاق قشنگی داری!

به ارومی بلند شدم و با تابعیت از او سر به اطراف چرخوندم و گفتم

- ممنون نظر لطف شماست

در این هنگام کیانوش برگشت

- معذرت می خوام تلفن داشتم گفتم مزاحم نباشم رفتم بیرون خب ابجی مشکل حل شد؟

لبخندی زدم و جواب دادم

- بله با زحمات آقا عرشیا!

- چه زحمتی گفتم که کاری نکردم

بعد از سرو ناهار خوشمزه ای که مامان زحمتش را کشیده بود. دور هم نشستیم و چای می خوردیم طبق معمول جای من کنار بابا بود.

عرشیا رو به کیانوش کرد و با تبسم گفت:

- اگر پرواز گیرم نیامد با اتوبوس میرم

کیانوش حالتی به ابروهای پهنش داد و گفت:

- هر وقت گیرت آمد بیاد چه عجله ای داری حالا تو؟

عرشیا با خوش رویی جواب داد:

- نه دیگه تا این جاشم خیلی به شما بخصوص خاله جان،

روبه مادرم کرد و ادامه داد زحمت دادم از اون ور خانواده ام هم منتظرن نرم نگران میشن،

طلوعی دوباره

بابا با لحن گرم و مهربانش گفت:

اختیار داری پسرم این جا رو مثل خونه ی خودتون بدون مزاحم چیه؟

- ممنون عمو جان شما لطف دارین

در این هنگام تلفن همراهش زنگ خورد ببخشیدی گفت و جواب داد.

مامان بلند شد و استکان های خالی رو جمع کرد و رفت. من و بابا هم با صدای اروم با هم حرف می زدیم عرشیا که با صدای آرام با تلفن صحبت می کرد یکدفعه با زبان عربی و لهجه ی شیرینش به صحبت هاش ادامه داد.

بعد از پایان مکالمه اش لبخند تازه ای بر لبانش نشوند و گفت:

- مادرم بود خیلی سلام می رسونه،

مامان که با ظرف میوه برگشت در حالی که ظرف را روی عسلی می گذاشت با تبسم که کاملا معلوم بود ظاهری و ساختگی بود. گفت:

- سلامت باشی

سرجای خود قرار گرفت و ادامه داد.

- من به مناسبت بازگشت کیانوش تصمیم دارم یه مهمانی راه بندازم خوشحال می شیم شنا هم باشید!

عرشیا تشکر کرد و گفت:

- بسلامتی، ان شاء الله به همین زودی شاهد جشن عروسی کیانوش باشیم

کیانوش با خنده و شوخی گفت:

- عزیز من دلتو صابون نزن که حالا حالاها خبری از این خبرا نیست.

عرشیا خندید و باز اون چال وسط گونه اش پیدا شد چند باری موقعی که می خنده ناخودآگاه نگاهم سمتش کشیده می شد و چشم به چال گونه اش می دوختم اما تا قبل از این که متوجه من بشه رو ازش می گرفتم ولی بار آخر که نگاهش می کردم یکدفعه نگاهم با نگاهش یکی شد. لبخندی به روم زد زودی سر به زیر انداختم احساس می کردم

طلوعی دوباره

گرمم شده و داغ داغ شده بودم و قلبم تند می زد، چنان تند می تپید که احساس می کردم صداشو به وضوح می شنیدم تا قبل از این که کسی متوجه حال دگرگونم نشده از جا برخاستم و همان که چند قدم برداشتم با صدای کیانوش سر جام میخکوب شدم

- صبر کن دختر چکار کردی؟

قلبم ظرب گرفت چکار کردم؟ وای خدا نکند کیانوش متوجه نگاهم به عرشیا شده بود. با دلهره برگشتم سمتش و پرسیدم:

- چکار کردم؟؟

خندید، و گفت:

- چته دختر چرا رنگت پرید هیچی بابا زدی لیوان آب رو ریختی فدای سرت لبخند محوی زدم نفس راحتی کشیدم و باز با کنجکاوای سمت عرشیا نگاهمو چرخوندم می خواستم عکس العملش رو ببینم و باز نگاهم با نگاهش بر خورد به اتاقم پناه بردم و دستم را روی قفسه سینه ام قرار دادم نمی دونم یک لحظه چم شده بود؟ حالتی که بهم دست داده تا حالا به سراغم نیامده بود وای خدا نکنه مشکل قلبی چیزی پیدا کردم؟ هر بارم به لبخند زیبا و دلربای عرشیا فکر می کردم حالم دگرگون می شد. پشت پنجره ایستادم بارون بند آمده بود اما هنوز هوا ابری بود اگر تا فردا بارون نیاد احتمالا عرشیا میره!

- به چی این جووری چشم دوختی؟

با شنیدن صدای غیر منتظره کیانوش از جا پریدم

- وای کیان تویی حد اقل در می زدی ترسوندیم،

- والا ما هر چی در زدیم جواب ندادی معلوم نبود سر کار خانم به چه می اندشیدن که متوجه حال نبوده!

لبخند کمرنگی زدم و چیزی نگفتم کیانوش روی صندلی نشست و ادامه داد.

- کجا رفتی یکدفعه؟

پشت به پنجره ایستادم دست به سینه کردم و جواب دادم

طلوعی دوباره

-آدم کار داشتیم حالا تو چکار داری؟

- برای شام می‌خوایم بریم بیرون گفتیم بهت بگم تا نگی نگفتم

- شما برید من نمیام

چی چی رو نمیای؟ مگه داشتیم! مگه داریم! نمیام دیگه چه ضیغه ایه همین که گفتیم آماده میشی با ما میای خیالت راحت بابا و مامانم با ما هستن

شانه بالا انداختم

- باشه برن من نمیام!

کیانوش اخمی کرد از جا بلند شد و گفت:

- اها پس زدی رو دنده ی لجبازی باشه نمیری ما هم نمیریم برم بهشون بگم

خواست از اتاق بره بیرون که با اخم گفتیم

- باشه میام

لبخند دندون نمایی زد برگشت طرفم لپم را کشید و گفت:

- حالا شدی ابجی خودم

سپس در حالی که آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کرد اتاق را ترک کرد بغض کرده روی تخت نشستیم

- اه دلم نمی‌خواست برم می‌ترسم باز برم و سوتی بدم جلو عرشیا! ساعت که هفت را نشان می‌داد نگاه کردم چقدر زود زمان گذشت بلند شدم تا آماده بشم یه مانتو آبی با شلوار سفید از میان لباسام کشیدم و تن کردم تقریباً همه لباسام و مانتو هام رنگی بودن و هیچ لباس مشکی ای نداشتیم فقط چند شلوار مشکی که اونم با کلی اصرار بابا اجازه داده بود بخرم اصلاً اجازه به من نمی‌داد لباس تیره یا بخصوص مشکی بپوشم جلو اینه ایستادم فقط یه خط سرمه باریک تو چشمام ایجاد کردم و یه رژ قهوه ای رو لبام کشیدم اصلاً دوست نداشتیم مثل بقیه دخترا صورتمو رنگی منگی کنم با همین یه خط سرمه و یه رژ کلی تغییر در صورتتم ایجاد شده بود مژه هام هم خوب بودن حوصله ندارم ریمل بزخم روسری سفید ساتنم رو سرم انداختم و همان که خواستم از اتاق برم بیرون استرس گرفتم معلوم

نبود امروز چم شده بود؟ نفس حبس شده ام را با صدا بیرون دادم و سمت پله ها رفتم روی پنجمین ششمین پله که رسیدم با عرشیا که می آمد بالا برخوردم فاصله میان ما هم یکی دو پله بود. اصلا نمی دونم حواسم کجا بود که متوجه او نشده بودم از نزدیکی بیش از حدمون هنگ کردم نه راه را برای او باز می کردم تا رد بشه و نه حرکتی می کردم نگاه نافذش را از همان فاصله کم به چشمان من دوخت و باز آن لبخند دلربایش را بر لب نشانده و چاله گونه هاش پیدا شد. زود به خودم آمدم و راه را برای او باز کردم و ببخشیدی زیر لب گفتم از کنارم رد شد و بقیه پله های مونده را بالا رفت باز تب کردم و داغ شدم احساس می کردم خون تمام بدنم به صورتم هجوم آورده گونه هام گل انداختن و باز قلبم بی قرار شد و ضرب گرفت ترسیدم کسی متوجه حال دگرگونم بشه،

آخرین پله رو پایین رفتم و وارد سرویس شدم رو به آینه ایستادم و به صورت لبو شده ام چشم دوختم کمی که احساس کردم حالم بهتر شد نفسی تازه کردم و رفتم بیرون تصمیم گرفتم دیگه به عرشیا نگاه نکنم تا کار دست خودم ندم کنار بابا و مامان عقب ماشین جا گرفتم و کیانوش حرکت کرد.

وارد رستوران شیک و بزرگی شدیم و میز شش نفری ای گرفتیم صندلیمو جوری انتخاب کردم که روبه روی عرشیا نباشم اما همین که سر بلند کردم دیدم عرشیا دقیقا رو به روی من لبخند بر لب نشست، بود. انگاری ذهنمو خونده بود!

همگی نشستیم بابا چند نوع غذا سفارش داد. اما قبل از این که سفارش رو بیارن مامان با تبسم خطاب به بابا گفت:

- احسن ببین کی اون جاست!

و به رو به رو اشاره کرد به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم مرد و زنی میان سال رو دیدم اما نشناختم بابا نیز با دیدن او نا لبخندی چهره اش را زینت بخشید و همراه مامان برای عرض سلام به آن ها میز ما را ترک کردن چند دقیقه بعد گوشی کیانوش که زنگ خورد لبخند زنان ببخشیدی گفت و رفت تا جواب تلفنشو بده حالا من موندم و عرشیا! با بی حوصلگی پوفی کردم دستم را زیر چانه ام قرار دادم و تکیه به میز دادم من که به کیانوش گفتم دوست ندارم پیام هی اصرار کرد اه

- مثل این که حوصلتون سر رفته؟ درست نمی گم؟

با همون حالی که بودم جواب دادم

- اره خیلی

طلوعی دوباره

با این که نگاهم روی میز و دستم می چرخید اما به خوبی سنگینی نگاهش را حس می کردم یکدفعه باز وسوسه شدم و نگاهم را سمتش سوق دادم و باز قلبم بی قرار شد بهم خیره شده بود متوجه نگاهم که شد لبخند دلربایی به روم زد نمی دونم رنگ و روم چطوری شده بود هر طوری بود احساس می کردم تابلو شده بودم حالتی به ابروهای مشکلی پهن خوش فرم و حالتش داد و پرسید:

- حالتون خوبه؟

مگه از دست تو می تونم خوب باشم! اصلا نمی فهمم چرا موقعی که متوجه نگاه خیره اش می شم این طوری می شدم؟ حرفی نزدم و به تکان دادن سر اکتفا کردم

هر دو دستش را با هم قلاب کرد و روی میز قرار داد و با لبخند که چاله گونه اش را به نمایش گذاشته بود و لحنی آرام گفت:

- خدمت سربازی که بودیم کیانوش هر موقع دلش تنگ می شد همیشه از شما تعریف می کرد البته چون من و کیان خیلی با هم صمیمی بودیم بیشتر موقع ها با هم درد و دل می کردیم اونم مدام از خوبی و مهربانی شما می گفت وقتی برای اولین بار دیدم چطوری با دیدنش زوق کردین تازه همه حرفاشو باور کردم ولی واقعا هر تعریف و تمجیدی که کیانوش ازتون می کرد سزاوار شماست،

خدای من اون داشت با این حرفاش حال دگرگون من و بدتر می کرد با زبان بی زبانی داشت ازم تعریف می کرد با این که هنوز خوب من و نشناخته بود. در حالی که انگشتان دستم را به بازی گرفته بودم سر بزیر انداختم کمی مکث کرد و ادامه داد

می دونی آدم های خوب هیچ نیاز به شناخت ندارند از همون برخورد اول می تونی پی به خوب بودنشون ببری.

با تعجب نگاهش کردم!

- ببینم شما بلدین ذهن خونی کنید؟!

خندید، و گفت:

- نه چطور مگه؟

باز چاله هاش پیدا شد و چهره اش از این که هست جذاب تر کرد

طلوعی دوباره

با تبسم جواب دادم

- هیچی همین طوری

با اینکه داغ شده بودم اما دستام یخ زده بود دیگه نمی تونستم در معرض نگاه های نافذش بمونم به آهستگی بلند شدم و همون موقع کیانوش برگشت تا متوجه حالم نشده سر بزیر گفتم میرم دستامو می شورم و به دستشویی پناه بردم رو به آینه ایستادم وای خدا جون رنگ به رو نداشتم خدا رو شکر کیانوش متوجه من نشده پوفی کردم آخه من چم شده چرا همچین می شدم!

در این هنگام در یکی از دستشویی ها باز شد و پیر زنی آمد بیرون در حال شستن دستاش نگاهی به من انداخت لبخندی زد و گفت:

- رنگ رخساره می دهد از سر درون

آن را گفت و رفت حاج و باج به جای خالی اش چشم دوختم متوجه منظورش نشدم آخه چه ربطی داشت این حرفا؟

شانه بالا انداختم و از سرویس زدم بیرون خدا رو شکر حالم بهتر شده بود. باز تصمیم گرفتم اصلا نگاهش نکنم تا اون تپش قلب لعنتی سراغم نیاد چند قدم نرسیده بهشون متوجه شدم با کیانوش چه سر خوشانه می خندیدن با دیدن لبان خندان کیانوش ناخود آگاه لبخندی مهمان لبای بسته ام شد سر جام نشستم و پرسیدم:

- مامان بابا قصد ندارن بیان تا شام بخوریم؟

کیانوش بلند شد و با شوخی گفت:

- راست میگیا برم ببینم کیه که این طوری دلشون رو برده؟

نه دیگه نمی خواستم با عرشیا تنها بمونم با تندی که متوجه خودم نبودم گفتم

- خودشون میان نرو،

کیانوش چند قدم از ما دور شد و گفت:

اگر می خواستن از خیلی وقت پیش می آمدن

سر بزیر انداختم

- معذرت می خوام خطایی از من سر زده که باعث ناراحتیتون شده باشم؟

ناخواسته نگاهش کردم مصطرب بنظر می رسید پس اونم متوجه تغییر حالتش شده بود با لحنی آرام جواب دادم

- نه به هیچ عنوان

لبخندی زد و دیگه هیچ نگفت بالاخره مامان و بابا آمدن و با قرار گرفتن سفارش غذا روی میز غذا خوردن رو شروع کردن من که هیچ میل به غذا خوردن نداشتم

فقط برای این که سوژه سوال بابا و کیانوش نباشم چند لقمه رو با اجبار خوردم و دست از خوردن کشیدم پوف بنظرم امشب عجب شب بلندی بود و زمان به کندی می گذشت دلم می خواست برم تو اتاقم و از این همه التهاب نجات پیدا کنم حدود ساعت یازده برگشتیم خونه و خیلی زود هر کدام وارد اتاق هامون شدیم من که اصلا نمی دونم امشب چم شده بود روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم اما مگه خواب به چشمم می آمد! هر بار چشم می بستم تصویری از عرشیا جلو چشمم ظاهر می شد آخه چرا من این طوری شدم؟ اه ای کاش هر چه زود تر برگرده شهر خودشون و من از این همه تغییر که درون من ایجاد شده راحت بشم بالاخره صبح شد و من برای اولین بار که کلاس داشتم به تنهایی بیدار شدم بدون آنکه بابا بیاد بیدارم کنه، البته تمام شب روی تخت می غلط می خوردم و اصلا خوب نخوابیدم آماده شدم و از اتاق رفتم بیرون کیانوش و عرشیا دم در اتاق کیانوش که کنار اتاقم بود. ایستاده و با هم صحبت می کردن با دیدنشون سلام و صبح بخیر گفتم و پله ها رو پایین رفتم و به مامانم که با دیدنم با تعجب زل زد به من و بابا که لبخند بر لب نگاهم می کرد سلام و صبح بخیر گفتم بوسه ای روی گونه ی بابا کاشتم و کنارش نشستم بابا دستم را گرفت و نوازش کرد کیانوش با رویی خندان و سر حال همراه عرشیا آمدن و سر میز صبحانه نشستن کیانوش ابروهاشو بالا زد و گفت:

- ببینم ابجی ما سحر خیز شده یا اشتباه می کنم؟

خندیدم و یه مشت آروم زدم به بازوی او باخنده و شوخی رو به بابا با اخم گفتم:

- عه بابا به دخترت یه چیزی بگو، حالا زد ناقصم کرد اون وقت چکار کنم؟ دیگه هم کسی من و نمی گیره می مونم رو دست

همگی زدیم زیر خنده از روی کنجکاوی در حالی که اروم می خندیدم نگاهی به عرشیا انداختم متوجه نگاهم که شد زود رو ازش گرفتم بابا با خنده گفت:

طلوعی دوباره

- می خواستی این قدر اذیتش نمی کردی می دونی که خواهرت چقدر خطرناکه

و باز خندیدیم

قبل از همه بابا از جا برخاست و رو به من پرسید:

- بابا برسوخت یا خودت میری؟

خواستم جواب بدم که کیانوش پیش قدم شد و جواب داد:

- بابا شما برید من می رسونمش

خواستم اعتراض کنم اما همون موقع عرشیا بلند شد و از بابا تشکر و خداحافظی کرد. قبل از این که بریم بیرون از مامان هم تشکر و خداحافظی کرد. کیانوش ماشینش را از پارکینگ بیرون آورد بعد از سوار شدن عرشیا عقب سوار شدم در راه هر دو با هم صحبت می کردن و گاهی می خندیدن و من حکم یه شنونده رو داشتم وقتی متوجه شدم کیانوش راه دانشگاه رو نمی رفت ابرو هامو روی هم کشیدم و پرسیدم

- کیان دانشگاه که این طرف نیست کجا داری میری؟

کیانوش با کف دستش کوبید روی پیشانی اش و گفت:

- وای چرا از اول نگفتی؟ به کلی یادم رفت اگر نمی گفتمی اصلا یادم نمی افتاد باشه حالا عرشیا رو برسونم فرودگاه تو رو هم می برم

تکیه به میز دادم و چیزی نگفتم یعنی چیزی هم نداشتم که بگم عرشیا از تو آینه جلویی نگاهی به من انداخت و گفت:

- ولی کیانوش جان کلاسش دیرش نشه؟

به جای کیانوش من جواب دادم

- نه دیر نمی شه هنوز وقت دارم

یک لحظه از این که تو جواب دادن از کیانوش سبقت گرفتم خجالت زده شدم کیانوش در ادامه خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

نگران نباش خواهر من و نمی شناسی این اگر قرار بود دیرش بشه تا حالا مخ من و خورده بود که تند برو وقت ندارم و از این قبیله حرفا، باز خندید منم با تابعیت از او آروم خندیدم راست می گفت من یه همچین آدمی بودم که دوست نداشتم هیچ وقت دیر به کلاس برسم. بعد از این که از عرشیا خداحافظی کردیم احساس می کردم دلم گرفت قلبم در جا فشرده شد و حالم یه جوری شده احساس می کردم با ندیدنش دلم براش تنگ خواهد شد. آخرین بار موقع خداحافظی که نگاهش کردم لبخندی به روی من زد سوار ماشین شدم و از پشت شیشه نگاهش کردم لب خند زنان دستی برای ما تکان داد با حرکت ماشین باز قلبم ظرب گرفت و بی قرار شد ناخودآگاه برگشتم و از پشت شانه به پشت سرم نگاه کردم ولی نبود دیگه ندیدمش

کیانوش خندید و با شوخی گفت:

- نگران نباش بابا رفت دیگه بر نمی گرده

خندیدم اما در حد یه تبسم و چیزی نگفتم در تمام راه دانشگاه تنها به آهنگ در حال بخش بود گوش دادم دم در دانشگاه از کیانوش خداحافظی کردم و پیاده شدم و با قدم های آهسته و اروم وارد محوطه دانشگاه شدم سر بزیر راه می رفتم و حواسم به اطرافم نبود که یکدفعه به جسم سنگینی بر خوردم به عقب قدمی برداشتم و نگاهم را به رو به روم دوختم که با پسر جوانی مواجه شدم با حالتی مضطرب عذر خواهی کرد و ازم فاصله گرفت منم عذر خواهی کردم و به راهم ادامه دادم پشت در کلاس کمی مکث کردم سپس در زدم و رفتم داخل استاد آمده بود و درس را شروع کرده و اکثر بچه ها حاضر بودن سلام کردم و سر جام نشستم احسان لبخند زنان طرفم خم شد و دم گوشم گفت:

- از آمدنت ناامید شده بودم فکر کردم نمیای!

فقط نگاهش کردم و حرفی نزد سعی کردم حواسم را به درس بدم اما مگه می شد؟

استاد درس رو توضیح می داد و من به دیروز و به لحظه ای که عرشیا درس را برام توضیح می داد فکر می کردم

- پرستو حالت خوبه؟

سمت صدا برگشتم احسان بود اون که همیشه می گفت خانم افتخاری پس امروز چی باعث شده این طوری صدام بزنه؟ اهمیت ندادم شانه بالا انداختم و جواب ندادم از اون طرف سنگینی نگاه اشکان رو حس می کردم ولی باز اهمیت ندادم و بی اعتنا به استاد چشم دوختم اصلا امروز نمی دونم چرا همه چیز برام بی اهمیت شده بود! درس

طلوعی دوباره

تمام شد و بچه ها با هیاهو و سر و صدا کلاس را ترک می کردن دو ساعت دیگه باز کلاس داشتم اما هیچ حال و حوصله کلاس بعدی رو نداشتم از کلاس زدم بیرون دخترا و احسان دورم احاطه کردن

رز - حالت خوبه؟

ربابه - امروز اصلا رو فرم نیستیا!

احسان - اتفاقی افتاده؟

به هر سه نفر بی تفاوت نگاهی انداختم و با بی حوصلگی جواب دادم

- خوبم چیزی نیست.

اشکان از کنارمون که رد می شد زل زد به من انگار او نیز متوجه تغییر حالتم شده بود رز دستم را کشید و گفت:

- تا کلاس بعدی شروع بشه بریم دور بزنینم،

دستم رو پس کشیدم و جواب دادم

نه من تا کلاس شروع بشه نمی مونم معذرت می خوام بچه ها کمی حوصله ندارم برم بهتره

دخترا شانه بالا انداختن از شان خدافظی کردم و سمت درب خروجی قدم برداشتم احسان دنبالم آمد.

- صبر کن تو امروز یه چیزیت هست چرا نمی خوای بگی؟

درست می گفت ولی دقیقا چم شده بود؟

- پرستو چرا چیزی نمیگی کجا می خوای بری من می برمت؟

- ممنون می خوام کمی تنها باشم.

خداحافظی کردم و مسافتی را پیاده طی کردم سپس وارد محیط سر سبزی شدم روی نیمکت نشستم و به اطراف چشم گردوندم

- فال.... فال دارم... خانم فال می خری؟ فال خوب دارم! خانم، خانم خواهش می کنم فال.... بخر ازم

طلوعی دوباره

پسر بچه ای ده یازده ساله ای رو به روم ایستاد و ازم می خواست تا ازش فال بخرم لبخندی زدم و گفتم

- باشه یه فال از اون فال های قشنگت بهم بده

خوشحال شد لبخندی زد و چالی وسط گونه اش نمایان شد که ناخودآگاه من رو به یاد عرشیا انداخت از جعبه کوچکی که در دست داشت تیکه ای ورق کوچک کشید و دست من داد بدون این که قیمت رو بپرسم یه پنج تومانی دستش دادم نگاهی بهم انداخت و گفت؟

- ولی خانم من خورد ندارم!

گفتم اشکال نداره هر وقت آمدم این جا بازم ازت فال می گیرم خوبه!

خوشحال شد و دوان از من دور شد. لبخندی بر لب نشوندم و فال رو باز کردم

ای صاحب فال

خوشحال باش، که روز فرخنده که منتظرش بودی رسیده است. و این به خاطر صبر و امیدواری خود توست. دلت آرام می گیرد.

هر بدی که دیده ای را فراموش کن که تو به مرادت رسیده ای این کار قضا و جزئی از سرنوشت تو بود.

به فکر فرو رفتم کدوم روز که من منتظرش بودم؟ بابا این فال ها که همه اشون الکی ان ورقه رو تا کردم و تو کیفم انداختم از جا بلند شدم تاکسی گرفتم و برگشتم خونه،

به مامان که روی مبل تکیه داده و با تلفن صحبت می کرد سلام کردم و طرف پله ها رفتم

- علیک سلام چرا این قدر زود برگشتی؟

- حوصله نداشتم کلاس رو ول کردم آمدم

چند پله بالا رفتم که مامان صدام زد از پشت شانه برگشتم و نگاهش کردم

- بله مامان!

- بیا این جا کارت دارم

طلوعی دوباره

تو دلم نالیدم ای وای نکند باز مامان برام خواستگار آورده؟ کنارش نشستم

- بله جونم، بفرمایید!

مامان با لحن مهربانی که هر بار با پیدا شدن خواستگاری از ان استفاده می کرد رو به من لبخندی زد و گفت:

- اتفاقا کار خوبی کردی ول کردی آمدی آخه من نمی دونم این درس و دانشگاه به چه درد تو می خوره که تو هی خودتو خسته رفتن و آمدن می کنی؟ دختر هر چه درس بخونه؟ هر چه زحمت بکشه آخرش باید بشینه تو خونه و خانداری کنه، من و نگاه تا لیسانس ادبیات درس خوندم آخرش به کجا رسیدم؟!

لبخند مصنوعی زدم و گفتم

- مامان من مقدمه چینی رو ولش کن برو سر اصل مطلب

خندید و گفت:

- باهوشیا!

با ادا جواب دادم

- کجاشو دیدی!

با همان لبخندش ادامه داد تازه ایران خانم زنگ زد می گفت برای پسر خواهرش دنبال یه دختر خوب می گردن

خودمو به کوچه چپ علی آقا زدم و وسط حرفش گفتم

عه بسلامتی ان شاءالله یه دختر خوب و نجیب نصیبشون بشه،

از جا بلند شدم و ادامه دادم

- می دونی مامان من یه بار جهانگیر پسر خواهر ایران خانم رو می گم دیدم بنظر می رسه مرد زندگی نیست از اون دست پسراییی که موهاشون رو عین خروس در میارن و گردن بند می ندازن و از این حرفا حالا کدوم بنده خدایی می خواد زنش بشه خدا می دونه؟!

مامان با تعجب زل زده بود به من، از این که به همین سادگی جواب ردمو اعلام کردم عصبانی شد و با تندی گفت:

- برو لباساتو عوض کن لازم نکرده در مورد پسر مردم نظر بدی

خندیدم و باز چند پله بالا رفتم که یکدفعه با کیانوش که می آمد پایین بر خوردم دستم را کشید و من و دنبال خودش به پایین کشید، روی مبل نشوندم و گفت:

- هر قصه ای که شنیدی رو فراموش کن،

اشاره ای به مامان کرد و ادامه داد:

- بیا و به قصه ی مادر شوهر گوش کن!

با گیجی نگاهش می کردم و می خندیدم

اونم در حالی که حرکات مضحک از خودش در می آورد ادامه داد

هر کی شوهر نکرده خوش به اون حالش هر کی خونه مونده خوش به این حالش روز اول که میاد برات خواستگاری تو دلت می گی عجب مادر شوهری داری! اما عروس که شدی رفتی تو اون خونه، تعریفا تموم میشه شروع میشه بهونه، خدا به دادت نرسه زود می شی دیونه،

از خنده ریشه می رفتم کنارم نشست و ادامه داد

- روز اول بهت میگه تو چه خوشگل و شیکی! روز دوم...

به عقب هلش دادم و خنده کنان گفتم

- وای کیان بس کن دل درد گرفتم

هر دو که هی می خندیدیم یکدفعه متوجه نگاه تند مامان به خودمون شدیم دست به کمر زد و با قیافه ای حق بجانب گفت:

- خب حالا این طوری شده کیانوش خان؟ دیگه چی بلدی؟ یعنی مادر شوهر تا این حد بده؟

کیانوش که نمی تونست جلوی خنده اش را بگیره پشت سرم قایم شد و گفت

- حالا شما چرا همه چیز رو به خودتون می گیرین شما که هنوز مادر شوهر نشدی!

طلوعی دوباره

ای خدا از پس که می خندیدم اشکم در آمده بود. مامان در حالی که دنبال کیانوش می کرد کیانوش دور تا دور مبل می چرخید، آخر سر که خسته شد روی مبل ولو شد دستش را به علامت تسلیم بالا برد و خنده کنان گفت:

- مامان جان به خدا من نوکل شمام هستم دیگه چی می خوام؟

مامان خندید و کنارش نشست در حالی که آرام آرام می خندیدم از جا بلند شدم و گفتم

- برم لباس عوض کنم بهتره

تمام روز که با کیانوش می گفتم و می خندیدم حالم از آن که بود خیلی بهتر شده بود.

روز بعد که دخترا برای دیدن کیانوش آمدن با مامان نشستن برای مهمونی که قراره برگزار بشه برنامه ریزی کردن و مهمان هایی که قرار دعوت کنند را تعیین کردن.

من که حوصله این کارا رو نداشتم روی مبل جلوی تلویزیون نشستم و بشقابی پر میوه روی پام قرار دادم و می خوردم شکوفه صدام زد و گفت:

- تو چی نظری چیزی نداری؟

شانه، بالا انداختم و جواب دادم

- من حوصله این کارا رو ندارم سپردم به شما،

شکوه مکثی کرد و پرسید:

- اوه مامان این همه مهمان می خوام دعوت کنی هیچ به فکر جا بودی؟ این همه مهمان کجا می خوام بزاری؟ می

دونی این جا چقدر ریخت و پاش می شه؟

مامان که غم و غصه اش همین بود گفت:

- اهووووم می دونم منم به فکرش بودم

قاچی از سیب گرفتم و گفتم

- مجبور نیستن این همه مهمان دعوت کنید جشن عقد یا عروسی نیست که خودمونی که باشه هم خوبه!

طلوعی دوباره

شکوفه که انگار از حرف من خوشش نیامده بود ایشی کرد و گفت

- تو بهتره میوه ات رو بخوری لازم نکرده نظر بدی.

کیانوش که با بچه ها مشغول بازی بود به من خندید، زبونم رو براش بیرون اوردم از جا بلند شدم و رفتم سمت مامان از پشت بغلش کردم و گفتم

- مامان!

- چیه چی می خوای؟

لبامو جمع کردم و جواب دادم

- مامان برای مهمانی لباس ندارم لباس می خوام

می دونستم مامان نه بهم نمی گه چون همیشه می خواست تو جشن ها و مهمانی ها تک باشم و به چشم همه پیام تا شاید مورد پسند کسی واقع بشم خخخخ من که مورد پسند همه ام ولی من کسی رو نمی پسندم شکوفه اخمی کرد و گفت:

- همچین می گه لباس ندارم چته نداری کمدت که پره ماشاء الله من به اندازه تو لباس ندارم

کمی خودم رو لوس کردم و جواب دادم

- اونا به درد نمی خورن همه من رو تو اون لباسا دیدن

شکوفه که از همان دوران کودکی حس حسادت به من داشت گفت:

حالا برای دو سه ساعت مگه لازمه که لباس بخری؟

مامان با طرف داری از من گفت:

مگه لباسی که می گیری چند ساعت باید تن کنی؟

خخخخ خوشم آمد می دونم که مامان تو این جور چیزا با کسی شوخی نداره

- برو کارت رو از تو کیفم بردار ولی چیز قشنگی بخر

طلوعی دوباره

یه بوس ابداری از گونه ی مامان گرفتم و چشمی گفتم دویدم سمت کیفش کارت رو برداشتم و رو به کیانوش گفتم:

- با من میای بریم؟

کیانوش که انگار از خداهش بود از جا پرید بشکنی زد و گفت:

- بله که میام

شکوفه تای ابروشو بالا زد و با حرس گفت:

- همه چیزت که محیا است پرستو خانم!

نتونستم جوابش ندم با ناز و عشوه جواب دادم

- خونه بابا موندن همین صفاها رو داره عزیزم!

دهان کج کرد و چیزی زیر لب زمزمه کرد.

بی اعتنا به او زودی آماده شدم و دست در دست کیانوش از اونا خداحافظی کردم

وارد پاساژ شدیم و هر دو مغازه ها رو از بیرون دید می زدیم و در مورد لباسا نظر می دادیم کیانوش دو کف دستش

را به هم کوبید و با هیجان گفت:

- بیا من با سلیقه ی خودم برات لباس بگیرم تو هم با سلیقه خودت برام لباس انتخاب کن چگونه؟ قبول!

متفکرانه جواب دادم

- اومممم باشه فکر بدی نیست موافقم به شرطی که بد سلیقه نباشی؟

خندید و گفت:

- نیستم خیالت راحت

بلاخره کیانوش پیراهنی برای من از تو وترین انتخاب کرد وارد مغازه شدیم فروشنده مدلی که انتخاب کردیم رو

تحسین کرد و در حالی که از جنس و کیفیت پارچه اش تعریف می کرد اون رو دست ما داد. نگاهش کردم اما این

طوری زیبای اش معلوم نبود باید دید تو تن چه طوره؟

طلوعی دوباره

وارد پرو شدم و لباس رو تنم کردم و خودم را تو آینه تمام قد نگاه کردم لباس قشنگی بود و به من می اومد.

یه لباس مجلسی بلند طلایی رنگ که از قسمت جلویی با سنگ کار شده بود و از پشت تا کمر تور کاری شده بود چیزی که باعث شد ازش خوشم بیاد لباس پوشیده ای بود و استین توری داشت من که پسندیدم تا ببینم نظر کیانوش چی بود؟ صداس زدم آمد و از لای در نگاهی بهم انداخت

چرخی زدم و پرسیدم:

- خوبه!

- خودت نظرت چیه؟

- من که پسندیدم

لبخندی زد

- پس همون رو می بریم

پول را حساب کردیم و از مغازه زدیم بیرون حالا نوبت من بود تا با سلیقه ی خودم براش لباس انتخاب کنم باید سلیقه ام رو نشون بدم می دونم کیانوش خودش را آماده کرده تا سلیقه ام رو مسخره کنه؟ خخخ نمی دونه که چه خواهر خوش سلیقه ای داره!

وارد مغازه شدیم و یه پیراهن آبی آسمونی با ستاره های زیر با یه شلوار کتان سرمه ای انتخاب کردم کیانوش همونا رو تن کرد نگاهش کردم زیاد از رنگ پیراهن خوشم نیامد و با یکی به رنگ سبز عوضش کردم اره این خیلی عالی بود. پس همونا رو بردیم حساب کردیم و از مغازه زدیم بیرون ولی هنوز لباسا رو از پشت وترین دید می زدیم و نظر می دادیم در این حال و احوال چشم به یکی از دوستان دوران مدرسه ام افتاد لبخندی زدم و برای عرض سلام جلو رفتم لبخند زنان مقابلش ایستادم و دستام را پشت سرم قلاب کردم اما چیزی نگفتم خواستم ببینم که آیا من و به یاد میاره یا نه؟

کمی با دقت نگاهم کرد سپس با نیش باز پرید بغلم کرد و گفت:

وای خدا باورم نمی شه پرستو این خودتی؟ حالت چطوره دختر؟

خندیدم و روی همو بوسیدیم

طلوعی دوباره

- من خوبم بی معرفت رفتی حتی یه سراغی از دوستت نگرفتی؟

کمی بعد از سلام و احوال پرسی چشم سوری به کیانوش افتاد به او سلام کرد و چشمکی رو به من زد منظورشو که فهمیدم خندیدم و گفتم

- برادرم کیانوشه،

سلام آقا کیانوش حالتون خوبه!

- ممنون شما خوبید؟

با شوق و دلتنگی نگاهش کردم و پرسیدم

- ببینم هنوز مجردی؟ یا...

خندید و جواب داد

- اگر خدا بخواد چند روز ریگه عقدمه!

با خوشحالی بهش تبریک گفتم سپس گله کردم

- بی معرفت حتی برای عقدتم دعوتم نکردی!

دستم رو کشید و گفت:

- بخدا پرستو گوشیم گم شد همه شماره هام گم شدن منم به این فکر بودم چطوری می تونم دعوتت کنم راه خونتون که هیچ وقت بلد نشدم

سپس خندید و پرسید:

تو چی هنوز دلبرت پیدا نشد؟

با خنده نگاهی به کیانوش که چند قدمی از ما فاصله گرفته بود انداختم و جواب دادم

- متاسفانه نه هنوز

طلوعی دوباره
و هر دو خندیدیم

از اون طرف پاساژ چشم به احسان که با دست پر خرید از مغازه کفش و کیف فروشی بیرون می آمد افتاد. سوری که متوجه او شد با لبی خندون دستی برای او تکان داد با تعجب هر دو را نگاه کردم! احسان جلو آمد سلام کرد و او نیز با تعجب چشم به من دوخت

سوری که متوجه نگاه تعجب بارمون شد خندید و گفت:

- چیه؟ چرا این طوری همو نگاه می کنید؟

سپس اشاره ای به احسان کرد و دادمه داد

- پرستو جان معرفی می کنم آقا احسان نامزدم

سپس رو به احسان که سعی می کرد نگاهش را از من دور کند اضافه کرد

- احسان جان ایشون همون دوستی که درباره اش بهت گفته بودم که دلم می خواد برای جشن دعوتش کنم دیدی چه تصادف جالبی خدا من و به خواسته ام رسونده پرستو افتخاری تو دوران دبیرستان همکلاسی بودیم حدود یک ساله که ازش بی خبر بودم

احسان با خوشرویی دوباره سلام کرد و با کیانوش دست داد سپس از ما دعوت کرد به کافی شاپی که این حوالی بود بریم هر چهار نفر وارد کافی شدیم هر کدام سر جای خود قرار گرفت احسان رو به سوری با رویی خندان گفت:

- یه چیزی بگم باورت نمیشه،

سوری با کنجکاوی پرسید:

- چی بگو؟

احسان نگاهی به من انداخت و با همان حال جواب داد

- من و خانم افتخاری تو یه دانشگاه درس می خونیم و همکلاس هستیم!

سوری نگاه متعجبش را به من دوخت و زمزمه کرد

طلوعی دوباره

- عه چه جالب

سپس لبخند گل و گشادی زد و ادامه داد

- پس این همه مدت در دسترس بود و من غصه اش رو می خوردم

همگی خندیدیم و رو به احسان پرسیدم:

- ولی نگفته بودی نامزد داری؟

احسان پشت گوشش را خاراند و با شوخی گفت:

- نمی خواستم دخترای دانشگاه بدون نامزد دارم

سوری مشتکی نثار بازوی او کرد و چشم قره ای بهش رفت و باز همگی زدیم زیر خنده قبل از خداحافظی احسان من و کیانوش رو برای جشن عقدشون دعوت کرد و خیلی اصرار کردن که حتما تو جشنشون شرکت کنیم من و کیانوش تشکر کردیم و ازشان خداحافظی کردیم

از کافی شاپ که خارج شدیم کیانوش با شوخی گفت:

- پس این افتخار نصیب ما شد که لباسمون رو اول برای جشن عقد دوستت تن کنیم

و هر دو خندیدیم درست می گفت مهمانی مامان پنچشنبه شب بود و جشن عقد احسان و سوری چهارشنبه شب بود.

برگشتیم خونه، دخترا رفته بودن منم خسته بودم رفتم تو اتاقم و روی تخت تاق باز خوابیدم و با یاد آوری دیدار غیر منتظره چند ساعت قبل سوری لبخندی مهمان لبام شد. در این هنگام صدای اعلان گوشیم به گوشم رسید پیام از طرف احسان بود.

- سلام معذرت می خوام که دوباره نامزدی ام چیزی بهت نگفته بودم ناراحت که نشدی؟

خندیدم و سری تکان دادم

- سلام خواهش می کنم دلیلی نداره که ناراحت بشم اتفاقا خیلی برای شما خوشحالم به پای هم پیر شید الهی.

چند روزه که شماره سیاوش رو مسدود کرده بودم و از دست پیام های مزاحمش راحت شده بودم و از این که مامان دیگه چیزی در این باره نمی گفت خوشحال بودم بلاخره روز موعود رسید با وسواس رو به روی اینه ایستادم نمی دونم آرایش کنم یا نه! اما با اون لباسم کمی آرایش که باید می کردم دل به دریا زدم و مشغول آرایش کردن شدم ناسلامتی می خوام برم جشن عقد دوستم دوستی که چه خاطره هایی با هم داشتیم اما از زمانی که از این جا نقله مکان کردن دیگه ندیدمش و هر بار باهاش تماس می گرفتم خاموش بود. ای خدا چه تصادفی کی باورش میشه احسان نامزد دوستم از آب در بیاد، کارم که تموم شد لباسمو پوشیدم ای وای چی شده بودم! مطمئنم روز مهمانی مامان غوغا به پا می کنم خخخخ چه اعتماد به نفسی، موهامو که باز گذاشته بودم زیر روسری بردم و یه مانتو سفید که تا زانو هام می رسید روی لباسم انداختم کفش پاشنه بلند ده سانتی ام را پا کردم و از اتاق زدم بیرون هم زمان کیانوش از اتاقش بیرون آمد با دیدنش سوتی با دهان کشیدم و گفتم

- اولالا به به! چه کردی شدی عین هو دامادا!

کت و شلوار مشکی پیراهن سفید با کروات سرمه ای با راه راهی سفید محشر شده بود. خندید و گفت:

- ابجی ما هم دست کم از عروس خانما نداره!

خندیدم و گفتم

- بریم تا دیر نشده

کنار هم که از پله ها می رفتیم پایین مامان لبخند زنان نگاهمون کرد و گفت:

- ماشاء الله خدا پشت و پناهتون

کیانوش خندید و با شوخی گفت:

- مامان دعا کن دست خالی بر نگردیم

یه مشت نثار بازو اش کردم لبمو با دندون گرفتم و گفتم

- خجالت بکش کیان

خندید و از مامان خداحافظی کردیم

ماشین را پارک کرد و هر دو پیاده شدیم سپس کیانوش به قسمت مردونه رفت و من وارد قسمت زنونه شدم ای وای اون جا چه خبر بود صدای دی جی گوش را کر می کرد و عده ای اون وسط همراه اهنگ می رقصیدن سر بزیر طول سالن که پر از جمعیت بود پیموندم کم مونده بود زیر نگاه جمع حاضر له بشم با نگاه دنبال سوری گشتم و او را در حالی که در جایگاه عروس و داماد نشسته بود دیدم لبخندی زدم و دستی برآش تکان دادم و سمتش پا تند کردم تو اون لباس و ارایش زیبا چه خوشگل شده بود سلام کردم و تبریک گفتم مادرش تا منو دید شناخت و از دیدنم ابراز خوشحالی کرد و به من خوش آمد گفت، میزی که به جایگاه عروس و داماد نزدیک بود انتخاب کردم و نشستم دیری نگذشت که احسان از میان جمعیت که در حال رقص بود گذشت و کنار سوری آمد با دیدنم با اشاره سر به من سلام کرد و لبخندی روی لبانش نشانده منم با تقلید از او با تکان دادن سر جواب سلامش را دادم عاقد که آمد صدای کر کننده موسیقی قطع شد دختران جوان بالای سر آن ها قند می سابیدن و شادی می کردن بعد از خواندن خطبه ی عقد و بله گفتن عروس و داماد صدای کل و دست زدن فضا را پر کرد و باز موسیقی بخش شد حالا که احسان و سوری اون وسط می رقصیدن همگی دورشان را احاطه کرده دست می زدن و می رقصیدن منم از همان جایی که بودم لبخند بر لب نگاهشان می کردم و گه گاهی که سوری چشم قره ای بهم می رفت می خندیدم و دست می زدم اصلا عادت نداشتم تو جشن ها و مهمانی ها برقصم و پا کوبی کنم زنی میان سال که کنارم نشسته بود چشم از من بر نمی داشت منم هر بار نگاهم بهش می افتاد با اجبار لبخندی به روش می زدم به خودم نهیب زدم

- پرستو خودت رو آماده کن الانه که ازت خواستگاری می کنه،

در این فکر بودم که پرسید:

- از فامیل آقا داماد یا عروس هستی؟

لبخندی زدم و جواب دادم

- دوست عروس خانم استم

- اهان عروس چه دوست خوشگلی داره!

خجالت زده لبخندی زدم

- ازدواج کردی؟

من که می دونستم این سوال رو از من خواهد پرسید.

طلوعی دوباره
خواستم بگم نه ولی یکدفعه از دهانم پرید

- نه هنوز نامزدم

با حالتی که انگار ناراحت شده بود گفت:

- انشاء الله خوشبخت بشی عزیزم!

- مرسی ممنون

در این هنگام متوجه سوری شدم که لبخند زنان طرفم می آمد مقابلم ایستاد و دستم را کشید از جا بلند شدم در حالی که من را با خودش اون وسط می برد گفت:

- اگر می خواستی یه جا بشینی و هیچ کاری نکنی بهتر بود خونه بمونی!

خندیدم و گفتم:

- پس چی انتظار نداری که بزخم و برقصم!

با قیافه ای حق بجانب نگاهم کرد.

وگفت:

این تیپ خوشگل رو زدی

که یه جا بشینی بیا این جا و دلبری کن ببینم،

خندیدم و سوری وسط دخترا که در حال رقص بودن دستم را رها کرد و خودش به کنارم به نرمی شروع به رقصیدن کرد در حالی که دست می زدم با ناز و عشوه برای او خودم را تکون می دادم و می خندوندمش با تمام شدن آهنگ نفس راحتی کشیدم و برگشتم سر جام شب بسیار خوبی بود حدود ساعت یازده و نیم برگشتیم خونه، خیلی خسته بودم تا لباس عوض کردم خوابیدم، با سر و صداهایی که از طبقه پایین به گوش می رسید چشم باز کردم کش و قوسی به خودم دادم و از اتاق زدم بیرون تازه یادم آمد امشب مهمانی داشتیم و مامان کلی مهمان دعوت کرده بود. دخترا خاله و یکی از عمه هام با دخترش پریسا که خیلی دختره مغرور و از خود راضی بود آمده بودن دست و روم را شستم و با یکی یکی آن ها سلام کردم تا به پریسا رسیدم با او دست دادم و ازش فاصله گرفتم دختره ی از خود

طلوعی دوباره

راضی هر بار کیانوش را می دید با ناز و عشوه با او حرف می زد هه بخیال خودش می تونه دل کیانوش رو بدست بیاره نه که کیانوش الان کشته مردشه!

رفتم تو اشپزخونه شکوه و شکوفه اون جا بودن به اونا نیز سلام کردم و رفتم طرف یخچال تا ببینم صبحانه چی داریم؟ پاکت شیر، عسل، و خامه را برداشتم و روی میز قرار دادم شکوفه در حال تیکه تیکه کردن گوشت صورتش را جمع کرد و گفت:

- الان چه وقت صبحانه خوردنه آخه دختر؟ مگه نمی بینی کلی کار داریم! دِ بیا کمک کن

سر جام نشستم

- من تا زمانی که صبحانه نمی خورم محاله دست به چیزی بزنم بزار انرژی بگیرم اول گلم!

- تو که دنبال انرژی می گردی می خواستی صبح زود بیدار می شدی نه حالا که ساعت یازده

با بی اعتنائی لقمه ای گذاشتم دهانم..

شکوه در حال ظرف شستن گفت:

- چکارش داری بزار تا زمانی که خونه باباش است ناز کنه بره خونه ی شوهر خبری از این حرفا دیگه نیست.

مامان در حین پختن غذا اخمی چاشنی صورتش شد و پرسید:

- مگه خونه ی شوهر چشه!

شکوه پوزخندی زد و جواب داد

- هیچی مامان قربونت برم شما که مدام پشت آقای شوهر رو می گیری....

اونا سر خونه و شوهر با هم بحث می کردن و من در عالم و خیال خودم به دنبال شوهر آید وال رویاهام می گشتم:

پس کوش کجاست؟ کم کم احساس می کنم دلم برای دیدنش تنگ شده خخخ یکدفعه ترسی در دلم رخنه

انداخت وای نه نکند من هم مثل شکوفه و شکوه با اصرار مادرم شوهر می کنم نه این محاله شده تا آخر عمر مجرد

می مونم ولی این طوری تن به ازدواج نمی دم با صدای تند شکوفه به خودم آمدم

- هوی دختر کجایی یه صبحونه خوردن که این قدر زمان نمی بره!

می دونم اگر امروز دست به چیزی نزنم این خودشو می کشه، بلند شدم و هر کاری که می گفتم و ازم می خواستن را انجام می دادم.

شب همه مهمان ها که دعوت شده بودن تشریف آوردن خوبه که مامان مراعات کرده و همه رو دعوت نکرده تعداد کل مهمان ها به پنجاه نفری می رسید ولی حجم کار خیلی زیاد بود به خاطر همین مامان یه دو مستخدم آورده بود که بیشتر کارها بر عهده ی آن ها بود بعد از سرو شام بزرگ ترها دور هم جمع شدن و ما جوونا یه جای دیگه با هم جمع شدیم وای چه غوغایی به پا شده بود کیانوش و فرهاد پسر عمه ام اشک دخترها رو در آورده بود با شوخی و مزاحشون پرپسا که تا کیانوش چیزی می گفت از خنده ریشه می رفت عرفان بلند شد و ظبط بزرگ که گوشه ی سالن قرار داشت را روشن کرد و در حالی که همراه آهنگ در حال بخش با حرکات مضحک می رقصید دیگر بچه ها رو صدا زد همگی انگار از خدا خواسته اون وسط پریدن من و الهه دختر یکی از فامیل کنار هم نشسته بودیم دست می زدیم و به آن ها می خندیدیم رو به من کرد و گفت:

- لباس قشنگی پوشیدی خیلی بهت میاد!

با تبسم تشکر کردم در این هنگام عرفان آمد سمتم دستم را کشید و با خودش برد و اون وسط رها کرد جیغی کشیدم و خواستم برگردم که کیانوش دست من و گرفت و با حرکات او به نرمی خودم را کنارش تکان می دادم با شروع آهنگ دیگه همگی جیغ و هورا کشیدن وای نفسم داشت می گرفت لبخند زنان در حالی که با دست خودم رو باد می زدم برگشتم سر جام نشستم و چشم به پرپسا که هی خودش را به کیانوش می چسبید دوختم اه اه چقدر کنه بود این دختره! بعد از تمام شدن مهمانی و همگی با لبی خندون خانه ی ما را ترک کردن بلاخره فرصتی پیش آمد تا برم تو اتاقم و حسابی استراحت کنم لباس عوض کردم و تن خسته ام را روی تخت انداختم عالییه فردا جمعه بود و حسابی می تونستم بخوابم و حال کنم، انقدر احساس خستگی می کردم که تا سرم را روی بالش گذاشتم خوابیدم.

غرق خواب بودم که احساس کردم چیز نرمی روی صورتم تکون خورد حال نداشتم چشم باز کنم بینم چیه چشم بسته دستی روی صورتم کشیدم لحظه ای بعد باز احساس کردم یه چیزی از روی گردنم روی صورتم آمد خیلی نرم بود تا گوشم که رسید طاقت نیاوردم جیغی کشیدم و از جا پریدم و سر جام نشستم و با کیانوش که می خندید مواجه شدم که پر بزرگی به دست گرفته بود.

با دیدنش اخم کردم دندون هامو به هم فشردم و از تخت پریدم و گفتم

- کیان امروز من تو رو می کشم،

طلوعی دوباره

خنده کنان پا به فرار گذاشت دوان دنبالش دویدم و پله ها رو یکی دوتا پایین رفتیم

بابا که نشسته صبحانه اش را می خورد با دیدن ما لبخندی سیمای چهره اش را زینت بخشید. کیانوش پشت سر او پنهان شد و اشاره به من گفت:

- بابا جون بدادم بزر این لولو می خواد منو بکشه،

انگشتم را طرفش گرفتم و گفتم

- دروغ می گه بابا اول خودش شروع کرد. من خواب بودم آمد اذیتم کرد.

کیانوش که دید دستم بهش نمی رسه ابرو بالا انداخت و شکلکی برام در آورد و کنار بابا نشست شانه بالا انداخت و گفت:

- به من چه بابا گفت پیام بیدارت کنم،

مامان که هیچ وقت از کل زدن من و کیانوش خوشش نمی آمد سری تکان داد و گفت:

- باز شما دوتا اول صبحی شروع کردین زود برو دست و روت رو بشور بیا صبحانه بخور برای نهار دعوتیم زشته دیر بریم

پشت گوشمو خاروندم و پرسیدم

- کجا بسلامتی؟

- حالا برو بعدا می فهمی!

شانه بالا انداختم بعد از شستن دست و روم سر جام نشستم مامان فنجان چایی مقابلم گذاشت که پرسیدم

- خب کجا دعوتیم؟

مامان سری تکان داد نوچ نوچ کرد و گفت:

- یه خورده صبر داشته باش دختر هفت ماهه که به دنیا نیامدی!؟

بابا خنده ای کرد و گفت:

طلوعی دوباره

- خب خانم اذیتش نکن بهش بگو کجا!

کیانوش با تبسم رو به مامان گفت:

- مامان این عقده ای شده و جایی که پسر دم بخت دارن نمیره چون می دونه کسی نمی گیرتش

و خندید، با اداش با دهان کجی الکی خندیدم و منتظر جواب مامان شدم

مامان چشم قره ای به کیانوش انداخت و گفت:

- شکوفه صبح زود زنگ زد برای ناهار دعوتمون کرد حالا راحت شدی دِ صبحونه ات رو بخور،

حالتی به ابرو هام دادم لبامو ورچیدم و گفتم

- من نمیام!

کیانوش خندید و با اشاره به من گفت:

- دیدی گفتم ابجی خودمو که می شناسم

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم حق داشت مسخره ام کنه اون که خبر نداره دلیل مخالفتم چی بود؟

مامان با لحن جدی گفت:

- امروز که دانشگاه نداری پس بهانه ات چیه؟

- هیچی دوست ندارم پیام همین

- میای حرف اضافی هم نمی خوام بشنوم

حرفی نزدم و با حرس و بغض صبحانه امو خوردم، بابا و کیانوش بلند شدن رفتن تو حال منم بلند شدم و با لب و

چونه ای اویزون گفتم

- مامان من نمیام دوست ندارم مگه زوره؟

مامان که مشغول جمع کردن روی میز بود به من زد و گفت:

طلوعی دوباره

- دختر با من زبون درازی نکن همین که گفتم میای حالا هم همین طور وانیستا برو آماده شو

با حرص پا به زمین کوبیدم و با بغض رفتم تو هال و روی کاناپه لم دادم

کیانوش که از صبح شوخی اش گل کرده خندید و گفت:

- قیافه اش رو

نگاه تندی بهش انداختم و خطاب به بابا گفتم

- بابایی شما یه چیزی به مامان بگید آخه دوست ندارم پیام

بابا پوز خندی زد و جواب داد:

- گلم تو که اخلاق مامانتو می شناسی حالا یه این بار بیا اشکال نداره!

کیانوش باز خندید و گفت:

- بابا این می ترسه بره و خواستگاریش کنن

بابا اروم خندید و گفت:

- بس کن سر به سر خواهرت نزار

نیش خندی به روش زدم و زمزمه کردم

- بی مزه!

بلند شدم رفتم تو اتاقم تا آماده بشم سر لچ مامانم زیاد به خودم نرسیدم و قدیمی ترین مانتوام که سال گذشته

خریده بودم تن کردم شال صورتی رنگ ساده ای سر کشیدم که البته با رنگ لیمویی مانتو ام هماهنگی خاصی

داشت کیف دستیمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون از پله ها که می رفتم پایین مامان نگاه اندر سفیاهی به من انداخت

و سری تکان داد انگار متوجه شده چه قصدی داشتم با این طور لباس پوشیدنم روی آخرین پله ایستادم و تکیه به

نرده ها دادم

کیانوش از پشت سرم که می آمد سرش را تا دم گوشم نزدیک کرد و زمزمه کرد

- خدایش خواهر خوش تیپی دارما! هر کاری می کنی باز زیبا و جذابی!

با مشت زدم به بازویش راست می گفت: با این که زیاد به خودم نرسیده بودم ولی باز جذاب و گیرا بودم در طول راه مامان هی یاد اوری می کرد

- رفتی اونجا اخم هاتو باز کن رفتی اونجا این کار رو بکن و این کار رو نکن، هه انگار دختر بچه ای بودم؟

کیانوش هم هی از آب گل آلود ماهی می گرفت و هی سر به سرم می گذاشت تا رسیدیم هیچ نگفتم جز این که با کیانوش کل می انداختم و گاهی بابا رو به خنده می انداختیم. پست در که قرار گرفتیم اخم هام رفت رو هم اه اصلا دلم نمی خواست برم داخل و با اون سیاوش پر رو رو به رو بشم خدا رو شکر دیشب فقط پدر و مادرش تو مهمانی حضور داشتن و خبری ازش نبود اگر می آمد حتم داشتم به من خوش نمی گذاشت مامان چشم غره ای بهم رفت. به این معنی که اخم هات رو باز کن ولی دست خودم نبود هر لحظه که می گذشت اخمو تر می شدم.

اف رو که زدیم خود شکوفه با رویی خندان و شاداب درب را باز کرد.

و با تک تکمون سلام کرد و تعارفمون کرد بریم داخل همگی سمت ساختمون قدم برداشتن و من آخرین نفر پشت سرشون پکر شده راه می رفتم بعد از همه وارد شدم و باز با تک تک حاضرین سلام کردیم و بعد از کلی احوالپرسی و تعارف هر کدوم سر جای خود نشستیم طبق معمول که وقتی می رفتیم جایی کنار کیانوش جانم، جا گرفتم و زیر چشمی به جمع که شامل شاهین، پدر و مادرش که میان سال بودن ناصر، و اون پسری ... پر رو سیاوش و خواهرش فاطمه بود انداختم ایشش کردم و دست به سینه کردم و به مبل تکیه دادم کیانوش نگاه گذرای بی بهم انداخت و حرفی نزد. در این هنگام شکوه با سینی شربت آمد و سلام کرد. اما تمام حواسش پیش دخترش مهسا که صدای گریه اش می آمد بود طفلی چه گریه ای می کرد.

سیاوش از جا برخاست و سینی را از او گرفت تا او بره به دخترش برسد. به همه شربت تعارف کرد تا رسید به من، با رویی عبوس گفتم که نمی خورم می دونم که مامان از این کارم عصبی میشه، به خاطر همین نگاهی بهش انداختم که با نگاه تندش مواجه شدم اهمیت ندادم خب دوست نداشتم بخورم مگه اینم زوره؟

سیاوش نگاهی بهم انداخت و سر جاش نشست

بابا سر مسئله کاری با پدر شاهین مشغول صحبت شد. مامان هم گه گاهی به سوال های بی حد و پایان مادر شاهین جواب می داد

کیانوش هم مثل من انگاری بی حوصله شده بود و این وسط بغ کرده چقدر جو دلگیر بود انگار خدای نکرده مجلس عزا آمده بودیم فاطمه خواهر شاهین که انگار از دماغ فیل افتاده بود هیچ دلم نمی خواست باهاش هم کلام بشم، تو حال خودم بودم که صدای مادر شاهین رو شنیدم خطاب به من گفت:

- خب دخترم چرا ساکتی تعریف کن درست چطوره کجا رسیدی؟

کیانوش دستی پشت لباس کشید و زمزمه کرد

- بفرما مقدمه چینی خواستگاری شروع شد.

با ارنج زدم به پهلوه اش و لبخند زورکی بر لب نشوندم و جواب دادم

- درسم خیلی عالی، عالی پیش میره ممنون

لبخند ملیحی زد و گفت:

- موفق باشی دخترم

سپس روبه کیانوش ادامه داد

- تو چی پسرم؟

کیانوش که توقع نداشت چیزی ازش پرسیده بشه هول شد با اشاره به خودش گفت:

- کی من! فعلا تا خستگی دوران سربازی ام رو در نیاوردم حالا حالاها بی کارم

و همه را به خنده انداخت در این هنگام شکوفه لبخند زنان با ظرف بزرگ میوه آمد. ظرف را روی عسلی قرار داد و

نگاهی به جمع انداخت مامان با لحنی مهربان گفت:

- بیا بشین عزیزم زحمت نکش ما که مهمان نیستیم!

- اختیار داری مامان جان کاری نکردم که

فاطمه لبخندی زد و با ناز و عشوه بلند شد و رفت بیرون اه اه چه از خود راضی، ای خدا کی قرار این باستلاح مهمانی

تموم بشه! حوصله ام سر رفت و دیگه تحمل نداشتم همین طوری مثل مجسمه سر جام بشینم بلند شدم و با همان

طلوعی دوباره

لبخند زورکی که روی لبام جا خوش کرده رفتم بیرون نفس راحتی کشیدم و کنار شکوه و شکوفه که تو اشپزخونه، مشغول بودن رفتم شکوفه تا منو دید نیش خندی زد و گفت:

- چه عجب به خودت زحمت دادی و از جات تکون خوردی!؟

می دونستم تیکه می انداخت بی خیالی طی کردم روی صندلی نشستم و گفتم

- حوصله ام سر رفت گفتم بیام پیش شما ها بد کردم؟

شکوه در حالی که به مهسا غذا می داد. لبخندی زد و گفت:

- خوب کردی آمدی!

سپس با تبسم ادامه داد

- دختر دیشب ترکوندی همه تعریفت رو می کردن مادر ناصر رو باید می دیدی می دونی چی می گه: میگه ای کاش پسر دیگه ای داشتم تا پرستو را برایش می گرفتم خیلی تعریفت رو می کرد. خنده ی کوتاهی کردم و حرفی نزدم شکوفه که در حال بهم زدن غذا بود دست از کارش کشید رو به روی من نشست و گفت

- وا باید مادر شاهین رو می دیدی از دیشب راست میاد چپ میره از پرستو تعریف می کنه، فکر کردی برای چی برای ناهار دعوتشون کرد. همه اش به خاطر اونه!

با تعجب نگاهشون می کردم طوری حرف می زدن انگار که حضور نداشتم دستمو زیر چانه قرار دادم و روی میز خم شدم هر دو را نگاه کردم تای ابروم رو بالا زدم و با ادای شکوفه گفتم

- عه واقعا چه جالب لابد قصد داره پرستو رو هم خواستگاری بکنه نه؟

شکوفه نگاهم کرد و با شگفتی جواب داد

- وای اره تو از کجا می دونستی؟

با اداس جواب دادم

- از همون روز که شماره ام دست برادر شوهرت افتاد.

طلوعی دوباره

با مکت نگاهم کرد سپس روی میز خم شد تا خودش را به من نزدیک کند و طوری که انگاری می خواست قانعم کند گفت:

- ببین پرستو بخدا من خوبی تو رو می خوام باور کن سیاوش پسر خوبی، و می تونه تو رو خوشبخت کنه، من اگر خیر و صلاح تو رو نمی خواستم اصرار نمی کردم قبول کنی قول میدم هیچ وقت پشیمان نمی شی،

با تعجب و حیرت نگاهش می کردم کم مونده به التماس و خواهش بیفته، چرا این قدر اصرار داشت که با سیاوش ازدواج کنم آخه چی به اون می رسید! مگه سیاوش چه فرقی با خواستگاری دیگه ام داشت؟ موندم چی بگم فقط هاج و باج زل زدم بهش در این هنگام شاهین آمد و او را صدا زد شکوفه لبخندی زد و رفت شکوه دستش را جلوی چشمام تکان داد و پرسید:

- چته مثل آدم خنگا شدی؟

خیره به او شدم و پرسیدم

چرا شکوفه این همه اصرار داره تا با سیاوش ازدواج کنم؟

شکوه پوز خندی زد و بلند شد در حالی که دست و روی مهسا را می شست جواب داد

- شکوفه سنگ خودش رو به سینه می زنه،

متوجه منظورش نشدم و سوالی بهش چشم دوختم که توضیح داد

- می دونی شرط پدر و مادر شاهین چیه؟ این که با ورود عروس جدید به این خونه شکوفه می تونه خونه جدا بگیره اونم هر جا رفت دختری پیدا نکردن جز تو...

مکتی کرد و گفت:

برم مهسا رو بخوابونم تا پیام نهار رو بکشیم،

سر جام خشکم زد و حرفای شکوه در سرم می چرخید و تکرار می شد.

شکوفه سنگ خودش رو به سینه می زنه می دونی شرط پدر و مادر شاهین چیه؟ این که با ورود عروس جدید به این خونه شکوفه می تونه خونه جدا بگیره... خونه جدا بگیره... خونه جدا بگیره....

شکوفه برگشت و با دیدنم که تنها نشسته بودم مکثی کرد و گفت:

- پس شکوفه کو کجا رفت؟

جوابی ندادم یعنی نمی تونستم که بدم بغض به گلوام چنگ می انداخت باورم نمیشه، شکوفه همچین آدمی باشه! این همه اصرار می کرد فکر می کردم واقعا چون خیر و صلاح من رو می خواست و سیاوش ادم خوبیه، اصلا فکرشو نمی کردم که به خاطر خودش این همه اصرار می کرد.

احساس می کردم حالم بد شده بود و دلم می خواست بزنم زیر گریه، کیانوش کجایی که بدادم بررسی؟

دیگه دلم نمی خواست یک لحظه هم این جا بمونم ولی با چه بهانه ای این جا رو ترک کنم بدون هیچ حرفی از مقابل نگاه خیره ی شکوفه گذشتم و پا تو حیاط نه چندان بزرگشان نهادم هوا سرد سرد بود اما با اون حال ملتهبم هیچ سرما رو حس نمی کردم گوشه ای از حیاط باغچه ای کوچکی بود که با تور دور تا دورش را کشیدن سمت باغچه رفتم و چشم به محتویات آن که شامل درخچه ای کوچک و چند نوع گل و سبزه بود دوختم خیلی سعی کردم جلوی ریزش اشکام رو بگیرم اما اشک در چشمام می جوشید و بغض گلوام را فشار می داد و درد بدی در گلوام ایجاد کرده بود در این هنگام صدای سیاوش به گوشم رسید

- چرا این جا ایستادی پرستو خانم هوا سرده سرما می خوری؟

بدون این که طرفش برگردم کمی خودم را جمع و جور کردم که صدای کیانوش به گوشم رسید

- کجایی دختر بیا جواب تلفنت رو بده یک ساعته داره زنگ می خوره،

همان طور سر جام بی حرکت موندم تا خود کیانوش به من رسید رو بهش کردم و دیدم که سیاوش رفته کیانوش با دیدنم اخمی روی پیشانی اش نشست و پرسید:

پرستو ببینمت چیزی شده؟ چرا این قدر ناراحتی؟ چشات چرا قرمز شده گریه کردی؟ ببینم نکنه این یارو چیزی بهت گفته؟

طلوعی دوباره

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و اشکم جاری شد و دست کیانوش که قصد داشت دنبال سیاوش بره رو کشیدم و گفتم

- نه ربطی به اون نداره اون چیزی نگفته، کیانوش می خوام از این جا برم می تونی من رو ببری بیرون دیگه دوست ندارم این جا بمونم

کیانوش با پریشانی دستی به موهاش کشید و گفت:

- خب مگه نباید اول بدونم چی شده؟ تو چته؟ چرا گریه می کنی؟

بغضم رو فرو خوردم و گفتم

- بخدا بهت می گم فقط من و ببر خواهش می کنم

کیانوش با کلافگی گفت:

- باشه باشه تو گریه نکن صبر کن الان برمی گردم

سپس برگشت داخل طولی نکشید که آمد بیرون و همه دنبالش آمدن نمی دونم چی بهشون گفته بود که همه نگران بنظر می رسیدن البته برام مهم نبود تنها چیزی که برام مهمه اینه که از این جا برم بیرون

بابا دستش را روی شونه ی کیانوش قرار داد و گفت:

- بابا می خوام منم باهاتون پیام؟

- نه بابا چون نیازی نیست من هستم

سوار ماشین شدیم کیانوش استارت زد و حرکت کرد باز با به یاد آوردن حرفای شکوه سیلی از اشک روی گونه هام جاری شد. کیانوش جعبه دستمال کاغذی را جلوی من گرفت و پرسید

- نمی خوام بگی چی شده؟ د آخه واسه چی این طوری گریه می کنی و اشک می ریزی چه اتفاقی افتاده؟

چند دستمال کشیدم و حرفی نزدم وقتی دید هیچی نمی گم با مشت روی فرمون کوبیدم و با کلافگی و صدایی نسبتا بلندی گفتم:

طلوعی دوباره

پرستو کلافه ام کردی د حرف بزنی دیگه،

با چشمان خیس اشک نگاهش کردم و زمزمه کنان گفتم

- باشه حالا چرا داد می زنی؟

نگاه گذرا بهم انداخت سپس به رو به رو چشم دوخت اب دماغمو بالا کشیدم و پرسیدم

- کجا داریم میریم؟

- فعلا که دارم دور خودم می چرخم کجا باید برم؟

با ادای کودکانه لبامو ورچیدم و گفتم

- من گشتمه تو گشتم نیست؟

نگاهش را سمتم سوق داد و گفت:

- والا خیلی وقته قار و قور شکمم بلند شده

سپس کنار رستورانی ماشین را پارک کرد و هر دو پیاده شدیم من رفتم نشستم و کیانوش رفت سفارش غذا بده چشم به اطراف چرخوندم ماشالله همه جای رستوران پر بود. عده ای مشغول خوردن و عده ای منتظرن تا سفارش غذاشون برسه، نفس راحتی کشیدم و سعی کردم ناراحتی چند دقیقه قبل رو فراموش کنم، کیانوش در حالی که با تلفن صحبت می کرد کنارم نشست

- نه بابا جون خوشبختانه زیاد صدمه ندیده بله خدا رو شکر شما نگران نباشید پرستو هم حالش خوبه، نه ولی چون کمی نگران شده بود باشه قربونت برم ما تا یه ساعت دیگه خونه ایم باشه خداافظ

با تعجب نگاهش کردم متوجه نبودم از چی حرف می زد! با همون حال پرسیدم

- کسی چیزیش شده؟ کی زیاد صدمه ندیده؟؟

نگاه اندر سفیاهی بهم انداخت پوز خندی زد و جواب داد

طلوعی دوباره

- بنده به خاطر جناب عالی که عین ابر بهار اشک می ریختی مجبور شدم به دروغ مستئصل بشم حالا من پیش خدا
یه آدم دروغ گویی ام!

نمی دونستم جدی بود یا شوخی می کرد لبخندی زدم و پرسیدم

- چطور مگه چکار کردی!؟

اخمی چاشنی صورتش شد و جواب داد

- چه می دونم تو رو که با اون حال دیدم کلافه شدم رفتم سوئیچ رو از بابا بگیرم بعد که پرسید چی شده گفتم یکی
از دوستان تصادف کرده که خانواده اش شهرستانی و به کمک تو نیاز داره!

خندیدم و گفتم

- وای کیان خدا تو رو نکشه اصلا من همچین دوستی ندارم

با قیافه ای حق بجانب چپ چپ به من که می خندیدم نگاه کرد و با دلخوری گفت:

می خندی آره! باید قیافه یک ساعت پیش خودتو می دیدی، بخند بخند نوبت به منم می رسه! اصلا تقصیر منه نباید
با تو دست به یکی می کردم

دست روی دهانم گذاشتم و گفتم

- باشه دیگه نمی خندم حالا چرا ناراحت می شی؟

در این هنگام سفارش غذا روی میز قرار گرفت امممممممم چه بویی! بوی کباب که به مشامم می رسید بیشتر
احساس گرسنگی می کردم در حین خوردن کیانوش دلیل ناراحتی ام را پرسید دست دست نکردم و گفتم

- تو که نبودی شکوفه من رو برای سیاوش برادر شاهین خواستگاری کرد ولی طبق معمول ردش کردم.

لقمه ای در دهانم گذاشتم و ادامه ندادم

کیانوش نیز که در حال خوردن بود سر تکان داد و گفت:

- خب دیگه؟

طلوعی دوباره

ادامه دادم

- اما مامان و شکوفه دست بردار نبودن و...

خواستم درباره شماره تلفنم بهش بگم اما تردید کردم کیانوش که سکوتم را دید پرسید:

- خب دیگه:

ادامه دادم

- مهمانی امروز هم به این خاطر است که فرصتی پیش بیاد بیشتر با سیاوش آشنا بشم، از اون طرف هم شکوفه هی اصرار می کرد تا قبول کنم با سیاوش ازدواج کنم باید می دیدیش کم مونده بود به التماس بیفته، می گفت خیر و صلاح من رو می خواد، ولی...

با بیاد آوردن حرفای شکوه دوباره دلم از غم لبریز شد با مکث سکوت کردم سپس ادامه دادم

دلیل اصرارشو که از شکوه پرسیدم گفت اون سنگ خودش رو به سینه می زنه، و به خاطر خودش که اصرار به این ازدواج می کنه،

کیانوش حالتی به ابروهاش داد و پرسید:

- متوجه نشدم یعنی چی که به خاطر خودش!؟

سر بزیر جواب دادم

- چون شکوفه خونه جدا می خواد پدر و مادر شاهین شرط کردن هر وقت عروس جدیدی وارد خونشون شد اون وقت شکوفه می تونه خونه جدا بگیره اونم هی به من اصرار می کنه تا تن به این ازدواج بدم تا خودش به خواسته اش برسه،

سکوت کردم و چشم به باقی مونده غذام دوختم که یکدفعه کیانوش زد زیر خنده با تعجب سر بلند کردم و زل زدم بهش در حالی که هنوز می خندید گفت:

- یعنی تو به خاطر این موضوع که این همه ناراحت بودی؟ بابا ول کن تو هم، تو هم که فقط دنبال ناراحت شدنیا؟

با دلخوری و ناراحتی جواب دادم

- شاید برای تو به موضوع پیش و پا افتاده باشه اما برای من نه، فکر می کردم خواهرم واقعا خیر و صلاح من و می خواد. در حالی که این طوری نبود و اون فقط به فکر خودشه،

کیانوش آروم گرفت حالتی به ابروهایش داد و متفکرانه گفت:

- تو چرا الکی خودتو ناراحت می کنی بی خیال چکار به اون داری تا ما رو داری غم نداری ابجی خوشگله!

تبسم کردم و گفتم:

- من همیشه به تو و بابا افتخار می کنم

نه دل دعایی برای همیشه کنار هم بودنمون کردم بعد از کمی گشت و گذر بر گشتیم خونه، خوشبختانه بابا زیاد درمورد دوستم که کیانوش داستانشو ساخته بود کنجکاو نکرد و سوالی نپرسید:

چند روز بود که خبری از اشکان نبود نمی دونم چرا سر هیچ کدام از کلاس ها حاضر نمی شد؟ امیدوارم هر جا باشه تن درست و سالم باشه، اما نه مثل این که این طور نبود قبل از آمدن استاد یکی از رفقای او آمد تو کلاس و خبر داد که چند روز قبل اشکان تصادف کرده و تو بیمارستان بستری است. یکی از بچه ها پرسید که حالش چگونه و آیا صدمه زیادی دیده؟ رفیقش جواب داد: حالش خوبه اما پاش شکسته و چند جای بدنش زخم شده

اوخی گناه داشت، بعضی از بچه ها قرار گذاشتن تا به ملاقاتش برن یکی از دخترا با لحن معنا داری رو به من لباشو ورچید و گفت:

- پرستو تو چی نمایی؟ مطمئنم اشکان با دیدنت خوش حال می شه؟!

از سوال غیر منتظره اش داغ کردم جلو بچه ها، اما خودمو نباختم چون می دونستم خودش یه جورایی اشکان رو می خواست لبخندی زدم و جواب دادم

- نه عزیزم! تو بری بیشتر خوش حال میشه،

چشم غره ای بهم رفت و رو ازم گرفت احسان خنده ی آرومی گرد و نگاهی بهم انداخت. استاد که آمد همه سر جاهشون قرار گرفتن و استاد درس را شروع کرد. بعد از کلاس که قرار بود کیانوش بیاد دنبالم از دخترا خداحافظی کردم و منتظر او بیرون دانشگاه شدم احسان در حالی که از دانشگاه خارج می شد با دیدنم لبخندی چاشنی لباش شد و سمتم آمد

طلوعی دوباره

- منتظر کسی هستی؟

- بله قرار برادرم بیاد دنبالم

- اگر بخوای می تونم برسونت تعارف هم نمی کنم!

تشکر کردم و گفتم:

- نه شما رو به زحمت نمی اندازم منتظر کیانوش می مونم الانه که پیداش بشه، شما بفرما به کارتون برسید. به

سوری جونم خیلی سلام برسون

تا اسم سوری رو شنید با کف دست زد رو پیشونی اش و گفت:

- آخ خوب شد گفتم یادم رفت امروز باهاش قرار داشتم دیر برسم فاتحه ام خوانده است.

خندیدم و با شوخی گفتم

- پس از همین الان خدا رحمتت کنه،

در این هنگام کیانوش آمد. بعد از سلام و احوال پرسی مختصری با احسان از او خداحافظی کردیم. سوار ماشین

شدم کیانوش چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

بینم تو چرا به بابا نمی گی تا برات ماشین بگیره؟ و من بدبخت رو راحتم کنی بابا راننده شخصی ات که نیستم؟

با دلخوری نگاهی بهش انداختم و گفتم

- چیه داداش عزیزم! دو روز فقط دنبالم آمدی خسته شدی؟

وانمود کردم که ناراحت شدم و رو ازش گرفتم

- زود قهر نکن من هیچ وقت از اجی گلم خسته نمی شم ولی با دوستانم قرار داشتم به خاطر جناب عالی قالشون

گذاشتم

- تقصیر خودته به من چه می گفتمی نماییی دنبالم منم تاکسی می گرفتم می رفتم خونه،

- حالا این طوری یا اون طوری تو باید ماشین داشته باشی!

- من دوست ندارم ماشین داشته باشم این طوری راحت ترم اگر می خواستم از خیلی وقت پیش به بابا می گفتم برام
بخره،

کیانوش نوچ نوچ کرد و گفت:

- عجب آدم لجباز و یه دنده ای هستی تو دختر واقعا خدا به شوهرت رحم کنه،

اخمی کردم و گفتم

- خیلی دلش هم بخواد!

و هر دو خندیدیم، خدا رو شکر مدتی شد که خبری از خواستگار نبود و مامان هم دیگه حرفی در این باره نمی زد
بعد از آنکه حسابی درس خوندم از اتاق زدم بیرون خونه در سکوت مطلقى فرو رفته بود. و این طور که مشخص بود
خبری از مامان نیست. کیانوش هم طبق معمول بیرون بود و بابا سر کار، یه راست رفتم اشپزخونه و یه ظرف رو پر
میوه کردم بعد از این همه درس خوندن نیاز به چیزی که بدنم رو قوی کنه داشتم نشستم پای تلویزیون فیلم
قشنگی در حال بخش بود. چنان غرق تماشا کردن فیلم بودم که گذر زمان رو حس نکردم با شنیدن صدای زنگ
تلفن خانه، کش و قوسی به خودم دادم و همان طور که روی مبل دراز کشیده بودم دستم را سمت تلفن بردم و
گوشی را برداشتم و جواب دادم

- آلو... بله...

از پشت خط صدای مردونه ای در گوشی پیچید،

- آلو... سلام وقت بخیر

با مکث و ابروهایی بر هم رفته در حالی که هنوز حواسم و نگاهم به تلویزیون بود. گفتم

- علیک سلام بفرمایید،

- ببخشید مزاحم شدم با کیانوش کار داشتم

- کیانوش خونه نیست به همراهش زنگ بزنید،

طلوعی دوباره

معذرت می خوام ولی شمارشو ندارم یعنی داشتم پاک شد. خبر ندارین کی برمی گرده؟

احساس کردم صدا رو یه جایی شنیدم اما هر چه فکر کردم به جا نیاوردم

- متاسفانه خبر ندارم کی بر می گرده امرتون رو بفرمایید؟ ببخشید شما؟

- بنده دوستشم عرشیم....

با شنیدن اسم عرشیا یکهو از جا پریدم دستم خورد به بشقاب که پر پوست میوه روی عسلی بود. و روی زمین افتاد

اما نشکست سرجام نشستم و آب دهانم را قورت دادم

- ب... ببخشید که شما رو به جا نیاوردم معذرت می خوام! خویید خانواده خوبن؟

- خواهش می کنم ممنون شما لطف دارین شما خوب هستین خانواده چطورن؟!

- مرسی ممنون شکر همه خوبن،

یک لحظه سکوت کردم انگاری هم هنگ کرده بودم و دیگه نمی دونستم چی بگم اصلا شنیدن صداش برام غیر

منتظره بود چه می دونستم یکدفعه تلفن زنگ بخوره و عرشیا پشت خط باشه، وای خدا جون چقدر گرم شده بود

در حالی که با دست خودم را باد می زدم صدای عرشیا در گوشم پیچید،

معذرت می خوام پرستو خانم، اگر زحمتی نیست شماره کیانوش رو لطف می کنید؟

در این هنگام کیانوش سوت کشان در حالی که آهنگی را زمزمه می کرد آمد از جا بلند شدم و صداش زدم دستم را

روی دهانه ی گوشه ی قرار دادم و گفتم

- بیا تلفن با تو کار داره

کیانوش ابروهایش را جمع کرد به خودش اشاره کرد و پرسید:

- کیه؟

گوشی را دم گوشم قرار دادم و گفتم خودشون تشریف آوردن چند لحظه گوشی..

طلوعی دوباره

و گوشی را طرف کیانوش گرفتم در حالی که مرتب سرش را به علامت پرسشی تکان می داد گوشی را گرفت و سر جای من نشست و مشغول صحبت با او شد منم خم شدم تا دست گلی که به آب دادم را از روی زمین جمع کنم و گوش به حرفای او دادم اما چیزی دستگیرم نشد کیانوش همه اش می گفت اختیار داری خوش آمدی...

یک لحظه به فکر این که عرشیا می خواد بیاد خونه مون قلبم بی قرار شد و شروع به تند تپیدن کرد. وای خدای من، من چرا هر وقت به یاد این بشر می افتم حالم خراب می شه؟ ای وای نکند طلسمی چیزی داره که روی من اثر کرده بود! تو این افکار غرق بودم که کیانوش صدام زد به خودم آمدم

- پرستو هی دختر کجایی؟

- ها چیه؟

- ها!! چیه دختر؟ می گم به چی فکر می کردی؟

- چی می خوای؟؟

خنده ای کرد

- نه مثل این که تو یه چیزیت هست باشه بی خیال....

بشقاب را بلند کردم و روی میز قرار دادم کیانوش برش سیبی که تو بشقاب میوه بود برداشت و ادامه داد

- ببین یه دو روز دیگه عرشیا می خواد با خواهرش بیاد تهران

ازم خواست تا فردا نوبت دکتر حضوری براش بگیرم می ترسم یادم بره یادم بنداز اوکی؟

بهت زده نگاهش کردم و پرسیدم:

- نوبت دکتر، برای چی؟ واسه ی کی؟

بی تفاوت نگاهم کرد و جواب داد

- نمی دونم گویا که چند ماه پیش خواهرش تصادف کرده و پاش مشکل پیدا کرده و حالا یه دکتر خوب بهشون معرفی کردن می خواد برای درمان خواهرش بیاد،

طلوعی دوباره

راستی چرا تنها نشستی مامان کو؟

شانه بالا انداختم و جواب دادم

- نمی دونم از عصر خونه نبود.

کیانوش سرکی به اطراف کشید و با لحن شوخی گفت:

- می گم حواست هست چند وقته خبری از خواستگارا نیست! غلط نکنم مامان رفته برات دبه بیاره تا طرشی راه بندازه

دندون هامو بهمم فشردم بالشت رو برداشتم و هی می زدم رو سرش و اونم می خندید،

در این هنگام مامان با دست پر آمد و با دیدن ما صداس بالا رفت و گفت:

- باز شما دوتا شروع کردین!

و یه راست وارد اشپزخونه شد من و کیانوشم دنبالش رفتیم خریدها را روی میز قرار داد و نشست کیانوش ابروی بالا انداخت و موزی از توی پلاستیک برداشت و زود پوست گرفت مامان اخمی کرد و گفت:

- اِ نخور بچه این ها رو برای مهمان اوردم برو از تو یخچال بخور،

کیانوش که موز را دو لقمه کرده بود با دهان پر گفت:

- حالا این طور شده مهمان رو به پسرتر ترجیح میدی مامان خانم؟

در حالی که نایلکس ها رو یکی یکی بر می داشتم تا میوه ها رو بشورم پرسیدم

- چقدر خرید کردی مامان معلومه که مهمان زیادی داریم! راستی حالا کی قراره بیاد؟

طبق معمول اخمی چاشنی صورت مامان شد از جا برخاست دستی در هوا تکان داد و گفت:

- وای که چقدر آدم رو سوال پیچ می کنید برید بیرون ببینم بزارید به کارم برسیم بیا برو این ور دختر کمکت رو نخواستم لازم نکرده میوه ها رو بشوری خودم می شورم

با بهت به تغییر ناگهانی رفتار مامان زل زدم و از کنار سینگ عقب رفتم مامان سرش را طرفم چرخاند و ادامه داد

- به جای این که بیستی ور و ور من و نگاه کنی برو به سر و وضعت برس آخه این چه ریختی واسه خودت درست کردی؟

با چشمان گرد شده از تعجب به خودم نگاهی انداختم خدایش هیچیم نبود یه لباس معمولی ساده تنم بود یه بلوز راحتی استین کوتاه سفید با یه شلوار قرمز موهام هم به حالت کج بافته بودم و گیزم را روی شانه انداختم اه مامان که فقط بلده ضد حال بزنه،

از این حرف مامان نیش کیانوش تا بنای گوش باز شد. در حالی که می خندید مامان چشم غیره ای بهش رفت و با تندی گفت:

- نخند، تو هم برو سر و وضعت رو درست کن می خنده!

کیانوش که دست کم از حال من نداشت بخ کرده نگاهی به خودش انداخت که زدم زیر خنده و دویدم طرف پله ها و کیانوش دنبالم چند دقیقه همان طور با شوخی و مزاح سپری شد و با بلند شدن صدای مامان هر کدوم طرف اتاقش دوید. سپس مثل بچه ای حرف گوش کن رفتم طرف کمد لباسام اوممممم چی بپوشم؟ مامان هم نگفت مهمانمان کیه! یه کت آبی نفتی و شومیز سفید نظرم و جلب کرد خوبه همون رو می پوشم موهامو از حالت کجی در اوردم و پشت سرم جمع کردم و یه شال سرم کشیدم هم زمان من و کیانوش از اتاق هامون بیرون آمدیم اونم لباس عوض کرده بود یه جین آبی با یه تک پوش سفید تن کرده بود خخخخخ ندونسته خواهر برادر ست کرده بودیم

هر بار حرفی درباره مهمان ها به میان کشیده می شد مامان حرف تو حرف می کشید و انگاری از جواب دادن طفره می رفت. دیگه زیادی کنجکاوای نکردم که مهمان کیه و کی ممکنه باشه هر کی بود حتما یه مهمان عزیز و البته معمولی بود. بابا آمد شام خوردیم و منتظر آمدن مهمانای مامان شدیم که راضی نبود هویتنشان را فاش کند. زنگ در به صدا در آمد مامان با صدای زنگ انگاری که رنگش پرید و دستپاچه شد اما سعی می کرد عادی جلوه بده کیانوش دکمه را فشار داد تا درب باز بشه اما به ادای احترام به پیشواز ان ها رفت دیری نگذشت که صدای تعارف کردن کیانوش به گوش رسید

در جا خشکم زد و به فکر این که مهمان کی است از جا بلند شدم و نگاهم را سمت درب سوق دادم و با دیدن مادر شاهین حاله یه جوری شد اما نخواستم فکرای ناجوری بکنم با تک تک مهمان ها که شامل دو خواهر گرامی ام با شوهراشون، سیاوش، پدر و مادرش و دو خواهرش و دو زن دیگه که تا حالا تو عمرم ندیده بودم با دیدن دست گلی که دست سیاوش بود یه حدس های زدم اما نخواستم حساسیت به خرج بدم کیانوش در حالی که از کنارم رد می شد با نیش باز ابروی بالا انداخت و گفت:

از کنارم رد شد و رفت و من رو تو شوک وارد کرد اما حرفای او را به شوخی گرفتم و نخواستم به مهمانی ساده رو به خواستگاری شباهت بدم یا شایدم با این حرفا داشتم خودم را گول می زدم بین دو راهی قرار گرفتم این که برم پیش اونا بشینم یا نه؟ شانه بالا انداختم و سر بزیر کنار شکوه جا گرفتم و با مهسا سر گرم شدم و با قلقلک هایی که بهش می کردم او را به خنده می انداختم اما حواسم به جمع بود و سنگینی نگاه ها را حس می کردم ولی باز بی خیالی طی کردم تا این جا که همه حرف و حدیث ها معمولی بود. شکر خدا

می دونستم مامان همه چیز رو برای پذیرایی محیا کرده بود. با گفتن با اجازه سر یزیر سمت اشپزخونه پا تند کردم و به نفس راحت کشیدم وای خدا داشتم له می شدم زیر بار نگاه های سنگین ظرف میوه روی میز را برداشتم که شکوفه با لبی خندون نزد من آمد با تعجب نگاهش کردم چنان خوشحال بنظر می رسید که کم مونده بال در بیاره ظرف میوه را از میان دستام کشید و گفت:

- می دونستم آخرش نظرت عوض میشه،

آن را گفت میوه را برداشت و رفت هنگ کردم منظورش چی بود؟ سر چی باید نظرم عوض می شد؟ با فکری که در ذهنم مثل جرقه خنجره طور کرد پاهام شل شد و روی صندلی کنار دستم ولو شدم وای خدای من نکند مامان بلاخره کار خودشو کرد. و می خواد کاری که با شکوه کرده رو با من بکند؟ اگر این مهمانی امشب واقعا مراسم خواستگاری باشه اون وقت چه خاکی به سرم بکنم؟ با صدای بلند صلوات فرستادنشون بغضم گرفت حالم خیلی بد شده بود پس حدسم درست بود مامان کار خودشو کرد هه لابد گفته که جوابم مثبته! درست همان کار را که با شکوه کرده شکوه بیچاره چقدر اون شب اشک ریخت و التماس کرد اما از ترسی که از مامان داشت بلاخره بله رو گفت ولی محاله من همچین کاری بکنم من بابا و کیانوش رو دارم ولی نه اونا که خبر دارن من مخالف ازدواجم چرا چیزی نگفتن؟ خدا جون چه اتفاقی امشب داره می افته؟ اما من که مامان رو می شناسم به خاطر کاری که می خواد انجام بده بلده چطوری زبون همه رو ببندد حالا هم حتما به چیزی گفته و قانعشون کرده که من راضیم، هه عمرا اگر راضی به این ازدواج باشم ازدواجی که این همه اصرارش فقط و فقط به خاطر شکوفه و گرفتن خانه جدا برای او است. مثل مرغ سر کنده دور خودم می چرخیدم و از خدا یاری می خواستم

کجایی بابا؟ کجایی کیانوش؟ آخه چرا هیچ کدومتون حالا که بهتون نیاز دارم نیستین؟ بغص راه نفسم رو گرفته بود و به گلوام چنگ می انداخت و تا گریه نکنم آرام نمی شدم از فشار دردی که به گلوام وارد می شد سرم به شدت

طلوعی دوباره

درد گرفته بود. در این هنگام صدای صاف و مهربون مامان من رو سر جام میخکوب کرد که ازم می خواست شربت ببرم، ته دلم نالیدم گفت برایشون ببرم عمرا اگر یه لیوان شربت بردم

آخ خدا جون چکار کنم اگر نرم بابام این وسط ضایع می شه و من این رو نمی خوام حاضرم بمیرم ولی ابروی بابام رو نبرم دیگه تحمل نکردم و اشکم با عجز روی گونه ام سرازیر شد.

شکوه لبخند زنان آمد و با دیدن حال و روزم صورتش جمع شد و با دلواپسی پرسید:

- پرستو چی شده چرا گریه می کنی؟! ببینم دختر نکند پشیمون شدی؟

با چشمان پر از اشک نگاهش کردم دستش را گرفتم و با بغض گفتم

- من کی راضی بودم که پشیمون بشم! شکوه مامان می خواد کاری که با تو کرده رو با من بکند،

به چشمانم زل زد

- چی می گی دختر؟ مامان تازه جلوه همه گفت که جوابت مثبتته!

هق زدم

- دروغه بخدا دروغه من حتی روحم از خواستگاری امشب خبر نداشت شکوه تورو خدا یه کاری بکن

با کلافگی گفت

- خیلی خب تو آرام باش تا ببینم چکار می تونم بکنم!

سپس لیوان ها رو پر شربت کرد و برد دیری نگذشت که کیانوش آمد.

چی شده پرستو؟ شکوه گفت کارم داری! سپس متوجه حالم که شد با قدم های آرام به من که روی صندلی نشسته

و سر بزیر اشک می ریختم نزدیک شد کنار پایم زانو زد و با انگشت چانه ام را بالا گرفت و سرم را بلند کرد. با

چشمان اشکی زل زدم به چشمان براقش که زمزمه کرد

- چرا گریه می کنی؟

سیلی از اشک روی گونه ام جاری شد دستش را پس زدم و نالیدم

طلوعی دوباره

- کیانوش من نمی خوام زن سیاوش بشم

سندلی دیگه ای کشید روی ان نشست و پرسید:

- یعنی چی نمی خوام مگه خودت

به حرفش آمدم و گفتم

- نه بخدا من چیزی نگفتم اصلا خبر نداشتم ماما...

نتونستم ادامه بدم و زدم زیر گریه، کیانوش بلند شد و با پریشانی دستی به موهاش کشید پوفی کرد و گفت:

- پرستو گریه نکن اشکاتو نبینم ابجی جون

سپس ازم خواست برم آبی به صورتم بزنم منم با اطاعت بلند شدم دلم نمی آمد با ناراحتی ام ناراحتش کنم آبی به صورتم زدم کمی از التهاجم کاسته شد اما این دل پر غم رو چکار کنم؟ همراه کیانوش به نزد مهمان ها رفتم و طبق گفته های کیانوش عمل کردم. سر بزیر نشستم تا کسی متوجه چشمان قرمز شده ام نشه،

مادر شاهین با لحنی که گواهی از شاد بودنش می داد خطاب به من گفت؟

- خب عروس خانم ما دوست داریم که جواب بله رو از خودت بشنویم

کف هر دو دستم را به هم قلاب کردم و با اضطراب انگشتامو به هم می فشردم به آرامی سرم را بالا گرفتم و چشم به کیانوش که رو به روم نشسته بود دوختم متوجه نگاهم که شد لبخندی زد و سری به علامت تایید جنباند با این کارش قوت قلب گرفتم لبخندی بر لب نشوندم و با لحنی آرام گفتم

- با اجازه پدر و مادرم و البته برادر عزیزم من یه چند شرط داشتم

سکوت مطلقى همه جا را فرا گرفت و حتى صدای نفس کشیدن کسی شنیده نمی شد انگار همه شوکه شده و هیچ کس توقع نداشت که همچین حرفی بزنم

هر لحظه احساس می کردم الانه که ماما بلند شه و جلوه همه خفه ام کنه؟ ولی من با وجود دو فرشته زمینی ام ترس رو از خودم دور کردم و ادامه دادم شرط من اینه که خونه ی جدا داشته باشم،

همه چشم ها سمت من زوم شد حتی بابا که خبر از هیچی نداشت

- شرط دومم اینه که درسمو ادامه بدم و برای ادامه تحصیل برم خارج

سوم شرطم هم

سیاوش با لحن تندی به حرفم آمد و با روی عبوس گفت

- خیلی معذرت می خوام مگه قرار که با پسر وزیر شاه ازدواج کنی این همه شرط سنگین می زاری؟ شرط سوم لابد می خوامی ویلا بنامت بزنم؟

خنده ی آرومی کردم

- نه ماه غسل می خوام برم دبی،

پدر شاهین با رو ترش کنی رو به بابا گفت:

- این چه وضعشه آقا دو ساعت این جا نشستیم چرا نگفتی که دخترت یه همچین شرط و شروطی داره؟

بیچاره بابا دلم بحالش می سوخت مونده بود چی جواب بده مامان هم انگاری دهانش قفل شده بود. و چیزی نمی گفت شکوفه که کاردش می زنی یه قطره خون ازش در نمی آمد از پس که عصبانی و ناراحت شده بود.

خلاصه مراسم خواستگاری اون شب به لطف خدا و داداش عزیزم بهم خورد و مهمان ها با ناراحتی و دلخوری خونه ی ما را ترک کردن حالا من موندم و بابا که خیلی عصبانی بود ترجیح دادم سکوت کنم و چیزی نگم کیانوش هم که نا آرام می نمود با پاش زمین رو ضرب گرفته بود اما هیچی نمی گفت بابا در حالی که کنار ما با ناآرامی و بی قراری دور می زد و می چرخید رو به مامان که سر بزیر انداخته ایستاد و با لحن تندی پرسید:

- یعنی چی خانم؟ مگه نگفته بودی جواب دخترت مثبته و راضیه؟ مگه نگفتی باهاش حرف زدی؟

از لقبی که بابا رو من گذاشت دلم فشرد تا حالا پیش نیامده که به مامان بگه دخترت همیشه دخترم صدام می زد

مامان من و من کنار جواب داد

- اره راضی بود اگر نبود که مردم رو تا این جا نمی کشوندم

طلوعی دوباره

بابا رو به من کرد و با همان حالش پرسید

- چیزی که مادرت میگه درسته؟؟؟

بغض کرده سکوت کردم آخه نمی تونستم چیزی بگم و به مامان بی احترامی بشه سکوت کردم سکوت بهترین راه بود ولی بابا سکوتتم را نمی خواست

- جواب بده چیزی که مادرت میگه درسته؟

سرم رو بالا گرفتم و به صورت جمع شده و ناراحت بابا چشم دوختم و اشکام جاری شد.

کیانوش مثل فنر از جا پرید جلو آمد و با لحن عصبانی و تند گفت:

- نه بابا درست نیست.

بابا سمت او چرخید

- یعنی چی درست نیست؟

- یعنی این که پرستو هیچ وقت جواب مثبت نداده بود.

احساس می کردم هر لحظه که می گذشت حالم بدتر می شد و دیگه قادر نبودم سر پا بیستم در حالی که هق می زدم طرف پله ها دویدم وارد اتاقم شدم و دست روی گوشام گذاشتم تا صدای فریادشون رو نشنوم پشت در ایستادم و به آرامی سر خوردم و روی زمین نشستم زانوهایم بغل گرفتم و گریه کردم فقط گریه می کردم و اشک می ریختم واقعا اگر کیانوش با این نقشه اش به دادم نمی رسید تا حالا صیغه ی محرمیت رو خونده بودن

دقایقی بعد آرام شدن و دیگه صدایی نیامد ولی کی من و آروم می کرد؟ اشکم بند آمده بود فقط هق هق می کردم از حالتی که داشتم احساس خفگی بهم دست می داد سعی کردم آرام باشم و دیگه به این موضوع فکر نکنم اما مگه دست خودم بود از دست مامان و کاری که کرده بد جور دلم گرفته بود. در این هنگام صدای اعلان دریافت پیام گوشی ام به گوشم رسید از جا کنده شدم و روی لبه تخت نشستم سسکه ام گرفت پیام که از طرف شکوفه بود رو باز کردم می دونستم حرفای خوبی برام نداره ولی با این حال باید می دیدم چی نوشته!

- دست درد نکنه پرستو خانم خوب امشب خودتو نشون دادی و نقش بازی کردی بیچاره مامان چی ها از دست تو می کشه تازه باور کردم که هر چی می گفت سزاور تو است. احسنت به تو با این کارت ثابت کردی پای یکی در میانه که حاضر برای رسیدن به اون خودت رو به آب و اتیش بزنی،

ولی این رو اویزه گوشت کن با این کاری که امشب کردی هیچ وقت هیچ وقت تو رو نمی بخشم من و جلو خانواده شوهرم سکه یه پولم کردی دختری نمی دونی چه حرفایی که بارم نکردن هیچ وقت نمی بخشمت و دیگه اسستم به زبون نمیارم

در حالی که می خوندم اشکام جاری شد و گونه های تب کرده ام را خیس می کرد صورتم را با هر دو دست پوشوندم و با صدای بلند گریه کردم و هق زدم چرا کسی به فکر من نبود چرا هر کسی من رو فقط برای منفعت خودش می خواست! بابا هم انگاری از دست من خیلی عصبانی و ناراحت بود که حتی نیامد پیشم دلداریم بده چقدر بهش نیاز داشتیم و تو اون لحظه دلم آغوش گرم و پر مهرش را می خواست دلم می خواست سر بزارم روی شانه ای پدرانه اش و گریه کنم، دلم می خواست کنارم بود و آرامم می کرد و ازم می خواست که گریه نکنم اما امشب خبری از عزیز دلم از گرمای وجودم نبود از فکر این که بابا از دستم ناراحته و باهام قهره دلم در جا فشرده می شد. روی تخت ولو شدم و هق هقم را با بالشت خفه کردم

- بابا تو رو خدا من و ببخش خواهش می کنم منو با این حالم تنها نزار من بهت احتیاج دارم!

هر چه اسم بابا رو زمزمه می کردم گریه ام شدت می یافت هق می زدم و نفس کشیدن برام سخت شده بود.

دستی دست سردمو گرفت و فشاری روی آن وارد کرد با فشرده شدن دستم احساس می کردم جون تازه ای می گرفتم سعی کردم چشمم باز کنم اما پلک هام سنگین شد و روی هم افتاد سرم بشدت درد گرفته بود و اصلا خبر از حال خودم نداشتم صدا های مبهمی در سرم می چرخید انگار که میان شلوغی گم شده بودم یک لحظه بعد همه چیز خاموش شد و همه جا آرام گرفت چشمم که باز کردم خواستم از جا بلند بشم اما دستی نیرو مند مانع شد سر چرخوندم و بابا را کنار خودم دیدم با دیدنش اشک مهمان صورتم شد دستش را گرفتم و بوسه ای روی آن زدم دست دیگه ای اشکم رو پاک کرد. و صدای کیانوش رو شنیدم

- بازم بخوای گریه رو شروع کنی می زاریم میریما! مگه نه بابا جون؟

نگاهم به بابا ثابت موند لبخند دوستداشتنی بر لب نشوند و با تایید گفت:

تمام شب رو تو بیمارستان بودم گویا بابا که آمده به من سر بزنه من و بیهوش تو اتاقم پیدا می کنه، و به بیمارستان میاره و اونجا با آرام بخش که به خواب عمیقی فرو رفته بودم

دو روز گذشت اما یک کلمه با مامان حرف نزدیم مامان هم انگاری از کاری که کردم از دستم ناراحت و دلخور بود که هر بار با دیدنم رو ترش می کرد و بزور جواب سلامم رو می داد.

منم جز سلام هیچ حرفی نداشتم که بهش بگم بابا هم از ظاهر معلوم با مامان قهر بود و با او حرف نمی زد فقط کیانوش سعی می کرد عادی رفتار کند با این که می دونم از وضع پیش آمده ته دلش ناراحت بود. سر میز غذا هیچ کدام با دیگری حرف نمی زد و غذا در سکوت دلگیر سرو می شد. وضع و جو خونه مون خیلی خسته کننده بود اما چاره چی بود؟ تو دانشگاه هم هیچ حال و حوصله نداشتم و سر همه کلاس ها حاضر نمی شدم دخترا و احسان که متوجه حال شده بودن مدام دلیل را ازم می پرسیدن اما سکوت می کردم و حرفی نمی زدم احسان که اصرار کرد تا چیزی بهش بگم با گفتن تو خونه مشکلی برام پیش آمده اکتفا کردم در تنهایی خودم گریه می کردم اما چون بابا و کیانوش مراقب حال من بودن تا باز مثل اون شب حالم بده نشه بخاطر اونا هم که شده سعی می کردم کم گریه کنم، بیشتر از این ناراحت بودم چون بابا و مامان با هم قهر بودن دلم می خواست مثل سابق برگردن دوست نداشتم به خاطر من کدورتی بینشون رخ دهد از کیانوش خواستم تا کاری کنه با هم اشتیشون بدیم ولی گفت نباید به کار بزرگ ترها دخالت کنیم اما اون روز که از بیرون بر می گشتم و متوجه شدم مامان تو اسپیزخونه یواشکی اشک می ریخت دلم به حالش سوخت دلم می خواست برم بغلش کنم و ازش بخوام که گریه نکنه ولی عکس العملش رو می دونستم دو هفته چه تلخ گذشت دم در دانشگاه بخ کرده انتظار بابا رو می کشیدم سر بزیر غرق افکار خسته کننده ام شده بودم احسان هر چه اصرار کرد تا منو برسونه قبول نکردم اشکانم که متوجه حال دگرگونم بود کم جرات می کرد بیاد سمتم هه یعنی این قدر آدم ترسناکی شده بودم؟ تصمیم گرفتم با بابا حرف بزنم و ازش بخوام با مامان اشتی کنه، و همین کارم کردم اما بابا مخالفت کرد و گفت بزار درس عبرتی بشه براش و این عادت دنبال خواستگار گشتنش رو ترک کنه،

رو ازش گرفتم و بغض کرده چشم به بیرون ماشین دوختم ناخود آگاه اشکم جاری شد و زدم زیر گریه، بابا که اشکام رو دید کوتاه آمد و قبول کرد.

با خوشحالی اشکم رو پاک کردم و پریدم و از گونه اش یه بوس ابداری گرفتم سر راه یه دست گل با گل های مورد علاقه ی مامان همراه جعبه شیرینی گرفتیم تو راه موبایلم رو طوری تنظیم کردم که دقیقا به محض رسیدنمون زنگ

طلوعی دوباره

بخوره با این کارم می خواستم وانمود کنم که تلفنم زنگ خورد و برای جواب دادن خودم رو بیرون معطل کنم تا با بابا داخل نرم و همین طورم شد با خوردن زنگ لبخندی به روی بابا زدم و پیاده شدم و گفتم

- بابا جونم شما برید من الان می آم

بابا لبخندی تحویلیم داد و در حالی که دست گل و جعبه شیرینی را در دست گرفته و سمت درب سالن می رفت گفت:

-زود بیا تو هوا خیلی سرده عزیزم!

لبخندی زدم و سر تکان دادم بعد از گذشت حدود ده پانزده دقیقه در حالی که از سرما به خودم می لرزیدم رفتم داخل مامان با رویی خندان در حال قرار دادن گل ها در گلدان بود نگاهی گذرا به او انداختم سر بزیر سلامی گفتم و دوان از پله ها بالا رفتم از این که بلاخره مامان و بابا با هم اشتهی کردن خوشحال بودم اما من هنوز ته دلم از کاری که مامان می خواست با من بکنه دلخور بودم اما برای مامان هیچ مهم نبودم با این که به رو نمی آوردم اما بیاد اون شب که می افتم خیلی ناراحت می شم من که می دونم این همه اصرار مامان برای ازدواج من با سیاوش فقط و فقط به خاطر شکوفه بود. و الا من این وسط کیلو چندم...

انگار که من دخترش نبودم طوری با من رفتار می کرد که اگر نامادریم بود. اگه نامادریم بود هم این رفتار رو با من نداشت

با به یاد آوردن اتفاق اون شب و پیامی که از شکوفه دریافت کردم دلم گرفت و اشکم جاری شد.

با بی حوصلگی لباس عوض کردم و نشستم پای کتابام اصلا حال و هوای درس خوندم نداشتم دلم هم نمی خواد پایین برم.

تقه ای به درب وارد شد و صدای کیانوش به گوشم رسید.

- پرستو بیا پایین عرفان اومده

آب دماغم رو بالا کشیدم و جواب دادم:

- باشه بعدا می ام.

در باز شد و کیانوش لای در ظاهر شد.

طلوعی دوباره

- چرا بعداً؟ همین الان پاشو بیا

سربه زیر در حالی که صفحات کتاب را ورق می زدم جواب دادم:

- حوصله ندارم پیام تو برو.

نگاهم رو پایین انداخته و سعی کردم سمتش نگاه نکنم تا متوجه قرمزی و خیسی چشم هام نشه، اما کیانوش از صدای گرفته ام پی به حالم برد طرفم اومد و پرسید:

- ببینم واسه ی چی گریه کردی؟

- گریه نکردم یه چیزی رفت تو چشم

- آره به جون خودت تو گفتی من هم باور کردم پرستو پرسیدم چی شده چرا گریه کردی؟؟

چشم به چشم براق و خواستنی اش دوختم و جواب دادم:

- هیچی بخدا چیزی نیست یه خورده دلم گرفته بود.

- سر چی دلت گرفته؟ مگه این که داداشت مرده، پاشو پاشو ببینم گرفته تنها نشسته اون وقت نمی خواد که دلش بگیره.

در این هنگام تقه ای به در خورد و عرفان با سینی حاوی استکان های چای داخل اومد و با رویی خندان گفت:

- بابا یه ذره خجالت بکشید، خجالت خوب چیزی هست ها من بدبخت رو پایین تنها ول کردین آمدین این جا خواهر برادری قلوه می دیدن و قلوه می گیرین واقعا که...

خنده ی آروم کردم از جا بلند شدم و سینی رو ازش گرفتم.

- زحمت کشیدی.

- اختیار داری چه زحمتی.

طلوعی دوباره

باز خندیدم و به نشستن تعارفش کردم با بودن کیانوش و عرفان کنارم و با شوخی و مزاحشون حال چند دقیقه پیشم تغییر کرد. بعد برای سرو شام هر سه پایین رفتیم دور میز که نشسته بودیم عرفان میون صحبت هاش و شوخی هاش گفت:

- بله عرضم به حضورتون این است که تا چند وقت دیگه عرفانی در کار نخواهد بود.

همگی با چشم های گرد شده از تعجب چشم به اون دوختیم خندید و ادامه داد:

- چتونه بابا خیالتون راحت نمی خوام خود کشی کنم که می خوام برم اون ور عالم

کیانوش که کنارش نشسته بود. مشتی نثار بازوی اون کرد و با رویی خندان گفت:

- دِ مرده شورتو ببرن الهی با این طرز حرف زدنت مثل آدم حرف بزن ببینم کدوم گوری می خوای بری؟

عرفان صورتش رو با اخم جمع کرد و روبه کیانوش گفت:

- چرا می زنی؟ حالا نه که خودت مثل آدم حرف می زنی گورستان نمی خوام برم، می رم گلستان

بابا خنده ی آرومی کرد و پرسید:

- بسلامتی پسرم حالا این گلستان کجاست بگو شاید ما هم اومدیم؟

عرفان نگاه گذرای بی بهم انداخت و جواب داد:

- می خوام برم خارج برای ادامه تحصیلم.

کیانوش یکدفعه پرید و رو به من گفت:

- عه پرستو این می خواد بره خارج برای ادامه تحصیل!!!

چون منظورشو فهمیدم خنده ای کردم و گفتم:

- آره موفق باشه.

مامان که نیز متوجه تیکه انداختن کیانوش شده بود اخمی چاشنی صورتش شد. بعد رو به عرفان با لحنی مهربان پرسید:

طلوعی دوباره

- سلامتی خاله جون، حالا چه قدر می مونی؟

عرفان شونه و ابروی بالا انداخت و جواب داد:

- معلوم نیست برم برگردم یا موندگار بشم! تا ببینم اوضاع اونجا چه طوریه؟

کیانوش با شوخی به آوامی روی شونه ی اون زد و گفت:

- داداش رفتی اون جا فقط به فکر خودت نباشی ها به فکر من هم باش خواستی زن بگیری حتما باید خواهر داشته باشه.

عرفان حالتی به ابروهاش داد و پرسید:

- اون وقت چرا؟!

کیانوش پشت گوشش رو خاروند و جواب داد:

- خب که من خواهرش رو بگیرم دیگه،

همگی خندیدیم بعد از مدتی اولین باری سر میز غذا این طوری سر خوشانه می گفتیم و می خندیدیم اما از این که فهمیدم عرفان می خواد بره دلم گرفت و تمام شب به اون و به روزهایی که دیگه نیست فکر می کردم و در جا غلت می خوردم اصلا خواب درست و حسابی نداشتم از شدت بی خوابی سرم درد گرفته بود حدود ساعت شش از جا بلند شدم امروز کلاس دارم اصلا حال و حوصله نداشتم کشان کشان وارد حموم شدم یه دوش ده دقیقه ای گرفتم تا سر حال پیام اما نه اصلا افاقه نکرد آماده شدم و همون که خواستم دستگیره در رو بکشم درب باز شد و بابا داخل اومد با دیدنم تعجب کرد و پرسید:

- پرستو بابا حالت خوبه؟

لبخندی روی لب هام نشوندم و جواب داد:

- خوبم فدات بشم صبح بخیر بابا خوشگلم!

- صحبت بخیر گلم چه عجب دخترم امروز سحر خیز شده؟

خندیدم و گفتم:

- امروز کلاس دارم و این استادمون خیلی بد اخلاقه دیر برسم تو کلاس راهم نمی ده.

یه چند کتاب درسی هم لازم داشتم باید سر راه بخرم.

بابا با لبخند نگاهم کرد بعد با هم پایین رفتیم به مامان که در حال آماده کردن صبحونه بود با صدای آرومی سلام کردم و نشستم، مامان نگاهی بهم انداخت و لباس رو تکان داد اما نشنیدم چی گفت شاید هم جواب سلامم رو داد لقمه ای درست کردم اما هیچ میل به خوردن نداشتم ولی از روی اجبار چند لقمه خوردم، در این هنگام کیانوش در حالی که با تلفن حرف می زد تند تند از پله ها پایین می اومد.

- اصلا ازت انتظار نداشتم آخه عزیز من این چه کاریه مگه خونه ی ما جا کم بود که رفتی هتل؟

همین الان وسایلتو جمع می کنی تا پیام دنبالت عرشیااااا همین که گفتم با من یکی به دو نکن

با شنیدن اسم عرشیا دلم در جا پرید یعنی عرشیا آمده تهران؟

کیانوش سلام و صبح بخیر گفت و نشست و زود مشغول به خوردن شد.

بابا جواب سلامش را داد و پرسید:

- چی شده بابا جون؟

کیانوش جرعه ای از چای اش را خورد و جواب داد

- این پسره عرشیا قرار بود چند روز قبل بیاد و حالا که از دیروز آمده رفته هتل می گه نمی خواد مزاحم ما بشه،

بابا از جا بلند شد و گفت:

- این چکاریه؟ کیانوش بابا حتما ازش دعوت کن بیاد این جا زشته این جا کسی رو نداره!

مامان حالتی به ابروهای خوش فرم و حالتش داد و رو به کیانوش گفت:

- خب مادر شاید این جا راحت نیست که رفته هتل تو چکارش داری!

کیانوش نگاه خیره کننده ای به او انداخت و جواب داد

- آخه کجای هتل راحته قربونت برم؟

طلوعی دوباره

بابا کتش را از روی لبه ی مبل برداشت و خطاب به من گفت:

- عزیزم میری یا هنوزی؟

تا دهان باز کردم و خواستم جواب بدم کیانوش گفت:

- خودم می رسونمش

بابا قبل از رفتن مقدار پول از کیفش بیرون آورد و مقابلم گرفت.

- بیا بابا جون برا کتابات

لبخندی زدم پولا رو ازش گرفتم و تشکر کردم کیانوش که آماده شد از مامان خداحافظی کرد و از خونه زدیم بیرون
من خداحافظی نکردم چون می دونم مامان جوابمو نمیده در راه رو به کیانوش گفتم

- کیان یه چیزی بگم؟

سر تکان داد

- اهووووم بگو

- کیانوش فکر کنم مامان زیاد خوشش نیامد که می خوای دوستت رو ببری خونه،

- اهووووم منم متوجه شدم ولی خودت که می دونی این عادتشه،

کلاست کی شروع میشه؟

- ده باید کلاس باشم

- خیلی خب پس بریم به عرشیا و خواهرش سر بزنییم چون خواهرش باهاشه زشته تنهایی برم

- ولی من کار دارم باید برم کتاب خونه،

- باشه حالا به کتاب خونه ات هم می رسی عزیز من!

به هتل مذکور که رسیدیم کیانوش با عرشیا تماس گرفت تا بیاد، در حالی که محوی تماشای این همه عظمت و زیبایی هتل بودم وارد سالن شیک و مجللش شدیم و به انتظار عرشیا نشستیم، نمی دونم چرا هر لحظه که می گذشت احساس می کردم کم کم قلبم ضرب می گرفت و بی قرار می شد انگشتای دستای سردم را بهم قلاب کردم و سعی کردم با دید زدن اونجا کمی خودم را از این التهاب که یکهو به سراغم آمده بود دور کنم اما با دیدن عرشیا که همراه دختری که دست دور کمر او انداخته و دوشا دوش هم از اسانسور بیرون می آمدن نگاهم به آن ها دوخته شد و تپش قلبم چند برابر شد. وای خدا من چرا باز این طوری شدم؟ عرشیا نرسیده به ما که متوجه ما شد لبخند زنان دستی تکان داد و سمت ما آمدن کمی خودم رو جمع و جور کردم و برای عرض سلام همراه کیانوش از جا برخاستم و سر بزیر سلام کردم و با خواهرش دست دادم و به گرمی دست همو فشردیم لحظاتی بعد از سلام و احوال پرسی نشستیم نگاهم فقط دور عرشیا می چرخید با دیدنش احساس می کردم که سال ها او را می شناختم و دلم برایش تنگ شده بود نمی دونم اسم این احساسم را چی باید می گذاشتم آخه مگه من جز یک بار چند بار دیدمش که با دوباره دیدنش همچین حسی بیاد سراغم! چقدر هم تغییر کرده موهای بلند شده و حالت جذاب تری بهش داده بود ته ریش خیلی خیلی کم گذاشته که البته به زیبای اش می افزود و هنوزم اون چال موقع خندیدنش دل از آدم می برد.

نگاهی به خواهرش که حدود هفده هجده سالش بود انداختم دختری لاغر و رنگ و رو پریده ای بود اما خنده رو و در عین حال جذاب که خیلی کم شباهت کوچولویی به عرشیا داشت.

مانتو قهوه ای بلند شلوار جین یخی کفش اسپرت شال و کیف مشکی از اون یه دختر با وقار ساخته بود. پیش خدمت هتل قهوه ای که عرشیا سفارش داده بود را جلوی هر کدوممون قرار داد و از ما فاصله گرفت و رفت. کیانوش بعد از کلی گلایه از عرشیا گفت:

- همین الان میری وسایلتو جمع می کنی میاری!

عرشیا خنده چال نمایی کرد و گفت:

- باشه حالا وقت برای این کار هست فعلا قهوه ات رو بخور سرد نشه،

کیانوش و عرشیا با هم صحبت می کردن من و خواهر عرشیا که هنوز اسمش رو نمی دونستم در سکوت گه گاهی که همو نگاه می کردیم لبخندی تحویل هم می دادیم تمام فکر و ذکرم پیش کلاس و استاد بد اخلاقمون بود اگر دیر برسیم تو کلاس راهم نمی ده، در حالی که مرتب ساعت مچی ام رو نگاه می کردم عرشیا که متوجه من شد با رویی بشاش رو به من پرسید:

طلوعی دوباره

- فکر کنم شما کلاس دارید درسته؟

صاف نگاهش کردم سپس زود نگاه ازش گرفتم و جواب دادم

- بله درسته

سپس رو به کیانوش ادامه دادم

- کیان جان دیر برسم باید پشت در بمونم!

عرشیا دست روی دست کیانوش قرار داد و گفت:

- کیانوش جان، وقت شما رو نمی گیرم لطفا بفرمایید به کارتون برسید!

کیانوش فنجان خالی اش را روی میز قرار داد و جواب داد:

- به همه کارامون هم می رسیم شما نگران نباش حالا زود پاشو برو وسایلتو بیار پایین، تا خودم نرفتم

- نه ممنون باشه یه وقت دیگه ان شاء الله مزاحم می شیم می دونی ما الان نوبت دکتر داریم باید بریم می ترسم

مثل اون روز نوبت رو از دست بدیم!

کیانوش اخمی کرد و از جا برخاست و گفت:

- ای بابا عرشیا چقدر تو یه دنده ای پاشو دیگه وسایلتو بیار می زاریم تو ماشین بعد هر جا خواستی می برمت بخدا

این دفعه نه بیاری دیگه نه من نه تو!

عرشیا خندید سری تکان داد و گفت:

- باشه، باشه بابا حالا چرا می زنی؟

و در حالی که آرام می خندید طرف اسانسور رفت کیانوش نیز کمی از ما فاصله گرفت و مشغول صحبت با تلفنش

شد. لبخندی روبه خواهر عرشیا زدم و گفتم

- من پرستو هستم!

لبخند زیبایی روی لبانش نقش بست و گفت:

طلوعی دوباره

- خوش وقتم منم غزاله ام

لبخندی زدم

- همچنین عزیزم!

دیری نگذشت که عرشیا با دو چمدان از اسانسور بیرون آمد. سپس چند دقیقه ای قسمت حسابداری معطل موند و طرف کیانوش با اشاره سر فهماند که بریم چند قدم سمت درب خروجی که بر داشت غزاله با صدایی ملایم و آرام او را صدا زد.

- عرشیا....

عرشیا که انگار تازه چیزی یادش آمده باشه سمت او پا تند کرد و گفت:

- ببخشید

سپس یکی از چمدان ها رو روی زمین قرار داد من که متوجه شدم غزاله برای راه رفتن به کمک کسی نیاز دارد از جا بلند شدم خودم رو بهش رسوندم و گفتم

- اجازه بدین خودم کمکش می کنم

عرشیا لبخندی زد و جلوتر از ما به راه افتاد کیانوش با اصرار یکی از چمدان ها رو از او گرفت و به راهش ادامه داد منم در حالی که یک دستم را دور کمر غزاله و دست دیگه ام دور بازوی او بود پشت سرشان راه می رفتیم تازه متوجه شدم موقع راه رفتن بیش تر روی یک پا فشار می آورد و این باعث می شد موقع راه رفتن پاش بلنگه از دیدنش در این حال دلم به حالش سوخت اما به رو نیاوردم سوار ماشین شدیم و چشم به ساعت که یک ربع مانده به ده بود افتاد ای وای بر من چیزی نمونده کلاس شروع بشه، حالا باید برم و بد اخلاقی استادمون رو تحمل کنم پوف اصلا حال و حوصله نق زدناشو ندارم با این که خیلی کم پیش آمده دیر به کلاسش برسم اما هر بار با رو ترش کنی شروع به قر زدن می کنه،

کیانوشم اصلا انگار در باغ نبود و چنان گرم صحبت و خش و بش با عرشیا بود که من رو کاملا از یاد برده بود. با لحنی آرام از تو اینه رو به رویی نگاهش کردم و گفتم

- داداش لطف کن زودتر من رو برسون دیرم شده

طلوعی دوباره

کیانوش لب پایبیشو به دندون گرفت و گفت:

- آخ ببخش بخدا یادم رفت کلاس داری کتابخونه هم نرفتی!

- اشکال نداره فدای سرت همین که منو برسونی دانشگاه ممنونتم

غزاله معذرت خواهی کرد و گفت:

- امروز حسابی مزاحم شما شدیم پرستو جان بخدا شرمندتم

دستش رو فشردم و گفتم

- خواهش می کنم عزیزم اختیار دارید ولی روزی که داداش خان من باید من و برسونه حتما باید دیر برسم

عرشیا خندید و گفت:

- من جای شما بودم دیگه جایی باهاش نمی رفتم

کیانوش اخمی کرد و رو به عرشیا گفت:

- تو مسائل شخصی ما دخالت ممنوع

و همگی خندیدیم.

از ماشین پیاده شدم و ازشان خداحافظی کردم وارد حیاط دانشگاه که شدم چشم به رز و ربابه افتاد خیالم راحت

شد پس هنوز کلاس شروع نشده بود. با صدای بلند و لبی خندون سلام کردم

- سلام دخترا،

- سلام سلام

بهشون رسیدم

- هنوز کلاس شروع نشده؟

ربابه با اخم جواب داد

طلوعی دوباره

- نه هنوز استاد دیر کرده

نفس راحتی کشیدم اخیش راحت شدم همه اش نگران بودم دیر برسم

رز - دیر که کردی ولی شانس آوردی استاد هنوز نیامده والا باید یا کلاس رو از دست می دادی یا غر زدنای استاد خوش اخلاقمون رو تحمل می کردی

- سلام عرض شد خانما!

پوف بازم سر و کله این پسره اشکان پیدا شد چه به خودشم رسیده روز به روز شیک تر و خوش تیپ تر جلوه می داد و دل از دیگر دخترای هم دانشگاهی می برد در حالی که با رویی خندان کنار ما ایستاده بود چند دختر از جمله یکی از همکلاسی هامون خیره چشم به او دوخته بودن آه آه آخه این چه کاریه؟

جواب سلامش رو دادیم ربابه دست بسینه با دهان کجی پرسید:

- بله جناب امری بود؟ که خلوت ما رو به هم زدی

لبخندی زد و گفت:

- نه امری نیست بده یه سلامی خدمت همکلاسی های عزیز عرض کنیم!

رز ایششی کرد و گفت:

- سلام که عرض شد حالا بفرمایید،

اشکان نگاهی به من که به هر سه نفریشون نگاه می کردم انداخت لبخندی زد و تا خواست چیزی بگه ربابه دستم رو کشید و از اون دور شدیم از اون طرف احسان با رویی خندان سمت ما اومد اشکان که هنوز سر جاش بود نگاهش که به احسان افتاد پوز خندی زد و رفت.

احسان سلام کرد و گفت:

- بچه ها کلاس کنسل شد گویا که استاد نمی آد باید منتظر کلاس بعدی باشیم پوفی کشیدم و چیزی نگفتم ربابه و رز به بهانه ی کار از ما خداحافظی کردند و رفتند رز که می دونم می خواد بره پیش عشقش ولی ربابه رو نمی دونم چند وقته که مشکوک می زد. خخخخ اشتباه نکنم اون هم دلش یه جا گیره.

من و احسان در حالی که کنار هم قدم می زدیم سراغ سوری رو ازش گرفتم یعد چون وقت برای شروع کلاس بعدی داشتیم خواستم از احسان خدافظی کنم تا برم کتاب فروشی لبخندی زد و گفت:

- اتفاقا من هم می خواستم برم بس چه بهتر با هم می ریم.

چیزی نگفتم و باهاش همراه شدم.

چون رفتارش با من خیلی برادرانه بود هیچ وقت باهاش معذب نمی شدم و او را مانند برادر می دونستم وارد کتاب فروشی شدیم و هر کدام کتاب هایی که نیاز داشت را خریداری کردیم و برگشتیم دانشگاه از آخرین کلاس دم دمای غروب بیرون آمدیم تمام وقت همه اش سر کلاس بودم و درس داشتیم چنان احساس خستگی می کردم که ممکن بود هر لحظه پس بیفتم، به خصوص که وقت نکردم ناهار بخورم و احساس گرسنگی شدیدی می کردم خدا رو شکر تا به کیانوش زنگ زدم آمد دنبالم سوار ماشین شدم و تنه خسته ام را روی میز انداختم چشمامو بستم و گفتم:

- کیانوش جان فقط من و برسون خونه، بخدا از خستگی دارم از حال میرم

کیانوش مکثی کرد و گفت:

- ولی می خواستم اول دنبال عرشیا برم تو بیمارستان منتظر منه، اما باشه اول تو رو می رسونم بعد می رم
دنبالشون

چشم باز کردم و رو بهش گفتم

- نه منتظر نزارشون غزاله گناه داره با این حالش

- ولی آخه تو هم خیلی خسته ای رنگ به روت نمونده

- اشکال نداره من خوبم برو

ولی در واقع خوب نبودم از یه طرف خستگی و از یه طرف از گرسنگی احساس ضعف می کردم سر درد ناشی از خستگی هم هر لحظه شدید تر می شد. تا رسیدیم بیمارستان حرفی بینمان رد و بدل نشد کیانوشم که دید زیاد سر حال نیستم سکوت کرده بود پیاده شد سپس خم شد و گفت:

- همین جا بمون زود بر می گردم

طلوعی دوباره

و دوان وارد بیمارستان شد. شب شده بود و هوا سرد سرد تا قبل از آمدنشون پیاده شدم همین که پا روی زمین نهادم سرم گیج رفت و اگر درب ماشین رو محکم نمی چسبیدم نقش زمین می شدم کمی که احساس کردم سر گیجه ام بهتر شد رفتم و عقب ماشین سوار شدم لحظاتی بعد کیانوش و بقیه پیداشون شد از دور چشم به غزاله که با کمک عرشیا راه می رفت افتاد دختره بیچاره خیلی ناراحت می نمود، با دیدنش هر بار دلم به حالش می سوخت کیانوش درب کناری من را گشود و غزاله با کمک برادرش کنار من سوار شد و سلام کرد.

با اون حال افتضاحم زمزمه کنان جواب سلامش را دادم و لبخندی به روش زدم اونم با تمام ناراحتی که درونش بی داد می کرد با اجبار لبخند محوی به روم زد صدای موسیقی که از بخش به گوشم می رسید احساس می کردم حالمو بیش تر بد می کرد دیگه تحمل نکردم و گفتم:

- کیان میشه لطفا ضبط رو خاموش کنی؟

کیانوش پشت چراغ قرمز ایستاد و از پشت شانه نگاهی بهم انداخت ضبط رو خاموش کرد و پرسید:

- حالت خوبه؟

جواب دادم

- خوبم

ای وای خدا جون امروز چه خبره این همه ترافیک بیش از سه چهار بار پشت چراغ قرمز توقف کردیم و تا ترافیک رو رد کردیم جونم به لبم رسید یکدفعه متوجه شدم که کیانوش راه خونه را نمی رفت ته دل نالیدم تورو خدا کیانوش نه حال ندارم می خوام برم خونه، مکثی کردم و پرسیدم

- کجا داری می ری؟

-می خوام شماها رو به یه شام عالی و خوش مزه ای دعوت کنم

پوفی کردم و چیزی نگفتم اصلا موقعیتش نبود با حال زاری که داشتم

عرشیا که انگاری پی به حال خرابم برده بود گفت:

- بنظر می رسه پرستو خانم حاتون خوب نیست!

طلوعی دوباره
لبخندی زدم و جواب داد

- نه چیزی نیست فقط از خستگی!

بلاخره به رستوران مورد نظر کیانوش رسیدیم چه جایی بود نمی دونم این کیانوش این رستوران ها رو از کجا می شناسه! یه رستوران سنتی بود. من و غزاله روی تختی که زیر درخت بود نشستیم، کیانوش و عرشیا هم رفتن تا سفارش غذا بدن

با این که هوا تاریک و شب بود اما با چراغ هایی که اون جا کار گذاشته شده همه جا نورانی بود.

سکوت کرده بودم و با حال بدم با خودم کلنجار می رفتم غزاله هم سکوت کرده و چیزی نمی گفت خیلی دختر آرومی بنظر می رسید نگاهم را بالا گرفتم و نگاهش کردم که او نیز نگاهم کرد و هر دو لبخندی تحویل هم دادیم با همان لبخند دوست داشتنی اش با صدای آرومی گفت:

- معلومه که روز سختی داشتی صبح که دیدمت خیلی سرحال بودی اما حالا خیلی فرق کردی!

دستی به صورتتم کشیدم و یکدفعه پریدم و پرسیدم

- چه جوری شدم زشت؟

خندید و گفت:

- نه منظورم رنگ به روت نمونده

خندیدم و گفتم

- از صبح تا حالا هیچی نخوردم به خاطر همین رنگم پریده

بوی انواع غذا که به مشامم می رسید از شدت گرسنگی احساس ضعف می کردم در این هنگام عرشیا لبخند زنان برگشت کنار غزاله جا گرفت کمی با دقت به غزاله نگاه کرد سپس با زبان محلی خودشون یه چیزی بهش گفت و او نیز جوابش را داد. عرشیا رو به من که از نگاه کردن و دید زدنش اجتناب می کردم لبخند بر لب گفت:

- معذرت می خوام می دونم که حسابی شما رو به زحمت انداختیم

نیمچه نگاهی به او انداختم و جواب دادم

طلوعی دوباره

- اختیار دارید کار خاصی نکردیم انجام ضیفه است.

نگاه به اطراف انداخت و پرسید:

- می رفتیم داخل بهتر نبود این جا هوا سرده؟!

غزاله نگاهی به من انداخت و جواب داد.

- نه همین جا خوبه، دوست دارم

منم با تایید سری تکان دادم و گفتم

- اره خوبه حالا یه امشب رو سرما را تحمل می کنیم

و به آرومی خندیدیم

در این هنگام کیانوش آمد و لحظاتی بعد سفارش غذا را آوردن بوی جوجه و کباب برگ که به مشام رسید شکمم به قار و قور افتاد.

همه که شروع به غذا خوردن کردن منم شروع کردم کمی از غذامو که خوردم احساس سیری بهم دست داد. می دونستم اگر پر خوری کنم دل درد می گیرم پس دست از خوردن کشیدم غزاله نگاه به غذا انداخت و گفت:

غذا خوردنت همینه؟ مگه نگفتی از صبح تا حالا چیزی نخوردی؟

با تبسم جواب دادم

- سیر شدم دیگه بیشتر از این نمی تونم بخورم

کیانوش با لحن شوخ آمیزی اشاره به من کرد و گفت:

- بیچاره دخترا همیشه نگران اندام خودشون هستن می ترسن با کمی زیاد غذا خوردن یکی دو کیلو اضافه وزن پیدا کنن حالا خواهر ما هم از اوناست دیگه

غزاله خندید و گفت:

- پس منم دیگه نمی خورم از اضافه وزن می ترسم

و همگی خندیدیم هر لحظه که می گذشت بیشتر احساس خستگی می کردم و منتظر بودم تا کیانوش دستور رفتن بده خدا رو شکر متوجه حالم که شد درخواست رفتن داد.

تا رسیدیم خونه بعد از سلام کردن به بابا یه راست وارد اتاقم شدم کفش و کیفم را هر کدوم گوشه ای پرت کردم و تن خسه ام را روی تخت انداختم و چشممو بستم تا بعد از کمی استراحت لباس عوض کنم اما نمی دونم چه وقت خوابم برد. با احساس تشنگی که می کردم چشم باز کردم به لطف بابا که پتو را روی من کشیده بود هیچ احساس سرما نکردم چنان غرق خواب بودم که متوجه حضور بابا هم نشدم ساعت رو که سه بعد از نصف شب را نشان می داد نگاه کردم و از تخت پایین رفتم هنوز با همون لباسام بودم بعد از عوض کردن لباس به آرومی درب اتاق رو باز کردم و روی نوک پا از پله ها پایین رفتم تا آب بخورم یه راست وارد آشپزخونه شدم بطری آب را از تو یخچال بیرون آوردم و در لیوان آب ریختم و یک نفس سر کشیدم وقتی خواستم برگردم بالا با دیدن شخصی که از دستشویی بیرون می آمد با ترس هینی کشیدم که غزاله رو دیدم کشان کشان در حالی که دستش رو به دیوار زده راه می رفت با شتاب سمتش رفتم اول از دیدنم جا خورد سپس لبخندی به روم زد زیر بازواش را گرفتم و کمکش کردم و روی مبل نشوندمش و رو به روش نشستم با صدایی آرام پرسیدم

- تو که سخته به تنهایی راه بری چرا از چوب زیر بغل استفاده نمی کنی؟

مکثی کرد و جواب داد.

- راستش تو خونه دارم اما نخواستم با خودم بیمارم یه جورایی از این که هر جا میرم با خودم می برم از خودم خسته می شم و بدم میاد که باعث ازار و اذیت دیگرانم

با دلسوزی نگاهش کردم نمی دونستم چی باید بگم سکوت کردم که گفت:

- پرستو جان تو برو بخواب من خوابم نمی بره می خوام کمی این جا بشینم

لبخندی زدم و گفتم:

- راستش منم دیگه خوابم نمیاد هوا سرده، سرده نیست؟

بزار برات یه پتو بیارم

بلند شدم و از کمد دیواری یه پتو بیرون کشیدم و روی غزاله انداختم تشکر کرد و گفت:

طلوعی دوباره

- ماشاء الله خونه ی قشنگی دارین!

- ممنون عزیزم چشات قشنگ می بینن!

مکثی کردم و پرسیدم

راستی امروز که رفتی پیش دکتر چی بهت گفت؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد

- هیچی می گه که باید عمل کنم اما من نمی خوام می ترسم این یه ذره آ امید راه رفتنم از دست بدم دکترا هم که

احتمال صد در صد خوب شدنم رو نمیدن

عذر خواهی کردم و گفتم:

- نمی خواستم نصف شبی باعث ناراحتیت بشم شرمندم

لبخندی زد و گفت:

- نه ناراحت نیستم باز خدامو شکر می کنم که هنوز این قدرت رو دارم که می تونم روی پای خودم بیستم. اون روز که خسته از مدرسه بر می گشتم از وسط جاده که رد می شدم به دو طرف جاده توجهی نکردم تنها هدفم رسیدن به خونه بود درست حال امروزت رو داشتم از خستگی ناله می کردم ولی همان که پا وسط جاده گذاشتم یکدفعه احساس کردم یک متر پریدم هوا و روی زمین غلتیدم خبر از دور و ورم نداشتم و نمی دونستم چه اتفاقی افتاده بود از جا بلند شدم و خواستم به راهم ادامه بدم که باز با درد مهبیی که در تمام بدنم پچید نقش بر زمین بستم و دیگه هیچ نفهمیدم زمانی که چشم باز کردم تمام وجودم شده بود درد فقط درد اشک می ریختم و از درد ناله می کردم دست و پام در گج بود و چند جای بدنم زخمی شده بود خیلی زجر کشیدم تا کم کم خوب شدم البته فقط زخم ها و شکستگی دستم اما پام نه دو بار عمل کردم تا مثل روز اول بشم اما فایده نداشت حالا هم یکی از اشنا هامون این دکتر رو به ما معرفی کرد نخواستم پیام وقتی می دونم فایده نداره چرا زحمت الکی بکشیم ولی عرشیا خیلی اصرار کرد تا بلاخره قانعم کرد و آمدم بیچاره وقتی من و با این حال و روزم دید خیلی ناراحت شد. و قول داد هر کاری برای خوب شدنم می کنه، من دوست ندارم بازم عمل کنم اما عرشیا اصرار داره تا قبول کنم عمل رو انجام بدم نمی دونم چکار کنم!

بلند شدم کنارش نشستم دست روی دستش گذاشتم و گفتم

طلوعی دوباره

- به خدا ایمان داشته باش تو دختر قوی هستی! همه چیز رو به فال نیک بگیر نگو نمی تونم همیشه بگو می تونم و از پس هر کاری بر می آم اون وقت می بینی که واقعا می تونی خدا رو چه دیدی شاید این دکتر سببی بشه برای دوباره خوب شدنت ترس رو از خودت دور کن عزیزم و با آراده و قوی برای انجام هر کاری اقدام کن

ما همه دعایت می کنیم

تا هر چه زودتر سلامتی کاملت رو بدست بیاری،

به چشمانم زل زد و گفت:

- یعنی می گی که قبول کنم عمل بشم؟

لبخند زنان سری تکان دادم و گفتم:

- نه تنها من می گم عزیزم! تو برای این که مثل روز اولت برگردی و روی هر دو پات بیستی به این عمل نیاز داری پس نترس و قوی باش مطمئنم موفق میشی،

لبخند زیبایی زد و گفت:

- تو هم درست مثل عرشیا حرف می زنی اونم همین حرفا رو می گفت.

با شنیدن اسم عرشیا یهویی حالم یه جوری شد هنوزم وقتی باهاش حرف می زدم یا نگاهش می کردم قلبم تند ضرب می گرفت و همه اش سعی می کردم بروز ندم یکدفعه با ظاهر شدن چیزی بالا سرمون هین بلندی کشیدم و دستم را روی قلبم که بی قرار می زد گذاشتم که چشم به عرشیا افتاد زل زده بود به من انگار با این حرکتم او را نگران کردم سر بزیر انداخت و گفت:

- معذرت می خوام که باعث ترستون شدم آخه فکر نمی کردم این موقع شب بیدار باشید ببخشید شرمنده!

نگاه خیره ام رو ازش گرفتم و جواب دادم

- خواهش می کنم

مکشی کرد و رو به غزاله پرسید:

- نگرانت شدم این جا چکار می کنی؟

- خوابم نمی برد گفتم بزارم تو کمی بخوابی می دونم خیلی خسته ای پرستو جون رو هم از خواب بی خواب کردم

تبسمی کردم و گفتم

- نه عزیزم! این چه حرفیه؟

غزاله دست عرشیا که پشت سرش ایستاده بود را کشید و گفت:

- بیا بشین می خوام یه چیزی بهت بگم

عرشیا مبل رو دور زد و کنار خواهرش نشست، خواستم بلند بشم تا تنه اشون بزارم اما غزاله خواهش کرد که بمونم، با این که در حضور عرشیا موندن برام سخت بود لبخند محو زدم و ریشه های شالم را به بازی گرفتم یکدفعه نمی دونم چم شد تمام بدنم داغ داغ شد انگار در تب می سوختم و ضربان قلبم نامنظم می زد. می دونستم باعث این همه تغییر ناگهانی ام عرشیا بود بخصوص که دقیقا رو به روی من نشسته بود. ای کاش هر چه زود تر غزاله حرفش رو بزنه تا از این التهاب که درونم غوغا می کرد خلاص بشم، خدا رو شکر بلاخره غزاله رضایت داد تا لب بگشاید و حرفشو به زبان بیاره لبخندی زد و گفت:

- عرشیا من تصمیم گرفتم اگر خدا بخواد عمل رو انجام بدم و حاضرم هر اتفاقی که بیفته رو بپذیرم مطمئنم خدا از اون بالا هوای من رو خواهد داشت.

عرشیا با خوشحالی لبخندی زد و چاله گونه اش لحظه ای نمایان شد و گفت:

- مطمئنم تصمیم درست رو گرفتی عزیزم! بهت قول میدم ما هم کنارت می مونیم و هیچ اتفاقی نمی افته،

کمی به جلو خم شدم دست غزاله رو گرفتم و گفتم:

- امیدت فقط به خدا باشه تو خوب می شی این رو مطمئنم

چنان با غزاله سر گرم بودم که متوجه گذر زمان نبودم هوا روشن شده بود. تا قبل از این که مامان بیدار بشه برگشتم تو اتاقم دلم نمی خواست من و با غزاله و عرشیا ببینه، روی تخت طاق باز خوابیدم و به تغییر حالتی که با دیدن عرشیا بهم دست می داد فکر می کردم چنان هم احساس بدی نبود یه حسیه که تا حالا تو عمرم امتحان نکرده بودم یه حس شیرینی بود کم کم از اون حس و حال خوشم می آمد. ولی اسم این حس رو نمی دونستم چی

طلوعی دوباره

بزارم! با همین افکار چشمم گرم شد و خوابیدم و با صدای کیانوش که آمده تا بیدارم کنه خمیازه کشان چشم باز کردم و با اخم بر هم رفته ی کیانوش مواجه شدم

- مثل این که خواب شیرینی می دیدی نه؟ که این همه تو خواب سر و صدا راه انداخته بودی!

با چشمان گرده شده از جا پریدم و سر جام نشستم و متعجب پرسیدم

- کیانوش چی گفتی من تو خواب حرف می زدم؟!

لبخند خبیثی بر لب نشوند سر تکان داد و گفت:

- اره اونم چه حرفایی وای وای

- چی می گفتم؟

- نمی گم

- کیان اذیت نکن بگو چی داشتم می گفتم؟

- وای پرستو نپرس که اصلا روم نمی شه بگم

- بگو دیگه کیااااان

- نمیگم

- کیاااانوش

- نوچ نوچ نمیگم

با حرس بلند شدم شانه بالا انداختم و گفتم نگو منم باور نمی کنم می دونم داری سر به سرم می زاری خخخخ

- سر به سر گذاشتن نیست.

- چرا هست!

- نیست.

طلوعی دوباره

- آگه راست می گی بگو!

- نمی گم نمی گم نمی گم

حرسم گرفت پا به زمین کوبیدم و حق بجانب گفتم

- ببینم اصلا کی گفته بی اجازه بیای تو اتاقم؟

- بی اجازه نبود گرفتم اما تو خواب بودی نشنیدی

خندیدم و گفتم

- بی مزه برو بیرون تا لباسامو عوض کنم.

سمت در قدم برداشت و گفت:

زود آماده شو تا بریم بیمارستان

آماده شدم و پایین رفتم همگی دور میز صبحونه نشسته بودند سلام و صبح بخیر گفتم روی پیشونی بابا بوسه ای زدم و کنارش جا گرفتم بابا با مهربانی لبخندی به روم زد و جوابم رو داد.

- سلام به روی ماهت گلم

ناخود آگاه لبخندی روی لب نشوندم و نگاهی به عرشیا که چای اش رو مززه می کرد انداختم که همون موقع نگاهش رو سمت من سوق داد و متوجه نگاه من شد خدا جون نزدیک بود از این برخورد چشایی قلبم از کار بیافته، خیلی دستپاچه شدم حالا اگر اون این طوری دزدکی نگاهم می کرد و بهم نظر داشت حتما شاکی می شدم اما حالا من به پسر مردم نظر داشتم. انگاری کم کم داشتم عقلم رو از دست می دادم آخه چی دارم واسه خودم سر هم می کردم و می گفتم تا قبل از این که دست گلی به آب ندادم بهتره تند تند صبحونه ام رو بخورم اما چه صبحونه ای چنان احساس سیری می کردم که انگار اول صبحی یک گوسفند کباب شده خورده بودم ولی چاره ای نیست تا مورد پرسش و سوال قرار نگرفتم باید به اجبار هم که شده چند لقمه ای بخورم خخخ تا درس عبرتی بشه برام از این به بعد کاری به کار جوون مردم نداشته باشم اما مگه دست خودم بود.

انگار با نگاه کردن دزدکی به اون لذت می بردم ولی از بد شانسی ام هر بار نگاهم سمتش می چرخید زود متوجه من می شد. ای بابا انگار به جای دزد گیر چشم گیر روی صورتش قرار داده بود. غزاله وارد اتاق پزشک شد من، کیانوش

طلوعی دوباره

و عرشیا بیرون منتظر او موندیم کیانوش با زنگ خوردن گوشی اش از ما فاصله گرفت ههی این چند وقت آقا داداش ما مشکوک می زد. چون همه میزها تو سالن انتظار پر بود مجبور بودیم سر پا بیستیم. عرشیا کنار درب اتاق پزشکی تکیه به دیوار داده بود منم که دقیقا رو به روش قرار داشتم جرات نمی کردم سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم،

- شرمنده که شما رو با خودمون معذب کردیم!

با شنیدن صدای آرام و دلنشین عرشیا نگاهم را بالا گرفتم و جواب دادم

- خواهش می کنم کاری نکردیم فعلا که غزاله جون خوب بشه، همه چیز فدای سرش

لبخند زیبایی زد و گفت:

- اگر حالا ما این جاییم فقط به لطف خدا است و شما،

با تعجب نگاهش کردم ادامه داد.

- از دیروز به غزاله خواهش و التماس می کردم تا قبول کنه عمل رو انجام بده اما زیر بار حرفام نمی رفت همه اش نگران بود و می ترسید از اون ور پدر و مادرم هم باهاش حرف زدن فایده نداشت ولی شما که باهاش صحبت کردی نمی دونم چطوری این قدر زود نظرش رو تغییر دادی!

لبخندی چاشنی صورتم شد و گفتم

- من چیز خاصی بهش نگفتم غزاله دختر قوی هستش فقط یه کمی ترس داره امیدوارم هر چه زودتر حالش خوب بشه

در این هنگام درب اتاق پزشکی باز شد و منشی عرشیا را صدا زد عرشیا که مضطرب می نمود وارد اتاق شد. چشم در سالن پر جمعیت بیمارستان چرخوندم و ته دل دعایی برای شفای بیمارا کردم دقیقی بعد کیانوش لبخند زنان برگشت پیشم و سراغ عرشیا رو گرفت سر تا پایش را ور انداز کردم چشم تنگ کردم و با صدایی آروم گفتم

- چیه این چند وقته داداش من مشکوک می زنی خبریه!؟

خندید و گفت:

- حالا بماند.

طلوعی دوباره

در این هنگام عرشیا و غزاله از اتاق بیرون آمدن از ظاهرشون معلوم که خبرای خوشی شنیدن هر دو لبخند زنان به ما نزدیک شدن زیر بازوی غزاله را گرفتم تا کمک راهش باشم و پرسیدم:

- دکتر چی گفت؟

جواب داد.

- خدا رو شکر فعلا عمل رو کنسل کرد.

عرشیا رشته کلامش را گرفت و ادامه داد

- گفت ممکنه برای انجام عمل زود اقدام کرده باشیم نظرش اینه که با قرص و دار احتمال خوب شدن غزاله بیش تره

خدا رو شکر کردم و از فرد خوشحالی غزاله رو بغل کردم و بوسیدمش سوار ماشین که شدیم مسافتی بدون هیچ حرفی طی کردیم سپس عرشیا رو به کیانوش گفت:

- شرمنده کیان جان، این چند روزه خیلی بهتون زحمت دادیم لطفا اگر زحمتی نیست بریم بلیط بگیریم،

کیانوش در حین رانندگی نگاه تند و گذرایی به او انداخت و گفت:

- چیه عرشیا خان به این زودی از بودن با ما خسته شدی و می خوای بری! برای تهیه بلیط کلی وقت هست عزیز من چرا عجله داری تو!؟

- قربونت کیانوش آخه می دونی اون جا پدر و مادرم گناه دارن از نگرانی و دلشوره آروم و قرار ندارن منتظرن تا هر چه زودتر برگردیم و بیش تر از این نمی شه که مزاحمتون بمونیم

- باز گفت مزاحم ببینم تو غیر از این کلمه چیز دیگه ای بلد نیستی؟

من و غزاله آروم خندیدیم که غزاله گفت:

- آقا کیانوش عرشیا راست می گه اون جا همه منتظر ما هستن ان شاء الله باز مزاحم شما می شیم البته به شرطی که شما هم سر بزنیید به ما، خوش حال می شیم.

کیانوش خندید و با شوخی گفت:

- چشم رو حرف خانما که نمی شه حرف زد حرف حرف شماست.

و همگی خندیدیم،

نمی دونم چرا حرف از رفتن که شد ته دلم غمی نشست آخه دلیل این همه غم و ناراحتی یهویی چی بود؟ دلم می خواست باز کنار ما بمونند، یکدفعه دلم گرفت و تو خودم فرو رفتم کیانوش و عرشیا با هم شوخی می کردن و می خندیدن و گاهی غزاله همراهیشون می کرد اما انگار من بینشون وجود نداشتم با دیدن بلیط ها که دست عرشیا بود نزدیک بود اشکم در بیاد آخه چرا من همچین می کردم؟ این همه دلتنگی واسه خاطره کی بود؟ شاید هم می دونستم اما می ترسیدم اعتراف کنم اما اعتراف به چی!؟

غزاله بلیط ها رو با خوشحالی در دست جا به جا کرد انگار از رفتن خیلی خوش حال بود. و این منم که فقط دلم نمی خواست برن

- عرشیا پرواز ساعت چند؟

- گفتن ساعت سه باید اون جا باشیم

کیانوش بشکنی زد و گفت:

- عالیه پس دو ساعت وقت داریم تا شما ها رو کمی بگردونم موافق که هستین نه؟

عرشیا سر روی شانسه خم کرد و گفت:

- ولی به شرطی که ناهار مهمان من باشید؟

کیانوش باز با لحن شوخ آمیزی جواب داد

بابا عالیه بهتر از این نمی شه!

و همگی خندیدن اونا می گفتن و می خندیدن و من از دورن با غم و غصه هام می جنگیدم بعد از گشت و تفریح نه چندان طولانی ناهار خوردیم و تا قبل از ساعت موعود برسه برگشتیم خونه تا وسایلشون رو ببرن از مامان و بابا با گرمی تشکر و خداحافظی کردن بلاخره وقت به پایان رسید و لحظه ی تلخ خدافظی...

غزاله را بغل کردم و محکم به خودم فشردمش بغضم گرفته بود و نمی تونستم کوچک ترین کلمه ای به زبان بیارم...

طلوعی دوباره

با جاری شدن اشک غزاله بهانه ای بدست آوردم تا بغضی که داشت خفه ام می کرد رو بشکنم و خودم رو سبک کنم
لبخندی زدم اشکمو پس زدم و گفتم

- گریه نکن دختر اشک منم در آوردی

غزاله بغلم کرد آب دماغش رو بالا کشید و گفت:

- حتما زود به زود زنگ بزن دلم برات تنگ می شه،

از خودم جدانش کردم و جوابش را با لبخند دادم عرشیا لبخند محو زد و گفت:

- غزاله جان پروازمون رو اعلام کردن بریم

سپس برای چندمین بار تشکر و خدافظی کرد. با چشمان پر از اشک نگاهش کردم و اشکم روی گونه ام جاری شد.
عجب دلتنگ شده بودم و دلم می خواست فقط گریه کنم، شب شام نخورده خستگی رو بهانه کردم و به اتاقم پناه
بردم بی حوصله شده بودم روی تخت زانو بغل نشسته و به فکر فرو رفته بودم که تلفنم زنگ خورد مثل فنر از جا
پریدم انگار که منتظر کسی بودم با دیدن اسم شکوه روی صفحه با بی حالی جواب دادم اونم انگار حالش از من بدتر
بود با لحنی آروم و خسته گفت:

- سلام خواهر بی معرفتم خوبی؟ چرا خبری از هیچ کس از شما ها نیست حد اقل تو یه سراغی می گرفتی یه حالی
می پرسیدی!

با بی حالی لبخندی زدم و گفتم:

- اره والا حق داری گله کنی خوبی عزیزم! مهسا جونم چطوره؟

مکثی کردم و پرسیدم

- شکوه چیزی شده چرا صدات گرفته گریه کردی؟؟

با بغض گفت:

- ای هنوزم نفس می کشم شماها چطورین چه خبر از داداش بی معرف تر از خودت؟

لبخندی زدم

طلوعی دوباره

- شکر خدا همگی خوبیم! چه خبر از ناصر؟

- پرستو اسم اون رو نیار که دلم بد جور ازش پره

- چرا مگه چی شده؟

- هیچی ولش کن پرستو فردا نمی ای پیشم ناصر خونه نیست.

متفکرانه جواب دادم

- فردا دوشنبه یه کلاس دارم باشه کلاس رو می پیچونم می آم

- باشه ممنون پس منتظرت هستم بد قول از آب در نیای!

خنده ای کردم

- چشم حتما می آم شب خوش گلم!

گوشی رو کنارم روی تخت گذاشتم و به شکوه فکر کردم پوف اینم از ازدواج اجباری مامان،

شکوه بیچاره از روزی که ازدواج کرد تا حالا یک روز خوش تو زندگی اش نداشت اما همیشه سعی می کرد پنهان کاری کنه، نمی دونم مامان چه نتیجه ای از ازدواج زورکی شکوه دیده که می خواست منم به این سرنوشت دچار کنه؟ از همون روز اول معلوم بود ناصر مرد زندگی نیست اما مامان پاشو کرد تو یه کفش که اون بهترینه و می تونه شکوه رو خوشبخت کنه بابا هم مخالف بود ولی با واسطه شدن چند نفر از بزرگای فامیل خانواده ی ناصر بلاخره بابا رضایت داد. البته اون روز خود شکوه از ترس مامان موافقت خودش را اعلام کرد و به این ترتیب راهی خونه شوهر شد حالا جای شکرش باقی که ناصر خونه جدا از خانواده اش داشت.

صبح زود بیدار شدم و دوش گرفتم و آماده شدم خخخ این چند روزه چه خانم شده بودم بدون این که بابا بیاد بیدارم کنه خودم بیدار می شدم رفتم پایین سلام و صبح بخیر گفتم و پیشونی بابا رو بوسیدم و کنارش جا گرفتم کیانوش اخمی کرد و گفت:

- یه بار هم ما رو آدم حساب کن و اول صبحی بوسمون کن

براش زبون در آوردم و گفتم:

طلوعی دوباره

- چیه حسودیت شد؟

اونم با ادای من جواب داد.

- نخیر

سپس چشمکی زد و پرسید:

- اول صبحی شال و کلاه کردی کجا بسلامتی؟

لقمه ای تو دهانم گذاشتم و جواب دادم

- مگه فضولی تو؟ می خوام برم خونه شکوه!!

در حالی که مشغول لقمه گرفتن برای خودش بود سربزیر گفت:

- آخه نه به حال دیشبت نه به سرحالی امروزت

با شوک خیره اش شدم که

رو به بابا با شوخی ادامه داد.

- بابا این رو هر چه زود تر شوهر بدین بره کم کم داره آب روغن قاطی می کنه،

بابا چشم غره ای به او رفت و گفت:

- من نخوام دخترم رو شوهر بدم کی رو باید ببینم؟

پیروز مندانه خندیدم و زبون برای کیانوش در آوردم و نگاهی به مامان که قصد نداشت با من کوتاه بیاد انداختم با

لحن تندی خطاب به کیانوش گفت:

- صبحانه ات رو بخور پاشو برو دنبال کار انگاری بخور و بخواب حسابی بهت ساخته!

کیانوش متعجب چشم به مامان دوخت نگاهش را که سمتم سوق داد بی صدا خندیدم، بابا از جا بلند شد و پرسید:

- می خوای برسونمت بابا جون؟

طلوعی دوباره

لبخندی زدم و گفتم که خودم میرم بابا خداحافظی کرد و رفت کیانوشم از این که مامان زد تو ذوقش با رویی اخمو بلند شد رفت تو اتاقش نگاهی به مامان که مشغول پاک کردن لپه بود انداختم از جا بلند شدم و پشت صندلی اش ایستادم و از پشت بغلش کردم و یه بوس ابداری از گونه اش گرفتم وای که چقدر دلم براش تنگ شده بود.

- الهی من فدای مامان خوشگلم برم که هنوز از دستم ناراحته،

دستم رو از روی گردنش پس زد و گفت:

- دختر بیا برو این ور

دوباره بوسیدمش و دم گوشش زمزمه کردم

- دوست دارم مامانم لطفا من رو ببخش

- گفتم نکن خوشم نمی آد

- نمی رم تا نگفتی که من و بخشیدی

مامان سکوت کرد و لپه ها رو تند تند در سینی با دست تکان داد.

با دلخوری ازش فاصله گرفتم پس هنوز از دستم ناراحت بود.

سمت جا کفشی رفتم و کفش اسپرتم رو بیرون کشیدم و پا کردم که مامان صدام زد با شگفتی گفتم

- جونم مامان!

لبخندی زد و گفت:

- بیا این کارت رو بگیر سر راه یه چیزی برای خواهرت بگیر ببر

سمتم آمد و کارت بانکی اش را دستم داد که پریدم و بوسیدمش سری تکان داد و آرام خندید،

از این که مامان باهام اشتی کرده بود ته دلم شادی وصف ناپذیری مهمان شده بود همون که خواستم برم بیرون کیانوش در حالی که از پله ها پایین می آمد صدام زد با صدایش سر جا میخکوب شدم

- صبر کن تنهایی کجا داری میری!

طلوعی دوباره

از سوالمش جا خوردم سمتش برگشتم و پرسیدم:

- چته امروز چرا همچین می کنی؟

بهم نزدیک شد مامان برگشت تا به کارش برسه مکثی کرد و پرسید:

- چطوری؟ مگه بده این که می خوام سر راه برسونمت!

لبخندی زد و چیزی نگفتم نمی دونم یا من امروز عجیب غریب شدم یا کیانوش!

سوار ماشین شدم و منتظر موندم تا کیانوش مکالمه ی تلفنیش رو تموم کنه، پشت فرمان که قرار گرفت خندیدم و گفتم:

- معلومه بد جور دل از داداش ما برده

استارت زد و با رویی خندان جواب داد

- اوه چه جورم

سپس که تازه متوجه حرفم شده بود مکثی کرد و پرسید:

- منظورت چیه؟

خندیدم و گفتم

- رنگ رخساره می دهد از سر درون خودت رو به اون راه نزن عزیز من که تابلویی

کیانوش سرعت ماشین رو کم کرد و رو به من گفت:

- امروز حرفای گنده گنده می زنی همین جا پیادت می کنما!

باز با خنده گفتم

- مچتو گرفتم پنهان کاری فایده نداره کیان خان،

خندید و گفت:

طلوعی دوباره

- باشه تو بردی تسلیم

- اووممم دختره خوش شانس کیه بگو ببینم؟

- منشی شرکتی که قراره توش کار کنم

دست روی دهانم گذاشتم و خندیدم

- شرکتی که قراره توش کار کنی!! بابا ای ول که زود دل دختره رو قاپیدی

سر خوشانه با صدای بلند خندید و با شوخی گفت:

- پس فکر کردی مثل توام که هنوز نتونستی نیمه ی گم شده ات رو پیدا کنی!

خندیدم و یه مشت نثار بازواش کردم

- ای بی تربیت

و هر دو خندیدیم تا رسیدیم همین طور با هم شوخی می کردیم و می خندیدیم دم در پیاده شدم و ازش خدافظی کردم زنگ در رو زدم و منتظر موندم چند زن از همسایه ها که دم در یکی از خونه ها جمع شده بودن با دیدنم پیچ پیچشون شروع شد. دوباره زنگ رو فشردم پس کجایی شکوه؟ نکنه خونه نباشه؟ ولی خودش گفت که منتظر منه از این که در معرض دید همسایه ها بودم معذب شدم اه شکوه کجا رفتی؟

درب باز شد و زود خودم رو پرت کردم داخل و سلام کردم همو بغل کردیم و روی هم رو بوسیدیم

- حالت چطوره؟؟

در این هنگام صدای بلند گریه ی مهسا به گوشمان رسید! شکوه با عصبانیت و لحن تندی گفت:

- مگه حال و احوالی می مونه از این زلیل مرده؟

بی اعتنا به او و حرفاش سمت ورودی پا تند کردم دختره بی چاره از شدت گریه به هق هق افتاده و اشک تمام صورتش رو خیس کرده بود نزدیکش رفتم خم شدم و بغلش کردم و در حالی که تکونش می دادم قربون صدقه اش می رفتم

طلوعی دوباره

- چیه چیه؟ خاله جون الهی فدای این اشکات بشم چرا گریه می کنی گلم نازنینم آروم آروم باش!

در حالی که آروم پشتش دست می کشیدم سرش را روی شونه ام قرار داد و هق هق می کرد رو به شکوه که خیلی عصبانی می نمودم گفتم

طفل معصوم رو چکارش کردی؟

کم کم مهسا آروم گرفت و همان طور که سر روی شونه ام گذاشته بود آروم تکانش می دادم

شکوه در حالی که اسباب بازی ها رو از روی زمین جمع می کرد و داخل سبد پرت می کرد غر غر کنان گفت:

- از صبح که بیدار شد تا حالا همین طور یه بند نق می زد و گریه می کرد نمی دونم چه مرگش شده اصلا اعصاب برام نداشت

- تو هم لابد زدیش؟

- نه پس می خواستی نازش کنم و قربون صدقه اش برم

- مادر بی رحم

نگاهی بهم انداخت پوز خندی زد و گفت:

- مادر که شدی به بی رحمی هاشم می رسی

خندیدم و گفتم خیلی خب حالا خدا رو شکر سر رسیدم که به داد هر دوتون برسیم شکوه تو الان عصبانی هستی بیا بشین نمی خواد کاری بکنی

دستش رو کشیدم و روی مبل نشوندمش خواست چیزی بگه که مانعش شدم و رفتم براش لیوان آب آوردم و دستش دادم و روی مبل نشستم و مهسا رو که کم کم به خواب فرو می رفت روی پام خوابوندم و انگشت اشاره ام را جلوی دهانم به علامت سکوت گذاشتم تا شکوه چیزی نگو در حالی که پام رو تکون می دادم و آرام روی سر مهسا می زدم با صدای خیلی آروم گفتم

- تو از یه جای دیگه ناراحتی چرا سر بچه خالی می کنی؟

طلوعی دوباره

خواست حرف بزنه که باز با اشاره من سکوت کرد. بلند شدم و مهسا رو سر جاش قرار دادم بوسه ی آرومی از گونه اش گرفتم و برگشتم پیش شکوه تو اشپزخونه بود رفتم پیشش

- بیا بشین من چیزی نمی خورم

- چای که می خوری؟

- نه قربونت گفتم چیزی نمی خورم بیا بشین می دونی که اهل تعارف نیستم

دستش رو کشیدم و از آشپزخونه آمدیم بیرون نشست و سکوت کرد معلومه که خیلی ناراحته و یه چیزی ازارش می داد.

لبخندی زدم و پرسیدم:

- من رو آوردی که اخم کردنتو ببینم؟

با بغض که سعی می کرد با قورت دادن آب دهانش قورتش بده گفت:

- شرمندم، ولی خسته شدم بخدا آخه این شد زندگی؟ آخه من باید پیش کی برم دردمو بگم که درکم کنه؟ خسته شدم پرستو خیلی خسته ام بخدا دیگه تحمل ندارم بین این دو روزه کار و زندگی اش رو ول کرده با دوستاش رفته خوش گذرونی نمی گه که زن و بچه و زندگی داره!!!

اصلا به فکر هیچ کس نیست فقط به فکر خودش

زد زیر گریه دلم به حالش سوخت و سعی کردم آرومش کنم دستش رو گرفتم و گفتم

- آروم باش عزیزم!

با اشک جاری پوزخند عصبی زد و گفت:

- آروم باشم! خیلی وقته معنی این کلمه رو گم کردم اصلا نمی دونم آدم چطوری می تونه آروم بگیره!

بد بختیام کم بود اینم شد قوز بالای قوز از بد شانسی ام دیروز فهمیدم که باردارم آخه من بچه می خوام چکار من تو یکیش موندم بد بختی هامو می بینی پرستو؟

مونده بودم چی بگم حتی نمی دونستم چطوری باید آرومش کنم بیچاره حق داشت و حق رو بهش میدم لبخند زورکی زدم و با خوش حالی تصنعی گفتم

- جدی می گی! تو بارداری این که خبر خوبیه عزیزم! چرا الکی خودتو ناراحت می کنی خوش حال باش که مهسا دیگه تنها نمی مونه،

پوزخندی زد و گفت:

خوش حال باشم؟ هه مثل این که تو باغ نیستی پرستو من همین طوریشم بدبختم بچه دومی رو می خوام چکار؟ تو که نمی دونی این جا چقدر زندگی به من سخت می گذره از یه طرف بی کاریه ناصر از طرف دیگه حاضر نیست دست از رفیق بازی هاش برداره بدبختم کرد بخدا

آب دماغش را چند بار بالا کشید و ادامه داد.

هه اینم از ازدواج اجباری مامان بود آخه اون چه می دونه من چی می کشم به خیال خودش حالا خوشبخت ترین زن روی زمینم هر بار پیشش از وضع زندگیم شکایت می کردم می گفت زن خوب خوب و بد شوهرش رو تحمل می کنه، منم همیشه سعی کردم اون زن خوبی که می گفت باشم اما دیگه نمی تونم دیگه نمی کشم پرستو من می خوام بچه رو سقط کنم کمکم می کنی؟

با چشمان گرد شده زل زدم بهش

- تو چکار می خوای بکنی شکوه دیوونه شدی؟ تو این کار رو نمی کنی می خوای هم خودت رو آذیت کنی هم مرتکب گناه بشی؟ خب عزیزم! بشین با شوهرت حرف بزن ببین چی می خواد ببین چرا این کار ها رو می کنه،

- فکر کردی این کار رو نکردم

ادامه دادم

- با یکی از بزرگای فامیلش حرف بزن بزار باهش حرف بزنن هر مشکلی یه راه حلی داره این طوری که نمی شه،

چی می گی تو پرستو بخدا زبونم مو در آورد از پس که باهش حرف زدم ولی آخرش کارمون به جنگ و جنجال می رسه همین دو روز پیش که دعوامون شد نزدیک بود دست رو من بلند کنه اگر بفهمه پیش یکی شکایتشو کردم حتم دارم من و می کشه،

طلوعی دوباره

هر بار که دعوا من می شد تصمیم می گرفتم که بیام خونه، ولی مامان رو که می شناسم من و مقصر از آب در می آره و می زاره ناصر از این که هست شاخ تر بشه، حالا این ها رو ولش کن با این که داره تو شکمم جون می گیره و بزرگ می شه چکار کنم؟

- هیچ کار بچه رو ننگه می داری خودم هر وقت شوهرت آمد باهش حرف می زنم درست شد که شد نشد میرم همه چیز رو به بابا و کیانوش می گم تا حشاشو کف دستش بزارن خیال ورش نداره که بی کس و کاری حالا هم پاشو این بساط رو جمعش کن اگر زندگی ات را از این رو به این رو نکردم پرستو نیستم.

سپس با شوخی گفتم

- بابا ناسلامتی مهمونما یه لیوان آبی استکان چایی ای چیزی دهانم خشک شد.

شکوفه خندید و گفت:

- من که خواستم درست کنم تو نذاشتی

خندیدم

- پشیمون شدم حالا

خندید از جا بلند شد وارد آشپزخونه شد و پرسید:

- چایی دوست داری؟ یا نسکافه برات درست کنم؟

با دهان سوت کشیدم و با شوخی گفتم

- نه بابا مثل این که وضعتم زیاد بد نیست نسکافه داری!

خنده ای کرد و گفت:

خدا بابا رو خیر بده که همیشه به فکر منه، چند روز پیش آمد به من سر زد و کلی برای خونه خرید کرده بود همیشه من و شرمنده ی خودش می کنه،

لبخندی زدم و به بابا فکر کردم الهی که من فداش بشم که چه دل بزرگ و مهربونی داره با این که شکوه از وضع زندگی اش پیش کسی شکایتی نمی کرد اما بابا پی به همه چیزش برده بود و دور از چشم همه بهش کمک می کرد

طلوعی دوباره

حتم دارم مامان هم از این موضوع خبر نداره با آمدن شکوه لبخندی زدم سینی رو روی میز قرار داد و نشست
لحظاتی در سکوت گذشت که پرسید:

- هنوزم با شکوفه قهری؟

با مکث نگاهش کردم و جواب دادم

- من با کسی قهر نیستم اما این مامان و شکوفه که باهام قهرن شکوفه اون شب برام پیام فرستاد که هیچ وقت من
و نمی بخشه و دیگه حاضر نیست با من حرف بزنه، حالا به جای این که من شاکی و ناراحت باشم اونا شاکی شدن
بنظرت کدوم یکی مقصره؟

شکوه خندید و گفت:

- والا چی بگم زمونه هم عوض شده بی خیال نسکافه ات رو بخور سرد نشه،

فنجانم رو برداشتم و چشم به بخاری که از آن بلند می شد دوختم و در حالی که نسکافه ام رو مزمزه می کردم
سوالی به ذهنم خطور کرد نمی دونستم به پرسم یا نه! برای چند ثانیه چشم به شکوه دوختم متوجه نگاهم که شد
لبخندی زد و پرسید:

- به چی نگاه می کنی؟

با تبسم و لحنی آرام پرسیدم:

- شکوه تا حالا عاشق شدی؟!

پوز خندی زد

- آخه دختر این چه سوالیه می پرسی من کجا؟ و عشق کجا؟

با اصرار گفتم:

- جون من راستشو بگو یعنی تا حالا تو عمرت یه بارم عاشق نشدی؟

به فکر فرو رفت و نجوا کرد

طلوعی دوباره

- نمی دونم

- عه شکوه اذیت نکن دیگه بگو نمی دونم یعنی چی؟

لبخند زیبایی روی لباس نقش بشت و گفت:

- دروغ چرااره...

با شگفتی فنجانم را روی میز قرار دادم و گفتم:

- جدی کی بود؟

باز خیره نگاهم کرد و با لحنی گرفته گفت:

- ولی عشقم یک طرفه بود من اونو دوست داشتم و اون یکی دیگه رو

ناباورانه چشم بهش دوختم

- اما عاشق که باشی بهترین و شیرین ترین حس دنیا رو انگار تو وجودت داری! مدتی با خیال عاشق بودم چه روزهای خوشی داشتم اما بعد همه چیز از اون رو به اون رو شد. وقتی فهمیدم من و دوست نداره در خود شکستم، خورد شدم غرورم له شد. و چه حس تلخی حس شکست عشقی!!!

آه.... سوزناکی کشید و سکوت کرد. با بهت نگاهش کردم هیچ وقت فکرشو نمی کردم که شکوه طعم تلخ شکست عشقی رو چشیده باشه، اما اون کی بود؟

برای تغییر حالتش لبخندی مهمان لبانش شد و گفت:

- بگو ببینم ناقلا واسه چی امروز دم از عشق و عاشقی می زنی؟

خندیدم شانه بالا انداختم و جواب دادم

- هیچی همین طوری حالا نگفتی کی بود؟

یه جووری نگاهم کرد که ناخود آگاه دلم لرزید نفس عمیقی کشید و گفت:

- ولس کن بیخیال حالا دیگه برام فرقی نداره شاید یه روزی بهت گفتم کی بود اما حالا نه اصلا ازم نخواه بگم کیه!

طلوعی دوباره

خواستم اصرار کنم تا حرف بزنی اما دلم نیامد ناراحتش کنم می دونم که از به یاد آوردن اون روزها غصه اش می گیره

چشمکی زد و پرسید:

- تو چی هنوز یار مهربونت رو پیدا نکردی؟

چشمامو بستم و تصویری از عرشیا جلو چشمام نقش بست لبخندی زدم و جواب دادم

- نمی دونم شاید هنوز مطمئن نیستم

خندید و گفت:

- پس هنوز تو مرحله سختی نه؟

با تایید سر تکان دادم و خندیدم در این هنگام صدای گریه ی مهسا در فضا پچید بلند شدم و رفتم تو اتاقش و در حالی که قربون صدقه اش می رفتم آوردمش و دست شکوه دادم

- بیا دختر و مادر زود اشته کنی ببینم.

شکوه با شوق دخترش را بغل گرفت و در حالی که قربون صدقه اش می رفت غرق بوسه اش کرد.

وقت ناهار که شد اجازه ندادم شکوه از جا بلند بشه و خودم رفتم ناهار رو کشیدم استمبولی درست کرده بود امممم چه بویی داشت، شکمم به قار و قور افتاد هر دو نشستیم و مشغول خوردن شدیم شکوه هم در حین خوردن به مهسا غذا می داد.

نگاهشون کردم و با تبسم گفتم

- شکوه موافقی بریم بیرون یه دوری بزنینم؟

با مکث نگاهم کرد و چیزی نگفت

- چی شد جواب می خوام!

- نه نمیرم آخه می دونی ناصر اجازه نمیده برم بیرون

- چی چی رو اجازه نمیده؟ با غریبه که نمیری زود میریم زودم بر می گردیم

معصومه نگاهم کرد

- نه آخه می ترسم خونه که نباشم ناصر برگرده بعد بد می شه و اونم فقط دنبال بهانه است نمیرم

- شکوه آمدیم و نساختیما اصلا حالا که این طوره بزار بیاد، اگر اون دنبال بهانه است ما خود بهانه ایم مثلا چکار می

خواد بکنه، این بار منتظرم فقط یه کلمه حرف بزنه تا حسابشو کف دستش بزارم والا فکر نکن بی کس و کاریا؟

خندید و گفت:

- وای دختر فکر نمی کردم اهل دعوا هم هستی!

- کجاشو دیدی!

بعد از ناهار ظرف ها رو شستم و حدود ساعت چهار آماده شدیم و راهی بازار شدیم بعد از دور مختصری که تو بازار

زدیم وارد یه پاساژ شدیم و چند دست لباس برای شکوه خریدم خودش که راضی نبود و فقط غر می زد اما کاری به

حرفاش نداشتم می دونم خیلی وقت برای خودش خرید نکرده بود بعد از گرفتن مانتو شلوار کیف و کفش برای مهسا

هم چند دست لباس خوشگل خریدم بعد مهسا رو بردم پارک و کمی بازیش دادم و تا دم دمای غروب برگشتیم خونه

از ظاهر شکوه معلوم خیلی بهش خوش گذشته بود. تا درب رو باز کرد محکم زد رو صورتش و با نگرانی گفت:

- پرستو بدبخت شدم ناصر برگشته.

با خیالی آسوده در حالی که تمام خریدهها رو در دو دستم گرفته بودم شانه بالا انداختم و گفتم:

- خب آمده باشه که چی عزیزم؟! بریم تو اگر چیزی گفت خودم جوابش رو میدم

بیچاره با ترس قدم با قدم های من بر می داشت تا وارد سالن شدیم ناصر که معلوم بود عصبی و نا آروم بود با دیدن

ما با رویی عبوس از جا پرید بی خیال سلام کردم و خریدها رو گذاشتم تو اتاق مهسا که صدای عصبی او را شنیدم

- تا حالا کدوم گوری بودی؟

از اتاق بیرون رفتم و با لحنی آرام به جای شکوه که سربزیر جلوش ایستاده و هیچ حرکتی نمی کرد جواب دادم

طلوعی دوباره

- با هم رفته بودیم کمی خرید کردیم

سرش را سمت من سوق داد و فریاد کشان گفت:

- کسی با تو حرف نزده لطفا دخالت نکن

از برخوردش جا خوردم اصلا توقع نداشتم این طوری با من برخورد کند اعتنایی نکردم و همون جایی که بودم موندم و منتظر عکس العمل شکوه موندم همین طور سر جاش خشکش زده و مهسا رو بغل گرفته، ناصر باز با عصبانیت به او توپید

- مگه من نگفتم حق نداری پاتو از خونه بزاری بیرون هان چرا حرف گوش نکردی؟ لابد گفتی حالا که نیست بزار واسه خودم آزاد باشم نه!

از طرز حرف زدنش تعجب کردم اصلا بهش نمی آمد یه همچین آدمی باشه، از فریادی که کشید مهسا از ترس به گریه افتاد جلو رفتم و مهسا رو از مادرش گرفتم و در حالی که سعی می کردم آرومش کنم بردمش تو اتاقش و اسباب بازی هاشو بهش دادم آروم شد و مشغول بازی شد.

از اتاق بیرون رفتم و به ناصر چشم دوختم جلو رفتم و با لحن آرامی گفتم

- میشه خواهش کنم آروم باشی آخه این همه داد و بی داد این وقت شب زشته همسایه ها می شنون

با چشمان به خون نشسته اش زل زد به من ادامه دادم

- شکوه تقصیر نداره خودش نخواست بیاد من با اصرار با خودم بردمش

به شکوه که پشت سرم ایستاده بود نگاه تندی انداخت و با عصبانیت گفت:

- غلط کرده با شما جایی بره اونم بدون اجازه ی من لابد فکر کرده حالا که خونه نیستم می تونه هر غلطی بکنه، کور خوندی فهمیدی؟

با این حرفاش کم کم داشت اعصابمو بهم می زد اما سعی می کردم خونسرد باشم

- ناصر آقا لطفا متوجه باشید چی می گید؟

شکوه دستم رو عقب کشید و گفت:

- شکو بیا برو خواهش می کنم ناصر فعلا عصبانیه،

از پشت شانه نگاهش کردم و با تندی گفتم

- عصبانی باشه دلیل نمی شه هر چی از دهنش در بیاد بگه هر کی عصبانیه به زنش بد و بی راه می گه! چیه فکر کرده بی کس و کاری؟

ناصر پوز خندی زد و دستی در هوا تکان داد و با تمسخر گفت:

نه که حالا کس و کارش پاشنه در رو کنند

دیگه تحمل حرفاشو نداشتم و نمی تونستم بیش تر از این اجازه بدم به توهین هاش ادامه بده با اداش و لحن معناداری گفتم

- مثلاً از جا می کنندن چی تو خونه ات داشتی تا بهشون می دادی! برو خداتو شکر کن با این همه نداری هات زنت داره باهات می سازه یکی دیگه به جاش بود هزار بار ورده خدافظی رو خونده بود. کس و کارشو می خوای باشه می خوای با یه تلفن کس و کارشو بریزم این جا؟

ای وای از یه طرف حرفای ناصر مثل خوره به جانم افتاده بود و از طرف دیگه شکوه که هی منو به عقب می کشید و خواهش می کرد بس کنم با عصبانیت بهش رو کردم و داد زدم

- چیه خواهر من چرا می ترسی آخه از چی می ترسی؟ می ترسی تو رو بزنه، بزار بزنه تو رو بکشه بزار که خون اون طفل معصوم که تو شکمته گردنش بیفته،

این جور آدم‌ها تا زمانی که همه چیزشون رو از دست ندادن قدر داشته هاشون رو نمی دونن

در این هنگام مهسا گریه کنان از اتاق آمد بیرون ناصر نگاهی به من انداخت و طرف دخترش رفت او را بغل کرد و سعی کرد آرامش کنه اما مهسا در حالی که گریه می کرد دستش را طرف شکوه دراز می کرد ناصر سمت شکوه آمد و مهسا را به او داد و با لحن آرامی گفت:

- بیا بچه رو ساکتش کن ترسیده

پوز خند عصبی زدم کیفم رو از روی مبل برداشتم و با صدایی آروم خداحافظی کردم خواستم برم بیرون که ناصر صدام زد

طلوعی دوباره

- صبر کن خودم می رسونمت

پوزخند زدم

- ممنون زحمت نکش خودم میرم

سر خیابان که رسیدم تاکسی گرفتم و برگشتم خونه، به بابا و مامان که تلویزیون تماشا می کردن سلام کردم و رفتم طرف پله ها که مامان پرسید

- شکوه چطوره؟

- خوبه سلام می رسونه!

لباس عوض کردم و روی تخت ولو شدم خواستم به شکوه فکر کنم اما فکرم جای دیگه ای کشیده می شد. سعی کردم فکر کنم ببینم چکار می شه برای او و شوهرش کرد. اما باز فکرم من رو سمت عرشیا می کشاند یعنی حالا چکار می کنه؟ آیا به منم فکر می کنه؟ به خودم خندیدم آخه دیوونه واسه چی باید به تو فکر بکنه؟

قلبم من و سمت اون می کشید و عقلم من رو سر جام می نشوند. گوشی ام رو برداشتم و آخرین بازدید غزاله تو واتس اپ رو چک کردم یک ساعت پیش بود خواستم پیام بفرستم اما فکر کردم ممکنه خواب باشه نگاهم به پروفایلش که عکس عرشیا بود افتاد باز با دیدنش دلم لرزید و ناخود آگاه لبخندی مهمان لبام شد و عکس را تو گالری ذخیره کردم وای خدای من، من چرا همچین می کردم؟ یعنی واقعا به این کارا می گفتن عشق!!!

یکدفعه در جا پریدم

- من چی گفتم؟ گفتم عشق! یعنی چی؟ یعنی من عاشق شدم اونم کی عرشیا!!!

آخه چرا اون؟ درونم غوغا به پا شد وای خدا جون اگر واقعا عاشق شده باشم چکار کنم؟ نکنه، نکنه عشق منم مثل عشق شکوه یک طرفه باشه؟ نه نه نه من باید این فکرا رو از سرم بیرون کنم اره باید این کار رو بکنم من می تونم این کار رو بکنم اره می تونم این قدر به این موضوع فکر کردم که احساس سر درد شدیدی می کردم سرم را میان هر دو دستم گرفتم و به چپ و راست تکانش دادم آخه من چم شده به خودم نهیب زدم

هی دختر واقع بین باش آخه تو کجا و عرشیا؟ وای خدا فکر کنم دارم دیوونه می شم از این افکار مبهم خسته شدم تصمیم گرفتم که بخوابم اره بهتره بخوابم بیدار که بشم حتما حالم بهتر شده، یک ساعت سر جام غلط می خوردم

طلوعی دوباره

مگه خواب به چشمم می آمد ساعت از نصف شبم گذشته بود فردا هم کلاس دارم باید کمی استراحت کنم تا سر حال پیام این قدر با خودم کلنجار رفتم تا بلاخره خوابم برد اما چه خوابی صد رحمت به بیداری همه اش کابوس می دیدم چون عکس عرشیا رو تو گوشی ام ذخیره کردم همه اش خواب می دیدم که کیانوش عکس رو تو گوشی ام می بینه، بعد دعوام می کنه و گوشی رو می زنه می شکنه

یه بار خواب می بینم که کیانوش وقتی می فهمه من و عرشیا همو دوست داریم می زنه عرشیا رو می کشه، وحشت زده با دیدن این خواب از خواب پریدم و سر جام نشستم. و خدا رو شکر کردم که خواب می دیدم..
تقه ای به در وارد شد سپس بابا با لبی خندون آمد تو اتاق با دیدنم لبخندش عمق گرفت و با مهربانی گفت:

- بیداری عزیزم! صبح بخیر

- صبح بخیر بابا جونم!

به تخت نزدیک شد

- می بینم مدتی که خودت به تنهایی بیدار می شی معلومه که بزرگ شدی

خندیدم

- آخه نمی شه که هر روز هر روز بابا خوشگلم رو به زحمت بندازم

خندید و موهام رو بهم زد با خنده گفتم

- عه بابا...

سمت در برگشت و گفت:

- زود بیا صبحانه ات رو بخور

از تخت پریدم و هر دو رفتیم پایین دست و روم رو شستم و نشستم صبحانه ام رو خوردم بعد از بابا خداحافظی کردم و برگشتم اتاقم تا آماده بشم و برم دانشگاه یکدفعه دلم به شور افتاد و نگران شکوه شدم نکنه دیشب بعد از من با ناصر حرفش شده؟ به تلفنش زنگ زدم اما خاموش بود و این بیش تر باعث نگرانی ام شده بود با حال پریشانی که داشتم آماده شدم و رفتم پایین مامان که من و آماده دید پرسید:

طلوعی دوباره

- دیر می کنی؟

جواب دادم

- نمی دونم چطور مگه؟

- خاله ات اینا برای شام دعوتمون کرد سعی کن زود بیای

- چشم ولی تا کلاس تموم بشه فکر کنم دیر برگردم

خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون امروز روز اول کاری کیانوش بود. و صبح زود رفته سر کار با بابا هم نرسیدم که برم باید خودم به تنهایی می رفتم ولی بد نبود کمی تو این هوای سرد و مطبوع پیاده روی کنم اما نه مثل این که قسمت نبود هنوز چند قدم بر نداشته بودم که احسان زنگ زد وقتی فهمید می خوام با تاکسی برم دانشگاه مخالفت کرد و قرار شد خودش بیاد دنبالم منم با اطاعت قبول کردم ماشین رو پارک کرد و هر دو پیاده شدیم که از چشم اشکان دور نماند با بی اعتنایی به او هر دو وارد کلاس شدیم خوشبختانه استاد زود تر آمد و درس رو شروع کرد. حدود نزدیکای ساعت پنج از دانشگاه زدم بیرون هوا سرد و آسمان کمی ابری بود باد سردی که در حال وزیدن بود لرزه بد تنم می انداخت همان طور که کنار جاده راه می رفتم چند ماشین که معلوم بود اصلا مسافر کش نبودن با بوق متمدنی سعی در جلب توجهم داشتن ایستادم و منتظر ماشین شدم

- خانم اجازه بده شما رو می رسونم

اخمی کردم و بدون این که به ماشین یا حتی راننده توجه کنم چند قدم ازش دور شدم باز دنبالم آمد

- کجا میری خانم در خدمتم؟

باز اعتنایی نکردم و به ماشین هایی که در حال رفت و گذر بود چشم دوختم اما او با بوق هایی که پشت سر هم می زد اعصابمو بهم زد. با عصبانیت کمی خم شدم تا سرش داد بزنم که دیدم عرفان بود. خندیدم و کنارش سوار شدم

- عرفان بگم خدا چکارت نکنه داشتیم از سرما یخ می زدم اون وقت تو ایستادی سر به سرم می زاری!

سلام کرد و با خنده گفت:

- لابد فکر کردی عجب مزاحم سمجیم نه؟

طلوعی دوباره

خندیدم و دستام که مثل قالب یخ شده بودن را به هم مالیدم

- چه عجب کیانوش نیامده دنبالت؟

- کار داشت منم چون نمی دونستم کلاس چقدر طول می کشه ازش نخواستم بیاد دنبالم تو این اطراف چکار می کنی؟

- دارم کارهای رفتنمو اوکی می کنم این اطرافم کار داشتیم که دیدمت

- یعنی تصمیمت برا رفتن جدیه؟

نگاه گذرای بیهم انداخت سری تکان داد و جواب داد

- متاسفانه بله

چشم به بیرون ماشین دوختم و نجوا کنان گفتم

- موفق باشی!!

لحظاتی در سکوت گذشت که گفتم:

- البته امیدی به این که رفتنم رو کنسل کنم هست منتهی اگر فقط یک نفر این رو از من بخواد!

سر بزیر انداختم می دونستم منظورش با من بود اما من نمی تونستم همچین چیزی ازش بخوام چون دلیلی برای این کارم ندارم درسته رفتنش ناراحتی می کنه ولی هنوزم اون رو مثل برادر می دونستم و دوست دارم!

با لحنی آرام گفتم

- عرفان من... من....

با خنده به حرفم آمد و گفت

- می دونم نیازی نیست چیزی بگی دختر خاله

صاف نگاهش کردم سپس سر بزیر گفتم

طلوعی دوباره

- امیدوارم یکی پیدا بشه که لیاقت عشق تو رو داشته باشه

مکثی کرد و پرسید:

- مگه تو نداشتی؟

باز سکوت کردم

- می دونی حالا که رفتنی شدم بزار با تو رو راست باشم من از روزی که خودم رو شناختم عاشقت بودم و دوست داشتم و روز به روز به مرور زمان هر چه بزرگ تر می شدیم عشقم نسبت به تو بیش تر می شد اما وقتی از احساسی که نسبت به من داشتی مطلع شدم سعی کردم عادی باشم و تو رو مثل خواهری که ندارم بدونم فهمیدم که عشق تو تقدیر من نبود. تو ناخواسته کاری با من کردی که قبل از این من این کار را با یکی دیگه کرده بودم و عشقش نادیده گرفتم به این امید روزی به تو برسم! قبل از این که قلبم بشکند من قبلش قلب یک نفر دیگه رو شکستم انگار که باید تقاص کاری که کردم رو می دادم

پشت چراغ قرمز متوقف شد با شنیدن حرفاش گرم شده بود. دلم برآش می سوخت خیلی سعی کردم انطور که می خواست دوستش داشته باشم اما دست خودم نبود هیچ حس خاصی بهش نداشتم یکدفعه بیاد حرفای شکوه افتادم که گفت عشقش یک طرفه بود. پس عشق عرفان نسبت به من هم یک طرفه است یهو حس بدی به دلم چنگ انداخت نکنه حسی که به تازگی نسبت به عرشیا پیدا می کردم یک طرفه باشه نکنه منم باید تقاص رد کردن عشق عرفان رو پس می دادم؟

با صدای خنده ی آروم عرفان نگاهم را سمتش سوق دادم.

- چیه دختر خاله یکدفعه کجا رفتی؟ بابا وقت از این حرفا گذشته نمی خواد الان فکراتو بکنی،

با خندیدنش خنده ی آرومی کردم و پرسیدم اگر فظولی نباشه دوست دارم بدونم کی بوده؟

چراغ قرمز رو رد کردیم لحظه ای نگاهم کرد و گفت:

- این سادگی و صداقتت که من شیفته ی خودت کرده آخه تو چقدر ساده ای دختر، معذرت می خوام این مورد رو

نمی تونم بگم چون سخته هیچ وقت هم نپرس چرا خواهشا

طلوعی دوباره

با بهت نگاهش کردم فکر کردم شاید با به یاد آوردن شخصی که عشقش رو پس زده غصه اش می گیره برای همین
اصراری نکردم چون هیچ دلم نمی خواست باعث ناراحتی کسی بشم، به یاد حرفای شکوه لبخند تلخی روی لبام
نقش بست و گفتم

- قصد فظولی نداشتم اما حرفات من و به یاد حرفای شکوه انداخت،

سرش را سمتم چرخاند و نگاهم کرد ادامه دادم

- چون بهت اطمینان دارم بهت می گم

نگاه پرسش گری بهم انداخت و پرسید:

- کدوم حرفا؟!

به رو به رو چشم دوختم و جواب دادم

- هیچ وقت خبر نداشتم که شکوه یه بار عاشق بوده ولی متاسفانه عشقش یکطرفه بود. می گفت یکی رو دوست
داشت که اون دیگری رو...

عرفان نگاه خیره ای بهم انداخت و با جیغ من متوجه شد وارد انحرافی جاده شده به سختی ترمز کرد و نفس حبس
شده اش را از دهان فوت کرد. چون سد راه ماشین های دیگه شده بود صدای متمدن بوق فضا را پر کرده بود دوباره
به راه افتاد خندیدم و با شوخی گفتم

- داشتی ما رو به کشتن می دادی تا از من انتقام بگیری!

خندید و گفت:

- من غلط بکنم ازت انتقام بگیرم

خندیدم و چیزی نگفتم در این جا بحثمون خاتمه یافت و تا رسیدیم هیچ کدام حرفی نزدیم و هر کدام غرق افکار
دور و نزدیک خود شدیم دم در پیاده شدم و هر چه تعارفش کردم بیاد داخل قبول نکرد خدافظی کرد و رفت با لبی
خندون وارد خونه شدم مامان حاضر و آماده منتظر من بود. تا من و دید با تندی گفت:

- کجایی دختر، ساعت نزدیک شیشه پس کی می خوای بریم نمیشه که وقت شام بریم زود باش برو آماده شو

در حالی که سمت پله ها می رفتم سلام کردم و جواب دادم

- چشم مامان خانم سه سوته آماده میشم قربونت برم! پس بابا و کیانوش کو؟

- نمی دونم رفتن بیرون گفتن کار دارن دِ عجله کن دیگه هنوز که این جایی!

پله ها رو یکی دوتا دوان بالا رفتم کیفم رو روی تخت پرت کردم و رفتم سراغ کمد لباسام زودی یه مانتو کرمی از میان مانتو هام کشیدم با یه شلوار راسته سرمه ای با یه شال مشکی که حاشیه های طلایی رنگ داشت لباسامو به تن کشیدم و جلو اینه ایستادم و یه آرایش ای همچین بگی نگی که تو دید باشه روی صورت تم پیاده کردم ای وای محشر شده بودم خخخ کی می گه که ماستم ترشه؟؟؟ کل آماده شدنم نیم ساعت هم زمان نبرد کیف دستی ام رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون باز پله ها رو همان طور که بالا رفتم پایین آمدم و جلو مامان که خیره خیره نگاهم می کرد چرخ زدم و با شوخی گفتم

- چطوره مامان خانم بنظرت چندتا خواستگار می آرم امشب؟

سری تکان داد و خندید،

کفش پاشنه بلندم رو از جا کفشی کشیدم و پام کردم با شنیدن صدای بوق تاکسی که مامان خبر کرده بود از خونه زدیم بیرون و سوار شدیم در تمام راه زیر نگاه رانند چشم چرون معذب بودم آه آه از این جور مردا بدم می آمد در حد تنفر مردیک خجالت نمی کشه، برای این که تلافی کرده باشم وقتی پیاده شدیم کمی خم شدم و خطاب به راننده گفتم

- سر راهتون به یه چشم پزشکی چیزی مراجعت کنید شاید چشمتون چپ شده باشه،

با تعجب نگاهم کرد و چیزی نگفت مطمئنم منظورم رو متوجه شده بود با نیش خند از ماشین فاصله گرفتم که گاز ماشین رو گرفت و از جا کنده شد. مامان غُرغر کنان گفت:

- زشته این حرفا چیه که گفتی؟

یه تای ابروم رو بالا زدم و گفتم

- وا مامان مگه ندیدی با اون قیافه ی احمقش چطوری زل زده بود به من؟

مامان به تکان دادن سر اکتفا کرد و چیزی نگفت زنگ در رو زدم و منتظر شدیم تا درب باز بشه نگاه گذرای به اطراف انداختم از چند ماشین که دم در پارک شده بود معلومه که خاله غیر از ما مهمان دیگه ای هم دعوت کرده بود.

احمد با رویی خندان درب را به روی ما گشود سلام کرد و ما را به داخل دعوت کرد من و مامان رفتیم داخل و به خاله و دو سه زن که حضور داشتن سلام کردیم اون طرف تر چهار دختر نوجوان نشسته بودن به اونا نیز سلام کردم خواستم بشینم که مبین و عرفان وارد شدن و با دیدن ما با رویی خندان سمت ما آمدن و سلام کردن مبین معذرت خواهی کرد و سمت اشپزخونه، رفت به عرفان که از ساعت پیش که دیدمش خوش تیپ تر شده بود نگاهی انداختم یه جین آبی پیراهن خاکستری تیره و یه کت سفید با خط های راه راهی ریز تن کرده بود چشمکی زدم و با شوخی گفتم

- خوش تیپ کردی می خوای دلبری کنی؟

خندید و گفت:

- از اول خوش تیپ بودم

- پس من چرا تا حالا ندیدم!

در حالی که سمت اشپزخونه می رفت با تبسم نگاهم کرد. نگاه به مامان و زن هایی که با او مشغول صحبت بودن کردم و پیش خاله که تو اشپزخونه تنها مشغول بود رفتم.

گناه داشت که به تنهایی کارها رو انجام می داد گر چه مبین و عرفان کمکش می کردن ولی باز بیشتر زحمات بر عهده او بود.

- خسته نباشی خاله جون جونم!

- سلامت باشی عزیز دلم!

- خاله کمک نمی خوای؟ اجازه بده کمکت کنم

خاله که مشغول چیدن میوه در ظرف مخصوص بود لبخند زیبایی بر لب نشاند و گفت:

طلوعی دوباره

- قربون دست عزیزم بیا زحمت بکش میوه ها رو بچین تو ظرف از صبح به این عرفان سر به هوا گفتم میوه ها رو برام بیاره اما همین یک ساعت پیش آورد.

در حین چیدن میوه خندیدم خاله چای برای مهمان ها برد و برگشت

- الهی من فدات بشم عزیز دلم دست گلت درد نکنه زحمت کشیدی!!

- خدا نکنه خاله جون من که کاری نکردم اگر کلاس نداشتم زودتر می آمدم کمکت می کردم

در این هنگام احمد آمد و رو به خاله گفت:

- مامان بابا کارت داره

خاله با رویی خندان نگاهم کرد و رفت رو به احمد با صدای آرومی پرسیدم

- احمد این خانما که بیرون نشستن کیت می شن؟

جواب داد.

- اون که کمی چاقه عمه خانمه، اون دوتا هم زن عمو،

ابرویی بالا انداختم و دیگه چیزی نپرسیدم و احمد هم رفت کارم که تموم شد خاله آمد و باز قربون صدقه ام رفت با تعریف هایی که ازم می کرد فقط می خندیدم خاله این بود هر بار من رو می دید قربون صدقه ام می رفت و کلی ازم تعریف و تمجید می کرد کارهایی و حرفایی که خاله به من می زد رو هیچ وقت از مامان نمی شنیدم ولی باز دلگیر نمی شدم آخه من دنیا رو داشتم بابام رو می گم

خاله رو به رویم نشست نفس عمیقی کشید و گفت:

- ای کاش خاله عروسم می شدی تا دیگه این خونه این قدر سوت و کور نمی موند و عرفانم عازم رفتن به غربت نمی شد.

با بهت نگاهش می کردم موندم چی جواب بدم سکوت کردم و سر بزیر انداختم خاله از جا برخاست و مشغول شستن ظرف ها که کنار سینگ بود شد. در این هنگام صدای سلام و احوال پرسی به گوشم رسید معلومه که عده ای دیگه از مهمان های خاله تشریف فرما شدن خاله هم که دستش بند بود. نتونست بره بیرون منم مشغول تزیین و چیدن

سالاد تو ظرف ها بودم لحظاتی بعد شکوه و شکوفه با رویی خندان آمدن تو آشپزخونه، نمی دونم چرا با دیدن شکوفه ضربان قلبم تند شد بیشتر از سه هفته از اون شب خواستگاری گذشته بود و بعد از اون شب اولین باری که او را می دیدم شکوه بعد از سلام و احوال پرسی با خاله به منم سلام کرد و روی همو بوسیدیم اما شکوفه وجود من رو نادیده گرفت و بعد از سلام کردن به خاله از آشپزخونه رفت بیرون در جا خشکم زد انگار که انتظار همچین برخوردی از او نداشتم یکدفعه چنان داغ و ناراحت شدم که دلم می خواست بزخم زیر گریه، آخه من گناهی نداشتم که این طوری با من برخورد می شد.

شکوه که نیز از رفتار شکوفه جا خورده بود با لب و لوجه ای اویزون پرسید:

- وا این چش شده چرا همچین کرد؟

بی تفاوت شانه بالا انداختم و گفتم

- عزیز خاله چطوره؟

لبخندی زد و جواب داد

- خوبه پیش باباش موند

کار سالاد رو که تموم کردم رو به خاله پرسیدم:

- خاله کار دیگه ای هست که انجام بدم؟

خاله لبخندی زد و با مهربانی جواب داد.

- عزیزم لطفا زحمت بکش میز رو آماده کن دیگه کم کم باید شام رو بکشیم،

شکوه دست بلند کرد و گفت:

- منم می تونم کمک کنم؟

در حالی که از کنارش رد می شدم با ابرو به شکمش اشاره کردم و گفتم

- تو بهتره مراقب این کوچولو باشی!

طلوعی دوباره

خندید و ظرف میوه را برداشت و دنبالم آمد مکثی کردم و پرسیدم:

- خیلی نگرانت شده بودم همه اش می ترسیدم به خاطر حرفایی که به ناصر زدم دعوات کنه و دست روت بلند بکنه، زنگ زدم تلفنت خاموش بود.

خندید و همان که خواست جواب بده ناصر از دور صدایش زد و اشاره به مهسا که در بغلش بی قراری بود کرد با دبدنش زود به اشپزخونه پناه بردم اصلا روم نمی شد رو به رو باهاش بر بخورم چون بخاطر حرفایی که از روی عصبانیت گفته بودم احساس شرمندگی می کردم شکوه که با دخترش مشغول شد دیگه برای کمک بر نگشت خودم به تنهایی میز رو با نحوی احسن چیدم همه چیز آماده بود از چند نوع دسر گرفته تا چیزهای دیگه چه میز رنگا با رنگی شده بود دستمال سفره رو هم به شکل پاپیون در آوردم و در بشقاب ها جا دادم خاله با دیدن محتویات روی میز با شگفتی گفت:

- وای عزیز دلم خیلی به زحمت افتادی

با خوشحالی پرسیدم

- چگونه خوش آمد؟!

بوسیدم و گفت

- عالیه قربونت برم! دست گلت درد نکنه،

در این هنگام عرفان نزد ما آمد و گفت:

- مامان بابا....

اما همان که چشمش به روی میز افتاد با دهان سوت کشید و ادامه حرفشو فرو خورد

- به به! ببینم کار کدوم هنرمندیه؟

خاله من رو در بغل کشید و جواب داد.

- معلومه دیگه این که پرسیدن نداره کار پرستو

عرفان خیره خیره نگاهم کرد و رو به مادرش گفت:

- بابا میگه شام رو بکشید

خاله با وسواس به میز و محتویات آن نگاهی انداخت و جواب داد تا یه نیم ساعت دیگه بگو آماده است.

سمت آشپزخونه که برگشت منم بهش ملحق شدم شکوه هم آمد شکوفه هم همراه دو تا از دخترای حاضر آمد و همگی کمک کردیم کمتر نیم ساعت شام آماده بود.

خاله رفت و از همه دعوت کرد که سر میز حاضر بشن لحظاتی بعد همگی در حالی که با هم می گفتن و می خندیدن سر میز غذا حاضر شدن هر کی می آمد با نگاه تحسین آمیز به میز و محتویاتش نگاه می کرد.

ناصر و شاهین که کنار هم قرار گرفته بودن تا نگاهم بهشون افتاد با شرم با تکان دادن سر بهشون سلام کردم که اونا نیز متقبلا با تکان دادن سر جوابم را دادن بابا و کیانوش نیز که آمده بودن سر میز حاضر بودن

با دیدنشون چنان دلم باز شد که انگار خیلی وقته ندیدمشون با تعارف خاله همه شروع به خوردن کردن

آقایون طبق معمول در حین غذا خوردن شوخی و مزاحشون گل کرده بود و صدای خنده همه رو در آورده بودن

کیانوش نیز چنان جوک خنده داری تعریف کرد که صدای خنده همه در فضا منفجر شد. خانما با صدای آروم می خندیدن اما آقایون با صدای بلند بلند بخصوص عموهای عرفان چنان می زدن زیر خنده که هر بار نگران می شدم نکنه غذا تو گلوی یکیشون بپره

شام با شوخی و مزاح صرف شد. و هر کدام سوئی رفت. و باز خانما از آقایون جدا نشستند، من با دخترا میز رو جمع کردیم و همگی با کمک هم یه ساعت نرسیده تمام کارها رو انجام دادیم و ظرف ها رو شستیم چون خاله گناه داشت دست تنها بود و این همه کار سختش بود به تنهایی انجام بده خاله به جمع خانم ها پیوست و من مشغول ریختن چایی شدم یک سینی برای آقایون ریختم که مبین آمد ان را ببرد با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- امشب حسابی به زحمت افتادی پرستو خانم،

لبخندی زدم و گفتم

- چه زحمتی من که کاری نکردم

طلوعی دوباره

و مشغول ریختن چایی برای خانم ها شدم مبین سینی حاوی چایی رو برداشت و لبخند زنان از پیش من رفت منم سینی رو برداشتم و به تک تک خانما چایی رو تعارف کردم عمه ی عرفان که تمام مدت من رو تحت نظر گرفته بود استکان چایی اش را برداشت و گفت:

- به به! چه دختر خانمی خدا حفظت کنه، لبخندی بروش زدم سپس به شکوفه رسیدم همان طور که سینی رو مقابلش گرفتم رو ازم برگردوند و با دست سینی رو پس زد منم که سینی رو شل گرفته بودم سینی چپ شد و دو استکان چایی رو پام افتاد و چای ریخت منم با حس سوزشی که به پام وارد شد با حرکت ناگهانی از جا پریدم شکوفه هم که نگران بود چایی روش بریزه نیز از جاش پرید. و ایششی گفت و نگاه تندی بهم انداخت انگار که من مقصر بودم!!

خاله با شتاب آومد طرفم و پرسید:

-چی شد خاله جون جاییت که نسوخت؟ من که کمی روی کف پام احساس سوزش می کردم خم شدم تا استکان ها را از روی زمین بردارم جواب دادم

- نه چیزیم نشده...

معذرت می خوام خاله فرش رو کثیف کردم!! شرمنده

شکوفه با تشر گفت:

- دِ حواستو جمع کن نزدیک بود بسوزم

با بغض نگاهش کردم پای من سوخته بود اون وقت اون شاکی شده.

عمه عرفان با دلواپسی از همون جایی که نشسته بود گفت:

- فدای سرت دخترم اشکال نداره

نگاه غم آلودم را سمت او چرخاندم اما چیزی نگفتم

خاله سینی رو ازم گرفت و با لحن مهربانی گفت:

- فدای سرت عزیز دلم! ببینم پات که نسوخته؟

با بغض سر بزیر سمت درب خروجی رو به حیاط رفتم داغ داغ شده بودم و بغض گلوم رو می فشرد من کاری نکردم که مستحق همچین برخوردی از شکوفه باشم! چرا اون با من همچین می کرد؟ حتی جلو مهمان غریبه، هم با من رفتار درست و حسابی نداشت احساس می کردم از شدت غم و ناراحتی قفسه سینه ام درد گرفته.

همین که پام به حیاط رسید از اون طرف حیاط صدای گفتگوی دو نفره ای شنیدم کمی که دقت کردم صدای عرفان بود

پاورچین، پاورچین کمی رفتم جلو تا ببینم مخاطبش کی بود دیدم شکوه سر بزیر رو به روش ایساده ناخواسته به حرفاشون گوش دادم و برای یک لحظه سوزش پام رو از یاد بردم

عرفان - شکوه من تا یکی دو روز دیگه عازم سفرم و شاید دیگه هیچ وقت برنگردم خواهش می کنم من و ببخش دوست دارم برم و تو هیچ کینه ای ازم بدل نداشته باشی! البته مجبورت نمی کنم ولی من وظیفمه که ازت معذرت خواهی کنم امیدوارم من و ببخشی!!

از طرز حرف زدن عرفان جا خوردم تعجب کردم مگه چی شده که این طوری از شکوه معذرت خواهی می کرد؟...

سر چی نمی خواست شکوه از او کینه ای بدل داشته باشه؟

دوست نداشتم فضولی کنم بخاطر همین خواستم برگردم که حرفای شکوه سرجام میخکوبم کرد.

-من خیلی وقته همه چیو فراموش کردم دلیلی هم نداره بخوام چیزی ازت بدل داشته باشم شاید تقدیر ما یا بهتره بگم من این طوری بوده درسته فراموش کردنش سخته اما من خیلی وقته با همه چیز کنار آمدم فقط خواهش من این که دوست ندارم و نمی خوام پرستو چیزی از این موضوع بدونه خودت که می دونی اون دختر حساسی و زود رنجیه.

با بهت خیرشون شدم اونا از چی حرف می زدن چی رو نمی خواستن که من بدونم یعنی چی شده که از من پنهان می کردن!

با همین افکار گوش به ادامه حرفای او سپردم

-قبلا فکر می کردم پرستو که مانع بهم رسیدنمونه اما بعد که دیدم پرستو هیچ نقشی این وسط نداشت خودم فهمیدم بهم رسیدنمون محاله قبول کردم که عشق چیز زورکی نیست که باید بزور اون رو بدست آورد.

من چقدر احمق بودم که فکر می کردم پرستو از روی عمد قصد

داره تو رو از من دور کنه فکر می کردم خیلی آدم از خود راضی و خودخواهیه، در صورتی که این طور نبود و من تمام مدت در اشتباه به سر می بردم.

با شنیدن حرفاش انگار که آب سردی رو سرم خالی کردن خدای من چی دارم می شنوم یعنی شکوه عرفان رو...

اووووه خدا جون باورش چه سخته پس اون فکر می کرد من باعث بهم نرسیدنشون بودم تازه متوجه شدم چرا موقعی که از عرفان پرسیدم کی بود ازم خواست هیچ وقت نپرسم کیه "

منه ساده چی فکر می کردم همه اش مراعات حالشون رو می کردم در حالی که اونا از من پنهان کاری می کردن ولی آخه چرا؟

بغض الانم با بغض چند دقیقه پیش یکی شد و با فشاری که به گلوام وارد می شد نفس کشیدن را برام سخت می کرد. آهسته، آهسته طرف حوضی که وسط حیاط بود رفتم دیگه برام مهم نبود که متوجه حضورم بشن روی لبه ی سرد حوض نشستم سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرد بغضم را با آب دهانم قورت دادم با حس سوزش پام صورتم جمع شد کمی خم شدم کفش و جورابم رو از پا در آوردم و به محل سوختگی که قرمز شده بود دستی کشیدم که حس سوزشش بیش تر شد و بغضم رو بیش تر کرد. نمی دونم دلم از کاری که شکوفه با من کرد یا از حرفایی که شنیدم گرفته باشه، یکدفعه متوجه عرفان و شکوه که می آمدن سمتم شدم همان طور سر بزیر وانمود کردم انگشتای پام رو ماساژ می دادم و سعی می کردم بغضم رو فرو بخورم تا اشکم جاری نشه،

- چی شده پرستو چرا این جا نشستی؟

سکوت کردم هیچ دلم نمی خواست با کسی حرف بزنم و جواب شکوه رو ندادم

عرفان روی زانو خم شد و مقابلم نشست

- پات چی شده؟

با بغض زمزمه وار جواب دادم

طلوعی دوباره

- هیچی چای ریخت روم

شکوه هینی کشید و گفت:

- وای ببینم چیزیت که نشد؟

عرفان با لحن تندی گفت:

- چای ریخت رو پات اون وقت آمدی تنها این جا نشستی؟

همان طور که سر بزیر انداختم اشکم جاری شد آب دماغم رو بالا کشیدم و با بغض سنگین گفتم

- چرا از من پنهان کردین چرا بهم نگفتی شکوه؟

شکوه دست روی شونه ام قرار داد و پرسید:

- از چی حرف می زنی تو پرستو؟

سرم رو بالا گرفتم و با چشمان پر از اشک نگاهش کردم

- لابد از من خیلی بدت می آمد نه؟

عرفان دستی در هوا تکان داد و باز با لحن تندی گفت:

- تو حالت خوبه؟ پات سوخته و اصلا به فکر خودت نیستی

شکوه بازو ام را گرفت و خواست از جام بلندم کنه،

- ول کن این حرفا رو پاشو بریم داخل هوا سرده سرما می خوری"

بازو ام را از دستش کشیدم شانه بالا انداختم

عرفان دست به پهلو ایستاد دستی به موهاش کشید و گفت:

- باز افتاد رو دنده لجبازی پاشو ببینم یه چیزی رو پات بزن تاول نزنه،

باز شانه بالا انداختم

طلوعی دوباره

- نمی خوام

- ای بابا دختر تو حتی با خودت هم سر لجی؟

اشکم رو با پشت دست سردم پس زدم و خواستم جورابم رو پام کنم که خاله آمد

- خاله جان عزیز دلم کجا رفتی!؟

- خاله این جام

- قربونت برم ببینم پات چی شده؟

- خوبم خاله چیزی نیست

نزدیک تر آمد.

- هنوزم جای سوختگیت می سوزه فدات بشم!؟

لبخندی زدم

- نه خاله یه کمی ولی خوبم

- می دونم خاله عزیزم! می دونم چشمت زدن دیگه " بیا قربونت برم بیا این پماد رو بزنی رو پات خوب میشه،

- چشم خاله جون ممنون

عرفان همان طور که ایستاده با قیافه ای حق بجانب نگاهم می کرد با رفتن شکوه خندید و گفت:

- حفته که عروس مامانم می شدی

در حالی که پماد روی محل سوختگی که سوزشش بهتر شده بود می زدم خندیدم و گفتم

- گمشو

خاله خندید و رو به عرفان گفت:

- ای دختر من و اذیت نکن

- عرفان معترضانة ابروهایش را بر هم کشید و گفت:

- عه مامان شما طرفدار کدوم یکیمون هستی!

خاله چشمکی برام زد و جواب داد

- معلومه پرستو

خندیدم و جورابم را پام کردم مهمانی اون شب هم تموم شد و آخرش موفق نشدم بدونم ناصر بعد از رفتنم چی ها به شکوه گفته بود.

چند روز بعد عرفان عازم رفتن شد. و چه تلخ لحظه ی خداحافظی من و بابا، مامان و کیانوش همراه خاله اینا برای بدرقه ی او به فرودگاه رفتیم بیچاره خاله مثل ابر بهار اشک می ریخت و گریه می کرد و دم به دقیقه عرفان را به آغوش می کشید و قربون صدقه اش می رفت. با دیدن اشک جاری خاله که اشک همه رو در آورده بود دلم به درد آمده منم از رفتن او دلم گرفته بود و حال بهتری از خاله نداشتم ای کاش یه جوروی می تونستم مانع رفتنش می شدم اما نمی تونستم لحظه جدایی که رسید و پروازش را اعلام کردن با بغض با تک تک حاضرین از پدر، مادرش و برادرش گرفته تا پدر، مادرم و کیانوش خداحافظی کرد تا رسید به من، چقدر برام سخت بود که اشک رو تو چشمانش ببینم با دیدن اشکاش دلم به درد آمد و اشکم جاری شد.

با بغض لبخند دوستداشتنی بر لب نشانند و گفت:

- مواظب خودت باش دختر خاله، سپس زمزمه وار ادامه داد

- هر جا باشم باز دوست دارم!

گریه ام شدت گرفت و هیچ نتونستم بگم و با چشمان اشک آلود فقط نگاهش می کردم منم اون رو دوست داشتم اما نه انطور که خودش می خواست! بلاخره عرفان رفت و همگی با حالی گرفته فرودگاه را ترک کردیم..

با حال زاری برگشتیم خونه، حالم خیلی گرفته بود. و دلم می خواست فقط گریه کنم خدا رو شکر بابا و کیانوش انگاری حالم رو درک کردن که هیچ کدوم سراغم نیامدن انقدر گریه کردم که نمی دونم چه وقت خوابم برده با سر درد وحشتناکی بیدار شدم از پس که گریه کردم سرم سنگینی می کرد از تاریکی که از پشت شیشه پنجره دیده می شد مشخص بود که شب شده با بیاد آوردن عرفان و دوری او از ما دوباره غمی در دلم سنگینی کرد. اما اون رفته تا زندگی جدیدی رو شروع کنه نباید برایش ناراحت باشم که، ته دلم آرزوی خوشبختی برایش کردم و از جا بلند شدم

طلوعی دوباره

باید یه قرصی، مسکنی چیزی می خوردم تا سر دردم بهتر بشه، همین که دستگیره درب رو گرفتم زنگ تلفنم به صدا در آمد پوفی کردم و رفتم سمت گوشی و نگاه به صفحه ی روشن آن انداختم با دیدن اسم غزاله که روی صفحه خود نمایی می کرد برق شادی در دلم درخشید چند روز از رفتنشون می گذشت اما این اولین باری بود که تماس می گرفت روی صندلی کنار میز مطالعه ام نشستم و جواب دادم

- آلو... بله...

- سلام دوست بی معرفت من خوبی؟

خندیدم

- مرسی به خوبیتون چه عجب یادی از من کردی نامرد؟

- نه که حالا می بینم دم به دقیقه تو یادم می کنی؟ خیلی بی معرفتی پرستو چرا حتی یه پیام هم نمیدی؟ این رو بدون که خیلی ازت دلخورم

- وای خدا نکنه گلم باور کن همیشه یادتم اما روم همیشه زنگ بزخم ولی این چند روز گذشته سرم خیلی شلوغ بود.

یکدفعه همین بلندی کشید که مجبور شدم کمی گوشی رو از کنار گوشم دور کنم

- وای دختر نکنه که مراسم عقدت بوده؟

خندیدم

- نه دیوونه اگر عقدم بود که حتما دعوتت می کردم

سپس با شوخی ادامه دادم

در ثانی مگه نباید اول موردش پیدا بشه!

خندید،

- بخدا پرستو دلم خیلی برات تنگ شده

باور می کنی منم دلتنگتم بخدا

طلوعی دوباره

کمی سکوت کرد سپس گفت:

- اووممم پرستو عرشیا سلام می رسونه،

با شنیدن اسم عرشیا لبخند شیرینی روی لبام نقش بست

- سلامت باشین سلام منم بهشون برسون

- با لحنی که انگار تاکید می کرد گفت:

- به روی چشم این که صد در صد عزیزم!

خنده ای کردم و گفتم

- دیگه چطوری؟ پات بهتر نشد؟

- شکر خوبم! نه والا پام همونی است که بوده هیچ تغییری نکردم

- خدا بزرگه گلم نامید نشو ان شاء الله هر چه زودتر خوب خوب خوب میشی،

خندید،

- ان شاء الله خدا از دهانت بشنوه حتم دارم تو که برام دعا کنی خوب می شم

خندیدم و از همدیگه خداحافظی کردیم خدا رو شکر سر دردم کمی یه کوچولو بهتر شده بود. نمی دونم چرا احساس می کردم تمام مدت که غزاله با من صحبت می کرد عرشیا کنارش بود به این احساسم پوزخندی زد و از اتاق زد بیرون همین که چند پله رو پایین رفتم صدای مامان رو شنیدم که با تلفن صحبت می کرد. روی نوکه پا به آخرین پله رسیدم و با کنجکاوی گوش به حرفاش دادم

- ببین خودت هم خوب می دونی که حق با اونه پس دیگه چی میگی؟ من یکی دیگه کاری به کارش ندارم بابات هم این بار حرفی بشنوه ساکت نمی شینه تاکید کرد نباید هیچ وقت دیگه این موضوع رو پیش بکشم منم که دنبال درد سر نیستم!

با تعجب با خودم زمزمه کردم مامان در مورد چی حرف می زد و با کی؟!

- گوش کن شکوفه یه بار بهت گفتم یه بار دیگه هم میگم من قبول دارم کار اشتباهی کردم نباید اصلا گوش به حرفات می دادم خواهرت معیارهای خودشو برای ازدواج داره بابات هم همیشه پشتشه به ما چه من که دیگه نمی خوام دخالت کنم که فردا پس فردا با هر مشکلی که پیش بیاد مثل شکوه نگه تقصیر مادر منه، خود تو هم که با خواسته ی خودت شاهین رو قبول کردی هر بار مشکلی برات پیش آمد پای من رو وسط کشیدی، عزیزم خواهرت کار بدی نکرد تو هم اگر نمی خوای باهاش اشتی کنی میل خودته گفتم بهت بگم که نگی نگفتم هر چی باشه من مادرم دوست ندارم بین بچه هام کدورتی پیش بیاد، مادر شاهین هم بزار به عهده ی من خودم میام و از دلش در میارم باشه قربونت برم مواظب خودت باش به شاهینم سلام برسون خدانگهدار عزیزم خداحافظ

روی پله نشستم انگار شوک بهم وارد شده باورم نمی شد این حرفا رو از مامان شنیدم اولین بار تو عمرم می بینم مامان این طوری طرفداریمو می کرد.

مامان در حالی که طرف اشپزخونه می رفت نگاهش که به من افتاد ایستاد و پرسید:

- چرا این جا نشستی؟

با عشق نگاهش کردم و جواب دادم

- سرم درد می کنه، بابا و کیانوش کجا؟

در حالی که وارد آشپزخونه می شد جواب داد.

رفتن بیرون پاشو بیا یه چیزی بخور که سر دردت بهتر بشه،

دنبالش رفتم

- مگه شما شام خوردین؟

- اره تو خواب بودی بابات اجازه نداد بیدارت کنیم

لبخندی زدم و ته دلم قریبون صدقه ی بابا رفتم و به مامان که قصد داشت برام شام بکشه گفتم

- زحمت نکش قربونت برم میل ندارم

و به دنبال حرفم سبد قرص رو از کابینت بیرون آوردم

طلوعی دوباره

مامان خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

- با معده خالی قرص می خورن آخه!

با تبسم جواب دادم

- چیزیم همیشه پوست کلفتم

لبخند زنان سری تکان داد و از آشپزخونه زد بیرون.

اواخر اسفند ماه بود و کم کم به سر سبزترین فصل سال نزدیک می شدیم و یواش یواش تعطیلات از راه می رسید! روز آخر دانشگاه بود و بچه ها غوغا به پا کردن و از همدیگر خداحافظی می کردن و پیشاپیش سال نو را تبریک می گفتن و سال خوبی برای هم آرزو می کردن منم بعد از خداحافظی از بچه ها از کلاس زدم بیرون احسان لبخند زنان دنبالم آمد و گفت:

- پرستو اگر عجله نداری چطوره بریم با هم یه فنجان قهوه بخوریم؟

با شوخی گفتم:

- می بینم که با من خیلی خودی شدی چیه از سوری خانم نمی ترسی؟

خندید و گفت:

- مگه آدم برای بیرون رفتن با خواهرش باید ترسی داشته باشه!

شانه بالا انداختم

- حالا که این طوره باشه بریم

سپس لبخند زنان سمت کافی شاپی که همیشه به اون جا می رفتیم قدم برداشتیم در تمام راه حواسم به احسان بود مدام لبخند می زد و انگار خوشحال بود. هر بار می خواستم دلیل خوش حالی اش را بپرسم روم نمی شد و سکوت رو جایز می دونستم تا رسیدیم درب را گشود و با اشاره ازم خواست وارد بشم لبخندی به عنوان تشکر زدم و رفتم داخل از همان لحظه ورودم میزی که با روبان و گل تزیین شده بود نظرم رو به خودش جلب کرد انگاری که کسی آن جا را برای جشنی چیزی آماده کرده بود. کافی شاپ تقریبا خلوت بود و جز چهار پنج نفر که چند میز رو اشغال

طلوعی دوباره

کرده بودن کس دیگه ای اون جا نبود در حالی که از کنار میز مورد نظر رد می شدم یکدفعه عده ای که معلوم نبود کجا پنهان شده بودن طرفم هجوم آوردن با شادمانی و دست زنان با ریتم همگی با هم گفتن

- تولد تولد تولدت مبارک تولدت مبارک

ربابه خنده کنان همه جا را با برف شادی پر کرد. غافلگیر شده بودم و نمی دونستم چی شده بود! دقایقی همون طور با هیاهو و شلوغی گذشت سپس هر کدام جایی نشست سوری هم که در جمع بود روی منو بوسید و تولدم رو تبریک گفت و کنار احسان جا گرفت با شگفتی نگاه به بچه ها که

ربابه، رز، اشکان، احسان سوری هستی یکی از دوستانم و چند تن دیگه از همکلاسی هامون کردم و تشکر کردم خنده کنان نشستیم و گفتم

- از لطف همتون سپاسگزارم دوستان واقعا غافلگیر شدم اما قضیه چیه امروز که تولد من نیست چند روز دیگه است

هستی با تبسم و مهربانی جواب داد

- اره می دونیم قربونت برم منتهی چون چند روز دیگه تعطیله و ما نیستیم گفتیم یه جشن دور همی تا قبل از تعطیلات بگیریم و خوش باشیم

برای چندمین بار تشکر کردم و لبخند زنان به همه نگاه گذرای انداختم لحظاتی بعد پیش خدمت کافی شاپ که پسر جوانی بود با لباس فرم کار سمت ما آمد و کیک مربع شکلی با نوشته تولدت مبارک و شمع که عدد بیست بود روی میز قرار داد.

احسان انعامی به او داد و تشکر کرد پسرک لبخندی زد و رفت. سوری بلند شد و چند عکس تکی و دست جمعی ازمون گرفت سپس شمع رو روشن کرد پشت سرم قرار گرفت و هر دو دستش را روی شونه ام قرار داد همین که خواستم شمع رو فوت کنم یکدفعه پرید و گفت:

- صبر کن، صبر کن اول یه آرزو بکن بعد

خندیدم

طلوعی دوباره

و شمع رو خاموش کردم همگی دست زنان باز تولدم رو تبریک گفتن سپس هر کدام هدیه ای به من تقدیم کرد بجز اشکان که گفت ترجیح میدم هدیه ام رو بعدا تقدیم کنم

با شرمندگی هدیه ها رو می گرفتم و تشکر می کردم. ربابه خرس سفید بزرگ عروسکی هدیه داد. رزیه کیف قشنگ کرمی رنگ، سوری جعبه ی کوچکی مقابلم گرفت و گفت:

- ناقابل از طرف من و احسانه

تشکر کردم و ازش گرفتم در جعبه رو که باز کردم با دهان باز به سوری و احسان زل زدم و باز تشکر کردم هدیه اونا یک سکه طلا بود و همین طور بقیه هدایا رو که گرفتم تشکر کردم سپس کیک رو برش دادم جشن مختصر و دوستانه ای قشنگی بود که کلی برام خاطره ساخت کم کم همگی خداحافظی کردن و رفتن و حالا من موندم و اشکان که اصرار کرد بمونم، دلم نیامد تا این جا که آمده ناراحتش کنم پس موندم لبخند زنان جعبه طلایی کوچکی مقابلم گرفت و گفت:

- البته ناقابل امیدوارم فقط هدیه ام رو رد نکنی

با مکث جعبه رو ازش گرفتم و در حالی که بهش زل زده بودم در جعبه رو باز کردم و با دیدن انگشتر ظریف و زیبایی که درون جعبه بود با نگاه پرسشیگری چشم به او دوختم می دونم با آوردن همچین هدیه ای قصدش چی بود. با مکث گفتم

- ببین آقا اشکان من این هدیه رو قبول می کنم فقط به عنوان هدیه تولدم نه چیز دیگه ای اونم چون دوست ندارم هدیه ات رو رد کنم ولی هر قصدی که داری بهتره از سرت بیرون کنی چون من، چون من، من من....

سکوت کردم با این که این حرف رو فقط برای قانع کردن اشکان می خواستم به زبون بیارم اما نتونستم با حالتی گرفته گفت:

- یکی دیگه رو دوست داری؟

جواب ندادم و سر بزیر انداختم باید کاری می کردم باور کنه یه نفر تو زندگی ام هست تا دست از سرم برداره تا دیگه به من فکر نکنه، با این کارم یاد عرفان افتادم و شکوه، پوفی کردم و جعبه انگشتر را روی میز قرار دادم

لبخند تازه ای زد و با لحنی دوستانه گفت:

طلوعی دوباره

- من شرمنده ام باور کن خبر نداشتیم معذرت می خوام اگر تمام این مدت مزاحمتی برای شما ایجاد می کردم.

با بهت نگاهش کردم فکر نمی کردم آدم ساده لوحی باشه تا این حد! لبخندی زد و ادامه داد.

حالا که قسمت هم نشدیدم دوست هم که می تونیم باشیم نه؟

خنده ی ملیحی کردم و سر تکان دادم

- اهوووم

انگشتر رو تو انگشتم گذاشتم و باز تشکر کردم

خدا رو شکر قرار بود کیانوش بیاد دنبالم والا من با این همه هدایا چطوری می تونستم برم خونه؟

زنگ زد و از کیانوش خواستم تا دم در کافی شاپ بیاد با دیدن خرس عروسکی و بقیه هدیه هام با دهان سوت

کشید و گفت:

- ببینم تو دانشگاه فروشگاه باز کردین این همه خرید کردی؟

در حالی که وسایل را تو عقب ماشین جا می دادم خندیدم و جواب دادم

- خرید کدومه بابا امروز همکلاس هام زحمت کشیدن و برای من جشن تولد گرفتن اینم هدیه هامه

- بابا ای ول یه این دوستات من رو باهاشون آشنا نمی کنی؟

خندیدم و سوار شدم کیانوشم سوار شد و در تمام راه سر به سرم می گذاشت و گاهی صدام رو در می آورد گاهی به

خنده می انداخت. وقتی رسیدیم پیاده شدم و با کمک کیانوش جعبه ها را بردم تو اتاقم و برگشتم پایین تا به بابا و

مامان سلام کنم طبق معمول بابا تو پذیرایی تلویزیون تماشا می کرد و مامان تو آشپزخونه ترتیب شام رو می داد.

لبخند زنان اول رفتم تا به بابای عزیزم سلام عرض کنم دیدم که مهسا پیش او بود و با او مشغول بازی بود. با صدای

بلند اعلام حضور کردم و سلام دادم

- سلام به بهترین بابای دنیا

- به سلام دختر گلم خسته نباشی بابایی

طلوعی دوباره

جلو رفتم و یه بوس ابدار گنده ای از گونه ی او گرفتم

- سلامت باشی شما رو که می بینم سر حال و قیبراق می شم فدات بشم الهی

بابا خندید و گفت:

- خدا نکنه گلم

مهسا رو ازش گرفتم و در حالی که قلقلکش می دادم و می بوسیدمش به خنده می انداختمش و قربون صدقه اش می رفتم سپس دوباره دست بابا دادمش و سمت آشپزخونه رفتم.

- امممم عجب بوی غذای خوش مزه ای می آد معلومه که شام خوش مزه ای داریم!

به مامان و شکوه سلام کردم شکوه که مشغول درست کردن سالاد بود از جا برخاست و با هم روبوسی کردیم

- چطوری پرستو جان؟!

- خوبم تو چطوری؟!

لبخندی زد

- به لطف خدا و البته تو خوبم

نگاه پرسشگری بهش انداختم خندید و چیزی نگفت چشمکی براش زدم به این معنی که بیاد دنبالم و گفتم

- من برم لباس عوض کنم

سپس همین که پام به اتاق رسید شکوه به من ملحق شد رفتم سمت کمد لباسام شکوه با شگفتی نگاه به جعبه کادو ها که روی تخت بود انداخت و پرسید:

- رفته بودی خرید؟

خندیدم و جواب دادم

- نه امروز بچه ها برام جشن تولد گرفته بودن چون روز آخر دانشگاه بود و قراره هر کدوم به شهر خودشون برن گفتن که پیشاپیش جشن تولدم رو بگیرن

طلوعی دوباره

مشغول عوض کردن لباسام شدم شکوه در حالی که جعبه ها را یکی یکی باز می کرد خندید و گفت:

- ببینم کدوم یکی کادو طرف هستش؟

خندیدم

- کدوم طرف؟

برای این که کمی اذیتش کنم دستم رو نشونش دادم و گفتم

- راستی این انگشتر هم جزو کادو هامه

پرید و دستم را کشید

- پس هدیه اش اینه لامصب چه خوش سلیقه هم هست!

با صدای بلند سر خوشانه خندیدم

- نه دیوونه،

اخمی چاشنی صورتش شد و به عقب هلم داد.

- پس چی یعنی برات هدیه نیآورده؟

برای این که بحث رو عوض کنم در حالی که لباسام رو تو جا لباسی جا می دادم پرسیدم

- بگو ببینم چطور شد امروز بدون آقا این جایی چطوری اجازه داد که بیای تنهایی بمونی اونم تو شب؟؟!

با شگفتی و خوش حالی دستاش را بهم کوبید و گفت:

- می دونی شوهرم دیگه اون آدم سابق نیست پرستو من یه تشکر ویژه بهت بدهکارم

نگاهش کردم و مقابله آینه ایستادم تا موهام رو شونه کنم، شکوه شونه را ازم گرفت و اشاره کرد تا بشینم خودش

موهام را شونه بکشد کنار تخت روی زمین نشستم و او به آرامی شروع به برس کشیدن موهای بلندم شد زانو بغل

گرفتم و هر دو دستم را دور زانو هام حلقه کردم و پرسیدم

- خب تعریف کن اون شب بعد از رفتن من چی شد ناصر چی بهت گفت؟

البته شکوه معذرت می خوام بخدا خیلی شرمنده ام می دونی اون روز خیلی عصبانی شده بودم و اون حرفا رو از روی عصبانیت به ناصر گفتم والا نمی خواستم وضعتون رو به رخش بکشم ولی مجبورم کرد وای می دونی اصلا روی دیدن اون رو ندارم خیلی خجالت می کشم حتما از دستم خیلی ناراحته نه؟!

شکوه قهقهه خندید و گفت:

- وای پرستو واقعا خیلی ترسناک شده بودی هیچ فکر نمی کردم پشت این شخصیت آروم و معصوم یه همچین هیولایی زندگی می کنه، ولی ای ول به تو حرفای اون شبت نداشت ناصر تا صبح چشم روی هم بزاره همه اش تو فکر بود و خیلی پریشان بود.

- تو که رفتی گفتم کارم تمومه الانه که یه بلایی سرم بیاره خیلی ترسیده بودم یک لحظه دلم خواست باهات می رفتم یا برای موندنت اصرار می کردم ولی دیر شده بود. اما با تمام تعجب اون شب ناصر کوچک ترین کلمه ای بهم نگفت روز بعدش گفت که تصمیم گرفته برگرده سر کار با صاحب کارشم صحبت کرد و اونم قبول کرد تا برش گردونه پرستو بخدا اون روز انقدر خوش حال شدم که انگار تمام دنیا رو به من بخشیده بودن خیلی دعوات کردم چون تو باعث شدی

ناصر به خودش بیاد حرفایی که به اون گفتمی باعث شد ناصر شرمگین بشه و متوجه اشتباهش بشه، بعد هم از این که همچین بر خوردی با من و تو داشت ازم معذرت خواهی کرد و قول داد سعی کنه رفتارش را با من بهتر کنه قول داد خوش بختم کنه، یک زن جز این تو زندگی اش چی می خواد که شوهرش بهش برسه و کم کسری براش نزاره؟

امروزم که شیفت شب بود وقتی بهش گفتم می خوام پیام و این جا بمونم مخالفت نکرد و من رو رسوند و گفت که صبح می آد دنبالم

در این میان موهام را بافت و روی شانسه ام انداخت از پشت شانسه نگاهش کردم لبخندی زدم و گفتم

- خیلی برات خوشحالم امیدوارم زندگی ات از این که هست بهتر و بهتر بشه،

سپس با یک حرکت از جا پریدم و کنارش روی تخت نشستم اشاره ای به شکمش کردم و پرسیدم

- در مورد نی نی چی بهش گفتمی؟ چی گفت.؟

- هیچی فقط گفت هر کاری برای خوشبخت کردنمون می کنه،

سپس به عقب هلم داد که روی تخت ولو شدم و گفتم؟

- هی فکر نکن تونستی دست به سرم کنی یلا بگو طرف کیه؟

خندیدم و پاهام رو از تخت اویز کردم و از جا بلند شدم طرف در رفتم و گفتم

- کدوم طرف بابا طرفی در کار نیست باور کن'

شکوه نگاه اندر سفیاهی بهم انداخت از جا بلند شد و گفت:

- دوستش داری!

دست گیره رو کشیدم با خنده گفتم

- وای شکوه چه گیری دادی هنوز نه بداره نه باره

خنده کنان رفتیم پایین کیانوش کنار بابا نشسته و با مهسا بازی می کرد و می خندود کنارش نشستیم و شکوه کنار

من که مامان با ظرف میوه به جمع ما پیوست دم گوش شکوه زمزمه کردم

- بابا و مامان خبر دارن که داری صاحب نی نی کوچولو می شی؟

سلقمه ای به پهلوم زد و گفت:

- وای نه خجالت می کشم فعلا نمی گم

آروم خندیدم و رو به بابا گفتم:

- بابا امسال قراره کجا سفر بریم؟ تا عید چیزی نموندها و ما هنوز برنامه ریزی نکردیم

کیانوش با تایید گفت:

- بله بابا پرستو درست میگه"

طلوعی دوباره

بزار بریم یه جا که تا حالا نرفتیم و تکراری نباشه از جاهای تکراری خسته شدیم

بابا خنده ای کرد و گفت:

- بسیار خب شماها تصمیم بگیرید کجا بریم بهتره!

مامان در حال پوست گرفتن پرتقال گفت:

- والا مگه شهر خودمون چشمه؟ که باید جاهای دیگه سفر کنیم؟

بابا شانه بالا انداخت

- اوممم منم باهات موافقم

یکدفعه من و کیانوش مثل آدم های مسخ شده از جا پریدیم و با اعتراض گفتیم: "

- بابا

یک ساعت سر این که کجا بریم بحث می کردیم و هنوز به نتیجه ای نرسیدیم هر شهری که من می گفتم کیانوش مخالفت می کرد و همین طور من شهرهایی که کیانوش می گفت رو رد می کردم سر میز شام همچنان این بحث ادامه داشت تا این که قرار شد بابا فکر کنه تصمیم بگیره و به ما اطلاع بده که کجا بریم! بعد از شام ظرف ها رو شستم و ساعتی بعد کنار خانواده نشستم بعد من و شکوه و دخترش به اتاق رفتیم تا بخوابیم مهسا که خوابید روی تخت گذاشتمش و تا پاسی از شب با شکوه بیدار بودم و یادی از دوران بچگیمون کردیم صبح هم چون قرار بود بریم خرید شکوه از ناصر اجازه گرفت و ازش خواست که نیاد دنبالش و اونم قبول کرد. از این که می دیدم کم کم زندگی اش در حال تغییر بود ته دلم خوش حال بودم

همراه مامان وارد بازار شدیم ای وای چه خبر بود نزدیک عید و همگی در حال خرید کردن بودن ما هم خریدامون رو کردیم به قول مامان چیزی تو بازار نموند که نخریدیم سپس به عنوان عیدی برای شکوه و مهسا لباس و کلی چیزهای دیگه خرید، تا برگشتیم خونه دیگه نا نداشتیم، بعد از ظهر بود و دور هم نشستیم بودیم که زنگ در به صدا در آمد منم عادت نداشتم درب رو از اف اف باز کنم باید تا دم در می رفتم شال سرم کردم و عرض حیاط را پیموندم لبخند بر لب درب رو باز کردم و با دیدن ناصر که پشت در بود شرمگین سر بزیر انداختم و با صدای آرومی که خودم به زور می شنیدم سلام کردم این هم از بد شانسی امروز من اگر می دونستم ناصر قراره بیاد عمرا می آمدم در رو باز

طلوعی دوباره

کنم زمزمه کنان تعارفش کردم بیاد داخل اونم انگار حال من و داشت سر بزیر آمد داخل یه قدم جلوتر ازش برداشتم
که صدام زد

- پرستو یه لحظه،

سر جام خشکم زد.

- پرستو می دونم هنوزم از دستم ناراحتی من معذرت می خوام امیدوارم من و ببخشی!

برگشتم سمتش و سر بزیر جواب دادم

- من ناراحت نیستم راستش منم یه معذرت خواهی به شما بدهکارم بابت رفتار اون شبم معذرت می خوام

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- پس مساوی شدیم درسته!

خندیدم

- بله فکر کنم

رفتیم داخل و باز دور هم نشستیم و با شوخی های کیانوش تا حد مرگ می خندیدیم شکوه و ناصر بعد از شام رفتن
من و مامان و بابا هم رفتیم تا به خاله سر بزینم و پیشاپیش عید و سال نو را تبریک بگیم و حال عرفان را پرسیم
بیچاره خاله باز به یاد عرفان اشکش جاری شد. چقدر جاش خالی بود و احساس دلتنگی می کردم براش وقتی خاله
گفت که چند بار تلفنی با او صحبت کرده ته دلم ازش گله کردم که تا حالا یه بارم به من زنگ نزده بعد خودم جواب
خودم رو دادم

- آخه به چه دلیل زنگ بزنه دختر اون رفته تا همه چیز رو فراموش کنه،

حدود یه ساعت بیشتر اون جا موندیم بعد برگشتیم خونه، وای از خستگی تمام بدنم گز گز می کرد به محض ورودم
به خونه به اتاقم پناه بردم و روی تخت ولو شدم فکرم من و سمت عرفان کشوند واقعا دلتنگش شده بودم اما نمی
دونم تقدیر و سر نوشت می زاره باز او را ببینم یا نه؟! با به یاد آوردنش بغضم گرفت و ته دلم دعایی براش خوندم در
این هنگام زنگ گوشی ام به صدا در آمد روی تخت غلطی خوردم و گوشی را از تو کیفم که روی تخت بود بیرون
آوردم روی شکم خوابیدم و جواب غزاله را دادم

طلوعی دوباره
- به غزاله خانم سلام

با دلخوری جواب سلامم رو داد و گفت:

- خوبه که حداقل بلدی جواب تلفنتو بدی بی معرفت حالا زنگ نمی زنی جواب پیام ها رو که می تونی بدی!؟

خندیدم

- حق داری بخدا ولی چند روزه بسته نداشتم و گوشی ام رو چک نکردم چند روزه هم نه نزدیکای عیده بد جور

سرم شلوغه فدات بشم الهی حالا بگو ببینم چطوری مطوری؟

با لحنی آروم گفت:

- خوبم!

- خدا رو شکر خانواده خوب هستن؟

خنده ای کرد و با شوخی گفت:

- همگی خوب

هستن ممنون چیه دکتر شدی و خبر نداشتم؟ اگر بگم عرشیا حالش خوب نیست چی برایش تجویز می کنی؟

یکدفعه قلبم ضرب گرفت و از جا پریدم و سر جام نشستم یعنی عرشیا چش شده بود؟ سعی کردم عادی باشم و

صدام نلرزه

- آقا عرشیا حالشون خوب نیست چرا مگه چی شده؟

- وای نگو سرما خورده شدید دو روزه اصلا حال نداره

با لحنی آروم گفتم

- آخی گناه داره ان شاءالله هر چه زودتر سلامتیش رو بدست بیاره به ایشون سلام برسون

- سلامت باشی عزیزم چشم حتما

طلوعی دوباره

تمام فکر و ذکرم شد عرشیا با یاد او ضربان قلبم چند برابر می زد حتی نمی دونم چطوری از غزاله خداحافظی کردم لبخندی روی لبام نشست و وارد گالری شدم و رفتم سراغ عکسش که ذخیره کرده بودم انگاری از نگاه به تصویر او هم خجالت می کشیدم و روم نمی شد نگاهش کنم تو عکس باز همون جذابیت رو داشت که هر بار با دیدنش بی قرارم می کرد.

غرق افکار و رویای شیرینم بودم که طقه ای به در وارد شد به خیال این که کیانوش باشه همان طور که دراز کشیده بودم با بی حالی گفتم

- در بازه بیا تو

در باز شد و بابا لای در ظاهر شد. با دیدنش لبخندی زدم و روی تخت نشستم انگار با دیدن بابام جون تازه ای گرفتم

- خواب که نبودی بابا جون؟

- نه فدات بشم بیدارم

بابا صندلی را کشید و کنار تخت نشست و با مهربانی پرسید:

- چکار می کردی؟ مزاحم که نشدم

لبمو با دندون گرفتم

- عه بابا این چه حرفی می زنی شما مزاحم نیستید شما جون و عمر منی، الهی که پرستو فدات بشه،

خندید

- جونت سلامت عزیزم!

سپس کمی سمتم خم شد و با صدای آرومی ادامه داد

- ببین آمدم باهم مشورت کنیم و تصمیم بگیریم سفر کجا بریم!

با خوش حالی روی چهار دست و پا خودم را بهش نزدیک کردم و با شوخی گفتم

- آهان پس به صورت قاچاقی آمدی "

طلوعی دوباره
و هر دو خندیدیم

سپس هر دو در حالی که مثلا داشتیم فکر می کردیم خیره ی هم شدیم که یکدفعه در باز شد و کیانوش با قیافه ای
حق بجانب آمد داخل

- منم عضو گروه حساب کنید قول میدم به مامان چیزی نمیگم

من و بابا همو نگاه کردیم و زدیم زیر خنده و گفتم

- همچین هم قاچاقی نبود بابا جون!

دقایقی بعد مامان با چهار فنجان شکلات داغ به جمع ما پیوست

باز چهار نفری نشستیم و سر این که سفر کجا بریم بحث کردیم و همه با هم هر کدام یه چیزی می گفت بابا همه رو
به سکوت دعوت کرد سپس پا روی پا انداخت و گفت:

- روز اول عید که اختصاص می دیم به دید و باز دید فامیل و اقوام دو سه روز هم خودمون مهمان داریم سفری هم
که می خواهیم بری نباید بیشتر از چهار پنج روز طول بکشد چون وضعیت کارم رو که می دونید؟
کیانوش معترضانه گفت:

- خب پدر من این که چیز جدیدی نیست تقریبا این کار هر سال ماست این که چیز جدیدی نیست
متفکرانه دستم رو مشت کردم و زیر چانه ام قرار دادم

- اممم بابا چطوره یه سفری به جنوب داشته باشیم مطمئنم مثل چند سال پیش خوش می گذره!؟
کیانوش ایشششی کرد و گفت:

- گم شو تو هم جنوب چیه بابا من می گم بریم شمال

مامان سری تکان داد و گفت:

- والا بنظرم همین جا بمونیم و هر روز جایی بریم خیلی بهتره با این همه ترافیک و شلوغی کجا می خواین برین؟
بابا نگاه مرموزی به هر سه ی ما انداخت سپس بشکنی زد و گفت:

طلوعی دوباره
- خودشه همینه،

من و کیانوش با خوش حالی پریدیم

- چی؟!

بابا خندید از جا بلند شد و گفت:

- این که من برم بخوابم شما هم هر وقت به نتیجه رسیدین خبرم کنید!

با اخم چشم غره ای به کیانوش رفتم

بابا خنده کنان شب بخیر گفت و رفت کیانوش اخمی کرد و پرسید:

- چرا این طوری نگاهم می کنی به من چه؟

- خب همه اش تقصیر توعه دیگه اگر این وسط نمی پریدی الان جای سفر رو تعیین کرده بودیم

حرفی نزد و شکلکی برام در آورد مامان فنجان ها رو جمع کرد و گفت:

- پاشید شماهام بخوابید دیر وقته شب بخیر،

به کیانوش که از جاش تکون نمی خورد زل زدم و گفتم

- لطف کن آقا شما هم تشریفتون رو ببر بنده می خوام بکپم

یکدفعه با حالت ترسناکی از جا بلند شد و گفت:

- پرستو تکون نخور اون چیه پست سرت؟

با دهان کجی گفتم:

- ههه کیان خودتی

با حالتی جدی گفت:

- صبر کن تکون نخور اون چیه؟

طوری ایستاده بودم که پشتم به پنجره بود نمی دونستم شوخی می کرد یا جدی بود؟

- کیان اذیت نکن نصف شبی:

طوری به پشت سرم خیره شده بود و حالت جدی داشت که یکدفعه ترس ورم داشت و جرئت این که پشت سرم رو نگاه کنم رو نداشتم مثل مجسمه سر جام خشکم زد

- کیان چیه پشت سرم؟

زد زیر خنده و گفت:

- خب معلومه مو

با عصبانیت بهش زل زدم اونم هی می خندید دستم رو به پهنای سینه اش زدم هلش دادم و از اتاق بیرونش کردم خنده ام گرفت در رو بستم و با صدای ارومی خندیدم باشه آقا کیان دارم برات تلافی این کارتو در می آرم ولی آخه چه جووری من هیچ وقت حریف کیانوش نمی شدم با همین افکار سر روی بالشت گذاشتم و زود خوابم برد. و چشمامو زمانی باز کردم که احساس کردم کسی تکانم می داد تا بیدار بشم به خیال این که بابا بود لبخند زنان چشم باز کردم و با موجودی ترسناک و کریه الچهیره مواجه شدم با حس ترسی که وجودمو لبریز کرده جیغی کشیدم و چشمامو بستم که دستی روی دهانم قرار گرفت

- اوششش جیغ نکش

صدای کیانوش رو که شنیدم کمی آرام شدم اما چشم که باز کردم باز اون موجود رو بالا سرم دیدم خواستم دوباره جیغ بکشم که با دستش فشاری به دهانم وارد کرد احساس خفگی می کردم هر دو دستم را بالا آوردم و با مشت به او می کوبیدم تا ازم دور بشه،

- اه جیغ نکش دیگه منم کیانوشم بی ظرفیت

از جا پریدم و با مشت افتادم به جونش در حالی که قهقهه می خندید روی تخت ولو شد.

- نزن نزن دیوونه ای آخ دستم

از تخت پایین رفتم و با عصبانیت گفتم

طلوعی دوباره

- حفته که تا باشی دیگه من رو این جور زهر ترک نکنی

ماسک رو از روی صورتش برداشت و گفت:

- بیا حالا باور کردی که هیولا نیستم با دلخوری نگاهش کردم و گفتم

شوخی بی مزه ای بود دیگه باهات حرف نمی زنم و از اتاق زدم بیرون

با اخم هایی بر هم رفته و ابروهایی به هم گره خورده از پله ها می رفتم پایین که یکدفعه حس کردم زیر پام خالی شد کیانوش من و بلند کرد و روی شونه اش انداخت در حالی که دست و پا می زدم ازش می خواستم بزارتم زمین بی اعتنا به تقلا خوردنم آخرین پله رو پایین رفت چند بار دور خودش چرخ زد و گفت:

- حالا بازم قهری؟

در حالی که با مشت می زدم پشتش داد می زدم بزارم زمین بابا که نشسته و روزنامه بدست گرفته بود خنده ای کرد و گفت:

- کیانوش خواهرتو اذیت نکن بزارش زمین نیفته

کیانوش خم شد و به آرومی من و روی زمین گذاشت و معترضانه گفت:

- ببینید دخترت بدنم رو کبود کرد آقای بابا

با اخم رو ازش گرفتم

- حفته تا دیگه اذینم نکنی

سر میز صبحانه، کیانوش هی سر به سرم می گذاشت و من با حالت قهر محلس نمی زاشتم و این بیش تر حرصش رو در می آورد و منم همین رو می خواستم بعد از صبحانه بابا که از امروز کارش تعطیل شده بود پای تلویزیون نشست منم یه گوشه روی مبل لم دادم و با دخترا مشغول چت بودم و درباره این که سفر کجا می ریم بحث می کردیم یه پیام هم به غزاله دادم گناه داشت تو این چند روز گذشته کلی پیام فرستاده که از سوی من بی پاسخ موندن خخخخ چه دوست بی معرفتی بودم می خواستم اگر جواب داد حال عرشیا رو ازش بپرسم ولی می دونم که روم نمی شه آخه من چرا به این بنی آدم این قدر اهمیت می دادم؟ چرا با بود و نبودش فکر کردن بهش رهام نمی کنه؟

طلوعی دوباره

باز با به یاد آوردنش قلبم خود به خود ضرب گرفت و داغ شدم برای این که از این حال در پیام باز وارد چت با دخترا شدم که غزاله جواب فرستاد.

- به به! دوست بی معرفت من سلام ببینم واقعا خودتی؟ چه عجب یادی از ما کردی؟

لبخندی روی لبام نقش بست و تایپ کردم

- حالا بیا و درستش کن بده این که یادی از دوست عزیزم بکنم

- نه قربونت برم خیلی هم کار خوبی کردی

- فدات بشم خوبی غزاله جان آقا عرشیا چگونه حالشون؟

به جای جواب اسم عرشیا رو با علامت سوال فرستاد

- عرشیا؟؟!

یکدفعه داغ کردم و نزدیک بود قلبم از کار بیفته نکنه برای عرشیا اتفاقی افتاده؟

نگاهم به صفحه گوشی ثابت موند حتی پلک هم نمی زدم که دیدم در حال نوشتن بود بعد یه شکلک استکیر

خندون فرستاد و سپس نوشت

- عرشیا خوبه سلام داره خدمت شما!

نفس راحتی کشیدم

- سلامت باشی گلم سلام به ایشون برسون خب دیگه چه خبر؟!

بعد از مکث طولانی جواب داد.

- خبر جدید این که داداشم داره داماد میشه،

یکدفعه ماتم برد و به صفحه ی در حال خاموش شدن گوشی چشم دوختم

طلوعی دوباره

- یعنی چی؟ منظورش چی بود؟ یعنی عرشیا داره داماد میشه؟؟ یکهو غمی ته دلم نشست و بغضم گرفت حتی دیگه دوست نداشتم جواب بدم و بهش تبریک بگم با صدای اعلان گوشی به خودم آمدم صفحه رو روشن کردم باز غزاله بود.

- کجا رفتی دختر؟ حداقل تبریک بگو خسیس

با تردید دست روی صفحه و حروف کشیدم

- مبارکه عزیزم ان شاءالله خوشبخت بشن

از جا برخاستم و آروم آروم پله ها رو طی کردم وارد اتاقم شدم نمی دونم چرا یکدفعه دلم گرفت و ناراحت شدم همه اش دلم می خواست بزنم زیر گریه تا سبک بشم هه چقدر زود عرشیا تصمیم گرفت که داماد بشه و چقدر زود دلم شکست، غرق خودم شدم و دیگه جواب غزاله رو ندادم با صدای زنگ تلفن به خودم آمدم با دیدن اسم غزاله با حالتی گرفته جواب دادم تا صدامو شنید گفتم:

- وای کشتی منو دختر کجا یکدفعه غیبت زد چرا جواب نمیدی آخه؟؟

سعی کردم عادی باشم تا صدام نلرزه با لحن سردی گفتم

- تنم قطع شده بود.

- آهان که این طوره باش فدای سرت!

با مکث پرسیدم

- چه جوریه؟

خندید،

- همین طوریه

خنده ای کوتاهی کردم که ادامه داد

- راستی پرستو جونم پدرم گفت که برای عروسی شماها رو هم دعوت می کنه، اگر دعوتتون کرد می آید مگه نه؟

نمی دونم حالا عروسی کی هست؟

- اگر بایید عرشیا خیلی خوش حال میشه، پدرم گفت هفت هشتم فروردینه، اگر خدا بخواد. آفرین پرستوجونم بایید باشه! آفرین بخدا دلم برات خیلی تنگ شده و دوست دارم که بیایی

هی چی میگه، حق داره اون که خبر از دل داغونم نداشت.

- دست من که نیست عزیزم حالا بزار ببینم بابام چی می گه،

با خوش حالی جیغی کشید

- وای پرستو اگه بیایی عالی میشه، من و عرشیا خیلی خیلی خوش حال می شیم

هر بار اسم عرشیا رو می آورد احساس می کردم قلبم در جا فشرده می شد و اشک تو چشمام می جوشید دیگه تحمل نداشتم و نمی تونستم بیش تر از این خود دار باشم تا اشکم جاری نشه با صدایی گرفته گفتم

- غزاله جان کاری نداری باید قطع کنم خدافظ بدون این که منتظر جوابی از سوی او باشم قطع کردم و سوز اشک را روی گونه هام حس کردم باز وارد گالری شدم و به تصویر عرشیا با چشمان اشکی خیره شدم چقدر زود عاشقش شدم و چه زود از دست دادمش پس عشق منم یکطرفه بود و چه تلخه کام عاشقی یکطرفه ته دل ملامتش می کردم آخه چرا وقتی این جا بود حرفی از داماد شدنش نزد چرا گذاشت روز به روز تو عشقش غرق بشم آخه چرا؟؟ لعنت به هر چی اسمش عشقه، لعنت بهش

سعی کردم آروم باشم و به خودم تلقین می کردم من دختر قوی هستم و با این چیزا زود خودم رو نمی بازم تصمیم گرفتم اگر قرار شد برن عروسی با یه بهونه ای باهاشون نرم آخه برم چکار که بیش تر دلم بسوزه تا شاهد باشم چطوری یکی دیگه آمد و اون رو از من گرفت! هیچ وقت خودم رو نمی بخشم که خودم این بلا رو به سر خودم آوردم آخه من داشتم زندگی ام رو می کردم اون عرشیا بود که آمد و وارد زندگی ام شد..

هر چه به این موضوع عمیق فکر می کردم به گریه ام می افزودم دقیقی رو با همین حال سپری کردم سپس مثل بچه ای که هق می زد اشکم رو با پشت دست پاک کردم و عکس عرشیا رو از تو گالری گوشی حذف کردم دیگه دلیلی نداشت که عکسشو داشته باشم باز قطر اشک لجوجانه ای روی گونه ام غلطید بلند شدم لباس عوض کردم نباید با این حال و روزم کسی منو ببینه برم بیرون یه هوایی عوض کنم و با درد خودم کنار پیام نگاه به صورت رنگ و

طلوعی دوباره

رو رفته ام کردم و شالم رو روی سرم کشیدم آب دماغمو چند بار بالا کشیدم و از اتاق زدم بیرون و لبخند زورکی روی لبام نشوندم به آخرین پله که رسیدم در حالی که وانمود می کردم سرم تو گوشیمه گفتم:

- من دارم میرم بیرون دیر نمی کنم زود بر می گردم

و زیر چشمی مامانو نگاه کردم حالتی به ابروهاش داد و پرسید:

- کجا میری؟

لبخند محوی زدم و جواب دادم

- با سوری میرم بازار

- باشه برو ولی دیر نکنیا

خدافضلی کردم و زدم بیرون احساس می کردم بغض هر لحظه ممکنه که خفه ام کنه، تاکسی گرفتم و رفتم کنار ساحل تنها جایی که می تونست حال خرابم رو خوب کنه، هوا هم نیم ابری و باد ملایمی در حال وزیدن بود و نویدی از آمدن بهار می داد. هوا را با تمام وجود به ریه هام رسوندم نفس عمیقی کشیدم و باز به یاد عرشیا اشکم جاری شد از دست خودم خیلی کلافه شدم آخه چرا گریه می کردم؟ چرا من همچین می کردم از کی عرشیا این قدر برام مهم شده بود و خبر نداشتم؟ با خودم حرف می زدم و سعی می کردم آرام باشم

- این کارا ازت بعیده پرستو تو که قوی بودی مگه تو نبودی می گفتمی اعتقادی به عشق نداری، پس یکدفعه چت شد دختر؟ جوابی نداشتم تا به خودم بدم به یاد عرفان افتادم اگر بود مطمئنم با او درد و دل می کردم این بار با یاد عرفان سیلی از اشک روی گونه هام جاری شد. چشم به آب روان رودخانه دوختم و اجازه دادم اشکام به یاد هر عزیزی که بود جاری بشه و با شنیدن آهنگی که از پخش ماشینی که پشت سرم بود و به گوشم می رسید انگار داغ دلم تازه شد

عشق عجب احساسیه که آدم یهو مات میشه،

یکی از راه می آد و همه ی دنیات میشه،

عشق عجب جادویی که آدم یهو آب میشه،

میره کنار پنجره و واسه تو بی خواب میشه،

مگه میشه یه آدم این همه زیبا باشه این همه زیبا باشه و این همه تنها باشه،

مگه میشه یه عاشق این همه عاشق باشه این همه دوست داشتم بدون منطق باشه،

عشق عجب قانونیه که درد مهربونیه یکی زیبا لیلایه یکی عاشق مجنونیه، عشق عجب حالاتیه که آدم یهو دق می کنه، از ته دل آه می کشه، دنیا رو عاشق می کنه،

مگه میشه یه آدم این همه زیبا باشه این همه زیبا باشه و این همه تنها باشه،....

(بنیامین بهادری)

یکدفعه احساس کردم شخصی نزدیک به من ایستاد اهمیت ندادم اشکم رو با دستمال پاک کردم از دست خودم حرصی شدم آخه من چرا باید برای چیزی که اصلا نداشتم اشک بریزم مگه تنها عشق من بابام نبود و بس من پاک ترین و بزرگ ترین عشق دنیا رو بین دستام داشتم عشقی که برام خیلی مقدس بود یک لحظه از کاری که کردم از دست خودم عصبی شدم در این افکار بودم که صدای مردونه ای به گوشم رسید!

- این همه اشک به خاطر این که قدر عشقتو ندونست؟

مثل فنر از جا پریدم و به پسر جوانی که کنارم ایستاده و لبخند می زد با نفرت زل زدم دهان باز کردم تا جوابشو بدم اما نه این کارا از پرستو بعید بود بهش پشت کردم و طوری که به گوشش برسه زمزمه کردم

- احمق عوضی

از اون جا دور شدم و برای تغییر روحیه ام رفتم بازار همه اش سعی می کردم خودم رو بی خیال نشون بدم و به عرشیا فکر نکنم اما مگه میشه! وارد پاساژ شدم و برای بابا و مامان هدیه ای خریدم که روز عید تقدیمشون کنم برای بابای عزیزتر از جانم یه پیراهن آبی که یه کمی مایل به خاکستری بود خریدم و برای مامانم یه کیف دستی مجلسی شیک گرفتم از کنار ساعت فروشی که رد می شدم برای کیانوشم یه ساعت مردونه ی قشنگی خریدم به یاد عرشیا چنگی به دلم افتاد خواستم به عنوان هدیه عروسی براش ساعت بگیرم اما تردید کردم ساعت کیانوش رو برداشتم و از مغازه زدم بیرون وای خدا جون بازار چنان شلوغ و پر جمعیت بود که آدم به سختی می تونست راه بره پیش خودم فکر کردم اگر پدر عرشیا برای عروسی دعوتمون کنه و بابا خواست بره محاله اجازه بده تنها خونه بمونم، و از جایی که عرشیا دوست صمیمی کیانوش بود احتمال رفتنمون صد در صد بود پس بهتر بود یه چیزی به عنوان عیدی برای غزاله بگیرم اما چی بگیرم خوبه؟ از کنار نقره فروشی که رد می شدم لبخندی زدم

وارد مغازه شدم و یک سرویس نقره زیبایی انتخاب کردم و در حالی که وترین رو دیدم می زدم انگشتر مردونه ی قشنگی که اسم (یاعلی)، روش حک شده نظرم رو جلب کرد! ناخواسته لبخندی زدم و از فروشنده خواستم اون انگشتر را نیز با سرویسی که انتخاب کردم بزارم حساب کردم و از مغازه آمدم بیرون در تمام راه فکرم درگیر این بود که انگشتر رو به عنوان هدیه عروسی به عرشیا بدم اونم جلو زنش تا بدونم که عرشیا رو می خواستم پوفی کردم باز داشتم می رفتم تو هپروت تاکسی گرفتم و برگشتم خونه، به مامان و بابا سلام کردم پله ها رو که بالا می رفتم با کیانوش که می آمد پایین برخوردیم با شیطنت با دهان سوت کشید سد راهم شد و گفت:

- به به! ابجی گلم ببینم چی خرید کردی نامرد چرا من و با خودت نبردی؟

با رویی گرفته که نشون بدم هنوز باهاش قهرم لبامو ورچیدم و جواب دادم

- مگه فضولی تو؟

کیانوش کمی خم شد و وانمود کرد می خواست دستدارها رو از دستم بکشه، که داد زدم

- باااااا

اخمی کرد و راه را برام باز کرد و با تشر گفت:

- باشه داد نزن عه'

خنده ی ریزی کردم و وارد اتاقم شدم زودی لباس عوض کردم و یه بلوز و شلوار راحتی تن کشیدم و با شوق روی تخت نشستم و جعبه انگشتر را میان دستام گرفتم بازش کردم و به انگشتر چشم دوختم.

سر میز ناهار که نشستم با این که احساس گرسنگی می کردم اما هیچ میلی به غذا خوردن نداشتم کیانوش در حین غذا خوردن حواسش به من بود و مرتب نگاهم می کرد می دونستم چی ذهنش رو مشغول کرده دنبال راهی می گشت تا دلخوری ام را برطرف کنه، فکر می کرد واقعا باهاش قهر بودم! قهر نبودم اما در واقع حوصله هیچ چیز رو نداشتم چند لقمه با اجبار خوردم و دست از غذا خوردن کشیدم و به آرومی از جا بلند شدم

- دست درد نکنه مامان خوشمزه بود.

- نوش جان ولی تو که چیزی نخوردی؟

طلوعی دوباره

- سیر شدم بیرون یه چیزی خوردم

این قدر بی حوصله بودم که حوصله نداشتم بمونم و به مامان کمک کنم پکر کرده سمت پله ها رفتم چند پله بالا رفتم که زنگ تلفن خونه به صدا در آمد پوفی کردم و رفتم طرف تلفن و گوشی رو برداشتم

- آلو بله بفرمایید!

تا صدای رو شنیدم شناختم با شنیدن صدای انگار که هنگ کردم و قلبم باز مثل همیشه بی قرار شد و چنان محکم خودش را به سینه ام می کوبید که احساس می کردم هر لحظه ممکنه از سینه ام بزنه بیرون

- آلو... آلو...

خشکم زد و هیچ نمی گفتم انگاری که از شنیدن صدای لذت می بردم!

- آلو... آلو ای بابا چی شد؟ صدا میاد!

تکونی خوردم و با لکنت گفتم:

- ب بله ببخشید صدا قطع شده بود بفرمایید!

- سلام عرض شد پرستو خانم، خوبین خانواده خوب هستن؟

با حال منقلبم مکثی کردم سپس جواب دادم

- مرسی ممنون شما خوبید!

دیگه بیشتر از این نمی تونستم پای تلفن بمونم از شدت ناراحتی داغ شدم و بدون این که منتظر جواب از سوی او بمونم طوری که صدا بهش برسه صدا زدم

- کیانوش بیا تلفن

کیانوش بلا فاصله آمد و با اشاره پرسید کیه جواب ندادم گوشی رو بهش دادم و سمت اتاقم پا تند کردم اگر می دونستم که عرشیا پشت خط بود محاله جواب می دادم بازم با خودم و احساساتم درگیر شدم ای کاش صبح هیچ وقت به غزاله پیام نمی دادم که یک روز قبل از عید این طوری حالم دگرگون بشه،

طلوعی دوباره

روی تخت طاق باز خوابیدم و با خودم و افکارم کلنجار می رفتم در این هنگام تلفنم زنگ خورد ولش کن حال و حوصله هیچ چیزی رو نداشتم اما باز چند بار پشت سر هم زنگ خوریش تکرار می شد انگاری کسی که زنگ می زد کار مهمی داشت که دست بر نمی داشت بلند شدم نشستم و با بی حالی و بی حوصلگی گوشی رو از روی میز کنار تخت برداشتم و نیم نگاهی به صفحه انداختم پوف غزاله بود ای خدا یعنی چکار داشت؟ دلم نمی خواست جواب بدم اما گناه داشت صفحه رو لمس کردم و جواب دادم

- آلو سلام غزاله جان،

- سلام

یکدفعه چشمم رو تا آخر باز کردم غزاله نبود صدای عرشیا که به گوشم رسید خواستم ارتباط رو قطع کنم آخه اون که خبر نداشت من به خاطر او چه حالی دارم اما نمی دونم چرا این کار رو نکردم شایدم دلم می خواست بازم صدای دلنشینش را بشنوم با لحن آرومی جواب دادم

- سلام آقا عرشیا

احساس می کردم اونم پریشان بود از صدای نفس نفس زدنش این را به خوبی می تونستم حس کنم نکنه، که اونم ناراحت بود و می خواستن که بزور زنش بدن؟!؟

- پرستو خانم هنوز پشت خطی آلو....؟؟؟

به خودم آمدم و گفتم:

- بله بفرمایید امری داشتین؟

کمی سکوت کرد سپس گفت:

- پرستو خانم چیزی شده احساس می کنم که ناراحتی خطایی از بنده سر زده؟!؟

پوز خند زدم خوبه پس آقا احساس هم داره!

با لحن جدی جواب دادم

- نه چیزی نیست برای چی باید ناراحت باشم اصلا من کی شما رو دیدم که خطایی از تون سر بزنده؟

طلوعی دوباره

- آخه پای تلفن یه جواری صحبت می کردی فکر کردم خدای نکرده ناراحتی یا دلخور هستی

نیش خندی زدم

دلخور؟ واسه ی چی نخیر من هیچیم نیست.

سپس برای این که به این مکالمه خاتمه بدم با دلی مملو از غم و ناراحتی با لحنی غمگین گفتم:

بهتون تبریک میگم آقا عرشیا امیدوارم به پای هم پیر و خوشیخت بشید.

- پیر بشیم! ولی تبریک سر چی؟!

- معلومه دیگه هر کی ازدواج می کنه بهش تبریک میگن مگه رسم شما این طوری نیست؟!

یکدفعه صدای خنده اش در گوشی پچید با تعجب مکثی کردم مگه من چیز خنده داری گفتم؟ با شنیدن صدای

خنده اش به یاد چالی که موقع خندیدن وسط گونه هاش می افته افتادم نمی دونم چطور شد تو این دو بار که

دیدمش این طوری دلبرخته اش شدم منی که به این اسونی دل به کسی نمی بستم!

هنوزم صدای خنده اش می آمد با خنده گفتم:

- ممنون ولی آخه من که نمی خوام ازدواج کنم ازدواج برای من حالا حالاها زوده برادرم که می خواد عروسی کنه،

یکدفعه انگار که آب سردی روی من ریخته شده باشه هر چه غم و غصه ای که ته دلم بود از بین رفت و شادی وصف

ناپذیری تو دلم نشست پس من خنگ اشتباهی متوجه شده بودم لبخندی زدم و بدون این که متوجه موقعیت خودم

باشم با صدای بلندی گفتم:

- خدا رو شکر

حواسم نبود که عرشیا هنوز پشت خط بود و ممکنه صدامو بشنوه صدامو که شنید پرسید:

- خدا رو شکر که نمی خوام ازدواج کنم؟!

هول شده بودم و دستپاچه و عرق سردی از پشتم جاری شد وای خدا ضایع شدم با لکنت گفتم:

- نه منظورم اینه که این که...

طلوعی دوباره

خندید،

- بله متوجه شدم متوجه شدم

خیس عرق شدم خاک تو سرم حالا چه فکری در باره م می کنه؟ رشته کلاممو گم کردم و به تته پته افتادم با این که دلم می خواست باز باهاش حرف بزنم و صداشو بشنوم مجبور شدم که قطع کنم با لحنی آروم گفتم:

- ببخشید اگر امری نیست باید قطع کنم،

با لحنی دوستداشتنی جواب داد.

- خدا رو شکر نه امری نیست.

می دونستم خدا رو شکر رو عمدا تکرار کرد خاک تو سرم حتما متوجه منظورم شده بود ازش خداحافظی کردم و از شدت خوشحالی گوشه گوشه رو روی قلب بی قرارم گذاشتم خودم رو روی تخت پرت کردم و دزار کشیدم به سقف خیره شدم

- خدا جون یعنی میشه عرشیا هم عاشق من بشه؟

از این که فهمیدم برادر عرشیا که می خواد ازدواج کنه چنان خوش حال بودم که حد و اندازه ای نداشت لبخند زنان از اتاق زدم بیرون کیانوش که تو اتاقش بود و درب اتاقش باز بود تا من و دیدم صدام زد لبخند شیطانی بر لب نشوندم و به نقشه ی این که هنوز باهاش قهرم ادامه دادم شانه بالا انداختم و آهسته آهسته با حال خوشی که داشتم پله ها رو پایین می رفتم که یکدفعه به عقب کشیده شدم هینی کشیدم و از پشت شانه پشت سرم رو نگاه کردم کیانوش بود که میج دستم رو چسبید و منو سمت خودش می کشوند

اخمی کردم و در حالی که سعی می کردم دستم رو از بین دستش بکشم گفتم:

- ولم کن کیانوش

نوچ نوچ کرد

- تا آشتی نکنی ولت نمی کنم

- ولم کن

طلوعی دوباره

در حالی که خودم رو به سمت پایین می کشیدم کیانوش که مچ دستم رو محکم گرفته بود یکدفعه دستش رو شل کرد با حس این که می خواستم بیفتم جیغ کشیدم

- دیوونه چکار می کنی؟

دوباره من و محکم گرفت از فشاری که به دستم وارد کرد تا نیفتم مچ دستم درد گرفت خندید و گفت:

- خودت گفתי ولت کنم

از اون طرف سالن صدلی بابا آمد

- کیانوش این قدر خواهرتو اذیت نکن بابا

کیانوش در حالی که ابروهاش رو برام بالا و پایین می کرد جواب بابا رو داد

- چشم بابا جون اذیتش نمی کنم می خوام که باهام آشتی کنه ولی پا نمیده

خنده ام گرفت خوشم آمد که حالشو بگیرم دستم رو محکم کشیدم و دوان پله ها رو پایین رفتم و کنار بابا نشستم کیانوش در حالی که با ادا و ریتم با صدای دلنشینی می خوند، سمتم می آمد.

- دل تنگم دل نکن

غمگینم دل نشکن

داداشت دلگیره نباشی می میییییییییره

بابا سری تکان داد خندید و خطاب به من گفت:

- بگو ببینم سر چی با برادرت قهری بابا جون؟

لب هامو ورچیدم و جواب دادم

- بابا کیان خیلی اذیتم می کنه،

کیانوش پرید و کنارم نشست

طلوعی دوباره

- خب چکار کنم دست خودم که نیست.

چون خواهرمی چون خیلی گلی! خیلی ماهی عزیزمی آخه چکار کنم دوست دارم!

سپس رو به بابا کرد

- بابا جون شما بگو یه همچین خواهری داشته باشی چکارش می کنی؟

بابا خندید و گفت:

- خب اذیتش می کنم

در حالی که می خندیدم با صدایی نرمی گفتم:

- اِ باباااااااااا

مامان با ظرف میوه آمد و رو به روی ما نشست دقایقی در سکوت سپری شد سپس بابا سرفه ای کرد و گفت:

- آهان داشت یادم می رفت آقای مولوی ما رو برای عروسی پسرش دعوت کرد.

مامان حالتی به ابروهایش داد

- آقای مولوی؟؟

- بله پدر عرشیا رو میگم

با شنیدن اسم عرشیا قلبم ضرب گرفت و لبخندی بر لبانم نقش بست کیانوش خم شد سببی برداشت و گفت:

- پس یعنی میریم درسته؟

بابا جواب داد:

-اگر نریم زشته بنده خدا خیلی اصرار داشت که بریم نظرت چیه خانم؟

مامان شانه بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم هرچی تو بگی.

طلوعی دوباره
بابا رو به من و کیانوش پرسید:

– نظر شما چیه بچه ها؟

من شانه بالا انداختم و گفتم: نظری ندارم.

کیانوش معترضانه گفت:

– نباید هم نظری داشته باشی این طوری به خواسته ات می رسی.

با تعجب پرسیدم:

– کدوم خواسته؟

جواب داد:

– سفر به جنوب

وای راست می گفت، با خوشحالی هورا کشیدم و گفتم: عالی شد.

کیانوش صورتش رو با اخم جمع کرد که بابا و مامان خندیدن نگاهی بهش انداختم و لبخند پیروز مندانه ای زدم که شکلکی برام در آورد و برای این که حرسم رو در بیاره گفت:

– ههه زیادم خوشحال نباش با هواپیما میریم که زود برگردیم یعنی خبری از گشت و گذر نیست خانم،

با خوش حالی گفتم:

– عه جدا خیلی هم عالی اتفاقا خیلی دلم می خواست سوار هواپیما بشم.

کیانوش با حرس نگاهم کرد و یه گاز به سیب که دستش بود زد.

رو به بابا کردم و پرسیدم:

– حالا کی میریم بابا جونم؟

بابا دستی به ته ریشش کشید و جواب داد.

- فعلا که چند روز وقت داریم یک روز قبل از عروسی میریم بابا جون!

ته دلم عجب شادی وصف ناپذیری مهمان شده بود و بی صبرانه منتظر روز موعود بودم.

بلاخره سال نو با تمام لطافتش از راه رسید چون تحویل سال ساعت هشت صبح بود مامان از شب سفره هفت سین را چید، و صبح زود بابا من و کیانوش را بیدار کرد تا لحظه ی تحویل سال دور هم باشیم.

چه لحظات خوشی چه احساس خوبی آدم موقع تحویل سال کنار عزیزانش باشه! فکرم پیش خاله کشیده شد که امسال اولین سال و اولین عید را دور از عرفان به سر می برد. هر سال بعد از تحویل سال اونا بودن که می آمدن خونمون عید دیدنی یاد عرفان بخیر چقدر دلم برایش تنگ شده.

بعد از اعلام تحویل سال و آغاز سال جدید من و کیانوش سال نو و عید را به مامان و بابا تبریک گفتیم و دست هر دو را بوسیدیم بابا و مامان نیز عید را به ما تبریک گفتن و عیدی هامون رو به ما دادن منم بعد از صبحانه هدیه هایی که برایشون گرفته بودن را بهشون دادم چندی بعد شکوه و ناصر برای تبریک عید و سال نو آمدن دیری نگذشت که شکوفه با شوهر و بچه هاش نیز آمدن.

به رسم هر سال که بعد از تحویل سال می آمدن با دیدن شکوفه موندم چکار کنم برم بهش سلام کنم یا نه؟ ولی من اون موضوع رو فراموش کردم پس دلیلی نداره که دلخور باشم منتظر نشدم که خودش بیاد سمتم و خودم برای عرض سلام پیش قدم شدم هر چی باشه خواهر بزرگ ترمه و احترامش واجبه بعد از این که از سلام و الحوال پرسیدم با مامان و بابا فارغ شد لبخندی زدم و جلو رفتم سلام کردم و رویش را بوسیدم که هر دو شانه ام را کشید و دم گوشم با کنایه گفت:

- هنوز دست از خود شیرینی هات بر نداشتی با این کارت فکر کردی که چی می بخشمت؟

یکدفعه احساس کردم داغ شدم خیلی از حرفش ناراحت و دلخور شدم اما سعی کردم به روی خودم نیارم برای این که کسی متوجه تغییر حالت من نشه به بهانه این که شربت بیارم به آشپزخونه پناه بردم دستی به صورت من کشیدم و بغضم رو فرو خوردم چرا شکوفه با من همچین می کرد؟ انگار که خواهرش نبودم هه چی میگم من اون که از همون دوران کودکی با من مشکل داشت با این افکار قطره اشک لجوجانه ای روی گونه ام غلتید زود پشش زدم و مشغول آماده کردن شربت شدم سپس نفس عمیقی کشیدم نباید روز اول عید با ناراحتی شروع کنم لبخندی زدم و سینی شربت را برداشتم و برگشتم تو سالن پذیرایی شربت را به یکی یکی حاضرین تعارف کردم به شکوفه که رسیدم لیوانش را روی میز قرار دادم تا جواب حرفی که به من زده باشه،

طلوعی دوباره

کنار شکوه جا گرفتم و زمزمه کردم

- نی نی خاله چطوره؟

خنده ی بی صدایی کرد.

- خوبه به لطف خاله اش

خندیدیم و چیزی نگفتم و نگاهم را سمت شکوفه سوق دادم متوجه نگاهم که شد دهان کج کرد و رو ازم گرفت ساعتی بعد عازم رفتن شدن مامان هر چه اصرار کرد برای ناهار بمونن راضی نشدن و برای یک روز دیگه موکل کردن بعد از رفتنشون رفتم تو اتاقم و با خوش حالی به غزاله زنگ زدم اما جواب نداد. پیام فرستادم تحویل داده شد ولی باز جواب نداد.

پیش خودم فکر کردم شاید سرش شلوغه،

در این بین عده ای از اقوام و فامیل نزدیک برای تبریک سال نو و عید به خونمون می آمدن و می رفتن و تا شب همین طور پیش رفت سپس ما هم به دیدن خاله و عمه ام رفتیم خونه که برگشتیم خسته و کوفته وارد اتاقم شدم وای که چقدر خسته ام روی تخت ولو شدم کش و قوسی به بدنم دادم که تلفنم زنگ خورد با دیدن اسم غزاله لبخندی مهمان لبام شد و با خوش حالی جواب دادم

- آلو... سلام کجایی دختر از صبح تا حالا؟

- سلام پرستو جون خوبی؟ سال نو مبارک

- مرسی عزیزم همچنین

- شرمنده ام از صبح تا حالا درگیر کارا بودیم تازه دیدم که زنگ زدی خوبی! چه خبرا؟

- سلامتی بی خبر خبرا دست شما

- سلامت باشی گلم والا خبر جدیدی نیست.

- تو چطوری غزاله جان پات چطوره؟

طلوعی دوباره

- خدا رو شکر خیلی بهترم احساس می کنم کم کم داره خوب میشه عرشیا گفت بعد از تعطیلات عید بازم من و می بره پیش دکتر

- خدا رو شکر خوش حالم کردی ان شاءالله هر چه زودتر سلامتی خودتو به دست بیاری عزیزم!

- ممنون قربونت برم! راستی نگفتی میاین برای عروسی برادرم؟

با خوش حالی وصف ناپذیری که سعی می کردم بروز ندم جواب دادم

- اگر خدا بخواد بابام گفت که میایم

با خوش حالی جیغی کشید و گفت:

- وای پرستو واقعا خیلی خوش حالم کردی عزیزم حتما زودتر بیاید آفرین!

خندیدم سپس از هم دیگر خداحافظی کردیم.

دید و باز دیدهای عید هم چنان ادامه داشت و هر روز با اقوام و فامیل می رفتیم بیرون چون قرار بود بریم جنوب دیگه رفتن به سفر نوروزی رو کنسل کردیم.

البته شکوه و شکوفه هر جا می رفتیم با ما بودن و دور هم خیلی خوش می گذشت گرچه شکوفه با نیش و کنایه مدام یه چیزی هایی بهم می پرورد ولی سعی می کردم بی اعتنا باشم و تحمل کنم به همین منوال پنج روز گذشت و خوش حال بودم که کم کم به سفرمون نزدیک می شدیم.

طبق معمول تو اتاقم بودم و لباسامو بررسی می کردم که روز عروسی چی بپوشم؟ همین طور که بین کوهی از لباسام فرو رفته بودم زنگ تلفنم به صدا در آمد بین لباس هام گشتم و پیداش کردم نگاه به صفحه انداختم فقط شماره بود چینی به پیشانی ام دادم و صفحه رو لمس کردم

- آلو... بله!

- آلو سلام پرستویی؟

ناباورانه نگاهی به صفحه گوشی انداختم و دوباره روی گوشم قرار دادم و با خوش حالی جیغی کشیدم

- سلام عرفانی چه عجب یاد من افتادی؟

طلوعی دوباره

- سلام خانم عیدت مبارک امیدوارم سال خوبی داشته باشی!

- مرسی همچین عیدت مبارک خوبی! چه خبر از اون ورا؟ ما رو نبینی مثل این که خیلی خوش می گذره بهت که

سراغی نمی گیری

خنده ی آرومی کرد.

- خوبم خدا رو شکر تو چطوری؟ وای دختر نمی دونی چقدر دلم برات و برای شنیدن صدات تنگ شده بود. خودت

چطوری خوبی! خاله، عمو، کیانوش همگی خوب هستن؟

با بغض جواب دادم

- اهوووم همه خوبیم! عرفان خیلی بی معرفتی می دونی چند هفته که رفتی تازه یاد من افتادی؟

قطره اشکی روی گونه ام غلتید و سکوت کردم

- حق با توه عزیز من ولی باور کن این جا خیلی سرم شلوغه بعلاوه درس کار می کنم و اصلا وقت سر خاروندن هم

ندارم

باز با بغض که گلوام را می فشرد گفتم:

- آخی حتما خیلی سخت می گذره؟

- ببینم تو داری گریه می کنی پرستو؟

اشکمو پاک کردم لبخند محو زدم

- نه گریه نمی کنم

- الکی نگو من که تو رو می شناسم زود یلا اشکتو پاک کن وگر نه دیگه زنگ نمی زنما،

خندیدم

- مگه دست خودته! حالا این شماره توعه که سیوش کنم زنگ نزنی خودم زنگ می زنم،

طلوعی دوباره

آره شماره خودمه البته بیشتر موقع ها به خاطر کار خاموشه، خب دختر خاله عزیز خوش حال شدم صداتو شنیدم سلام به همگی برسون مواظب خودتم باش

- منم همین طور ممنون که زنگ زدی مراقب خودت باش بازم زنگ بزن باشه!

- باشه، کاری نداری خدانگهدار.

ارتباط که قطع شد لبخندی روی لبام نشست از این که بعد از این همه مدت با عرفان حرف زدم و صداش رو شنیدم خوش حال بودم در این هنگام از طرف عرفان پیامی دریافت کردم

- سبد سبد گل یاس تقدیم تو باد.

تولدت مبارک

امیدوارم اولین نفری باشم که تولدت رو تبریک گفتم.

پیام تشکر فرستادم به رسم هر سال باز اولین نفری بود که تولدم رو تبریک می گفت

با فکر کردن به عرفان و عرشیا که یک لحظه از فکرم دور نبود پلک هام سنگین شد و خوابم برد.

به رسم هر روز با صدای دلنشین و دوست داشتنی بابا چشم باز کردم

- تنبل خانم نمی خوای بیدار شی آدم روز تولدش که تا لنگ ظهر نمی گیره بخوابه!

خمیازه کشان گفتم

- سلام صبح بخیر بابا جونم!

خندید و گفت:

- کدوم صبح بهتره بگی ظهر بخیر پاشو چقدر می خوابی؟

سر جام نشستم و در حالی که کش و قوسی به خودم می دادم پرسیدم

- مگه ساعت چنده الان؟

طلوعی دوباره

- ساعت از دو ظهر گذشته و سر کار خانم هنوز خوابه

با تعجب چشمامو تا آخر باز کردم و خواب از سرم پرید

- واقعا پس چرا کسی زودتر بیدارم نکرده

با صدای دلنشینی خندید

- چون سر کار خانم این قدر خوابش سنگین بود هر کاری کردم بیدار نشد.

لبخند زنان نگاه به بابام که کنار تخت ایستاده بود انداختم سپس بهش نزدیک شدم و مثل دختر بچه ای که خودش را برای پدر یا مادرش لوس می کرد اویز گردنش شدم و سر روی سینه پر مهرش گذاشتم دستی بر موهام کشید و بوسه ای بر سرم زد با تمام وجود بغلش کردم و بوی خوش وجودش را با جون و دل بو کشیدم و به ریه هام رسوندم

- عاشقتم بابا جوونم

موهام رو با خنده بهم زد و گفت:

- پاشو پاشو تا صدای مادرت در نیامد.

ازش جدا شدم خندید و از اتاق رفت بیرون سر خوشانه نفس عمیقی کشیدم و از تخت پریدم پایین با دیدن کوه لباسام که دیشب بهم زده بودم هینی کشیدم وای یادم رفت سر جاشون مرتبشون کنم لبخندی زدم و زود دست به کار شدم بعد از جا به جا کردن لباسام لباس عوض کردم موهامو شونه زدم و طبق عادت همیشگی موهامو بافتم و به صورت کج روی شونه انداختم و چند تار از چتری هامو آزاد راهم کردم و از اتاق زدم بیرون و نزد مامان که تو آشپزخونه مشغول بود رفتم

- سلام به مامان خوب و قشنگم چکار می کنی کمک نمی خوی؟

مامان نگاهی به سر تا پایم انداخت و جواب داد.

- بلاخره بیدار شدی آخه تو چقدر می خوابی دختر، ببینم دیشب تا ساعت چند پای تلفن بیدار بودی؟

متفکرانه جواب دادم

- اوومممم نمی دونم شاید تا یک یک و نیم بیدار بودم مامان ناهار چی داریم گشمنه؟

طلوعی دوباره

- قیمه و پلو گرمش کن بخور،

چشماتو بستم و بو کشیدم و گفتم:

- امم چه بویی چی درست کردی مامانی از همون می خوام،

مامان چینی به پیشانی اش داد و گفت:

- هنوز کامل نپخته شیرینی نارگیلی درست کردم.

مثل بچه ای که با دیدن چیزی خوش حال شده باشه با خوش حالی از جا پریدم مامانو ماچ کردم و گفتم:

- وای مامان قربون دست من عاشق این شیرینی هستم!

در این هنگام کیانوش قرقر کنان وارد آشپزخونه شد و گفت:

- خب مامان خانم سفارش انجام شد امر دیگه ای باشه تعارف نکنید ها؟

سپس رو به من کرد.

- به به! چه عجب خرس قطبی از خواب زمستانی بیدار شدی، شما که خواب بودی تمام زحمات رو خودم به تنهایی

کشیدم نمی خواد زحمت چیزی رو بکشی،

با مکث نگاهش کردم و پرسیدم:

- زحمت چی رو مگه تو چکار کردی؟

در حالی که صندلی را می کشید گفت:

- اوخی نگو که خبر از چیزی نداری!

- از چی خبر ندارم؟

روی صندلی نشست و جواب داد.

- یعنی باور کنم که خبر نداری امروز روز تولدته! و بابا ترتیب یه جشن تولد رو داده!

طلوعی دوباره

در این هنگام که بابا بی سر و صدا وارد آشپزخونه شده بود و پشت سر کیانوش ایستاده یه پس گردنی محکمی به او زد کیانوش مثل فنر از جا پرید و به بابا زل زد و در حالی که پشت گردنشو ماساژ می داد با اخم گفت:

- عه بابا چرا می زنی؟ خو

دست روی دهانم گذاشتم و می خندیدم

بابا لبخندی زد و با اخم تصنعی جواب داد.

- برای این که نتونستی جلو دهننتو بگیری دهان لغ

در حالی که قهقهه می خندیدم تکیه به کابینت دادم کیانوش با حرس نگاهم کرد و گفت:

- می خندی باشه دارم برات

با خنده شاننه بالا انداختم

- به من چه خب!

الهی فدای بابا خوشگلم بشم من، که هر سال با گرفتن جشن تولد غافلگیرم می کرد اما من همیشه روز تولدم یادم بود ولی این بار چنان ذهنم درگیر چیز دیگه ای بود که حواسم به امروز که روز تولدمه نبود.

اما امسال با سال های دیگه فرق داشت چون بابا جشن را تو باغ خونمون ترتیب داده بود. از صبح زحمت کشیده کارگر آورده و تمام باغ را چراغونی و برای جشن آماده کرده بود وای منظره باغ محشر شده بود با شگفتی پریدم بابامو بغل کردم و غرق بوسش کردم

- ممنون بابایی الهی که من فداتون بشم که همیشه با کاراتون غافلگیرم می کنی قربونت برم الهی

بابا دست دور گردنم انداخت خندید و گفت:

- مگه من چندتا پرستو خوشگل دارم!

کیانوش با قیافه ای حق بجانب رو به ما ایستاد دست به پهلو گفت:

- می خوام ببینم فردا پس فردا که عروسی من بشه این کارها رو برای من هم می کنی آقای بابا؟

طلوعی دوباره

بابا دست روی شونه او گذاشت و گفت:

- تو حالا موردشو پیدا کن ببین چکار می کنم

کیانوش موشکافانه لبخندی زد و گفت:

- جدی حالا که این طوره موردش هم آماده است.

و همگی خندیدیم

تا قبل از آمدن مهمان ها اصلا خبر نداشتم بابا کیا رو دعوت کرده بود!

رفتم تو اتاقم تا حاضر بشم

پیراهن سفید بلندی با استین توری که از جلو با سنگ براق کار شده بود از میان لباسام بیرون کشیدم و تن کردم کمی آرایش روی صورتم پیاده کردم موهامو باز پشت سرم ریختم و شال قرمزی روی سرم انداختم و جلو آینه ایستادم و یه نگاه کلی به خودم انداختم اغراق نمی کنم ولی محشر شدم لبخندی بر لب نشوندم و همان که دست گیره در رو گرفتم زنگ تلفنم به صدا در آمد لبخند زنان سمت گوشی که روی میز بود برگشتم با دیدن اسم غزاله لبخند عمیق تر شد و جواب دادم

- آلو...

- آلو سلام پرستو جونم خوبی!؟

- مرسی بخوبیت تو خوبی!؟

- من عالیم وای نمی دونی از این که قراره فردا بیاین چقدر خوشحالم!

مکثی کردم و پرسیدم:

- مگه قراره فردا بیایم؟

- آره مگه خبر نداری؟

- نه والا تازه از تو شنیدم

طلوعی دوباره

- وا تازه عرشیا بهم گفت که آقا کیانوش بهش گفته فکر کردم خبر داری!

خنده ای کردم

- خوب شد بهم گفتمی که خودم را آماده کنم،

و هر دو خندیدیم،

سپس با لحنی شاد گفتم:

- جات خالی غزاله جان امشب تولدمه بابام زحمت کشید و برام جشن گرفته،

با خوشحالی جیغی کشید و گفت:

- واقعا تولدته وای عزیزم نمی دونستم تولدت مبارک ان شالله صد و بیست ساله شی

- ممنون گلم!

- پس هر وقت آمدی کادو تولدت رو بهت میدم

وقتتو نمی گیرم برو خوش باش سلام برسون خدانگهدار

دوباره جلو آینه ایستادم خودمو دید زدم و همین که سمت در چرخیدم طقه ای به در وارد شد سپس شکوه آمد

داخل

- پس کجایی دختر همه...

با دیدنم حرفشو فرو خورد و گفت:

- وای نگاه چه ناز شده عزیزم!

خندیدم دستم رو کشید تا بریم ایستادم نگاه پرسشی بهم انداخت که گفتم:

- شکوه کیا اون بیرون نمی دونم چرا استرس گرفتم خجالت می کشم پیام

دستم رو کشید

و در حالی که می رفت پایین منم با خودش می کشید وارد باغ شدیم ای وای اون جا چه خبر بود! با دیدن جمعیت اون جا رو با جشن عقد یا عروسی شباهت دادم صدای بلند موسیقی اجازه نمی داد صدا به صدا برسه،

با تک تک مهمان ها که از عمه ام، با دختر و عروسش و فرهاد، عمو با زن و سه تا دخترش، شکوه و شکوفه با خانواده شوهراشون گرفته تا خاله و ده پانزده نفر دیگه از دوست و آشناها بودن سلام کردم و گوشه ای ایستادم چقدر امشب جای عرفان خالی بود.

هر بار یادش می کنم دلم می خواست هیچ وقت نمی رفت و ساکن دیار غرب نمی شد.

با بخش آهنگ تولدت مبارک از سعید رستمی لبخند تازه ای مهمان لبام شد و چشم به جونا که وسط باغ دست می زدن و می رقصیدن دوختم منم در حالی که کنار میز که کیک سه طبقه روی آن بود ایستادم و به آرامی دست می زدم واقعا خیلی خوش حال بودم و ته دل بابامو دعا می کردم که همیشه باعث و بانی خوش حالی من بوده و هست! یکدفعه دستم توسط کیانوش کشیده شد و من رو با خودش سمت درب می کشید

- کیان کجا من و می بری؟

جوابی نداد نزدیک در که رسیدیم دستم را رها کرد خواستم سر زنشش کنم که با دختر جوانی رو خندون مواجه شدم با تعجب یه نگاه به اون و به کیانوش انداختم که کیانوش اشاره ای به او کرد و گفت:

- معرفی می کنم کتابیون، منشی شرکت که درباره اش بهت گفته بودم

لبخندی زدم و برای عرض ادب دستم رو جلو بردم و سلام کردم

کیانوش رو به اون دختره کتابیون نام ادامه داد

- کتابیون ایشون هم پرستو خواهر من

با همدیگر دست دادیم و بهش خوش آمد گفتم و به داخل دعوتش کردم

اومممم پس این همون دختریه که دل از داداش من برده بود! واقعا هم دختر زیبا و جذابه

با تعارف سمت باغ هدایتش کردم کیانوش چشمکی زد و گفت:

طلوعی دوباره

- ابجی هواشو داشته باش!

لبخندی زدم و سمت میز گوشه باغ اشاره کردم کتایون در حالی که با شگفتی اطراف را از نظر می گذراند صندلی را کشید و نشست خواستم کنارش بشینم که بنظرم رسید زنگ در رو زدن میان این همه، هم همه و صدای بلند موسیقی تشخیص دادن صدای زنگ کار سختی بود از کتایون معذرت خواهی کردم و طرف در برگشتم سالم را کشیدم و درب رو باز کردم و در حالی که پشت آن قرار داشتم پرسیدم

- کیه بفرمایید؟

صدای مردونه ای به گوشم رسید!

- معذرت می خوام منزل آقای افتخاری این جاست خانم؟

- بله امرتون؟

- خانم لطفا بفرمایید سفارشتون رو تحویل بگیرید

با تعجب زمزمه کردم سفارشمون!!

شال رو بیشتر به جلو کشیدم تا موهام و صورتم زیاد معلوم نباشه و از شیفت در به بیرون سرک کشیدم که با یه دست گل بزرگ زر سفید و قرمز مواجه شدم.

آن را تحویل گرفتم و تشکر کردم درب رو بستم و با شگفتی و تعجب چشم به دست گل که میان دستام بود دوختم از طرف کی ممکنه باشه؟

یکدفعه فکرم سوی عرفان کشیده شد و چشم به کارت پستال که وسط گل ها قرار داشت افتاد.

{دختر خاله ی عزیزم تولدت مبارک از طرف عرفان }

از ته دل لبخندی زدم و از وسط همه رد شدم و دست گل رو کنار کیک روی میز قرار دادم همه جمع حاضرین با تعجب و دهان باز چشم به من و گل ها دوختن نگاهم سمت خاله که با تبسم نگاهم می کرد چرخید، و به عنوان تشکر چشمامو بست و باز کردم شکوه در حال دست زدن کمی سمتم خم شد و دم گوشم گفت:

- دست گل به این قشنگی رو کی فرستاده حتما خودشه مگه نه؟

طلوعی دوباره

خندیدم

- نه دیونه از طرف یه دوست

نخواستم با آوردن اسم عرفان ناراحتش کنم به خاطر همین با گفتن یه دوست اکتفا کردم

شکوه که چشمش به کتابیون افتاد تنه ای بهم زد و پرسید:

- دختر خوشگله کیه!؟

لبخند رو لبام ماسید و نمی دونستم چی بگم آخه کیانوش نگفت اگر کسی پرسید چی جواب بدم لبخند محوی زدم
و جواب دادم

- ای این دوست منه،

در این هنگام الهه و چند دختر دیگه از حاضرین سمت من آمدن و کشان کشان من رو وسط بردن با دست زدن و هوراا کشیدن حاضرین خجالت زده خندیدم و دست جلو دهانم گذاشتم با شروع آهنگ چه خوشگل شدی امشب از اندی جونا در حالی که همراه او هم خونی می کردت دور من حلقه درست کردن از شدت خجالت فقط می خندیدم و صورتم رو با هر دو دست پوشاندم که دستی دستم را گرفت و به آرومی سمت خودش کشید دست دیگه ام را از روی صورتم برداشتم و با دیدن بابا از ته دل خندیدم انگار با دیدنش جون تازه ای گرفتم و پر انرژی شدم همراه بابا هماهنگ با آهنگ می رقصیدم با وجود بابا کنار من دیگه هیچ کس رو نمی دیدم انگار فقط من و او بودیم و بس.
با تمام شدن آهنگ همگی دست زدن لبخند زنان دست بابا رو رها کردم و سمت کتابیون رفتم زشته کیانوش اون رو به من سپرده بود باید هواشو داشته باشم کنارش نشستم و تعارفش کردم تا میوه بخوره تشکر کرد و پرسید:

- پدرت بود؟

با افتخار جواب دادم

- بله

خنده ای کرد و گفت:

- معلومه که خیلی تو رو دوست داره! البته کیانوشم دست کم از پدرت نداره

- کیانوش جان! همیشه ازت تعریف می کنه، دیروز که گفت تولدته گفتم پیام از نزدیک ببینمت آخه خیلی مشتاق دیدارت شده بودم

تشکر کردم و گفتم:

قدم رنجه فرمودی خیلی خوش آمدی عزیزم!

لبخندی زد و سکوت کرد درسته که دختر مودب و جذابی بود اما در عین حال خیلی مغرور بود.

شکوه و بقیه بچه ها که برای عکس گرفتن صدام زدن معذرت خواهی کردم و طرف آن ها رفتم با تک تک حضار عکس یادگاری گرفتم وقتی شکوه از شکوفه خواست تا بیاد سه تایی عکس بندازیم قبول نکرد از این حرکتش خیلی ناراحت و دلخور شدم اما باز به روی خودم نیاوردم

بعد از بردن کیک نوبت به اهدای هدایا و گرفتن کادوها رسید هر کدام که هدیه اش را تقدیم من می کرد ازش تشکر می کردم مدام حواسم پیش شکوفه بود می خواستم ببینم چطوری می خواد هدیه اش که هیچ دلم نمی خواست ازش بگیرم را تقدیم من کنه!

در حالی که از خاله به خاطر هدیه اش تشکر می کردم زیر چشمی شکوفه را زیر نظر داشتم جعبه کادو پیچ شده ای دست پسرش ماهان داد. می دونستم خودش برای تقدیم هدیه جلو نییاد از رفتارش خیلی ناراحت شدم برای تلافی تمام بدی ها که در حقم کرد قبل از این که ماهان به من برسه وانمود کردم که تلفنم زنگ خورد از جمع عذر خواهی کردم و باغ را ترک کردم.

دقایقی بعد که جشن تموم شد و مهمان ها می رفتن برای خداحافظی برگشتم سپس رفتم لباس عوض کردم و برگشتم پایین تا در کارها کمک کنم به آخرین پله که رسیدم صدای شکوفه که از تو آشپزخونه می آمد رو شنیدم جلو رفتم و در آستانه در ایستادم

- مامان با این کارای بابا که هی داره پر روتر میشه، شما هم که چیزی بهش نمیگی ندیدی چطوری جلو همه من و سکه یه پولم کرد آخه یعنی چی؟ منظورش چیه که هدیه ام رو نگرفت!

دستم رو روی سینه جمع کردم تکیه به دیوار دادم و گفتم:

- هیچ منظوری نداشتم ببین با این کارم چه قدر ناراحتی شدی پس فکر کن تو با کارات و حرفات با من چه کردی؟
با عصبانیت زل زد به من و در حالی که دندان هاشو بهم می فشرد از کنارم رد شد و از آشپزخونه رفت بیرون مامان
سری تکان داد و با دلخوری گفت:

- هر چی باشه خواهر بزرگ ترته نباید این کار رو می کردی!

شانه بالا انداختم و گفتم:

- منم غیر از این چیزی نه گفتم

مامان با قیافه ای حق بجانب نگاهم کرد و گفت:

- بیا برو از خواهرت معذرت خواهی کن نزار ناراحت بره خونه،

بی تفاوت نگاه خیره ای بهش انداختم

- حالا من شدم مقصر ای بابا

مامان نگاه تندى بهم انداخت و در حالی که چیزی زیر لب زمزمه می کرد از کنارم رد شد.

شانه بالا انداختم و طرف پله ها رفتم من کار بدی نکردم فقط خواستم بدونه وقتی یکی رو ناراحت کنه یعنی چی؟
وارد اتاقم شدم و با دیدن دست گل که عرفان برام فرستاده لبخندی مهمان لبام شد واقعا که امشب جاش خیلی
خالی بود.

یه پیام به عنوان تشکر براش فرستادم سپس سراغ هدیه ی عزیزترین و بهترین و با ارزش ترین کسم بابا جونم که
گردنبند طلا بود رفتم جلو آینه ایستادم و آن را به گردن انداختم سپس انگشتر نگین دار قشنگی که هدیه کیانوش
بود را تو انگشتم کردم و بوسه ای روی آن زدم عاشقتم داداشم!

سپس لبخندی زدم و ساعت قشنگی که مامان بهم هدیه داده را برداشتم و روی قلم گذاشتم این سه هدیه برام از
هر چیز دیگه با ارزش ترین بودن خاله زحمت کشید و یه سرویس بلور برام آورده به قول خودش به درد جهیزیه ام
می خوره

و اما کتابون عشق داداش عزیزم یک خرس پشمالو با مزه ای هدیه بود.

طلوعی دوباره

نمی دونم چرا از همون نگاه اول مهر این دختر تو دلم نشست پیش خودم فکر کردم چطوری کیانوش عاشق یه همچین دختر مغروری شده؟

رفتم سراغ کادو شکوه که این آواخر با من خیلی رفتارش خوب شده بود.

با دیدن هدیه اش ناراحت شدم یه کیف مجلسی قشنگی برام آورده که تا حالا خودش همچین کیفی نداشته یادم باشه بعدا یکی دوتا از کیف هایی که کادو گرفتم بهش بدم آخه این همه رو که استفاه نمی کردم

در این هنگام طقه ای به در وارد شد

- کیه؟ در بازه بیا تو

در باز شد و کیانوش با نیشی باز آمد داخل در حالی که درب رو می بست گفت:

- خب نگفتی چطور بود؟

می دونستم منظورش به کتابیون بود اما بدم نیامد کمی اذیتش کنم ابرو هامو بر هم کشیدم و پرسیدم:

- چی چطور بود؟ جشن عالی بود!

روی صندلی نشست

- منظورم کتابیون بود

مکثی کردم و جواب دادم

- آهان خوبه بد نبود

اخمی کرد و گفت:

خوبه! فقط همین؟

- خب اره مگه چی باید می گفتم؟

- بابا نمیری یه وقت با این جور تعریف کردنت

طلوعی دوباره

خندیدم

- نکنه انتظار داشتی با هیجان بگم وای کیان عالی بود محشره

لباشو جمع کرد

- خب مگه نبود

زیر چشمی نگاهش کردم

- یه چیزی بگم؟

سر تکان داد.

- اهوووم بگو

- یه کمی یه کمی که نه خیلی مغرور بود.

- حالا یعنی داری ازش تعریف می کنی؟

- خب راست میگم دیگه

از جا بلند شد و عروسک خرسی که هدیه کتابتون بود را از روی تخت برداشت ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اینم خودم می برم آخه دختره مغرور بود.

خندیدم

- خب مغرور بود دیگه "

خندید و روی تخت هلم داد

بگیر بخواب فردا زود بیدار نشی از پرواز جا می مونی

سپس با ادای من با خودش تکرار کرد.

- خب مغرور بود دیگه

از اتاق رفت بیرون خندیدم و کمی اتاقم رو جمع و جور کردم و خواب آلود ساک سفرمو آماده کردم

وای خدا جون چه قدر احساس خستگی می کردم الان یه خواب درست و حسابی واقعا می چسبه سر جام دراز کشیدم این قدر خوابم می آمد که حوصله نداشتم پاشم چراغ رو خاموش کنم تازه به خواب فرو می رفتم که حس کردم کسی وارد اتاقم شد اما این قدر پلک هام سنگین شده بودن که قادر نبودم چشم باز کنم نفس کشیدن شخصی رو کنار تخت به خوبی حس می کردم

از بویی که مشامم رو نوازش کرد فهمیدم که بابا بود.

خم شد بوسه ای بر پیشونی ام زد. چشم بسته لبخندی زدم و زیر پتو که بابا روی من کامل انداخت فرو رفتم و با خاموش شدن چراغ به خواب عمیقی فرو رفتم. طبق معمول دیرتر از همه بیدار شدم و خواب آلود پله ها رو پایین رفتم تکیه به نرده ها دادم مامان با دیدنم اخمی کرد و گفت:

- دختر تو که هنوز آماده نیستی! کمتر یک ساعت باید فرودگاه باشیم پس کی می خوای آماده بشی؟

خواب از سرم پرید

- چی کمتر از یک ساعت اون وقت چرا کسی بیدارم نکرد؟

- تو کی می خوای یاد بگیری خودت به تنهایی بیدار بشی دختر، نمی دونم فردا پس فردا کدوم شوهر که تحملت می کنه؟

در حالی که سمت سرویس می رفتم دستم رو بالا بردم و گفتم:

فعلا که خونه بابامم فدات بشم!

با عجله دست و روم رو شستم و نشستم صبحونه خوردم و دویدم تو اتاقم وسایلی که از شب گذشته آماده کرده بودم رو بررسی کردم و چند وسیله دیگه که تو سفر لازم می شد بهشون اضافه کردم سپس لباس عوض کردم و آماده شدم یه مانتو آبی کربونی با جین سفید ست کردم که البته رو تنم عالی بود شال قهوه ای روشن با آرایش کمرنگ محشر شدم بلاخره بعد از مدتی می خوام برم عشقمو ببینم نباید که بد ریخت برم خنخ یه جوری میگم عشقم که انگاری واقعا عاشق هم بودیم"

به خودم خندیدم آخه من کجا و عشق کجا؟ حالا یعنی واقعا من عاشق شده بودم؟!

طلوعی دوباره

شانه بالا انداختم و لبخند زنان از اتاق زدم بیرون در حالی که غرق افکار خودم بودم با کیانوش بر خوردم

- یواش دختر حواست کجاست؟

خنده کنان معذرت خواهی کردم و گفتم:

- حواسم نبود.

دو پله بالا تر رفت و گفت:

- نباید هم باشه هر چی باشه به خواسته ات رسیدی!

روی پاشنه ی پاشتمش چرخیدم

- کدوم خواسته؟

قرقر کنان جواب داد.

- سفر به جنوب.

سر خوشانه خنده ای سر دادم و سمت بابا که در حال خوندن روزنامه بود رفتم.

- بابا جونم من آماده ام کی میریم؟

بابا نگاهی بهم انداخت و با مهربانی جواب داد.

- یه چند دقیقه دیگه راه می افتیم عزیزم!

صدای کیانوش از بالا در فضا پچید،

- مامان پس چرا پیراهنی که خواستم رو برام اتو نکردی؟ حالا من چی بپوشم؟

مامان از تو اتاقش سرکی کشید و طوری که به گوش کیانوش برسه جواب داد.

- پیراهن سفیدتو اتو کردم اونو تن کن

- مامان من که گفتم اون رو روز عروسی اون جا می خوام بپوشم.

طلوعی دوباره

لبخندی روی لبام نشست و بالا رفتم و دم در اتاق کیانوش که باز بود ایستادم.

- کیان تو که هنوز آماده نیستی دِ بجنب دیگه بابا گفت تا چند دقیقه راه می افتیم

در حالی که با اخم پیراهن آبی چهار خونه ای در دستش بود نشونم داد و گفت:

- برام اتو می کنی لطفا!

جلو رفتم پیراهن رو ازش گرفتم

- بله چرا که نه مگه من چندتا داداشی دارم!

سپس به اتاقم برگشتم زودی پیراهن رو اتو کشیدم و برگشتم پیش کیانوش

- این هم از پیراهن داداش گلم بفرما

لبخند زنان پیراهن را از من گرفت و درحالی که تن می کرد گفت:

- قربون هر چه خواهر و ابجی گل مثل ابجی خودم دست درد نکنه!

با تبسم جوابش رو دادم و برگشتم پیش بابا

حدود نیم ساعت بعد فرودگاه بودیم و بعد از کلی معطلی بلاخره سوار هواپیما شدیم.

همون که پا تو هواپیما گذاشتم استرس عجیبی تمام وجودم رو در بر گرفت و هر لحظه که احساس می کردم به

مقصد نزدیک می شدیم استرسم بیش تر می شد.

اما سعی می کردم عادی جلوه بدم تا کسی متوجه حال دگرگونم نشه ولی باز موفق نشدم بابا که متوجه حالم شده

چند باری از من پرسید که حالم خوبه! و من هر بار با لبخند جوابش رو می دادم هواپیما که روی زمین نشست

احساس می کردم قادر نبودم روی پای خودم بیستم و قلبم تند می زد باورم نمی شه تا چند دقیقه دیگه با اون رو به

رو خواهم شد. چه لحظات سختی و بی قراری رو سپری می کردم پا بیرون هواپیما که گذاشتم نفس عمیقی کشیدم

تا کمی از استرس کم بشه، اما با دیدنش حالم بدتر شد و انگاری در تب می سوختم باز با همون جذابیت قبلی با

لخندی که چاله گونه اش را به نمایش گذاشته سمت ما می آمد.

کیانوش با خوشحالی دستی برای او تکان داد به هم که رسیدن با گرمی همو در آغوش کشیدن سپس به تک تک ما با خوش رویی سلام و احوال پرسی کرد و خوش آمد گویی گفت لحظه ای با نگاه نافذش نگاهم کرد و به التهاب درونم افزود. درونم غوغا به پا شده بود که اصلا نمی دونستم چرا هر بار با دیدن عرشیا این طوری حالم دگرگون می شد؟ حالا عاشقش شدم قبول اما این همه استرس و نمی دونم دیگه چی برای چی بود؟

همگی سمت درب خروجی قدم برداشتیم اما من به چند قدمی آن ها در حالی که چمدونم رو می کشیدم پشت سرشان حرکت می کردم یکدفعه دیدم عرشیا سمت من برگشت و دسته چمدون را از بین دست عرق کرده ام کشید و با لحن دلنشینی گفت:

- معلومه که خیلی خسته ای اجازه بده کمکت کنم

هنگ کردم و مثل آدم های خنگ نگاهش می کردم انگاری که قدرت تکلم رو از دست دادم

لبخندی زد و ادامه داد.

- خوشحالم که آمدی

یک کلمه دیگه بگه حتم دارم پس می افتادم خیره به چشماش شدم و هیچ نگفتم

با شنیدن صدای کیانوش به خودم آمدم...

- کجا یید شماها؟

سپس چمدونم که دست عرشیا دید خندید و گفت:

- به این زودی خسته، شدی پرستو خانم؟

تا دهان باز کردم و خواستم چیزی بگم بابا خطاب به کیانوش گفت:

- دست بردار خواهر تو اذیت نکن

لبخندی مهمان لبام شد پا تند کردم و کنار بابا قدم برداشتم خدا رو شکر کم کم حالم بهتر شد و به حالت قبلی ام برگشتم اما هر بار متوجه نگاه دزدکی عرشیا به خودم می شدم قلبم ضرب می گرفت برای فرار از این التهاب چشم

به بیرون دوختم با دیدن منظره بیرون همه چیز برام تازگی داشت مردمان و جای، جای این شهر زمین تا آسمان با شهرمون فرق داشت با سوال عرشیا نگاهم را سمت او سوق دادم و پرسشی نگاهش کردم که سوالش را تکرار کرد.

- اولین باره که تشریف میارین خوزستان درسته؟

نگاه به بابا انداختم که او جواب داد.

- نه چند سال پیش آمده بودیم اما این اطراف سر نزدیکیم تا خرمشهر و برگشتیم

- پس حدسم درست بود بار اول اهواز تشریف میارین!

کیانوش که کنار من و مامان نشسته بود در حالی که بیرون رو نگاه می کرد جواب داد.

- درسته ولی من قبلا با دوستانم آمده بودم فقط پرستو دوست داشت سفر به جنوب داشته باشه که این افتخار نصیبش شد.

عرشیا از آینه جلویی نگاهی بهم انداخت و لبخندزنان گفت:

- خیلی خوش آمدین باعث افتخاره ماست،

بابا تشکر کرد و عرشیا ادامه داد.

امیدوارم تو این مدت که در خدمت شما هستیم حسابی بهتون خوش بگذره

دوباره چشم به بیرون دوختم و شیشه، را پایین کشیدم هوا معتدل بود اما نسبت به هوای تهران کمی گرمتر بنظر می رسید!

تا رسیدیم دیگه هیچ حرفی زده نشد جلو ساختمون که احتمال می رفت دو طبقه باشه عرشیا ماشین را متوقف کرد بعد از کیانوش و مامان پیاده شدم و با نگاه گذرا کوچه و خیابان را با شگفتی دیدم زدم همه چیز متفاوت بود و بر عکس ما این وقت از روز کوچه شان پر رفت و آمد بود.

درب بزرگ قهوه ای رنگ ساختمون باز شد و عده ای به استقبال ما آمدن و با تعارف عرشیا جلو پیش می رفتیم در حالی که پشت سر مامان راه می رفتیم آب دهانم رو قورت دادم نزدیک ده پانزده نفر با رویی خندان به ما خوش آمد

طلوعی دوباره

گفتن و با تک تک حاضرین سلام و علیک کردیم سپس من و مامان همراه خانما یه طرف و کیانوش و بابا همراه عرشیا یه طرف رفتیم.

مادر عرشیا جلو آمد و با خوشرویی خودش را معرفی کرد.

زن خوبی و خوش برخوردی بود و فارسی را به خوبی تلفظ می کرد. که غزاله شباهت زیادی به او داشت.

کنار مامان روی مبل جا گرفتم و با شگفتی به اطراف نگاه می کردم خونه ی بزرگ و مجللی بود.

همان طور که از قبل متوجه شده بودم دو طبقه است و پله ای که به شکل مار پیچ وسط راهرو قرار داشت به طبقه بالا راه داشت.

فکرم پیش غزاله کشیده شد پس کجاست؟ چرا خبری ازش نیست؟

پیر زنی در حالی که تسبیح بدست گرفته و پوش عربی تنش بود با رویی خندان برای چندمین بار به ما خوش آمد گفت و مشغول صحبت با مامان شد چنان فکرم درگیر غزاله بود که حواسم بهشون نبود چی می گفتن مادر عرشیا باز با همان لبخند زیبا و دلبرایش با شربت و شیرینی برگشت و از ما پذیرایی کرد.

دیگه طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- ببخشید خاله غزاله کجاست؟

مکت کرد و جواب داد.

- الان خدمت می رسه عزیزم!

لبخندی زدم و گفتم

اگر موردی نیست می خوام برم پیش ایشون؟

دنبال بهانه ای بودم تا از این جو فرار کنم احساس می کردم زیر بار نگاهها کم کم آب می شدم مادر عرشیا با تبسم گفت:

- راحت باش عزیزم!

طلوعی دوباره

سپس دختر بچه ای رو صدا زد و با لهجه ی شیرین عربی چیزی به او گفت سپس رو به من ادامه داد.

با فاطمه برو تو رو می بره پیش غزاله عزیزم!

لبخند زنان همراه فاطمه کوچولو سمت اتاق غزاله رفتم اشاره ای به درب اتاقی کرد و گفت:

- این جاست

و دوان از من دور شد پشت در قرار گرفتم و همان که خواستم در بزنم درب باز شد و غزاله لای در ظاهر شد با دیدن هم جیغی از سر شادی کشیدیم و همو بغل گرفتیم سپس منو داخل اتاق کشید با دلخوری تصنعی گفتم:

- اگر می دونستم تحویل نمی گیری نمی آمدم

چینی روی بینی اش نشست که با مزه اش کرد و با تبسم گفت:

- گم شو داشتیم می آمدم تازه از حموم بیرون آمدم خوبی! خیلی خیلی خوش آمدین وای خدا چه قدر خوش حالم کردی که آمدی

خندیدم

- مرسی من خوبم تو چطوری؟

- عالی ام دختر از خوش حالی انگاری روی ابرام

خندیدم و با شوخی گفتم:

- پس به پا نیفتی

و هر دو خندیدیم نگاهی دور تا دور اتاق انداختم ای بگی نگی از اتاق من کمی بزرگ تر بود.

تخت یک نفره وسط اتاق و کنارش پاتختی طرف دیگه تخت مبل بنفش دو نفره ای قرار داشت و اون طرف میزی کوچک که روی آن لپ تاب قرار داشت پنجره ای بزرگ که پرده برنگ سفید و بنفش یاسی شیکی روی آن کشیده شده بود.

با کمد دیواری برنگ بنفش یاسی کلا اتاق قشنگی بود در این بین که اتاق را دید می زدم با تعارف غزاله روی مبل جا گرفتم که چشم به عکسی که کنار تخت بود نظرم رو به خودش جلب کرد عکس از غزاله که با پسر جوان سبزه ای بود.

رد نگاهمو گرفت و گفت:

- احمد پسر دایی امه این عکس رو روز نامزدیمون گرفتیم

اخمی کردم و گفتم:

- نامزد داری! نامرد نگفته بودی؟

خندید،

- خب چون نپرسیدی که بگم

سپس دستم رو میان هر دو دستش گرفت و گفت:

- خیلی خوش حالم که این جایی پرستو جون وای باید ببینی دخترا با چه شوقی منتظرن تا تو رو از نزدیک ببینن از روزی که از خونه تون برگشتیم تا امروز همه اش تعریف تو رو پیش اونا می کردم و هی قند تو دلشون آب می شد.

دستم رو کشید و دادمه داد.

- پاشو بیا اول لباس عوض کن بعد برم به خاله جون سلام کنم بعد میریم پیش دخترا!

سپس همراه او که با کمک چوب زیر بغل راه می رفت نزد مامان و دیگر خانما رفتیم بعد از سلام و احوالپرسی با مامانم طرف دیگه سالن رفتیم و من رو با دخترای فامیلشون معرفی کرد که اکثرشون از فامیل نزدیکشون بودن دختر عمه، و عمو، و خاله هاش بودن و اکثرشون به خاطر عروسی از شهرهای مختلف آمده بودن.

غزاله که خواهر بزرگ تر از خودش داشت از همون لحظه اول با هم خو گرفتیم و دوست شدیم اونم مثل غزاله دختر خوب و جذابی بود که باز موقع خندیدن چالی در گونه اش می افتاد و هر بار که می خندید دلم به یاد عرشیا ضعف می رفت.

طلوعی دوباره

کلا خانواده خونگرم و مهربانی بودن و فامیل خوبی داشتن ولی تنها فرق آن ها با ما این بود که زنا از مردا جدا می نشستند بخصوص اگر مهمان غریبه ای داشته باشند

دوباره به اتاق غزاله برگشتیم روی لبه ی تخت نشستم غزاله که می دونست با رسم و رسوماتشون زیاد آشنا نیستم با حوصله نشست کمی از رسم و رسوماتشون برام تعریف کرد.

با این که پدرش اهل شیراز بود طی سفری با خانواده ی مادر عرشیا که اهل خوزستان و ساکن اهواز بودن آشنا میشه و بعد از مدتی به خواستگاری او میاد و ظرف چند سال ساکن شیراز بودن اما به خاطر کار بر می گردن خوزستان و مقیم این شهر میشن.

کش و قوسی به خودم دادم و گفتم:

- وای خدا جون عجب احساس خستگی می کنم دلم می خواد فقط بگیرم بخوابم.

غزاله خندید و گفت:

- کجای کاری خانم هنوز شب نشده بزار شب بشه اون وقت ببین تو خونه مون چه خبره؟

با تعجب پرسیدم:

- چه خبر! مگه قراره چه اتفاقی بیفته؟

با صدای بلند خندید،

- قرار نیست اتفاقی بیفته حواست کجاست دختر، مثل این که تازه داشتیم برات تعریف می کردم چند روز قبل از عروسی دوست و آشنا خونه آقا داماد جمع میشن برای پا کوبی و این چیزا پرستو می خوام که امشب تک باشی چون همه مشتاقن تا دوست تهرونی من و ببینن

خندیدم و با شوخی گفتم:

- اره که بعد دوتا دوتا جمع بشن بیان خواستگاری "

خندید دست روی دهانش گذاشت و گفت:

- هین این حرف رو نزن که عرشیا من و مامور کرده چهار چشمی مراقب تو باشم!

طلوعی دوباره

با شنیدن اسم عرشیا یکدفعه قلبم ضرب گرفت و سکوت کردم یعنی عرشیا هم به من فکر می کرد؟ آخه چطوری می تونستم مطمئن بشم!

- اهوای دختر کجا رفتی؟ اصلا اصلا به داداش من فکر نکن که اصلا حالا حالاها قصد ازدواج نداره!

به عقب هلش دادم

- گمشو حالا کی به داداش تو فکر کرد؟

و هر دو خندیدیم سپس هدیه ای که براش آورده بودم را از تو کیفم بیرون آوردم و مقابلش گرفتم.

- ناقابله عزیزم! به عنوان عیدی از من قبولش کن

لبخند زنان جعبه رو از من گرفت با دیدن سرویس نقره چشمش برق زد و گفت:

- دست درد نکنه گلم شرمندم کردی خیلی قشنگه ممنون!

با شرمندگی سر بزیر انداختم و گفتم "

- ولی شرمنده ام نمی دونستم خواهر تو خونه داری چیزی واسه ی اون نگرفتم

خنده ی ملیحی کرد.

- وا خدا نکنه عزیزم همین که آوردی خیلی زحمت کشیدی! البته منم یه هدیه ای ناقابل به عنوان کادو تولدت برات

گرفتم امیدوارم خوشت بیاد.

کشو رو کشید و جعبه ای از آن بیرون آورد و مقابل من گرفت با تبسم جعبه رو گرفتم و در آن را باز کردم و با

گردنبد با پلاک به شکل پرستو بود مواجه شدم میون انگشتم گرفتمش و تشکر کردم

لبخندش عمق گرفت و جعبه کوچک دیگه ای جلویم قرار داد.

- اینم از طرف داداشم عرشیا

با چشمان گرد شده خیره نگاهش کردم عرشیا برای من هدیه آورده؟!

غزاله که من و تو اون حال دید دستی جلو چشمم تکان داد و با خنده گفت:

بگیر چرا نمی گیری نکنه می خوام هدیه داداش من و رد کنی؟

لبخند کمرنگی زدم و جعبه رو گرفتم یه نگاه به غزاله و یه نگاه به جعبه انداختم سپس بازش کردم یک سنجاق سینه بشکل قلب که با نگین کار شده بود. آن را برداشتم و با خوشحالی که ته دلم مهمان شده بود گفتم:

- دست تو و آقا عرشیا درد نکنه زحمت کشیدین بخدا.

نزدیک غروب بود که مهمان هاشون دسته دسته از راه می رسیدن اما من هنوز تو اتاق غزاله بودم و مامان پیش زنا، از وقتی که رسیدیم تا حالا نه بابا و نه کیانوش رو دیدم کم کم دلم براشون تنگ می شد.

غزل خواهر غزاله در زد و آومد تو اتاق و با مهربانی از ما خواست تا سر میز غذا حاضر بشیم.

من و غزاله همراه او به سالن رفتیم با دیدن جمعیت که دور میز بود خجالت زده سر بزیر انداختم و کنار مامان جا گرفتم.

مامان معترضانه کمی سمت من خم شد و با صدای آرومی گفت:

- کجا بودی دختر؟ من و تنها گذاشتی رفتی؟

- پیش غزاله ام کجا رو دارم که برم!

بعد از سرو شام خواستم در جمع کردن میز کمک کنم اما مادر عرشیا اجازه نداد و هر چه اصرار کردم نشد غزاله باز کشان من رو به اتاقش برد رو به آینه نشوند و گفت:

- تا جشن شروع نشده زود خودتو آماده کن

از پشت شانه نگاهش کردم

- آماده بشم مگه چکار می خوام بکنم؟

غزاله چشم نازکی کرد و با اخم گفت:

- ببینم نکنه می خوام این ریختی بری پیش زنا؟

طلوعی دوباره

سپس پیراهن نقره ای رنگی از تو کمندش بیرون آورد و مقابل من گرفت - بیا اینو تن کن می دونم که خیلی بهت
میاد لباس نامزدیمه

با بهت نگاهش کردم که دستم را کشید.

- به چی این طوری زل زدی آخه د پاشو دیگه!

لبخندی زدم و لباس رو ازش گرفتم ماکسی ساده و عین حال شیک و قشنگی بود که مانند الماس می درخشید،
ازش خوشم آمد چون هم بلند و هم پوشیده و استین دار بود با اصرار غزاله تن کردم

چرخی مقابل او زدم و پرسیدم:

- چگونه بهم میاد؟

مات و مبهوت خیره ام شد.

- وای دختر محشر شدی تا حالا پیراهنمو به این زیبایی ندیده بودم

خندیدم و مقابل آینه ایستادم و یه آرایش کمرنگی روی صورتم پیاده کردم که باز کلی تغییر در چهره ام ایجاد کرد.

در این بین غزاله نیز لباس عوض کرد و یه ماکسی بلند طلایی رنگ یقه دراپه ای استین حریر توری تن کرد سپس
نشست صورتش رو کمی آرایش کردم لبخند زنان نگاهش کردم خیلی ناز شده بود موهاشو که تا شانه بود باز کرد و
یه تل سرش کرد.

منم موهای بلندم رو دم اسبی بستم و شال سرم انداختم و هر دو از اتاق زدیم بیرون.

صدای موسیقی از اون ور سالن که به گوش می رسید آدم رو کر می کرد در این هنگام درب بزرگ ورودی سالن باز
شد و عرشیا لا به لای در ظاهر شد با دیدنش داغ شدم و احساس کردم لحظه ای به من خیره چشم دوخت
ناخواسته نگاهم رو سمتش سوق دادم و سر جام خشکم زد به خودش که آمد با اشاره غزاله رو صدا زد غزاله
لبخندی زد و گفت:

- همین جا منتظرم باش الان برمی گردم

سپس طرف عرشیا که سر بزیر انداخته بود رفت لحظاتی بعد سمتم برگشت و با هم اون طرف سالن که زنا نشسته بودن و دخترا پا کوبی می کردن رفتیم تا پا به اون جا گذاشتم همه نگاه ها سمت من چرخید و خیره ی من شدن با دستپاچگی با تکان دادن سر به جمع جدید حاضرین سلام می کردم با شتاب و نگاه جستجوگرانه ای مامانم رو پیدا کردم و سمت او پا تند کردم و کنارش نشستم، غزل در حالی که این وسط با دخترا می رقصید هر بار نگاهش به من می افتاد لبخندی به روم می زد منم متقبلا با لبخند جوابش را می دادم تا این که دیدم سمت من می آمد با دیدنش قلبم شروع به تند تپیدن کرد می دونم که آمده تا من و این وسط ببره جلو تر آمد و دستم رو کشید و ازم خواست بلند بشم هر چه اصرار کرد ردش می کردم آخه روم نمی شد بین این همه جمعیت پاشم خودمو تکون تکون بدم اما او دست بردار نبود موندم چکار کنم از فاصله ای خیلی کم غزاله رو نگاه کردم و با التماس و خواهش ازش خواستم خواهرش رو صدا بزنه، اما اونم با اشاره دست و سر از من خواست تا بلند بشم روم نشد روی هر دو خواهر رو زمین بندازم از جا برخاستم و با اشاره به غزاله از او خواستم تا بیاد پیش من با تبسم زیبایی نزد من آمد در حالی که هر دو دست می زدیم کنار هم به نرمی خودمون رو هماهنگ با آهنگ که در حال بخش بود تکون می دادیم می دونم که همه چشم ها خیره به من بود اما سعی کردم بی خیالی طی کنم با شروع آهنگ دیگه ای لبخند زنان برگشتم و سر جام نشستم، نزدیکای ساعت دوازده نصف شب بود که جشن امشب به پایان رسید.

وای عجب احساس خستگی می کردم به مامان شب بخیر گفتم و همراه غزاله راهی اتاق او شدم بعد از لباس عوض کردن روی تخت دراز کشیدم و با ناله گفتم:

- این قدر خسته ام که فکر نکنم فردا بتونم صبح زود بیدار بشم!

غزاله که کنار من دراز کشیده بود خندید و گفت:

- اتفاقا فردا که باید زود بیدار بشی عزیز من!

سمتش برگشتم و به پهلو خوابیدم و پرسیدم:

- چطور مگه؟

- چون فردا برای هر دو تا مون وقت آرایشگاه گرفتم جونم و باید ساعت دو ظهر اون جا باشیم.

زل زدم بهش

- ولی من نمیرم

طلوعی دوباره

- چی چی رو نمیری مگه دست خودته!؟

- نمیرم زشته روم نمیشه،

- ببین پرستو عصبانیم نکن من از قبل برای هر دو تامون وقت تعیین کردم حرف اضافی نشنوم

- همین که گفتم نمیرم

- من این حرفا حالیم نیست میری خوبشم میری حالا بگیر بخواب شب خوش عشقم!

لبخندی زدم و چشمامو بستم اما هر چه با خودم کلنجال رفتم خوابم نبرد هی به این پهلوی و اون پهلوی می شدم خیره به سقف شدم یک لحظه احساس کردم دلم برای دیدن بابا که هر شب قبل از خواب به دیدنم می آمد و کیانوش و مامان تنگ شده آه کی صبح میشه که بابا رو ببینم! با این که خسته بودم و خوابم می آمد هر کاری می کردم نمی تونستم بخوابم سرم رو سمت غزاله که به خواب عمیق و آرومی فرو رفته بود چرخوندم دم دمای صبح که پلک هام روی هم افتاد و خوابیدم.

با صدا زدناى غزاله چشم باز کردم

- پاشو تنبل خانم چه قدر می خوابی؟

خمیازه کشیدم و خواب آلود گفتم:

- دیشب اصلا خوابم نبرد تا سپیده دم بیدار بودم ساعت چنده؟

پرده رو کمی کشید نوری که از پشت پنجره به داخل اتاق تابید، باعث شد چشمام خود به خود بسته شه دستم رو ضامن چشمام کردم غزاله تخت رو دور زد و جواب داد.

- عرضم به حضورت ساعت نزدیک یازده است.

یکدفعه از جا پریدم و سر جام نشستم.

- وای چه بد شد ای کاش زود تر بیدارم می کردی

- بیدارت کردم بیدار نشدی دلم نیامد بزور بیدارت کنم حالا غصه نخور پاشو بریم صبحونه، بخوریم منم هنوز نخوردم منتظر جناب عالی بودم

طلوعی دوباره

پاهامو از تخت اویزون کردم و بلند شدم سر و وضعم رو مرتب کردم و همراه غزاله رفتم بیرون بنظر می رسید خونه خلوت شده بود.

پرسیدم:

مهمانان تون همه رفتن؟

خندید،

- نه بابا کجا برن ولی اکثرشون حمله بردن به آرایشگاه فقط من و تو موندیم

وارد آشپزخونه بزرگ و شکیشون شدم با یه نگاه همه جا رو از نظر گذروندم کابینت با طرح رنگ سفید و سیاه تشکیل شده و یه میز غذا خوری شش نفره وسط قرار داشت لبخند زنان نشستم غزاله برای هر دو تامون چای ریخت صبحونه رو آماده کرد و نشست تازه مشغول خوردن شدیم که عرشیا با شتاب وارد آشپزخونه شد و با دیدن ما چند قدم به عقب برگشت و سر بزیر معذرت خواهی کرد.

سپس خطاب به غزاله گفت:

- غزاله مامان کجاست؟

- نمی دونم ندیدمش چکارش داری؟

عرشیا در حالی که از آن جا بیرون می رفت جواب داد.

- کارش دارم

بعد از خوردن صبحونه، رفتم تو حیاط به امید این که کیانوش رو اون جا ببینم اما نبود.

فقط مامان و چند خانم از فامیلای غزاله بیرون نشستن با دیدنشون لبخندی زدم و سلام کردم و سر بزیر کنار مامان جا گرفتم.

مامان چشم غره ای بهم رفت و با صدای آرومی که فقط من بشنوم گفت:

- فکر کردی این جا خونه باباته تا لنگ ظهر گرفتی خوابیدی دختر؟ نمی گی زشته!

طلوعی دوباره

لبامو ورچیدم و معصومانه جواب دادم.

- معذرت می خوام ولی باور کن دیشب اصلا نتونستم بخوابم

- کی خوابیدی؟ منم تا صبح بیدار بودم

سرمو کمی بالا گرفتم و پرسیدم:

- مامان بابا رو ندیدی؟ از وقتی که آمدیم تا حالا ندیدمش دلم براش تنگ شده!

-چرا اتفاقا تازه این جا بود و سراغتو گرفت.

زیر چشمی به زنایی که خیره به من شده بودن انداختم و گفتم:

- مامان می خوام با غزاله برم آرایشگاه اشکال که نداره!

- باشه برو فقط مراقب خودت باش

با خوش حالی از جا بلند شدم و گفتم:

- چشم ممنون!

برگشتم پیش غزاله که مشغول جمع کردن وسایلش بود.

با دیدنم لبخندی مهمان لباش شد و گفت:

- زود آماده شو تا عرشیا بیاد دنبالمون چون کار داره گفت یه ذره زود تر ما رو می بره.

آماده شدم و یه مانتو شلوار تن کردم و پیراهنی که قراره برای عروسی بپوشم رو تو کیفم قرار دادم دیری نگذشت که عرشیا درب اتاق رو زد و غزاله را صدا زد.

از این که باید با عرشیا راهی آرایشگاه می شدم خجالت زده بودم اما در عین حال خوشحال بودم چون می تونستم عشقمو برای چند دقیقه از نزدیک ببینم، باز با دیدنش با آن لبخند چاله نمایش دلم بی قرار شد.

خدای من تا کی این وضع می خواد دادمه داشته باشه؟

طلوعی دوباره

از مامان خداحافظی کردم و همون که پامو از درب بیرون گذاشتم بابا رو دیدم انگاری که آماده بود و می خواست
جایی بره با صدایی آروم صداش زدم و طرفش پا تند کردم

- سلام بابا جون

طاقت نیاوردم و پریدم و بغلش کردم

- سلام دختر گلم!

سپس من و از خودش جدا کرد و با خنده گفت:

- دوباره بچه شدیا!

خندی آرومی کردم

- خب دست خودم نیست دلم برات تنگ شده بود انگار که صد ساله ندیدمت

بابا با خنده سری تکان داد و پرسید:

- جایی می رفتی بابا جون؟!

- اهووم می خوام با غزاله برم

- بسیار خب مواظب خودت باش به چیزی نیاز نداری عزیز بابا؟

- نه بابا جون فعلا خدافظ

- خدافظ دخترم

لبخند زنان سمت ماشین عرشیا که با غزاله انتظارم رو می کشیدن رفتم سر بزیر سوار شدم عرشیا ماشین رو به
حرکت در آورد و گفت:

- بنظر می رسه خیلی دلتنگ پدرت بودی؟

سرمو کمی بالا گرفتم و از تو آینه جلویی نگاهش کردم و جواب دادم

- تا حالا عادت نداشتم این قدر ازش دور باشم"

عرشیا لبخند زیبایی زد و دستش رو سمت بخش برد و آن را روشن کرد و در حین رانندگی گاهی با خواننده آهنگ شادی که در حال پخش بود هم خوانی می کرد و گاهی دست می زد و ما ها رو وادار می کرد تا دست بزیم معلوم بود که خیلی خوشحال بود.

ته دلم دعا کردم همیشه لب خندون و خوش حال باشه چنان غرق خودم بودم که متوجه اطرافم نبودم و نمی دونم کی رسیدیم با صدای غزاله به خودم آمدم

- عرشیا نری دیگه دنبالمون نمی ایی گوشیتو دم دست بزار که هر وقت کارمون تموم شد بهت زنگ بزیم.

عرشیا لبخند زنان دست روی هر دو چشمش گذاشت و گفت:

- به روی چشم ابجی به چیزی هم نیاز داشتین تماس بگیر!

بعد از پیاده شدنمون تک بوقی به عنوان خدافظی زد و از ما دور شد.

رفتیم داخل ده یازده تا خانم قبل از ما سر نوبت نشسته بودن.

سلام کردیم که دختر جوون زیبا رویی جلو آمد به خوش آمد گویی گفت و رو به غزاله ادامه داد.

- لطفا بفرمایید بشینید تا نوبت به شما برسه،

من و غزاله کنار هم نشستیم و با مجله هایی که روی میز بود خودمون رو سر گرم کردیم.

تا این که نوبت ما شد و هر دو بلند شدیم هر کدام روی میز مخصوص نشستیم و آرایشگر کارشو شروع کرد تا قبل از آرایش کردن صورتم ازش خواستم تا آرایش ساده ای روی صورتم پیاده کنه،

لبخندی زد و گفت:

- ماشاء الله خودت خوشگلی حتی نیاز به آرایش هم نداری!

غزاله که زیر دست آرایشگر دیگه ای بود اشاره به من کرد و به آرایشگر که دوستش بود گفت:

- مرجان جون کاری به حرفای این نداشته باش تو کارتو بکن این اگه دست خودش بود با پیر زنا تو خونه می موند.

طلوعی دوباره

خندیدم و چشم غره ای بهش رفتم مرجان در حال انجام کارش خطاب به غزاله گفت:

- اولین باره می بینمش کیت میشه؟

غزاله با لحن دوستداشتنی جواب داد.

- مرجان جون ایشون دوست منه همون که درباره اش بهت گفته بودم

مرجان که انگار چیزی یادش آمده باشه گفت:

- آهان همون دختر تهرونی؟

ناخود آگاه لبخندی مهمان لبام شد این غزاله عجب آدمی بود هر جا نشسته از من تعریف کرده بود.

حدود یک ساعت بعد مرجان در حالی که با نگاه تحسین آمیز نگاهم می کرد گفت:

- به به! ماشاء الله چی شدی؟ چشمت نزنم ماه شدی!

لبخندی زدم و رو به آینه تمام قد و بزرگ ایستادم و نگاه به خودم کردم با این که آرایشم ملایم بود اما با اون مدل موی قشنگ کلی تغییر در من ایجاد شده بود.

همون طور که خودم رو جلو آینه و رانداز می کردم متوجه نگاه خیره دیگر زنا به خودم شدم اما به رو نیاوردم رو به مرجان با رویی خندان گفتم:

- دست درد نکنه خیلی زخمت کشیدی

غزاله نیز که کارش تموم شده بود مقابلم ایستاد و پرسید:

- چطور شدم!

خیره خیره نگاهش کردم خیلی ناز شده بود به خصوص آرایش چشمش اگر همراهش نبودم محال بود بشناسمش،

لبخند زنان جواب دادم

- وای چه ناز شدی!

طلوعی دوباره

سپس با شوخی چشمکی زدم و گفتم:

نامزدت تو رو این جووری ببینه، بهت قول میدم همین فردا مراسم عروسیتون رو راه می اندازه

هر دو خندیدیم سپس به غزاله کمک کردم لباس عوض کرد منم با کمک یکی از کمک دستای مرجان لباس عوض کردم سپس نشستیم ناخن هامون رو لاک زدن بعد هم به در خواست غزاله چندتا عکس یادگاری انداختیم.

سپس به عرشیا زنگ زد تا بیاد دنبالمون بعد از قطع تماس با لب و لوجه ای اویزون گفت:

- میگه رفته جایی پانزده دقیقه دیگه میاد.

از این که با این سر و وضع می خواستم سوار ماشین عرشیا بشم استرس گرفتم ای کاش می تونستم از کیانوش بخوام تا بیاد دنبالم...

ساعت رو که پنج و نیم بعد از ظهر رو نشون می داد نگاه کردم واو بیشتر از سه ساعت که این جاییم چون ناهار نخورده بودیم کم کم احساس گرسنگی می کردم انگار غزاله حرف دلم رو شنید که رو به من گفت:

- ای کاش ناهاری چیزی با خودمون می آوردیم گرسنه ام شد تو چی پرستو گرسنه ات نیست؟

با تبسم سر روی شانه خم کردم

- اممم نه زیاد

مرجان خنده ای کرد و با شوخی گفت:

- امروز رو باید تحمل کنید ولی عوض گرسنگی کشیدن خیلی خوشگل شدین!

و همگی به آرومی خندیدیم دقیقی بعد زنگ تلفن غزاله به صدا در آمد نگاهی به صفحه گوشی انداخت و با خوشحالی گفت:

- عرشیاست

سپس جواب او را داد و بعد رو به من گفت:

- بسیار خب بریم عرشیا دم در منتظره

طلوعی دوباره

با استرس که یکدفعه به جونم افتاد مانتو ام رو روی لباس بلندم پوشیدم و شالم رو به سر کشیدم سپس از مرجان و دیگر دخترا خداحافظی کردم و سر بزیر پشت سر غزاله که با کمک چوب زیر بغل را می رفت به راه افتادم و به او کمک کردم تا کنار عرشیا سوار ماشین شد در رو که می بستم ناخود آگاه نگاهم با نگاه عرشیا گره خورد و لحظه ای بی حرکت موندم که با صدای غزاله به خودم آمدم

- دِ عجله کن دختر سوار شو یلا

در حالی که نگاهمو از عرشیا می گرفتم لبخند دلربایی به روم پاشید که سر تا سر وجودمو داغ کرد سر بزیر سوار شدم اما دیگه اون حال طبیعی ام رو نداشتم همه اش خدا خدا می کردم غزاله پی به حال خرابم نبره همون طور که سر به زیر بودم به عرشیا و تپیی که زده فکر می کردم با اون کت و شلوار مشکی و شومیز سفید چنان جذاب و خواستنی شده بود که نمی تونستم تصویرش رو از ذهنم دور کنم همون که استارت ماشین رو زد غزاله پرید و گفت:

- صبر کن صبر کن عرشیا کیفم رو جا گذاشتم

خواست پیاده بشه که گفتم اجازه بده خودم میارم تو سختته!

لبخندی زد و گفت:

- نه عزیزم زحمت نکش خودم میارم

سپس پیاده شد.

با رفتن او و تنها شدنم با عرشیا قلبم ضرب گرفت و همون طور سر بزیر با استرس انگشتای دستم رو به بازی گرفته بودم که صدای عرشیا به گوشم طنین انداخت

- سر تو نگیری بالا گردن درد می گیری!

ناخواست سرمو کمی بالا گرفتم که دیدم آینه جلویی را سمت من می چرخوند وقتی متوجه نگاهم شد باز لبخندی به روم زد و به آتیش درونم افزود.

مثل آدم های خنگ نگاهش می کردم انگاری که زبونم قفل شده بود.

و قادر نبودم کوچک ترین کلمه ای به زبون بیارم با این همه حال نگاهم به آینه بود انگار با نگاه کردن به او لذت می بردم و دلم می خواست هم چنان زیر نگاه او اسیر بمونم.

چه قدر عاشق نگاه و لبخندش شده بودم اما نمی دونم او حسی که من نسبت بهش داشتم رو به من داشت یا نه؟! با تبسم لبهاشو تکان داد و خواست چیزی بگه که غزاله سوار شد.

- معذرت می خوام داداشی می دونم کار داری و من معطلت کردم'

عرشیا ماشین رو به حرکت در آورد و با لحن مهربونی گفت:

- اتفاقا همه کارهامو انجام دادم تا دربست در خدمت شما باشم

با این که نگاهم به آینه نبود اما به خوبی سنگینی نگاه های پی در پی عرشیا به خودم رو حس می کردم با این که زیر بار نگاه هاش معذب بودم اما در عین حال حس شیرینی داشتم.

در این هنگام زنگ تلفنش به صدا در آمد.

لبخندی زد و جواب داد.

- جونم بفرما! کجا؟ باشه چشم چرا که نه...

بگو کجا همین الان میام؟

غزاله با اشاره هی ازش می پرسید کیه؟ ارتباط که قطع کرد جواب غزاله رو داد.

- غزل بود می گفت کارش تموم شده کسی نیست بره دنبالش

- وا مگه قرار نبود با مهسا و فاطمه بیاد؟

عرشیا شانه بالا انداخت و گفت:

- چه می دونم آدم که هیچ از کار شما دخترا سر در نمیاره!

و خندید، غزاله هم خنده ای کرد منم دزدکی لبخندی زدم که از دید عرشیا دور نمودند.

دیری نگذشت که عرشیا کنار ساختمون چند طبقه، ماشین رو نگه داشت و رو به غزاله به بیرون اشاره کرد و گفت:

- پپر زود غزل رو صداش کن بیا داره شب میشه،

طلوعی دوباره

غزاله که آماده پیاده شدن بود لبخندی زد و با لحن شوخی گفت:

چطوری بپریم با این وضع پاهام؟

و خنده کنان پیاده شد.

طرف ساختمون که می رفت محو تماشایش شدم که صدای عرشیا رو شنیدم

- می بینی خواهر داشتن این مکافات رو داره!

برگشتم سمتش و با تبسم گفتم:

- داداش هم برای این روزا خواستنیه،

با لبی خندون گفت:

- پس درد من و کیانوش مشترکه؟

و هر دو با صدای آرومی خندیدیم که سنگینی نگاه او را به خود حس کردم دستپاچه شدم و نمی دونستم کدوم طرف رو نگاه کنم و عرق سردی از پشتم جاری شد و باز قلبم با بی قراری خودش را به سینه ام می کوبید.

ای خدا پس این غزاله کجا رفت؟ با تک سرفه ی عرشیا سمت او برگشتم با سوالی که یکدفعه از من پرسید جا خودم و خیره اش شدم

- ببخشید کسی تو زندگیتون هست!؟

لال شده بودم آخه انتظار یه همچین سوالی رو نداشتم همون طور که خیره اش شده بودم در جا تکونی به خودش داد.

دستی به موهاش کشید دستپاچه گفت:

- معذرت می خوام فکر کنم سوال بی جایی پرسیدم شرمنده ام

باز سکوت کردم آخه چیزی نداشتم که جواب بدم سکوتمو که دید رو از من گرفت و دیگه چیزی نگفت

طلوعی دوباره

اما دروغ چرا با این سوالش ذره ای امید در دلم نشست شاید با این سوال می خواست مطمئن بشه که به کسی علاقه ای ندارم! دونه که مدتی او تو دلم جا خوش کرده بود و بس.

بلاخره بعد از دقایق کشداری غزاله و غزل پیداشون شد غزاله لبخند زنان کنار من سوار شد و غزل جلو کنار عرشیا، و سلام کرد.

چه قدر دلم می خواست من به جاش بودم و کنار عشقم می نشستم.

عرشیا که مضطرب به نظر می رسید رو به غزل کرد و گفت:

- چه قدر لفتش دادی دختر شب شد؟

غزل با خوش حالی که درونش بی داد می کرد با رویی خندان معذرت خواهی کرد و گفت:

- دِ ضبط رو روشن کن ناسلامتی عروسی داریم!

می دونستم که عرشیا پیش خودش فکر می کرد از سوالی که پرسید از دستش ناراحت شده بودم در صورتی که این طور نبود.

برای تغییر روحیه اش لبخند بر لب نشوندم و با شادمانی دخترا رو با دست زدن همراهی کردم.

عرشیا از تو آینه نگاهم کرد و لبخندی به روم پاشید که از طرف من بی جواب نمودند.

و این اولین لبخندی بود که به روی عشقم می زدم.

دم در ورودی تالار پیاده شدیم و هر سه کنار هم وارد قسمت زنونه شدیم ای وای اون جا چه خبر بود! سالن پر بود. و عده ای با صدای بلند دی جی در جایگاه مخصوص خودشان را تکان می دادن می رقصیدن و شادمانی می کردن.

با نگاه جستجوگرانه ای دنبال مامانم گشتم و او را در ردیف اول پیدا کردم لبخند زنان از دخترا جدا شدم و سمت او رفتم از کنار هر کی که رد می شدم پیچ پچشون شروع می شد و با نگاه به من اشاره می کردن خخخخ لابد خیلی عجیب بود که یه دختر تهرونی تو این جمع حضور داشت.

رو به روی مامان که کت و دامن شیک و مجلسی تن کرده بود ایستادم با مکث نگاهم کرد.

خنده ای کردم و گفتم:

طلوعی دوباره

- سلام مامان چیه نکنه من و نشناختی؟

با رویی خندان گفت:

- مگه می شه نشناسم!

جلوش چرخ می زد و پرسیدم:

- چطور شدم؟

- ماشاء الله ماه شدی!

از تعریف کردن مامان ذوق زده شدم آخه خیلی کم پیش می آمد که از من تعریف کنه.

زن میان سالی که نزدیک به مامانم نشسته بود در حالی که مرتب من رو دید می زد لبخندی زد و با فارسی شکسته و لهجه دار گفت:

- ماشاء الله تو که به خوشگلیت زیبایی عروس رو زیر سوال بردی!

با شرم نگاهش کردم و لبخندی زدم سپس مانتو و شالم رو در آوردم و دست مامانم دادم و همین که کنارش نشستم.

غزاله سمتم آمد و دم گوشم گفت:

- اگر قرار بود یه جا بگیری بشینی لازم نبود این همه خودت رو به زحمت بندازی پاشو که امشب می خوام با داشتن دوستی مثل تو پیش همه پوز بدم خندید و دستم رو کشید و ادامه داد چوب زیر بغلم رو ول کردم که دو دستی به تو بچسبم.

خنده کنان بلند شدم و همراهش به وسط سالن رفتم و بدون این که به حاضرین فکر بکنم با حرکات نرم و آروم شروع به رقصیدن کردم و هر بار نگاهم به غزاله می افتاد لبخندی تحویلش می دادم و اونم با تابعیت از من همون کار را می کرد و در حالی که ایستاده دست می زد و آروم آروم خودش را تکون می داد.

می دونم اکثر نگاه ها سمت من زوم شده بود اما کار به کسی نداشتم.

با تموم شدن آهنگ دست غزاله رو گرفتم و نفس نفس زنان گفتم:

طلوعی دوباره

- وای خسته شدم.

غزاله با خوشحالی گفت:

- عالی بود دختر ترکوندی

غزل از اون طرف سمت ما آمد دست روی شونه ام قرار داد و گفت:

- ای ول بابا چکار کردی؟

نگاهش کردم و خندیدم سپس پیش مامان برگشتم چشم غره ای بهم رفت و با لحن تندی گفت:

- بیا بشین دیگه زشته

نگاهش کردم

- وا مامان عروسیه دیگه کجاش زشته؟

مامان باز با تندی گفت:

- تو که ندیدی زنا چطوری نگاهت می کردن معلوم نیست درباره ات چی به هم دیگه می گفتن!

شانه بالا انداختم

- بزار هر چه دلشون خواست بگن مگه من چکار کردم؟

با ورود عروس و داماد غوغایی به پا شد.

همگی در حالی که دست می زدن و پا کوبی می کردن دور عروس و داماد رو گرفتن و فیلم بردار زن، جلوی آن ها راه می رفت و فیلم می گرفت.

عروس خوشگل و خنده رو دست در دست آقا داماد کنار هم قدم بر می داشتن تا به جایگاه مخصوص خودشون برن لحظه ای نگاهم به علی برادر عرشیا ثابت موند کمی به عرشیا شباهت داشت اما بنظرم عرشیا از او جذاب تر و چهار شونه تر بود.

لحظه ای خودم رو با لباس عروس کنار عرشیا مجسم کردم از این تصور دلم لرزید وای خدا جون اگه بشه چی میشه!

طلوعی دوباره

به خودم خندیدم و به واقعیت پیوستم علی و عروس خانم میان انبوه جمعیت کنار هم می رقصیدن و شادمانی می کردن

فکرم پیش کیانوش کشیده شد و آرزو کردم هر چه زود تر شاهد داماد شدن او هم باشیم با به یاد آوردن کیانوش احساس کردم دلم برایش یه ذره شده دقایقی بعد علی سر بزیر سالن رو ترک کرد.

حدود ساعت دوازده مراسم عروسی به پایان رسید.

و همگی آماده بودن تا عروس و داماد را تا خونه همراهی کنن، غزل صدام زد تا با او و غزاله سوار ماشین عرشیا بشم جلو رفتم که دیدم کمی اون ورتر کیانوش و عرشیا ایستاده بودن و با هم دیگه می خندیدن مکث کردم و ایستادم و با صدایی آروم کیانوش رو صدا زدم متوجه من که شد لبخند زنان سمت من آمد.

با هر قدم که بر می داشت دلم طرفش پر می کشید و دلم می خواست به آغوش بگیرمش از بس که احساس می کنم دلم برایش تنگ شده بود.

دستی با هم دیگه سلام کردیم فشاری روی دستم وارد کرد و با شوخی گفت:

- بگو ببینم چندتا چندتا ازت خواستگاری کردن؟

خندیدم و مشتکی نثار بازواش کردم که عرشیا در حالی که پست سر هم بوق می زد از ما خواست تا سوار بشیم دست در دست کیانوش سمت ماشین رفتم سپس کیانوش جلو سوار شد و من کنار دخترا.

با حرکت کردن ماشین گل گلی شده ی عروس و داماد همه ماشین ها بوق زنان پشت سر آن ها حرکت کردن عرشیا صدای پخش رو که آهنگ شاد شاد به زبان عربی پخش میشد بلند کرد و بوق زنان شادی خود را اعلام می کرد.

شب خوب و به یاد موندی بود.

تا رسیدیم خونه، عروس و داماد پیاده شدن و کنار هم ایستادن و قبل از ورودشون به خونه، گوسفندی جلوی پای آن ها قربانی کردن

من که جلو ایستاده بودم و شاهده سر بریدن گوسفند بودم با دیدن دست و پا زدن او احساس کردم حالم بد شد از این منظره دلم به درد آمد و بغضم گرفت و حالت تهوع بهم دست داد.

طلوعی دوباره

اولین باری می دیدم چطوری گوسفندی رو سر می برن بنظرم بی رحمانه ترین کار رو در حقش کردن بعد از ورود عروس و داماد همراه حاضرین رفتم داخل و تو گوشه ای خلوت از حیاط عوق زدم و هر آنچه خورده بودم را بالا آوردم احساس می کردم هر لحظه ممکن بود جونم در بیاد نمی دونم یکدفعه چم شده بود؟ در حالی که عوق می زدم ناله می کردم و اشکم جاری شده بود.

- پرستو حالت خوبه؟

سرفه ای کردم و با تکان دادن سر جواب کیانوش که با نگرانی نگاهم می کرد دادم.

- چت شد یکدفعه؟

- چیزی نیست حالم خوبه

فکر کنم با دیدن سر بریدن گوسفند این طوری شد.

اصلا حواسم نبود که عرشیا نیز کنار ما بود پس او حواسش به من بود و متوجه شد از چی این طوری حالم خراب شد حتم دارم خودش هم رفته به کیانوش خبر داده.

کیانوش زیر بازوام رو گرفت و با دلواپسی گفت:

- بهتره بریم پیش دکتر رنگ به روت نمونده

در حالی که عرق سردی روی پیشونی ام نشسته بود و از پس که بالا آوردم نفسم بریده بود جواب دادم

نه خوبم الان بهترم کیان نگران نباش

در این بین غزاله با شتاب سمت ما آمد

- وای خدا مرگم بده چی شده؟

لبخند بی جونی زدم و رو به هر سه گفتم:

- چیزی نیست معذرت می خوام که باعث نگرانیتون شدم.

طلوعی دوباره

همراه غزاله به اتاقش رفتم هنوزم احساس می کردم چیزی تو معده ام می جوشید و می خواستم بالا بیارم لباس عوض کردم و غزاله موهام رو باز کرد.

موهامو زیر شال ریختم حوله امو برداشتم و رفتم تا صورتم رو از آرایش بشورم، اصلا باورم نمیشه که با دیدن سر بریدن گوسفند این طوری حالم خراب بشه، هه بعد از اتفاق امشب فکر نکنم لب به هر چی گوشته بزنم.

برگشتم تو اتاق و روی تخت دراز کشیدم غزاله تو اتاق نبود و رفته بود بیرون در باز شد و مامانم آمد داخل و در حالی که سمت من می آمد با دلواپسی گفت:

- چی شده پرستو؟ کیانوش گفت حالت خوب نیست.

سر جام نیم خیز شدم و جواب دادم:

- چیزی نیست خوبم

مامان با ملامت سر تکان داد و گفت:

- دیدی حالا هی بهت گفتم بشین سر جات حرف گوش نکردی من که می دونم چشمت زدن ببین رنگ به روت نمونده چرا نذاستی کیانوش تو رو ببره دکتر؟

از حرفای مامان خندم گرفت و با بی حالی گفتم:

- نیازی به دکتر نیست فدات بشم خوبم نگران نباش لطفا برو به کیانوش بگو که حالم خوبه گناه داره دلواپس می مونه،

مامان صاف نگاهم کرد و پرسید:

- مطمئنی حالت خوبه؟

لبخندی زدم

- اره خوبم شما هم خسته ای برو استراحت کن قربونت برم!

- باش شب بخیر ولی اگه احیانا احساس کردی حالت بد شد...

طلوعی دوباره
به حرفش آمدم

- مامان عزیزم گفتم که خوبم! شب خوش

با ورود غزاله مامان اتاق رو ترک کرد.

غزاله لیوان شربتیی که در دستش بود رو به دستم داد و گفت:

- بگیر یه خورده بخور اخی یکدفعه چت شد تو دختر؟

جرعه ای از شربت خوردم و لیوان رو روی میز کنار تخت قرار دادم در این هنگام تقه ای به درب وارد شد سپس مادر غزاله در حالی که نگران می نمود آمد داخل و گفت:

چی شده؟ دخترم،

با شرم پاهامو جمع کردم لبخندی بر لبام نشوندم و جواب دادم

- چیزی نیست خاله

نزدیکم آمد.

- چرا نرفتی پیش دکتر عزیزم! پاشو پاشو آماده شو تا بگم عرشیا ماشین رو روشن کنه،

- نه خاله جون بخدا نیازی به دکتر نیست خوبم.

لبخندی زد و با مهربانی گفت:

- پس استراحت کن قربونت برم شب بخیر.

با رفتن مادر غزاله دوباره پاهامو دراز کردم غزاله هم رفت تا روشو بشوره چشممو بستم و به نگاه نگران عرشیا فکر کردم.

ای خدا چه قدر این آدم برام خواستنی بود و از این که می دیدم یواشکی هوامو داره لذت می بردم.

همون طور که چشم بسته بودم صدای گفتگوی دو نفره ای که از پشت در می آمد به گوشم رسید

طلوعی دوباره

باز عرشیا بود که آمده حالمو از غزاله بپرسه،

- غزاله مطمئنی حالش خوبه؟ آخه بیرون حالش خیلی خراب بود.

- اره مطمئنم باور کن چیزیش نیست نگران نباش خودم هواشو دارم!

- خیلی خب به چیزی نیاز داشتی خبرم کن.

- چشم تو خیالت راحت برو بگیر بخواب شبخیر.

وای چه لذتی داشت که آدم بدونه عشقش یواشکی نگران حالش باشه.

چنان شادی وصف ناپذیری ته دلم مهمان شده بود.

که می ترسیدم چشم باز کنم و چشمام لوم بدن غزاله به تخت نزدیک شد و پرسید:

- خوابیدی؟

چشم باز کردم و جواب دادم

- نه بیدارم شرمندم غزاله که باعث نگرانیتون شدم!

کنارم نشست چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- این حرفا چیه مگه دست خودت بود که این طوری شدی عزیزم؟!!

اصلا می دونی چیه تو رو چشمت زدن

خنده ی آرومی کردم

- تو هم که حرف مامانمو می زنی!

- خب راست میگم دیگه

- نه می دونی وقتی دیدم گوسفند بیچاره رو چطوری سر بریدن و دست و پا می زد یکدفعه حالم بد شد دلم به

حالش سوخت و خواستم گریه کنم.

طلوعی دوباره
غزاله با بهت نگاهم کرد و زد زیر خنده

- بابا تو دیگه کی هستی پرستو؟

لبامو جمع کردم و گفتم:

- حق داری بخندی تو که اون بیچاره رو ندیدی

غزاله در حالی که می خندید کنارم نشست و گفت:

- وای نگو اصلا دل و جرئتتو ندارم

سپس دراز کشید.

- شب بخیر

- شب تو هم بخیر

چشمامو بستم ولی باز با این که خوابم می آمد نمی تونستم بخوابم به غزاله که زود به خواب فرو رفت نگاه کردم
خوش بحالش چه زود خوابش برد.

گوشی رو برداشتم و به کیانوش پیام دادم

- بیداری داداشی؟

خیلی زود جواب داد.

- اره بیدارم چطور مگه؟ طوری شده؟ حالت خوبه؟

می دونستم هنوزم نگران حال من بود.

- نه قربونت برم خوبم اما بی خوابی زده به سرم خوابم نمی بره تو چرا هنوز بیداری؟

- خدا رو شکر که خوبی منم مثل خودت خوابم نمی بره با عرشیا تو حیاط نشستم میای پیشمون؟

- نه نمیام پس وقتتو نمی گیرم داداشم.

طلوعی دوباره

- بسیار خب سعی کن کمی بخوابی تا صبح چیزی نمونه

نگاهم که به ساعت افتاد از تعجب گرد شد باورم همیشه چقدر زود وقت گذشت و ساعت از سه صبح گذشته گوشی رو کنار گذاشتم و چشمامو بستم و بعد کلی به این پهلو و اون پهلو شدن خوابم برد.

با صدای زنگ تلفنم چشم باز کردم و خواب آلود گوشی رو برداشتم و با چشمانی خواب آلود نگاهی به صفحه آن انداختم و به زور تونستم اسم شکوه رو تشخیص بدم خمیازه کشان جواب دادم

- آلو...

- آلو سلام پرستو خوبی؟

- سلام مرسی تو خوبی؟

- دختر ساعت ده تو هنوز خوابی؟

خواب از سرم پرید و زدم رو پیشونیم

- وای چه بد شد دیشب اصلا خوابم نبرد.

شکوه خندید و گفت:

حالا اشکال نداره.

ولی تکرار نشه باشه.

پرستو کی بر می گردن قرار بود تا قبل از سیزده بدر تهرون باشین؟

خمیازه کوتاهی کشیدم

- نمی دونم هنوز بابا رو ندیدم

باشه سلام به همه برسون زود برگردین دلم تنگ شده

- سلامت باشی عزیزم مهسا رو برام ببوس به ناصر سلام برسون.

طلوعی دوباره

سلامت باشی پاشو دیگه نگیری بازم بخوابی خداحافظ

خنده ای کردم

- خداحافظ

از جا برخاستم کش و قوسی به خودم دادم وای اصلا روم نمی شه برم بیرون ناسلامتی خونه ی مردم مهمون بودم
اون وقت تا لنگ ظهر گرفتم خوابیدم

غزاله با رویی خندان امد تو اتاق و با دیدنم با لحنی مهربان گفت:

- خدا رو شکر بلاخره بیدار شدی خوش خواب بابا منو کشتن پس که ازم خواستن پیام بهت سر بزدم تا مطمئن بشن
که حالت خوبه!

با تبسم پرسیدم:

- کیا؟

لحنشو عوض کرد و گفت:

- خب... خب همه دیگه

رو به او پوفی کردم و گفتم:

- کاش بیدار که می شدی بیدارم می کردی

اخمی کرد.

- واسه چی بیدارت کنم؟ فکر می کنی منم که دیشب تا نزدیکای صبح بیدار بودی و خوابت نبر نگران نباش یه
داستانی برات سر هم کردم که چرا زود بیدار نشدی

با تعجب پرسیدم:

- چه داستانی؟!

خندید.

طلوعی دوباره

هیچی گفتم که دیشب کمی حالت بهم خورد و نزدیکای صبح تا خوابت برد.

هینی کشیدم و گفتم:

- واقعا رفتی اینو گفتی؟

با خنده گفت:

خب مگه دروغ گفتم! بیا بریم بیرون کسی نیست خدا رو شکر مهمانامون همگی صبح زود رفتن.

بعد از شستن دست و روم همراه غزاله به پذیرایی که مامان و بابام، کیانوش پدر و مادر عرشیا، برادرش علی و مادر بزرگش اون جا بودن رفتم سلام کردم و کنار بابا جا گرفتم بابا دستش رو دور گردنم حلقه کرد و با مهربانی و رویی خندان گفت:

- خوبی بابا جون شنیدم دیشب حالت بهم خورده بود؟

سرمو کمی بالا گرفتم نگاهش کردم و جواب دادم.

خوبم چیزی نبود.

دزدکی نگاهمو به اطراف چرخوندم که متوجه نگاه عرشیا به خودم شدم یکدفعه تمام بدنم گر گرفت و داغ شدم و قلبم با بی قرار خودشو محکم به سینه ام می زد.

سر بزیر انداختم و دیگه جرات نکردم سرمو بالا بگیرم لحظاتی بعد غزل آمد و صدام زد ته دلم دعاش کردم چون تو جمع خیلی معذب بودم با گفتن با اجازه از جا برخاستم تا بهش رسیدم دستم رو گرفت و گفت:

بیا بریم زن داداشم می خواد تو رو ببینه، ولی خجالت می کشه بیاد این جا

همراه او رفتم سپس پشت در اتاقی قرار گرفتیم غزل لبخند زنان در زد سپس دستگیره رو کشید و در رو باز کرد و تعارف کرد که برم داخل در حالی که هر دو دستم رو با هم قلاب کرده بودم سر بزیر رفتم داخل عروس خانم با دیدنم با رویی خندان از جا بلند شد و هر دو هم زمان گفتیم

- سلام...

سپس دستمو جلو بردم با گرمی دستم رو فشرد و با لحنی آروم گفت:

طلوعی دوباره

- بنده رها هستم از دیدنت خوشحال شدم.

لبخندی زدم

- منم پرستو

- خوش وقتم پرستو چون بفرما بشین خواهش می کنم

لبخند زنان عروسیشون رو تبریک گفتم و روی مبلی که بهش اشاره کرده بود نشستم.

و نگاه گذرا به اتاق که تمش صورتی با سفید بود و داد می زد که اتاق تازه عروس است انداختم با رفتن غزل خیلی معذب بودم و نمی دونستم چی بگم فقط هر بار نگاهش می کردم لبخندی محو بر لب می نشوندم اونم با تابعیت از من لبخندی به روم می زد سپس صداش رو صاف کرد و گفت:

- راستش رو بخوای از پس که تعریف تو شنیدم خیلی کنجکاو شدم از نزدیک ببینمت، به خصوص که دیشب همه تعریف تو می کردن.

با تعجب نگاهش کردم یعنی در این حد چشم گیر بودم که میون این همه جمعیت ورده زبونا بودم؟ نمی دونستم چی بگم همون طور سکوت کردم خندید و گفت:

- راستش را بخوای تازه درک کردم که حق با همه بود و بی جا ازت تعریف نمی کردن.

شرم زده سر بزیر انداختم و عرق شرم از پشتم جاری شد در این هنگام غزاله به دادم رسید و نزد من آمد.

- چیه عروس خانم با دوست عزیزم خلوت کرده خبریه؟

رها خندید و گفت:

- چه دوست ماهی داری!

انگار با آمدن غزاله جرات پیدا کردم و گفتم:

- اختیار داری عزیزم باور کن در قبل این همه لطف و محبت شما کم آوردم

طلوعی دوباره

تا قبل از وقت ناهار عده ای از دوست و آشناها برای عرض تبریک آمدن بعد از سرو ناهار که با بابا مامان و کیانوش تنها شدم مامان رو به بابا پرسید:

- تصمیم داری کی برگردیم؟

با اعتراض گفتم:

به این زودی می خوای که برگردیم مامان؟

بابا با مهربانی لبخندی زد و گفت:

می دونم دلت می خواد بمونیم کمی گردش کنیم ولی انشا الله دفعه بعد با ماشین خودمون بیایم بابا جون سپس رو به کیانوش ادامه داد.

کیانوش بابا زحمت بکش با عرشیا برو بلیط تهیه کن ببین برای کی پرولز دارن!

پا به زمین کوبیدم و با ادای بچگونه گفتم:

- منم می خوام باهش برم

کیانوش نگاهی بهم انداخت لبخندی زد و گفت:

- بسیار خب برو آماده شو

سپس با شوخی رو به مامان گفت:

- مامان این خودشو اسه جنوب کشته یه جنوبی براش پیدا کن شوهرش بده بره

با حرص نگاهش کردم و براش شکلک در آوردم که مامان معترضانه گفت:

- وا این همه خواستگار تو تهرون داره ول کنه بیاد این جا چکار؟

از حرف مامان دلم لرزید و طرف اتاق غزاله رفتم.

طلوعی دوباره

همین که خواستم درب رو باز کنم عرشیا از اتاق آمد بیرون و با دیدنم هر دو خیره ی هم شدیم قبل از او به خودم آمدم و از جلو در کنار رفتم اونم نگاهشو ازم گرفت و از این جا دور شد.

با شتاب وارد اتاق شد و دست روی قلب بی قرارم گذاشتم اصلا حواسم پیش غزاله که خیره خیره نگاهم می کرد نبود.

- پرستو حالت خوبه؟

با شنیدن صدایش هول کردم

- ب بله خوبم - پس چرا رنگت عین هو گچ شده؟

دستی به صورتم کشیدم و حرفی نزدم که لبخند معناداری روی لبان غزاله نشست معنی لبخندشو نفهمیدم اما ته دلم حس می کردم که یه جورایی غزاله از موضوع با خبر بود اما به رو نمی آورد آه ای کاش می گفت که عرشیا به من علاقه داشت و راحت می کرد.

سعی کردم عادی رفتار کنم لبخندی زدم و گفتم:

- راستی می خوام با کیانوش برم تا بلیط بگیره نمایای با هم بریم؟ تا یه گشتی تو شهرتون هم بزنیم، البته آقا عرشیا هم میاد.

حالتی به ابروهایش داد و با دلخوری گفت:

- واقعا می خواهید برید؟ خیلی بد شد کاش یه ذره بیشتر می موندین

در حالی که مانتو شلوار از چمدونم بیرون می آوردم گفتم:

- حالا ان شالله دفعات بعد باز هم می ایم و شما هم سر می زنید.

حالا نگفتی میای بریم یا نه؟

سپس هر دو آماده شدیم و به کیانوش و عرشیا که دم در منتظر من بودن ملحق شدیم عرشیا با دیدن غزاله مکثی کرد و پرسید:

- تو واسه ی چی می خوای بیای؟

طلوعی دوباره

به جای غزاله من جواب دادم

- ببخشید من از شما خواستم بپایم.

عرشیا تبسمی کرد و گفت:

- بسیار خوب سوار شوید.

خخخخ جدیداً چه قدر پر رو شدما!

در راه کیانوش و عرشیا با هم شوخی می کردند و می خندیدند و من و غزاله نیز به اونا و شوخی هاشون می خندیدیم، اما بیشتر حواسم به بیرون و اطراف بود.

اکثر جاهای سر سبز پر از مسافر که چادر زده بودن باز حال و هوای اون جا شوق و شور عید و سال نور و داشت همون طور که مثل ندید بدیدا بیرون رو دید می زدم عرشیا که متوجه من شد پرسید:

- مثل این که از شهرمون خوش آمدی درست نمیگم؟

با لحنی آروم جواب دادم

- چون بار اوله که میام همه چیز برام تازگی داره! ولی شهرتون هم خیلی قشنگه!

غزاله با تبسم رو به من کرد.

- چشات قشنگ می بینم گلم!

دوباره چشم به بیرون دوختم به محل مورد نظر که رسیدیم کیانوش و عرشیا پیاده شدن و من و غزاله تنها موندیم غزاله با دلخوری گفت:

- دلم می خواست باز چند روز دیگه می موندین

لبخندی زدم و دستشو گرفتم

- غصه نخور انشالله بازم میایم ولی این بار برای عروسی تو!

طلوعی دوباره

خندید و مشتکی به بازوام زد دقایقی رو با صحبت با هم سپری کردیم که کیانوش و عرشیا با روی خندون برگشتن با دیدنشون غصه ام گرفت حتما برای امروز بلیط گیرش آمده که خوشحاله؟

سوار شد و گوشی را دم گوشش قرار داد صبر نکردم و پرسیدم:

- چی شد بلیط گرفتی؟

با دست اشاره کرد که کمی صبر کنم و مشغول صحبت با تلفن شد.

- سلام بابا

برای امروز پرواز گیرمون نیامد فقط برا دو نفر جا بود.

بله گرفتم برای فردا ساعت ده باشه چشم ممکنه ما کمی دیر برگردیم آخه می خوام پرستو رو کمی بگردونم.

نگاهی بهم انداخت که با خوشحالی لبخندی به روش زدم خدایا چه قدر عاشقش بودم و دوستش داشتم! الهی فدای داداش گلم بشم من

از بابا که خداحافظی کرد رو به من با مهربانی گفت:

- خب پرستو خانم این هم از این دیگه چی می خوای؟

با شادی وصف ناپذیری که مهمان دلم شده گفتم:

- سلامتیت،

اخمی کرد و با شوخی گفت:

- اگه سلامتیمو بهت بدم پس چی برای من می مونه!

و همه با هم خندیدیم.

در حالی که رگ هایی از خنده در لحن عرشیا پیدا بود پرسید:

- خب کجا برم؟

طلوعی دوباره
کیانوش شانه بالا انداخت و گفت:

- از من نپرس از خانما پپرس

عرشیا از پشت شانه نگاهمون کرد با دیدن روی خندانش دلم لرزید و شانه بالا انداختم

- منم نمی دونم

عرشیا استارت زد و گفت:

- پس کجاشو بسپارید به من.

در حین رانندگی با کیانوش صحبت می کرد و گاهی نگاهش را سمت من معطوف می کرد.

در حالی که بیرون رو دید می زدم درباره شهر و چگونگی مردمانش از غزاله می پرسیدم و او با تمام متانت و حوصله
برام تعریف می کرد.

تا این که ماشین کنار شهر بازی متوقف شد.

واو اون جا چه خبر بود! انگار تمام مردم عالم ریخته بودن اون جا چه قدر هم شلوغ بود.

عرشیا بلیط تهیه کرد و با زحمت از میان انبوه جمعیت رد شدیم و رفتیم داخل غزاله کنار عرشیا قدم بر می داشت و
من با استرس دست کیانوش رو چسبیده بودم با این که خوش حال و ذوق زده بودم اما غریبه بودنم داد می زد.

و همه اش می ترسیدم کیانوش رو گم کنم

کیانوش که دید مثل بچه ای که از چیزی ترسیده بهش چسبیدم خندید و گفت:

- چته دختر کمی ازم فاصله بگیر؟

شانه بالا انداختم

- نمی خوام می ترسم گمت کنم

صدام که به عرشیا رسید لبخندی زد و با لحنی آروم گفت:

ای وای ضایع شدم حالا پیش خودش چی درباره ام فکر می کنه؟ حتما فکر می کنه آدم ترسوئی ام

غزاله لبخندی زد و گفت:

- حق داری ولی نترس همه هواتو داریم عزیزم؟

بعد از سوار شدن چندتا بازی کیانوش پیشنهاد داد بریم بستنی بخوریم و همگی موافقت کردیم.

وای خدا جونم حتم دارم امروز بهترین روزی تو عمرم بود.

خیلی خوش حال بودم و با دیدن چیزهای جدید ذوق زده می شدم همه اش ته دلم خدا خدا می کردم اتفاقی چیزی نیفته و تمام خوشی هامو ازم بگیره غروب شده بود و هر لحظه انبوهی به جمعیت موجود افزوده می شد که بعضی با زبان فارسی و بعضی با لهجه ی شیرین عربی با هم دیگه صحبت می کردن و من هر بار کلمه ای می شنیدم معنیشو از غزاله می پرسیدم:

کیانوش هم با سر به سر گذاشتن من با خوشحالی ام خوشحال بود.

سوار ماشین بازی که شدم از شدت خنده اشکم جاری شده بود اصلا خوب رانندگی نمی کردم و همه اش به این و اون بر می خوردم چند بار که به ماشین کیانوش و عرشیا خوردم اونا نیز بهم می خندیدن غزاله هم که بیرون ایستاده نگاهمون می کرد به ما می خندید و گاهی برام دست تکان می داد.

بعد از ماشین سواری خواستم سوار چرخ و فلک بشم اما کیانوش مخالفت کرد و گفت که سرش گیج میره غزاله هم ترس رو بهونه کرد پس منم دوست نداشتم تنهایی سوار بشم این میان فقط عرشیا چیزی نگفت و سکوت کرد.

به فکر این که من و اون هر دو به کابین سوار بشیم دلم لرزید چند قدم جلوتر از اونا برداشتم و گفتم:

- ولش کن بیخیالش شدم

کیانوش صدام زد.

- خیلی خب بیا به خاطر تو سوار می شم قهر نکن

شانه بالا انداختم و با شوخی گفتم:

سپس هر چهار نفریمون در حالی که می خواستیم بریم اون سمت پارک پله ها رو بالا می رفتیم که سنگ ریزه ای رفت تو کفشم و موقع راه رفتن پامو اذیت می کرد.

ایستادم کمی خم شدم کفشم از پا کندم سنگ ریزه رو در آوردم و دوباره پام کردم لبخند زنان به رو به رو و اطرافم چشم چرخوندم اما خبری از کیانوش و بقیه نبود.

یعنی کجا رفتن؟ نخواستم زود خودمو ببازم و ترس به خودم راه بدم راهمو ادامه دادم و با پاهای لرزون پله ها رو پایین رفتم در حالی که آرام آرام قدم بر می داشتم با نگاه جستجوگرانه ای اطراف رو دید می زدم

خدای من بین این همه جمعیت چطوری می تونستم پیدااشون کنم؟

گوشه ای گز کردم و خواستم به کیانوش زنگ بزنم اما هر چه تو کیفم دنبال گوشی گشتم نبود وای نه آخرین باری که دادم کیانوش از من عکس گرفت دستش موند.

حالا چه خاکی به سرم بکنم کمی بعد سر جام موندم به این امید که خبری ازشون بشه اما خبری نشد.

کم کم بغضم می گرفت و دلم می خواست مثل بچه ای که پدر یا مادرشو گم کرده بزنم زیر گریه، البته حتم دارم تا چند دقیقه دیگه اگر باز خبری ازشون نشد اشکم جاری میشه،

باز با هراس و ترس به راه افتادم و سمت پله ها برگشتم رفتم بالا و از اون بالا اطراف رو دید زدم اما کسی رو ندیدم فکرم پیش کیانوش بود حتما حالا خیلی نگران من بود ولی آخه یکدفعه کجا غیبشون زد؟

حدود یک ساعت همین طور سر گردون بودم و نمی دونستم کدوم طرفی باید برم هوا تاریک شده بود و من تک و تنها میون عالمی غریب کم کم قلبم از شدت ترس از حرکت وامی ایستاد.

اشکم جاری شد اما زود پشش زدم نمی خواستم نظر کسی رو به خودم جلب کنم بی چاره کیانوش حالا چه حالی داره!

به یاد او اشکام پشت سر هم می ریخت و زود با پشت دست پاکشون می کردم این قدر دور خودم چرخ زدم که حتی درب خروجی رو گم کردم گیج شده بودم باز گوشه ای گز کردم تصمیم گرفتم اگر تا چند دقیقه دیگه ازشون خبری نشد از یکی خواهش کنم تلفنشو بهم بده تا با کیانوش تماس بگیرم

همون طور که سر جام ایستادم و به اطراف سرک می کشیدم از دور چشمم به عرشیا افتاد.

ناخودآگاه میان بغض لبخندی روی لبام نقش بست و اشکم جاری شد طرفش قدم برداشتم و سعی کردم عادی باشم.

عرشیا نیز که متوجه من شد طرفم پا تند کرد اشکمو پا کردم دلم نمی خواست ضعفمو ببینه،

- شما این جای پرستو خانم؟ کجا یکدفعه غیبتون زد؟ خیلی نگران شده بودیم

جواب ندادم می ترسیدم با اولین کلمه اشکم جاری بشه و اصلا دلم این رو نمی خواست

- خدا رو شکر که حالتون خوبه کیانوش خیلی نگران و دلواپست شده بود.

باز در حالی که بغضمو به زور فرو می خوردم سکوت کردم

و همراه او سر بزیر سمت کیانوش و غزاله می رفتم.

از دور کیانوش که خیلی عصبانی و نا آروم می نمود رو دیدم با دیدنش ترسی در وجودم حس کردم متوجه من که

شد با اخم و عصبانیت با لحن تندی رو به من گفت:

- هیچ معلوم هست کدوم گوری رفته بودی؟

سعی کردم بغضمو که گلوام را می فشرد قورت بدم و طلبکارانه گفتم:

- من یا شماها که یکدفعه نمی دونم کجا غیبتون زد؟

کیانوش باز با هنون لحن و حالش ادامه داد.

- اره حالا ما شدیم مقصر یک ساعته دنبالتم می گشتیم خبری ازت نبود هزار فکر و خیال به سرم زد.

با بغض سنگین و چشم پر از اشک گفتم:

- کیانوش تو فکر می کنی من از روی عمد این کار رو کردم؟

می دونستم خیلی نگران من شده بود ولی باز نمی تونستم چیزی نگم

عرشیا لبخند محوی زد و گفت:

طلوعی دوباره

- کیانوش جون خدا رو شکر که اتفاقی نیفتاده

کیانوش با عصبانیت زل زد بهم

از نگاه تندش به خودم لرزیدم و قطرات درشت اشک روی گونه ام سرازیر شد.

با بغض گفتم:

- بخدا کیانوش حواسم نبود که از تون فاصله گرفتم یه سنگ ریزه رفته بود تو کفشم تا خم شدم درش بیارم دیگه

ندیدمتون...

هق زدم و سکوت کردم کیانوش کلافه دستی به موهاش کشید و سمتم آمد.

نمی دونم چرا یکدفعه حس کردم می خواد من رو بزنه دستشو که سمتم آورد دستم رو ضامن جلو صورتم گرفتم که

یکدفعه در آغوش گرم و بردارانه اش کشیده شدم من و به خودش فشرد و با لحنی آروم و مهربان گفت:

- خیلی خب حالا گریه نکن.

با چشم پر از اشک نگاهش کردم و دوباره سیلی از اشک روی گونه هام جاری شد.

کیانوش حالتی به ابروهاش داد و اشکم رو پس زد و گفت:

- خیلی نگران شده بودم نمی دونی چه حالی داشتم معذرت می خوام عزیزم! من و ببخش خیلی تند رفتم.

ازش جدا شدم و حرفی نزدم چشمم به غزاله که بغض کرده نگاهم می کرد افتاد لبخندی زدم و نزدیکش رفتم.

- تو دیگه چته بغض کردی؟

لبخند محوی زدم و جواب داد.

- هیچی منم نگران بودم

عرشیا برای تغییر جو متشنج شده هر دو دستش رو بهم کوبید و گفت:

- اگر گفتین الان وقت چیه؟

طلوعی دوباره
کیانوش بی تفاوت جواب داد.

رفتن به خونه...

عرشیا نوچ نوچ کرد و گفت:

- مرد حسابی الان چه وقت خونه رفتنه؟

نه برای رفتن به خونه هنوز خیلی زوده درست حدس نزدی عزیز من، وقتشه که بریم یه شام درست و حسابی بزنیم
به رگ اونم کجا؟ یه جایی که فکر کنم تا حالا تو عمرت نرفتی و ندیدی!

کیانوش با تبسم گفت:

- باشه بریم ببینیم این جا کجاست؟

سوار ماشین شدیم و همه در سکوت مبهمی فرو رفتیم. و هر کدوم فکرش درگیر چیزی بود.

ترس و دلهوره این که اگر کیانوش رو پیدا نمی کردم چه بصرم می آمد تمام وجودمو به خود می لرزوند و ته دل خدا
رو شکر می کردم که همه چیز بخیر گذشت اما چنان دلم گرفته بود که دوست داشتم فقط بر گردم خونه، با فکر
کردن به این موضوع بیش تر تو خودم فرو می رفتم و حواسم به اطراف نبود.

صدای کیانوش که صدام می کرد رو که شنیدم بدون این که نگاهش کنم جواب دادم

- پرستو

- هووووم

- چیزی شده؟

سر تکان دادم

- نه چطور مگه؟

- آخه خلی گرفته ای؟

- نه چیزی نیست.

طلوعی دوباره

- مطمئنی؟ یعنی از دست من ناراحت نیستی؟

نگاهمو با لبخند بالا گرفتم

- نه چرا باید ناراحت باشم!

کیانوش لبخندی زد و نگاهش رو به رو به رو دوخت سعی کردم با دید زدن اطراف از این حالت در پیام نگاهمو که به بیرون دوختم از دیدن انبوه جمعیت از تعجب چشمام گرد شد!

و پرسیدم:

- این جا کجاست چخبره این قدر شلوغه نکنه غذای مفتی میدن!؟

عرشیا خنده کوتاهی کرد و جواب داد.

- به این جا میگن لشکر آباد این جا همیشه، این طور شلوغه، و خبری از غذای مفتی نیست.

با شگفتی چشم به بیرون دوختم عرشیا بعد از این که با زحمت زیاد جایی برای پارک ماشین پیدا کرد ماشین رو میون ماشین های دیگه پارک کرد و همگی پیاده شدیم با دیدن شلوغی و جمعیت مردم ترسیدم باز کیانوش رو گم کنم زیر بازواش رو محکم چسبیدم متوجه من که شد لبخندی به روم پاشید.

با راهنمایی عرشیا وارد رستوران شیک و بزرگی که تم قرمز و مشکی داشت شدیم و در حالی که اطراف رو دید می زدم همراه غزاله پشت میزی قرار گرفتیم عرشیا لبخندی زد و گفت:

- خب خانما چه میل دارید بخورید؟

نگاهی به غزاله انداختم و منتظر شدم تا او چیزی بگه اما او نیز منتظر بود تا من حرف بزنم لبخندی زد و جواب دادم

- اممم من دوست دارم فلافل بخورم،

عرشیا مکثی کرد و پرسید:

- این همه غذا چرا فلافل؟

طلوعی دوباره
با تبسم جواب داد.

- خب مگه فلافل غذا نیست؟

کیانوش دست عرشیا رو کشید و گفت:

- بیا بریم این هر چی گفت بگو چشم دیگه چیزی نپرس!

عرشیا با لبی خندون رو به غزاله پرسید:

- تو چی؟

غزاله جواب داد.

- منم هر چی پرستو می خوره

خنده آرومی کردم و رفتنشون رو تماشا کردم هر دو شخص برام عزیز و خواستنی بودن و چه قدر دلم می خواست
این دیدار به پایان نمی رسید.

- خیلی همو دوست دارین نه؟!

نگاهم رو سمت غزاله سوق دادم و سوالی بهش چشم دوختم.

خندید و گفت:

- منظورم تو و کیانوش خیلی هم دیگه رو دوست دارین؟

خندیدم من و باش فکرم کجا رفت! یکدفعه فکر کردم من و عرشیا رو می گفت!

ادامه داد.

از اتفاق یک ساعت پیش بهم ثابت شد اگر خدای نکرده اتفاقی برات بیفته، محاله کیانوش یک لحظه دوریتو تحمل
کنه،

نبودی ببینی پرستو وقتی متوجه گم شدن تو شد حتی خودشو هم لعنت می کرد که چرا مواظب تو نبوده یک لحظه
حس کردم از شدت نگرانی اشک تو چشماش جمع شده بود.

طلوعی دوباره

پرستو برادرت تو رو خیلی دوست داره!

لبخندی بر لب نشوندم سر تکان دادم

- اهوووم می دونم

غزاله لبخندی زد و دست روی دستم گذاشت دیری نگذشت که کیانوش و عرشیا با دست پر برگشتن در حین غذا خوردن در حالی که سر به زیر انداخته بودم سنگینی نگاه های پیاپی عرشیا رو به خودم حس می کردم دستپاچه شده بودم و نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم یک لحظه حس کردم که نگاهش رو ازم گرفت نگاهمو بالا گرفتم که با نگاهش یکی شد و لحظه ای خیره همو نگاه کردیم

اما قبل از این که غزاله و کیانوش متوجه بشن با قلبی بی قرار سر به زیر انداختم با شنیدن صدای کیانوش تمام بدنم یخ بست.

- پرستو چیزی شده؟

با حالی دگرگون شده نگاهش کردم

- چطور مگه؟

- آخه چیزی نخوردی می خوام چیزی دیگه ای برات بیارم اگه این غذا رو دوست نداری!؟

لبخندی زدم

- نه خیلی ممنون اتفاقا خیلی خوش مزه است دارم می خورم دیگه

در این هنگام صدای زنگ تلفنم به گوش رسید تو کیفم دنبالش گشتم اما نبود.

کیانوش گوشی رو که هنوز زنگ می خورد مقابلم گرفت و گفت:

- بیا این هاش پیش من جا مونده بود.

لبخندی زدم و گوشی رو ازش گرفتم عرفان بود که تماس می گرفت اما چون اسم او رو غربت تو گوشی سیو کرده بودم کیانوش نشناختش

همین که خواستم جواب بدم تماس قطع شد آه چه بد شد خدا کنه دوباره زنگ بزنه دلم براش خیلی تنگ شده بود.
و کلی حرف داشتم که می خواستم به او بگم...

در این هنگام تلفن کیانوش زنگ خورد، حدس زدم که عرفان باشه و حدسم درست از آب در آمد.

کیانوش نگاهی به صفحه ی گوشی اش انداخت و رو به من با تبسم گفت:

- عرفان...

با شنیدن اسم عرفان چنان لبخند غلیظی بر لبام نقش بست که شک ندارم شک عرشیا رو بر انگیختم که با تعجب نگاهش رو سمت من سوق داد و چشم به من دوخت.

کیانوش با گفتن با اجازه از ما فاصله گرفت و مشغول صحبت با تلفن شد.

منم موندم با نگاه کنجکاو عرشیا...

غزاله لبخند زنان از جا برخاست چوب زیر بغلش رو زیر بغل جا به جا کرد و گفت:

- برم دستشویی زود بر می گردم.

احساس کردم از روی عمد می خواست من رو با عرشیا تنها بزاره کیانوش هم در حالی که گرم صحبت بود سمت درب خروجی قدم بر می داشت.

با شنیدن صدای دلنشین عرشیا در حالی که قلبم ضرب گرفته بود سمت او برگشتم

- امیدوارم بهت خوش گذشته باشه،

لبخندی زدم و با صراحت جواب دادم

- تا قبل از گم شدنم اره حسابی خوش می گذشت

سپس خندیدم و ادامه دادم

- مثل بچه ای که مادرشو گم کرده بود شده بودم خیلی

طلوعی دوباره

احساس بدی داره آدم تو جایی که نمی شناسه گم بشه،

خنده ملیحی کرد.

- گم شدن بزرگ و کوچک نمی شناسه، درسته آدم تو شهر یا جایی که نمی شناسه گم بشه خیلی احساس بدی پیدا می کنه،

لحظه ای سکوت کرد و متفکرانه لبخندی روی لب نشوند و گفت:

- یادمه روزهای اول خدمت سربازی که رفته بودم یک روز مرخصی چند ساعته گرفتم، به خیال خودم می خواستم یه کمی تو شهر بگردم و خوش باشم اما بعد از کلی گشت و گذر تازه متوجه شدم که راه برگشت رو گم کردم و نمی دونستم کدوم طرفی باید می رفتم! به قول شما مثل بچه ای که پدر یا مادرشو گم کرده شده بودم

ترس این که نکنه راه رو پیدا نکنم یه طرف و ترس دیر برگشتن هم از یه طرف

کل وقت که داشتم فقط بیست دقیقه بود و از شانس بدم اسم پادگان که توش خدمت می کردم رو یادم رفته بود.

از هر کی هم که می خواستم نشونی رو بگیرم باید اسم پادگان رو می گفتم کم کم هوا تاریک می شد.

یکدفعه کیانوش رو دیدم البته اون روزا دوست و رفیق هم نبودیم فقط می شناختمش و چند باری تو پادگان می

دیدمش

خلاصه...

با هم دیگه سلام و علیک کردیم و جریان گم شدنمو براش تعریف کردم که یکدفعه زد زیر خنده،

اون لحظه من چنان عصبی بودم و اون با خیال خوش به من می خندید، و باعث بیش تر عصبانی شدنم می شد.

در این هنگام غزاله برگشت و نشست سر جاش مشتاقانه چشم به دهان عرشیا دوختم تا ادامه بده در حین تعریف

کردن خاطره اش موقعی که لبخند می زد چال گونه اش نمایان می شد و دل از من می برد.

با مکث نگاهی به غزاله انداخت و ادامه داد.

- بله داشتم می گفتم:

طلوعی دوباره

تا بهش گفتم که راهم رو گم کردم شروع به خندیدن کرد.

با اعصابی متشنج ازش خواستم که راه رو به من نشون بده اما راضی نشد.

اون موقع چند ساعت مرخصی ام تموم شده بود و خواه نخواه باید اضافه کاری رو می خوردم، کیانوش هم هی از آب

گل آلود ماهی می گرفت گفت به یه شرط که برت می گردونم پادگان

پرسیدم چه شرطی؟ گفت این که سه روز سر پستم بیستی...

اول راضی نشدم اما وقتی کیانوش خواست تنهام بزاره با نا چاری قبول کردم.

در این هنگام کیانوش برگشت و به جمع ما پیوست و رو به من گفت:

- عرفان خیلی سلام رسوند.

با رویی خندان گفتم:

- سلامت باشین!

کیانوش هر دو دستش رو روی میز قرار داد و گفت:

- خب درباره چی حرف می زدین؟

عرشیا جواب داد.

- دارم خاطره ی روزی که گم شده بودم رو برایشون تعریف می کنم کیانوش یادته؟!

کیانوش خندید و گفت:

- اره مگه میشه یادم بره عجب روزهایی بود اون روزها!

سپس هر دو که یادی از اون روزاشون می کردن عرشیا با رویی خندان که انگار به اون روزها برگشته بود ادامه داد.

- بله دیگه شرط کیانوش رو که قبول کردم با هم برگشتیم پادگان و من مجبور شدم بعلاوه کارم و اضافه کاری که

خورده بودم کار این آقا رو انجام بدم و این آقا سه روز همه اش بخور و بخواب

در حالی که من و غزاله ریز ریز می خندیدیم به بحث کردن عرشیا و کیانوش سر اون روزا گوش می دادیم.
کیانوش اخمی کرد و معترضانہ گفت:

- بی خود سر من منت نزار بعد از اون سه روز که سر پستم بودی من بیش تر از یک هفته، سر پستت ایستادم.
عرشیا خندید و گفت:

- اره جون خودت اگر تو باعث شکستن دستم نمی شدی عمرا می رفتی سر پستم.

کیانوش با چشمان گرد شده به خود اشاره کرد و گفت:

- من، من باعث شدم یا تو! به خاطر این که مرخصی بگیری خودتو از بالای چند متر پرت کردی پایین،

سپس رو به ما کرد و با رویی خندان و لحنی شوخ آمیز اضافه کرد.

- آخر سر دستش شکست و بهش مرخصی ندادن

و هر چهار نفریمون زدیم زیر خنده حدود ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه، با حال خوشی که داشتیم رستوران رو ترک کردیم.

با این که خسته بودم اما دلم نمی خواست امروز به پایانش برسه، آخه فردا روزی که باید از این جا می رفتیم و معلوم نیست کی دیگه می تونم عشقمو ببینم! خخخخ باز گفتم عشقم من اون رو به اسم عشق خودم نامیدم در حالی که نمی دونستم چه حسی نسبت به من داشت! ولی اگه حسی بهم نداشت معنی این همه مهربانی و نگاه های یواشکی اش چی بود؟

وقتی به این که عرشیا من و جزیه آدم عادی می دید فکر می کنم بغضم می گیره، نکنه عشق منم مثل عشق شکوه و عرفان یک طرفه از آب در بیاد؟ وای نه خدا نکنه چون دلم اصلا تحمل همچین شکستی رو نداشت شاید اون موقع می تونستم که حال عرفان و شکوه رو درک کنم با این افکار که یکدفعه به ذهنم هجوم آورده بودن دلم گرفت و حالت عصبی به خود گرفتم و نتونستم که این حالت رو از دیده بقیه پنهان کنم.

غزاله در حالی که زل زده بود به من دستم رو گرفت و پرسید:

- پرستو جون حالت خوبه؟

طلوعی دوباره

بدون این که نگاهش کنم دستم رو از زیر دستش کشیدم سر تکان دادم.

- بله خوبم

غزاله از حرکت دستم جا خورد و گفت:

- پس چرا ناراحت بنظر می رسی؟

کیانوش طرف من برگشت و حرف غزاله رو تایید کرد.

- حق با غزاله خانم چیزی شده؟

نگاه عصبی ام رو کمی بالا گرفتم و باز متوجه نگاه عرشیا که از تو آینه رو به رویی نگاهم می کرد شدم زود نگاهم رو ازش گرفتم و رو به کیانوش با لحن تندی که خارج از کنترل بود گفتم:

- ای بابا چتونه هی دم به دقیقه حالمو می پرسین؟ خوبم چیزی نیست اگر چیزی می شد که شماها با منید.

هر سه با تعجب نگاه گذرایی بهم انداختن و دیگه کسی چیزی نپرسید با حالی آشفته از فکر های ناجوری که به ذهنم می زد گوش به آهنگ در حال پخش بود دادم.

هه این خواننده چه دلخوش بود که همه اش از عشق دم می زد.

(مصطفی فتاحی عشق آریایی)

حدود ساعت دوازده و خورده ای رسیدیم خونه، از ظاهر معلوم همگی خواب بودن و خونه تو سکوت مطلق فرو رفته بود فقط بابا بیدار بود و انتظار ما رو می کشید.

همگی به او سلام کردیم با رویی خندان جواب سلام ما رو داد.

غزاله و عرشیا بعد از گفتن شب بخیر تنهامون گذاشتن و رفتن. کیانوش با لحنی آروم رو به بابا گفت:

- معذرت می خوام اگه دیر برگشتیم و شما رو منتظر گذاشتیم!

مامان کو؟

بابا خنده آرومی کرد دست روی شونه کیانوش قرار داد و گفت:

طلوعی دوباره

- نه پسر من تو که گفتم دیر بر می گردی ولی من خوابم نبرد. مادرت تازه رفت تا بخوابه، شماها هم برید بخوابید دیر
وقته

کیانوش شب بخیر گفت و رفت داخل

من سر جام موندم و کوچک ترین حرکتی نکردم و با نگاه شیطنت آمیز بابا رو نگاه می کردم

با تبسم نگاهم کرد و گفت:

- چرا ایستادی برو دیگه؟

باز به همون حالت موندم نگاه پرسشگری بهم انداخت و پرسید:

- چیزی می خوای؟

لبخند گل و گشادی زدم و سر تکان دادم و زمزمه کنان گفتم:

- بغل می خوام

بابا خندید و دستش رو تا آخر باز کرد لبخند زنان خودم رو تو بغلش انداختم و محکم بغلش گرفتم بابا دستش رو
دور کمرم حلقه و بوسه ای روی سرم زد لحظاتی تو همون حال موندم اصلا دلم نمی خواست ازش جدا بشم با این
همه حس دلتنگی که ته دلم سنگینی می کرد دلم می خواست همچنان در آغوش گرم بابا بمونم.

من رو از خودش جدا کرد و با مهربانی گفت:

- حالا دیگه برو بخواب عزیز دلم دیر وقته

روی نوک پا ایستادم تا هم قدش بشم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم شب بخیر گفتم و سمت اتاق غزاله رفتم به
آرومی در رو باز کردم و رفتم داخل غزاله لباس عوض کرده بود و روی تخت دراز کشیده با دیدنم لبخندی مهمان
لباش شد و حرفی نزد بدون هیچ حرفی لباس عوض کردم و حوله به دست از اتاق سمت دستشویی رفتم تا دست و
روم رو بشورم شیر آب رو کمی باز کردم تا سر و صدایی ایجاد نشه، و مشتت آب سرد برداشتم و روی صورتم زدم و
از تو آینه نگاه به خودم انداختم صابون رو برداشتم و بعد از شستن دست و صورتم در حالی که با حوله روم رو
خشک می کردم در حالی که کاملاً روم رو پوشونده بودم طرف اتاق برمی گشتم که یکدفعه به جسم سنگینی
برخوردم و چند قدم به عقب برگشتم کم مونده بود نقش بر زمین می شدم

طلوعی دوباره

با شنیدن صدای مردونه ای تازه متوجه شدم چه گندی به بار آوردم با شنیدن صدای عرشیا صورتم رو کامل با حوله پوشوندم روی این که نگاهش کنم رو نداشتم

- معذرت می خوام حواسم نبود.

مثل مجسمه با همون حالی که بودم سر جام خشکم زد.

آروم آروم حوله رو از روی صورتم برداشت.

با دهان باز به روی جذاب و خندانش خیره شدم در حالی که قلبم از شدت هیجان محکم خودشو به سینه ام می کوبید موندم چی بگم بریده بریده و با لکنت گفتم:

- مم معذرت می خوام...

با همون لبخند جذابش که من رو اسیرش کرده بود دستش رو از روی حوله که در مشت دستم بود برداشت و گفت:

اشکال نداره تقصیر من بود باید بیش تر حواسمو جمع می کردم.

از شدت شرم گونه هام گل انداخت و داغ داغ شدم سر به زیر انداختم و زمزمه کنان زیر لب شب بخیر گفتم و طرف اتاق غزاله پا تند کردم پشت در ایستادم و دست روی قلب بی قرارم گذاشتم لامصب چنان محکم ضرب گرفته بود که زیر دستم حسش می کردم لحظاتی رو تو همین حال موندم و اصلا متوجه غزاله که مات و مبهوت نگاهم می کرد نبودم لبخند محوی بر لب نشوندم و طرف تخت رفتم و کنارش دراز کشیدم و پشتم رو بهش دادم می دونم که هنوز همین طوری نگاهم می کرد.

برای همین برای فرار از زیر نگاه کنجکاوش خودم رو به خواب زدم نمی دونم چه قدر طول کشید تا مطمئن شدم غزاله به خواب فرو رفت من که به رسم هر شب خواب به چشمم نمی آمد و اصلا فکر و خیال خواب رو ازم ربوده گوشه رو باز کردم وارد گالری شدم و عکسایی که چند ساعت پیش گرفتیم رو مرور کردم با دیدن عکس دو نفره کیانوش و عرشیا روی تصویر عرشیا زوم کردم و لبخندی مهمان لبام شد.

از این که فردا عازم تهران بودیم ته دلم خوشحال بودم چون دلم برای خونه و اتاقم تنگ شده بود.

اما فکر دور شدن و ندیدن عرشیا ناراحتی می کرد همه اش می ترسیدم حسی و عشقی که نسبت بهش داشتم یکطرفه باشه و او هیچ حس خاصی بهم نداره!

طلوعی دوباره

سعی کردم با این افکار منفی خودمو درگیر نکنم اما مگه می شد!

هی با خودم کلنجار رفتم و از این پهلو به اون پهلو شدم هر کاری کردم خوابم نبرد.

با شنیدن صدای اذان صبح بلند شدم تا نماز صبح رو به جا بیارم رفتم وضو گرفتم و برگشتم بعد از نماز سر سجاده نشستم و دعا کردم که خدا منو به عشقم برسونه،

حدود ساعت هفت غزاله بیدار شد با دیدنم لبخندی زد سلام و صبح بخیر گفت و ادامه داد.

- چه عجب خانم سحر خیز شدی!؟

با تبسم در حالی که سجاده رو جمع می کردم جواب دادم

- من کی خوابیدم که سحر خیز بشم!

با تعجب زل زد بهم و گفت:

- یعنی از دیشب تا حالا هیچ نخوابیدی؟

سجاده رو سر جاش گذاشتم خندیدم و گفتم:

- اهووووم هیچ نخوابیدم آخه خوابم نبرد.

از جا بلند شد و گفت:

- بر عکس من چون خسته بودم زود خوابم برد اما چرا نخوابیدی نکنه چیزی ذهنتو مشغول کرده بود؟

با دقت نگاهش کردم احساس می کنم با گفتن این حرفا مقصودی داشت خنده ای کردم و با شوخی جواب دادم

- اره تمام فکر و ذکرم پیش مرغ و جوجه هام بود آخه بدون دونه موندن

آروم خندید و در حالی که سمت در می رفت گفت:

- بی مزه

سپس که همگی از خواب بیدار شدن و صبحونه خوردیم کم کم آماده می شدیم تا بریم فرودگاه بلاخره این سفر شیرین سه روزمون به پایان می رسید.

از خانواده عرشیا خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم در راه که کم کم خوابم می گرفت مرتب خمیازه می کشیدم و دلم می خواست بخوابم کیانوش که کنارم نشسته بود. شاکی شد و گفت:

- اه چه قدر خمیازه می کشی مگه دیشب نخوابیدی؟

خمیازه ای کوتاه کشیدم و جواب دادم

- نخیر دیشب خوابم نبرد اصلا و تا حالا پلک روی هم نذاشتم

ناخود آگاه نگاهم به آینه افتاد که همون موقع عرشیا نگاهش رو بالا گرفت و متوجه نگاهم شد.

حس کردم با نگاهش با من حرف می زد و دلیل بیدار بودنم رو ازم می پرسید:

بابا خنده ای کرد و گفت:

- حتما از شوق این که می خواهیم برگردیم تهران خوابش نبرد.

لبخندی زدم و حرفی نزدم لحظات آخر نگاه غم زده ای به عرشیا انداختم او که با ما خداحافظی می کرد حس کردم حالش گرفته بود و حتی کم لبخند می زد برای آخرین بار به عنوان خدا حافظی نگاهش کردم و زمزمه کردم

- خدافظ...

سوار هواپیما که شدیم باز با این که خیلی احساس خستگی می کردم نتونستم پلک روی پلک بزارم و کمی

استراحت کنم و باز فکر کردن به عرشیا و نگاه آخرش حالم رو دگرگون کرده بود.

بلاخره رسیدیم خونه، چمدونمو وسط هال رها کردم و طرف اتاقم رفتم خیلی خسته شده بودم و نیاز به خواب و

استراحت داشتم وارد اتاق شدم و همین که روی تخت افتادم خوابم برد.

با شنیدن زنگ تلفنم به زور چشمامو نیم باز کردم و دوباره بستم ولش کن حال ندارم جواب بدم صدای زنگ قطع

شد و برای چند لحظه دوباره خوابم برد باز که گوشی زنگ خود سر جام غلتی خوردم و همون طور که سر جام بودم

طلوعی دوباره

دستم رو سمت گوشی که روی میز کنار تخت بود بردم چون اتاق تاریک بود نتونستم به صفحه گوشی نگاه کنم چون نور چشممو اذیت می کرد چشم بسته گوشی رو دم گوشم قرار دادم و خواب آلود جواب دادم.

- آلو بله...

بعد از چند لحظه سکوت صدای مردونه ای در گوشی پچید،

- سلام معذرت می خوام مثل این که بد موقع تماس گرفتم!

خمیازه کشان گفتم:

- اهووووم همین طوره بفرمایید امرتون؟

- چی چیزه من، بعدا دوباره تماس می گیرم...

خمیازه ی بلندی کشیدم و گفتم:

- هر جور راحتین! فقط ببخشید نشناختم شما؟

لحظه ای سکوت... بعد صدا اومد.

مم... من عرشیا!

با شنیدن اسم عرشیا یکدفعه خواب از سرم پرید و مثل فنر از جا پریدم و سر جام نشستم، لامصب قلبم باز به تپش افتاد با هیجانی که مهمان وجودم شده بود.

با صدایی سر حال و پر هیجان گفتم:

- عرشیا؟!...

ببخشید آقا عرشیا شرمنده زود نشناختمتون خوبید غزاله جون خوبه؟

با لحنی دلنشین که قلبم رو بیش از همیشه بی قرار می کرد گفتم:

- میشه این قدر با من رسمی صحبت نکنی؟ ممنون همه خوبیم تو چه طوری؟

طلوعی دوباره

باورم نمی شد عرشیا زنگ زده تا حال من و پیرسه؟ کم مونده بود ایست قلبی کنم با شادی وصف نپذیری که مهمان دلم شده بود گوشی رو با هر دو دستم به گوشم چسبوندم هنگ کرده بودم و قادر نبودم یک کلمه به زبون بیارم با شنیدن صدایش که اسم من رو صدا می زد تب کردم و عرق سرد تمام سر و روم رو خیس کرد از شدت گرمایی که حس می کردم با دست خودم رو باد می زدم.

- الو پرستو کجا رفتی؟

بغضم گرفت و نم اشک تو چشمام نشست.

- پرستو هستی؟

با لحنی آروم جواب دادم:

- همین جام.

با صدایی و لحنی که انگار از خوشحالی می لرزید گفت:

- پس چرا ساکتی؟

دست روی پیشونی تبارم گذاشتم گوشی رو کمی از دهانم فاصله دادم نفس عمیقی کشیدم تا از التهاب درونم کم بشه، لبخندی زدم و بغضم رو فرو خوردم و گفتم:

- چی بگم؟

- چیزی نگو برو استراحت کن معذرت می خوام بیدارت کردم فقط خواستم حالتو بپرسم آخه موقع رفتن خیلی گرفته و خسته بودی تا بعد خدانگهدار.

ارتباط قطع شد و خیره به گوشی موندم و زمزمه کردم:

- خداحافظ

با یاد حرف آخرش نجوا کردم:

- تا بعد خدانگهدار، تا بعد خدانگهدار

طلوعی دوباره

یعنی دوباره زنگ می زنه! آخ جون هورا.

در این هنگام در به آرومی باز شد و سایه ای لای در ظاهر شد.

- چرا این جا این قدر تاریکه؟

با شنیدن صدای شکوه پاهام رو از تخت اویزون کردم کلید برق رو که زد و چراغ رو روشن کرد دست هام رو جلو چشم هام گرفتم تا به روشنایی عادت کنند.

- چه قدر می خوابی تو دختر؟ دو ساعت که این جاییم و خبری از جناب عالی نیست.

لبخندی زدم و بلند شدم شکوه نزدیکم آمد.

- سلام خوبی؟ رسیدن بخیر.

- سلام ممنون عزیزم!

همو بغل کردیم.

- سفر خوش گذشت؟

مقابلش ایستادم

- عالی بود جات خالی! مهسا جونم و ناصر چه طورن؟

با رویی خندان جواب داد.

- تو که خوب باشی همگی خوب خوبیم.

خب تعریف کن ببینم سفر چه طور بود؟

به یاد چند دقیقه پیش لبخند گل و گشادی روی لبام نشست و جواب دادم:

- عالی

خندید و گفت:

طلوعی دوباره

- خدا رو شکر خیلی خب زود لباس عوض کن بیا پایین مامان می خواد شام رو بکشه.

با چشمان گرده شده نگاهش کردم شب شده بود یعنی من تمام نصف روز رو خواب بودم اگر عرشیا بهم زنگ نمی زد فکر نمی کنم حالا حالاها بیدار می شدم خخخخ تلافی سه روز بی خوابی رو حسابی در آوردم با تبسم رو به شکوه
جواب دادم:

- باشه الان میام.

بعد از رفتن او باز به یاد مکالمه ی عرشیا شادی مهمان قلبم شد لباس عوض کردم و پایین رفتم وارد سرویس شدم بعد از شستن دست و روم طرف پذیرایی رفتم با دیدن شکوفه جا خوردم پس چرا شکوه نگفت که شکوفه هم با او آمده؟

اعتنایی نکردم و با رویی خندان با صدای بلند سلام و اعلام حضور کردم و طبق معمول کنار بابا جا گرفتم بابا نیز از روی عادت همیشگی دستش رو دور گردنم انداخت و کمی من رو به خودش فشرد و من با لذت از این کارش حض می کردم

با مهربانی لبخندی زد و پرسید:

- خوب خوابیدی بابا جون خستگی ات رفع شد؟

با لحنی شاد شاد جواب دادم

- اره اصلا فکر نمی کردم تا این حد خسته بودم

با خندیدن بابا همگی با صدای آرومی خنده ی کوتاهی کردن فقط شکوفه که با اخم زیر چشمی نگاهم می کرد.

کیانوش آخمی کرد و رو به مامان گفت:

- مامان خانم پس این شام چی شد مردیم از گرسنگی؟

مامان با تبسم از جا برخاست و گفت:

چشم الان شام رو می کشم دخترا بیاید کمک من

شکوفه در حالی که چپ چپ نگاهم می کرد از جا بلند شد و همراه شکوه دنبال مامان رفت.

طلوعی دوباره

نمی دونم چرا هر بار که با نگاه شکوفه مواجه میشم چیزی ته دلم خالی می شد. لحظاتی بعد منم بلند شدم و دنبالشون رفتم اما دم در آشپزخونه که رسیدم با شنیدن صدای شکوه سر جام ایستادم

- بنظرم کار تو که اشتباه بوده حالا هم که چیزی نشده و همه چیز گذشت خوبیت نداره با هم دیگه قهر بمونید!

نظر شما چیه مامان درست نمی گم؟

مامان جواب داد.

- منم چند بار بهش گفتم اما گوشش به این حرفا بدهکار نیست میل خودش من مجبورش نمی کنم.

شکوه مادر بیا ظرف ها رو ببر بزار سر میز

یه قدم برداشتم و خواستم برم داخل که با صدای شکوفه سر جام موندم

- مامان گفتم که پرستو با اون کارش اون شب ابروی من رو جلو همه برد من نمی تونم ببخشمش ول کنید این حرف ها رو خواهش می کنم.

از شنیدن حرفاش بغضم گرفت و از شدت ناراحتی پشت گوشم داغ شد هیچ وقت فکر نمی کردم شکوفه تا این حد آدم کینه ای باشه!

در این هنگام شکوه که از آشپزخونه بیرون می آمد با دیدنم جا خورد.

بدون هیچ حرف و عکس العملی ظرف ها رو ازش گرفتم و بردم سر میز دقیقی بعد همگی دور میز غذا حاضر بودن و موقع خوردن با شوخی های کیانوش می خندیدن با این که دلم از حرفای شکوفه گرفته بود گاهی با خنده همراهیشون می کردم بعد از سرو شام با کمک هم سر میز رو جمع کردیم منم ظرف ها رو بردم تا بشورم در حالی که دستکش دستم می کردم شکوفه آمد تو آشپزخونه نگاهی بهش انداختم و شیر آب رو باز کردم در حالی که سمت من می آمد پوز خندی زد و گفت:

- وا تو این جایی پس حالا کی تو جمع برای بابا خود شیرینی کنه؟

اعتنایی نکردم و اسکاچ رو برداشتم و کمی ریکا روی آن زدم

نزدیکم آمد شانه به شونه ام زد و به عقب هلم داد.

طلوعی دوباره

- بیا برو این ور لازم نکرده خودت بشوری هه که فردا پس فردا منت سرم بزاری که چی میان می خورن ریخت و پاش می کنن و میرن

با بهت خیره خیره نگاهش می کردم و نمی دونستم چی جواب بدم با این که کلی حرف آماده کرده بودم تا بهش بگم اما حالا زبونم نمی چرخید تا یک کلمه به زبون بیارم بغضم گرفت انگار چیزی به اندازا گردو گلوام رو می فشرد و نفس کشید رو برام سخت می کرد.

در این هنگام شکوه آمد با دیدنم سر جاش خشکش زد و پرسید:

- پرستو چی شده چرا این قدر ناراحتی؟

سعی کردم جلوی بغض و لرزش صدام رو بگیرم اما نشد با عصبانیت دستکش ها رو از دستم بیرون کشیدم و روی زمین پرت کردم و گفتم:

- از خواهر عزیزت بپرس

خواستم برم بیرون که شکوه دستم رو گرفت و سمت خودش کشید.

- صبر کن پرستو

سپس رو به شکوفه گفت:

- خب شکوفه خانم منتظر جوابم بگو چی شده؟ چرا نمی خوای دست از این بچه بازی هات برداری عزیز من خواستی خوبی کنی و خواهرتو شوهر بدی دیدی که قسمت نشد این وصلت سر بگیره و خلاص.

دیگه لزومی نمی بینم این همه با خواهرت دشمنی کنی؟

شکوفه پوز خند عصبی زد دستی در هوا تکان داد و گفت:

- چیه خواهر جون از کی تا حالا پرستو برات مهم و عزیز شده! کی بود همیشه بد اونو می گفت کی بود دوست داشت سر به تنش نباشه حالا رو به روم واستادی و داری طرف داری اونو می کنی؟

یادت رفت همیشه می گفتمی اون که مانع خوشبختی تو بود!

حالا شد عزیز دلت هه خوبه والا

شکوه با شرمندگی نگاهی بهم انداخت با نگاهی سر به زیر انداختم و بغضم رو به سختی قورت دادم از شدت ناراحتی داغ داغ شده بودم و قلبم به تپش افتاد دلم نمی خواست بمونم و به بقیه حرفاشون گوش بدم اما پاهام برای رفتن یاریم نمی کردن و همون طور سر جام خشکم زد.

- نخیر هیچ یادم نرفت همه چیز رو یادمه ولی اعتراف می کنم من در اشتباه بودم خود پرستو از همه چیز خبر داره نمی خواد با این حرفا بحث دیگه ای شروع کنی به جای این حرفا یه خورده واقع بین باش

شکوفه با تمسخر شکوه خندید و گفت:

- نه بابا معلومه که خوب مغزت رو شستشو داده آخه ابلح تو چطوری می تونی با کسی که سد راه رسیدن به عشقت بود این قدر خوب و مهربان باشی؟ نکنه یادت رفت هر چی پیش عرفان اشک ریختی دلش به حال تو نسوخت و به خاطر اون تو و عشقت رو نادیده گرفت!

نا باورانه با چشم پر از اشک چشم به شکوفه که با نفرت حرفاشو ادا می کرد دوختم باورم نمیشه اون خواهر من باشه آخه خواهر و این همه کینه؟

شکوه با عصبانیت و لحن تندی زل زد به شکوفه و گفت:

بس کن دیگه شکوفه واقعا که اصلا ازت توقع نداشتم متاسفم برات واقعا متاسفم!

شکوفه نیش خندی زد و حرفی نزد با چشم پر از اشک نگاهشون کردم و از آشپزخونه زدم بیرون و پله ها رو بالا رفتم وارد اتاقم شدم حرفای شکوفه هنوزم تو سرم می چرخید چند باری سرمو به چپ و راست تکون دادم نمی خوام حرفای او روی من اثر بزاره نباید نقطه ضعفی دست او بدم رو به آینه ایستادم از شدت ناراحتی گونه هام گل انداختن با نوک انگشت اشکمو پس زدم و لبخندی روی لبام نشوندم و زمزمه کردم

- به من میگن پرستو شکوفه خانم پس نمی تونی با حرفات به جایی برسی

دستی روی صورتم کشیدم و از اتاق زدم بیرون شکوه با دیدنم لبخندی سیمای چهره اش رو زینت بخشید منم متقبلا لبخندی به روش زدم و سر جای همیشگی ام کنار بابا جا گرفتم و گوش به حرفاشون دادم سر این که سیزده بدر کجا بریم... بحث می کردن

شاهین رو به همه کرد و گفت:

طلوعی دوباره

آقا قبول غذا و هر چی با ما و جا با شما ولی کجا بریم خوبه؟

کیانوش با لحن شوخ حالتی به ابروهایش داد و گفت:

- مگه نمیگی جا با ما دیگه چکار داری که کجا بریم!

و همگی زدن زیر خنده در این هنگام شکوفه به جمع پیوست و در حالی که سعی می کرد روشو از من بگیره گفت:

- چگونه بریم باغ گل ها جای قشنگیه!

ناصر با رویی خندان گفت:

- شکوفه خانم بهتره شما فقط به فکر غذا باشی

و باز همه خندیدن بابا با لحن آروم و دوستداشتنی همیشگی اش گفت:

بچه ها من تصمیم داشتیم بریم خونه باغ خودمون تو شمال

من و کیانوش همو نگاه کردیم و یک صدا گفتیم

- عالییه بابا!

بابا خندید و گفت:

- حدس می زدم نه نمیارین نظر شما چی بچه ها موافقید؟

و همگی موافقت کردن.

قرار شد یک روز قبل از سیزده بدر حرکت کنیم.

بابا ببخشیدی گفت و از جا برخاست و گفت:

کمی خسته ام با اجازه برم استراحت کنم شب شما بخیر

همگی به احترام او بلند شدن و به او شب بخیر گفتن...

طلوعی دوباره

دیری نگذشت که ناصر و شکوه عازم رفتن شدن بعد از رفتن اونا چون شکوفه پیش مامان بود دلم نخواست اون جا بمونم پس رفتم تو اتاقم روی تخت دراز کشیدم و به یاد عرشیا و تماسی که با من داشت لبخند شیرینی روی لبام جا خوش کرد.

برگشتم روی شکم خوابیدم و گوشی رو باز کردم دو تماس از ربابه و احسان داشتم از وقتی دانشگاه تعطیل شده اولین باره احسان تماس می گرفت نکنه خدای نکرده اتفاقی افتاده؟

ساعت رو که ده و نیم بود نگاه کردم حدود نیم ساعت قبل که تماس گرفته خواستم بهش زنگ بزنم اما فکر کردم شاید زشته این موقع شب زنگ بزنم تو این فکر بودم که تلفن زنگ خورد با دیدن اسم احسان لبخندی زدم سر جام نشستم و جواب دادم

- آلو بله...

- سلام پرستو خانم

- سلام آقا احسان خوبین؟

- ممنون شما خوبی معذرت می خوام که این وقت شب مزاحم شدم

- نه خواهش می کنم از سوری جون چه خبر؟

- شکر خدا خوبه مدتی که خبری ازت نیست؟

راستش تهران نبودیم همین امروز برگشتیم تعطیلات خوش می گذره؟

- عالیه من و سوری آمدیم بیرون به یاد شما افتادیم گفتم یه تماسی بگیرم یه حالی بپرسم

- ممنون شما لطف دارین به سوری جون خیلی سلام برسونید

- گوشی گوشی با خودش صحبت کنید از من خدافظ

با سوری کمی حرف زدم و از هم خداحافظی کردیم باز گوشی به دست خیره به صفحه اش شدم انگار که انتظار داشتم کسی بهم زنگ بزنه! به یاد عرفان افتادم لبخند زنان شمارشو گرفتم آه چه بد شد خانوش بود.

حالا چکار کنم؟ خوابم هم نیامد که بخوابم به بالشت تکیه دادم و برای ربابه پیام فرستادم...

طلوعی دوباره

- سلام عشقم خوبی؟

همین که تیک زد آنلاین شد و جواب داد.

- به به! دوست بی معرفت من چه عجب یاد فقیر فقرا کردی؟

لبخندی زدم راست می گفت مدتی که همه فکر و ذکرم فقط شده عرشیا حال نداشتم تایپ کنم زنگ زدم ربابه بعد از کلی گلایه و بد و بی راه گفتن آرام شد و حالم رو پرسید یه چند دقیقه با او نیز حرف زدم و از هم خدافظی کردیم به رو به رو چشم دوختم فکرم پیش عرشیا کشیده شد.

- خدا جون یعنی الان چکار می کنه؟

- آیا همون طور که من بهش فکر می کنم به منم فکر می کنه؟

- ای کاش می تونستم هر وقت دلم هواشو کرد تماس می گرفتم و صداشو می شنیدم

هف امشب عجب شب کسل کننده ایه بابا هم گناه داره خسته بود و خوابه، پوفی کردم و دراز کشیدم چشمامو بستم تا بخوابم اما نه خوابم نمیداد، همین طور که با خودم کلنجار می رفتم تا بخوابم صدای زنگ تلفن من و سر جام میخکوب کرد.

کیه این وقت شب خدایا یعنی ممکنه خودشه که تماس می گرفت؟

به خودم خندیدم آخه دیونه این وقت شب زنگ بزنه چکار؟

گوشی رو برداشتم و با دیدن شماره اش قلبم ضرب گرفت هول شدم و حتی نمی دونستم چطوری گوشی رو بگیرم و جواب بدم کمی به خودم مسلط شدم در جا، جا به جا شدم و جواب دادم.

- بله...

بعد از کمی سکوت صداش در گوشم طنین انداخت.

ای وای خدا جون چه قدر این صدا و صاحب صدا رو دوست داشتم!

- سلام معذرت می خوام این وقت شب مزاحم شدم!

طلوعی دوباره
با خودم نجوا کردم

مزاحم نیستی مزاحمی مزاحم

لبخندی زدم و با لحن متین و آروم گفتم:

- خواهش می کنم امری بود بفرمایید!

دست روی قلب بی قرارم که انگار می خواست از سینه ام بیاد بیرون گذاشتم باز بعد از کمی سکوت گفتم:

- را... راستش چی چیزه...

با دلواپسی پرسیدم:

- چیزی شده؟

- اره یع یعنی نه یعنی نمی دونم...

احساس می کردم می خواست یه چیزی رو به زبون بیاره که گفتنش براش سخت بود پشت خط سکوت بر قرار شد
فکر کردم که تماس قطع شد با صدای آرومی گفتم:

- آقا عرشیا...

- جونم!

با شنیدن این کلمه آتش زد به تمام وجودم و تپش قلب گرفتم با حال ملتهب دیگه نتونستم چیزی به زبون بیارم و
سکوت کردم

- می خوام یه چیزی بهت بگم امیدوارم تا آخر گوش به حرفام بدی البته خواهشم اینه که اجازه بدی حرف دلم رو
بزنم!

چشمامو بستم و گوش به حرفاش دادم با شنیدن کلمه کلمه حرفاش احساس می کردم در تب می سوختم و هر
لحظه ممکن بود قلبم از سینه ام بزنه بیرون او می گفت و من کلمه کلمه حرفاشو با جون و دل می شنیدم

طلوعی دوباره

- می دونی از وقتی که رفتی تا حالا آروم و قرار نداشتی باور می کنی حتی خواب به چشمم نمیاد همه اش فکر و ذکرم پیش توئه همه اش احساس می کنم تکه ای از وجودم رو گم کردم حس می کنم یه چیز با ارزشی رو از دست دادم اولین بار که دیدمت هیچ فکر نمی کردم یه روز این طوری دل و عقلم رو ازم ببری پرستو حالا خودت بگو با قلب بی قرارم که فقط و فقط به یاد تو می زنه چکار کنم!؟

ای کاش منم می تونستم به این سادگی از حسی که داشتی پیش او اعتراف کنم اون که خبر از دل بی قرارم نداره تا بدونه به یادش چه روز و شب هایی رو سر کردم گوشی دستم بود اما قادر نبودم زبون بچرخونم و چیزی بگم

- آلو پرستو هستی؟

با لکنت زمزمه کردم

- بله...

- بهم بگو تکلیف قلبی که بی قرارش کردی چیه؟

خدا جون مدت هاست که منتظر همچین لحظه ای بودم اما نمی دونم چرا حالا زبونم نمی چرخه تا حرف دلمو بزنم لالمونی گرفتم و از شدت هیجان احساس می کردم دستم خود به خود می لرزید تمام جرات خودمو یه جا جمع کردم باید بهش می گفتم باید بگم تا بدونه چه قدر دوستش دارم! اره باید بگم باید بگم!

آه خدای من ولی آخه چطوری بگم؟ نمیشه که بی مقدمه بگم دوست دارم!

اصلا پشیمون شدم نمیگم اصلا روم نمیشه چیزی بگم ولش کن نگم بهتره پوف حالا چکار کنم خدایا!؟

با لحن آرومی صدای در گوشم پیچید.

- خانم قصد نداری دلمو پس بدی!؟

با قلبی که صدای ضربانشو به وضوح می شنیدم و حالی اشفته و ملتهب گفتم:

- دل منم خیلی وقته پیش من نیست و اونو از دست دادم

با لحن دوستداشتنی که آرامش را در وجودم تزریق کرده گفت:

- دلتو بسپار به من قول میدم با جون و دل ازش مراقبت کنم.

طلوعی دوباره
خندیدم و گفتم:

- اون وقت اذیت میشی آخه دل نازکی دارم و خیلی مراقبت می خواد!

- بازم قبول قول میدم مثل دوتا چشمام ازش مراقبت کنم فقط بسپارش به من

از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم بلاخره منم عشق و علاقه ام رو ابراز کردم خدایا شکر ت که عشقم یک طرفه نبود خدایا شکر ت می کنم از شدت هیجان و التهاب احساس می کردم حالم خوب نیست و انگاری در تب می سوختم و هر لحظه ممکن بود قلبم از کار بیفته، گوشی هنوز در دستم بود اما هیچ نمی گفتم انگار که حال عرشیا هم از من بهتر نبود چون سکوت کرده و حرفی نمی زد با صدایی آروم و پر استرس گفتم:

عرشیا...

- جون عرشیا...

یقین داشتم اگر قطع نکنم فردا با جنازه ام مواجه خواهند شد.

اگر با شنیدن این کلمه این جوری حالم دگرگون شد یه کلمه دیگه بگه کارم تمومه،

با صدای لرزونی گفتم:

- مم... من باید قطع کنم احساس می کنم حالم کمی خوب نیست.

- چرا خوب نیست چیزی شده؟

نه نه چیزی نشده کمی استراحت کنم خوب میشم!

- باشه مواظب خودت باش

- شب خوش خدافظ

- شب خوش خدانگهدار

ارتباط که قطع شد نفس حبس شده ام رو از دهانم فوت کردم و دست روی قلبم گذاشتم چشم بستم و به یاد کلمه کلمه حرفای عرشیا لبخند شیرینی روی لبام نقش بست

طلوعی دوباره

باورم نمیشه من که این همه سر سخت بودم و به این آسونی ها دل به کسی نمی بستم حالا عاشق شدم و دیوانه وار یک نفر رو دوست داشتم! دلم می خواست همچنان می موند و با من حرف می زد و من با شنیدن صدایش لذت می بردم

دراز کشیدم و در حالی که مدام صدای عرشیا که بهم می گفت (جونم)، در گوشم هی تکرار و باز تکرار می شد.
چشم به سقف دوختم

- یعنی واقعا همون طور که من دوستش داشتم و عاشقش بودم من رو دوست داشت؟!

نکنه یه مدت که بگذره همه چیز برایش عادی میشه! و زود از همدیگه خسته بشیم، نکنه عشق عرشیا نسبت به من زود گذر باشه؟ نکنه خواسته که من رو امتحان کنه چه جور آدمی باشم اگر این طوره چکار کنم پوف آخه چرا من همچین می کردم؟

نه این امکان نداره عرشیا یه همچین آدمی باشه، بهتره که به چیزهای منفی فکر نکنم چیزی که الان مهمه اینه که من و عرشیا همو دوست داریم و کسی نمی تونه ما رو از هم جدا کنه، من تازه اونو به دست آوردم نمی زارم چیزی اونو از من بگیره با همین افکار پلک هام سنگین شد و به خواب فرو رفتم.

با حس لمس چیزی که روی موهام حرکت می کرد چشم باز کردم با دیدن بابا که روی تخت کنارم نشسته و دست نوازشی بر سرم می کشید لبخندی زدم و سرم رو روی زانوهایش قرار دادم و دستم رو دور کمرش حلقه زدم و با تمام وجود عطرشو در ریه هام جا دادم بابا در حالی که همچنان دست نوازش بر موهام می کشید گفت:

- دیشب خواب تو رو می دیدم انگار که خیلی ناراحت بودی و همه اش گریه می کردی و هر چه صدات می کردم اعتنایی بهم نمی کردی از دیدن اشکات با پریشانی از خواب پریدم و یه راست آمدم پیشت

کمی سکوت کرد و ادامه داد.

همیشه ترسم از این بوده که یک روز چشم باز کنم و گرمای وجودتو تو خونه حس نکنم فقط خدا می دونه اون روز چه حالی خواهم داشت من بین تو و خواهرات فرقی نمی زارم همتون رو یکسان دوست دارم ولی این خاطر توجه من به تو بیشتره چون من تو رو بزرگت کردم

سرمو کمی بالا آوردم و به چشمان براق بابا نگاه کردم لبخندی زد و ادامه داد دوباره سر روی زانوهایش گذاشتم.

طلوعی دوباره

- می دونی مادرت ناخواسته تو رو باردار شد و نخواست تو رو به دنیا بیاره ولی با اصرار من نه ماه تو رو تحمل کرد وقتی به دنیا آمدی افسردگی بعد از زایمان گرفت و حتی راضی نبود بهت شیر بده اما من بر عکس مادرت که از به دنیا اومدن ناراحت بود خیلی خوش حال بودم و البته کیانوش...

بابا کمی سکوت کرد انگار به یاد آوردن اون روزها دلش گرفت باز ادامه داد.

- موقعی که خودم خونه بودم بهت می رسیدم و وقتی می رفتم سر کار تو رو به مادر بزرگت و کیانوش می سپردم تا کم کم قد کشیدی و بزرگ شدی و شدی دردونه ی بابا همون طور که سرم روی زانوی بابا بود دستشو گرفتم و بوسه ای بر آن زدم

- عاشقتم بابا جونم!

لبخندی روی لبای بابا نشست و در حالی که موهامو به بازی گرفته بود گفت:

- چند شب پیش خواب دیدم عروس شدی و می خواستی از پیش من بری منم خیلی ناراحت بودم دلم می خواد که خوشبختی ات رو ببینم اما طاقت دوریتو ندارم عزیزم!

همیشه از این می ترسم که بری و تنها بمونم،

لبخند محزونی زدم و مقابله بابا نشستم و گفتم:

- من حالا حالاها شما رو تنها نمی زارم قربونت برم پس بهتره این افکار آزار دهنده رو از خودتون دور کنید،

بابا نفس حبس شده اش رو بیرون داد و با حالتی گرفته چشم از من برداشت و به رو به روخت و گفت:

- آخرش که باید بری عزیز دلم چه دیر چه زود یه روزی میری...

با غمی که ته دلم نشست سر به زیر انداختم سپس لبخند تازه ای زدم و با شوخی گفتم:

- نگران نباش بابا جونم من جایی نمیرم چطوره آقا داماد رو بکشونیم تو خونه،

و هر دو خندیدیم

بابا از جا برخاست و گفت:

- معذرت می خوام گلم با این حرفا اول صبحی ناراحت کردم

همون طور که روی تخت بودم روی زانو نشستم و دستم رو دور گردن او حلقه کردم و گفتم:

- فدای بابای خوشگلم شما که می دونی من هیچ وقت از حرفاتون ناراحت نمیشم الهی که پرستو فدات بشه،

لبخند زیبایی سیمای چهره بابا رو زینت بخشید و گفت:

- نشی که عزیزی!

مثل این که امروز خونه خاله ات دعوتیم بهتره تا صدای مادرت در نیامد پاشی بابا جون

بابا رفت و من رو در عالم دیگه ای رها کرد سر جام دراز کشیدم و به حرفای بابا فکر می کردم تا امروز خبر از آن چه بابا گفت نداشتم ولی حالا که فهمیدم بیش تر از قبل عاشق بابای گلم شدم اما حق با بابا بود دوری از او برای خود منم سخت و دشوار بود.

اگر روزی برسه و من باید از این جا می رفتم چی به سر بابام خواهد آمد...؟

من هیچ وقت دوست ندارم بابا رو ناراحت ببینم گاهی که به این چیزا فکر می کنم پیش خودم می گم همین طور که تا حالا همه خواستگارامو رد می کردم قید ازدواج رو بزنم تا همیشه کنار بابا باشم اما حالا با عشق عرشیا چه کنم...؟ آه ای کاش هیچ وقت با دیدنش دلم رو نمی باختم آخه بابا رو از هر چیز دیگه ای تو دنیا بیش تر دوست دارم! در همین افکار غوطه ور بودم که تلفنم زنگ خورد اصلا حوصله نداشتم جواب بدم ولش کن هر کی باشه دوباره تماس می گیره

دوباره گه زنگ خورد به فکر این که ممکنه عرشیا باشه سمت تلفن خزیدم حدسم درست بود با دیدن شماره اش که روی صفحه تلفن خودنمایی می کرد لبخندی روی لبای بسته ام نقش بست و تمام افکار مبهمی که تو سرم می چرخید رو از بین برد.

صفحه رو لمس کردم و گوشی رو دم گوشم قرار دادم اما حرفی نزدم یه حس موزی بهم دست داد تا کمی اذیتش کنم با شنیدن صدای سر حالش که اسم من رو صدا می زد دلم ضعف رفت.

- آلو...

طلوعی دوباره

- پرستو...

- آلو...

لبخند زنان به تخت تکیه دادم و باز حرفی نزد

- اذیت نکن جواب بده

- پرستو..

ناخودآگاه کلمه ای که بارها موقع صدا زدنم دلم می خواست به زبون بیارم از دهانم پرید و گفتم:

- جونم...

یکدفعه داغ شدم و از حرفی که زدم خجالت زده دست روی قلب بی قرارم گذاشتم

با لحنی شاد و دوست داشتنی گفتم:

- یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

خنده ی آرومی کردم و گفتم:

- چیزی نگفتم

- چرا همین الان یه چیزی گفتی بازم بگو

خندیدم و حرفی نزد

- اذیت نکن بگو دیگه

برای این که بحث رو عوض کنم گفتم:

- بگو ببینم حضرت آقا شما بلند نیستی قبل از هر چیز اول باید سلام کنی؟

- آخ دیدی چی شد؟ تا صداتو شنیدم عقل از سرم پرید شرمندم عزیزم! سلام

طلوعی دوباره

باز قلب لامصبم ضرب گرفت و چه بی قرار خودش رو به سینه ام می کوبید چرا هر بار عرشیا یه چیزی می گفت
حالم دگرگون می شد و بهم می ریزم من که کلمه عزیزم رو بارها و بارها شنیده بودم پس چرا عرشیا که گفت انگار
اولین باره که می شنوم؟

- بگو ببینم خانم مگه نمی دونی وقتی یکی سلام کرد جواب سلام واجب میشه و باید جواب بدی؟

سر خوشانه خندیدم و گفتم:

- واقعا اولین باره می دونم!

خندید و گفت:

- دیشب که گفتمی حالت خوب نیست تمام شب فکرم پیش تو بود الان حالت چطوره؟

- خوبم خیلی خوب

- راستشو بگو خوب بودی یا وقتی صدامو شنیدی خوب شدی؟

به دنبال حرفش صدای خنده اش در گوشی پیچید و من آن چال روی گونه اش را جلو چشمم مجسم کردم و با
تبسم که از روی لبام محو نمی شد گفتم:

- نخیر خوب بودم

- جدا ولی من تا صداتو شنیدم احساس می کنم حالم خوب شد.

سکوت کردم و به ضربان نامنظم قلبم گوش دادم چنان تند می زد که حس می کردم صداشو به وضوح می شنیدم

- پرستوو...

- بله...

- پرستوو...

- بله...

- پرستوووو...

طلوعی دوباره

- جانم...

- جانت سلامت همین رو می خواستم بشنوم از امروز به بعد همیشه می خوام این رو از دهانت بشنوم تا حس جون تازه ای بگیرم

خنده ی آرومی کردم و چیزی نگفتم دلم می خواست همچنان او حرف بزنه و من گوش به حرفاش و صدای دلنشینش که حس آرامش خاصی بهم می داد می دادم

- ببینم چرا تو چیزی نمی گی؟

- نمی دونم...

- نمی دونم شد جواب من زنگ می زنه تا صداتو بشنوم اون وقت تو همه اش سکوت می کنی!

خندیدم و گفتم:

- من باید قطع کنم مامان داره صدام می زنه خوش حال شدم که تماس گرفتم

- باشه برو ولی یادت نره برگشتی یه خورده لحن کلامت رو با من عوض کنی عشقم!

مثل مجسمه سر جام بی حرکت موندم باز با شنیدن این کلمه حالم دگرگون شد و التهاب درونم بیش تر شد.

- عشقم!

اون گفت عشقم! خدا جون یعنی واقعا من عشقش بودم؟

می دونم از من انتظار داشت از این کلمه های عاشقونه استفاده کنم اما من روم نمی شد و خجالت می کشیدم.

خودم رو به اون راه زدم و گفتم:

- کاری نداری؟

- نه عزیزم برو روز خوشی داشته باشی

- ممنون خدافظ

طلوعی دوباره
- خدانگهدار گلم!

ارتباط که قطع شد نفس پر سر و صدایی کشیدم و دست روی قلبم گذاشتم احساس می‌کنم کم کم به حالت عادی
اش بر می‌گشت لبخند زنان بلند شدم اتاقم رو کمی جمع و جور کردم به سر و وضع کمی رسیدم و شاد و شنگول
از اتاق زدم بیرون بابا هنوز سر میز صبحونه نشسته بود و کیانوش در حالی که حوله رو روی شونه اش انداخته و با
آن صورتشو پاک می‌کرد صندلی رو کشید تا بشینه، مامان هم در حال نیمرو درست کردن برای کیانوش بود.

با صدای بلند سلام و اعلام حضور کردم

- سلام، سلام صبح همگی بخیر

و بوسه آبدار جاندار قشنگی از گونه ی بابا گرفتم کیانوش نشست و با دلخوری گفت:

- چی میشه یه بوس به برادرت هم می‌دادی خسیس؟

خندیدم و رفتم طرفش

- ای به روی چشم مگه من چندتا داداش خوشگل، ماه که من قربونش برم دارم؟

کمی خم شدم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم در این هنگام مامان کنار او آمد و نیمرو رو جلو او قرار داد بوسه ای
روی شونه ی او زدم و گفتم:

- و البته فدای مامان خودم بشم من

مامان زیر چشمی نگاهم کرد و با تبسم گفت:

- چیه امروز خیلی شاد و شنگولی؟

کنار بابا جا گرفتم که گفت:

- دختر من همیشه همین طور بوده کی دیدین که اخم و بغض کرده باشه؟

کیانوش در حالی که لقمه درست می‌کرد با تبسم گفت:

- خدایش هیچ وقت بابا عجب روحیه ای شادی داره این پرستوا!

طلوعی دوباره
بابا خنده آرومی کرد و گفت:

- اِ بگو ماشاءالله دختر نازنینمو چشم نزن!

کیانوش با شوخی گفت:

- بابا این کارا رو می کنی می بینی یه وقت حسودیم شدها آخه چی میشه یه کمی از این کلمات و جملات قشنگتون نصیب منم بکنید هان چی میشه؟

بابا ابرو بالا انداخت و گفت:

- نخیر نمیشه اون وقت پر رو میشی

کیانوش در حالی که خنده اش گرفته بود اشاره به من کرد و گفت:

- حالا نه که دختری خیلی کم روئه!

در حالی که ریز ریز می خندیدم به بحث کردن بابا و کیانوش گوش می دادم و از این که بابا همه اش طرف داریمو می کرد لذت می بردم.

اما تا حالا ندیدم که مامان تو این جور شوخی ها و بحث ها خودش رو قاطی کنه، و جوری سکوت می کرد که انگار نه چیزی رو می دید و نه می شنید! گاهی که بی تفاوتی اش رو نسبت به خودمو می بینم پیش خودم فکر می کنم که مامان من رو دوست نداره ولی بعد از همچین فکری زود پشیمون میشم.

در این افکار بودم لقمه ای درست کردم و تو دهانم گذاشتم و جرعه ای از چایی ام رو سر کشیدم که در همین وقت کیانوش معترضانه با لحن جدی گفت:

- مامان این چه وضعشه نمی خوام چرا من رو دختر به دنیا نیوردی؟

با شنیدن حرفاش هر سه نفر زدیم زیر خنده در حالی که می خندیدم یکدفعه چایی پرید تو گلووم و سرفه ام گرفت دست روی دهانم گذاشتم و سرفه می کردم احساس خفگی می کردم و درد شدیدی تو گلووم حس می کردم و اشکم جاری شد.

بابا با نگرانی آروم می زد پشتم و ازم می خواست نفس بکشم کیانوش مثل فنر از جا پرید و کنار من ایستاد

طلوعی دوباره

- پرستو چت شد یکدفعه؟

فقط سرفه می کردم و قادر نبودم حرفی بزنم مامان لیوان آب دستم داد غُر غُر کنان رو به کیانوش گفت:

-چند بار گفتم موقع غذا خوردن وقت شوخی نیست دست که بر نمی دارین

چند بار کمی آب خوردم تا سرفه ام از بین رفت و احساس کردم کمی بهتر شدم

کیانوش که دید بهتر شدم باز با شوخی گفت:

- حیف شد فکر کردم مردی

مامان با عصبانیت چشم غره ای به او رفت و گفت:

- کیانوش...

کیانوش نگاهش رو سمت من سوق داد و با لبی خندون دست روی دهانش گذاشت.

بابا در حالی که روی پشتم دست نوازشی می کشید پرسید:

- بهتر شدی بابا جون؟

با صدایی خش دار جواب دادم

- بله بهترم وای داشتم خفه می شدم

کیانوش با شنیدن صدام نیشش باز شد که مامان چشم غره ای به او رفت سپس از جا برخاست و گفت:

- زود صبحونه تون رو بخورید و برید آماده شین، تا قبل از ظهر باید خونه خالتون باشیم.

کیانوش تو زود آماده شو برو دنبال شکوفه دیشب زنگ زد گفت شوهرش کار داره نمی تونه بیاد.

کیانوش از جا برخاست و گفت:

- خب بزار با تاکسی بیاد این که دیگه کاری نداره!

مامان اخمی کرد و گفت:

طلوعی دوباره

- کیانوش...

کیانوش با تبسم پوفی کرد و گفت:

- باشه بابا باشه همین الان میرم من نمی دونم اگر کیانوش رو نداشتین چکار می کردین؟

بابا با رویی خندان بلند شد و گفت:

- من برم یه دست به ماشینم بکشم تا شماها آماده بشین

منم بلند شدم ظرف ها رو جمع کردم خواستم بشورم که مامان مانع شد.

ظرف ها رو از دستم کشید و گفت:

بزار من می شورم تو برو آماده شو درضمن بعد از خونه خاله ات میریم باغ هر چی لازم داری بردار بعدا نگی که چرا

نگفتی

نگاه محبت آمیزی به او انداختم و از آشپرخونه زدم بیرون اولین پله که بالا رفتم نگاهم به کیانوش که پایین می آمد

افتاد و سر جام ایستادم در حال پایین آمدن رو به من گفت:

- راستی آماده که شدی منتظر من باش من و تو با هم می ریم کارت دارم

مکت کردم و پرسیدم:

- چکاری؟

حرف که می زدم باز صدام خش داشت و گلووم درد می گرفت.

کیانوش از کنارم که رد می شد گونه ام رو کشید و لبخند زنان گفت:

- بعدا می فهمی فعلا

سپس با صدایی بلند که به گوش مامان برسه گفت:

- من دارم می رم مامان

طلوعی دوباره

رفتم تو اتاق چون موقع حرف زدن صدام خش خش می کرد رو به آینه ایستادم چند باری صدام رو صاف کردم و با صدای بلند با خودم حرف زدم تا خش صدام از بین بره ولی نه اصلا فایده نداشت بی خیالی طی کردم و مشغول آماده شدن شدم که تلفنم زنگ خورد در حالی که دکمه های مانتو فیروزه ایمو می بستم گوشی رو برداشتم و نگاهی به صفحه انداختم با دیدن شماره ناشناس ابرو هام پرید بالا مکثی کردم و جواب دادم

- آلو... بله

- آلو سلام ببخشید خانم افتخاری؟

- بله خودم هستم بفرمایید شما؟

- پرستو واقعا خودتی؟ پس چرا صدات این طوری شده؟

تا اسم من و گفت شناختمش و با خوشحالی باز با صدای خش دارم گفتم:

- سلام عرفان خوبی؟

- سلام به روی ماهت دختر صدای تو رو که شنیدم خوب خوب شدم چیه نکنه سرما خوردی؟

خندیدم

- نه سرما نخوردم اینم یکی از دست گل های کیانوشه

خندید،

- امان از دست این کیانوش بابا زنش بدین بزار بره

و هر دو خندیدیم

- خب چه خبر خوبی خاله عمو حالشون چطوره؟

رو به آینه ایستادم و موهامو باز کردم

- شکر همگی خوبیم از خودت چه خبر چه می کنی؟

- والا خبرا زیادن خدا رو شکر می گذره طبق معمول بعلاوه درس کار می کنم و نفس می کشم

طلوعی دوباره

یه دختر خاله ی بی معرفت هم داریم که اصلا سراغ نمی گیره

- بی خود پای معرفت رو وسط نیار همین دیشب زنگ زدم تلفنت خاموش بود.

خندید.

- آخ راست میگی ها اون یکی سیم کارت قفل شد اینو به جاش گرفتم بگذریم...

چکار می کنی تعطیلات کجاها رفتین؟

در حالی که صورتمو آرایش می کردم جواب دادم

- اصلا امسال با سال های دیگه خیلی فرق می کنه و بیش تر تو خونه هستیم! ولی امروز خونه خاله دعوتیم

- کدوم خاله مادر من؟

- نه پ مادر من!

خندید،

- پس امروز حسابی جای من خالیه مگه نه؟

کمی سکوت کردم و جواب دادم

-اره خیلی

- دلم برای همه خیلی تنگ شده!

- ما بیشتر...

- آماده شدی یه عکس از خودت برام بفرست بگی نه قطع می کنم دیگه هم زنگ نمی زنه

با خنده گفتم:

- نزن خودم می زنه

- خندید و گفت:

طلوعی دوباره

- هنوزم عوض نشدی همونی که بودی بسیار خب معطلت نمی کنم برو به کارت برس سلام به همه برسون

- ممنون که تماس گرفتی مراقب خودت باش خدافظ

- تو همین طور خداحافظ

گوشی رو روی تخت پرت کردم موهامو شونه زدم و پشت سرم جمع کردم به یاد حرفای عرفان لبخند از روی لبام محو نمی شد.

- کاشکی یه روز برگردی عرفان دلم برات خیلی تنگ شده

با صدای اعلان گوشی، گوشی رو برداشتم و پیام که از طرف عرفان بود رو خوندم

- یادت نره منتظر عکس هستما دختر خاله جونم!

خنده ی آرومی کردم سری تکان دادم و گوشی رو تو کیفم انداختم و از اتاق زدم بیرون مامان و بابا حاضر و آماده منتظر من بودن

مامان در حالی که چادرش رو سر می کشید گفت:

- کجایی دختر چه قدر طولش دادی

- معذرت می خوام

- خیلی خب بریم

- مگه منتظر کیانوش نمی شیم؟

- نه واسه چی منتظر بمونیم خودش میاد دیگه!

آخه چیزه خودش گفت که منتظرش باشیم تا بیاد.

- واسه ی چی؟

شانه بالا انداختم و چیزی نگفتم در این هنگام صدای بوق ماشین بابا به گوشمون رسید.

طلوعی دوباره

مامان سمت در که می رفت گفت:

- بیا بریم دختر کیانوش بیکارها

رفتیم بیرون بابا با دیدنمون گفت:

- کجاید پس بریم دیگه!

با تردید درب ماشین رو باز کردم و همین که خواستم سوار بشم کیانوش کنار ماشین بابا ترمز کرد و ایستاد با

دیدنش لبخندی زدم و گفتم:

- کیانوش آمد.

کیانوش پیاده شد با دست طرف من اشاره کرد و گفت:

- پرستو تو با من بیا کارت دارم...

با دیدن شکوفه که هنوز تو ماشین بود یکدفعه دلم لرزید و پیش خودم فکر کردم نکنه کیانوش قصد داره برای

آشتی دادنمون پا در میونی کنه!

با این که هیچ کینه ای ازش به دل نداشتم اما چون خودش هیچ محلم نمی زاره دوست ندارم برای آشتی پیش قدم

بشم گر چه قبلا این کار رو کردم ولی شکوفه رو نداد.

از رفتن با کیانوش پشیمون شدم خواستم بگم نمیام که شکوفه با بچه هاش پیاده شد.

مبین و ماهان با شادمانی طرفم دوان آمدن و به من سلام کردن

- سلام خاله پرستو.

با رویی خندان جواب سلامشون رو دادم کمی خم شدم و روی هر دو رو بوسیدم که شکوفه با ابروهایی بر هم رفته و

اخم کرده بچه ها رو صدا زد و ازشون خواست تا سوار ماشین بابا بشن مطمئنم حرکت او از دیده بابا دور نمود ولی

چیزی به رو نیاورد.

رو به کیانوش گفت:

طلوعی دوباره

- کیانوش بابا ما رفتیم تو هم زود بیا تو راه خیلی مراقب باش

کیانوش در حال سوار شدن جواب داد.

- چشم بابا جون خیالت راحت

از بابا خداحافظی کردم و کنار کیانوش سوار شدم بعد از حرکت کردن ماشین بابا کیانوشم حرکت کرد سپس رو به من پرسید:

- ببینم تو هنوز با شکوفه قهری؟

شانه بالا انداختم و جوابی ندادم کیانوش هم انگار درک کرد دوست ندارم در این باره چیزی بگم به رو به رو چشم دوخت و گفت:

- بگذریم من واسه خاطر این نگفتم بیای...

سپس با مکث سکوت کرد کمی منتظر شدم تا چیزی بگه اما به سکوتش ادامه داد.

حالتی به ابرو هام دادم و گفتم:

- خب آقا کیان می گفتی "

نگاه گذرا بهم انداخت و گفت:

- چی رو؟

پوز خند زدم

- من چه می دونم مگه نگفتی کارم داری خب بگو سر پا گوشم

در حالی که انگار هول کرده دستی به موهای صاف و خوش حالتش کشید و گفت:

- آهان راست میگی من کارت داشتم

و دوباره سکوت کرد.

طلوعی دوباره

نگاه غضب ناکی بهش انداختم و به آرومی روی داشبرد ماشین زدم و گفتم:

- داداش چی می خوامی بگی بگو دیگه؟

بدون این که نگاهم کنه و بدون مقدمه چینی گفت:

- مم... من می خوام ازدواج کنم

یهویی زدم زیر خنده دست روی دهانم گذاشتم و گفتم:

- خب چرا داری اینو به من میگی؟ مگه من چکاره ام؟

پشت چراغ قرمز ایستاد و گفت:

چون تو یه بار دختره رو دیدی از تو هم می خوام خودت با مامان و بابا حرف بزنی.

با شوخی گفتم:

- کدوم دختره منظورت همون دختره مغرور رو؟

با اخم و ابروهایی بر هم رفته نگاهم کرد.

شانه بالا انداختم

- چرا خودت نمیری بهشون بگی؟ مطمئنم از شنیدن این خبر خوشحال می شن!

چراغ قرمز رو رد کردیم

- این که خوش حال می شن درست اما می ترسم از این که می خوام با کتایون ازدواج کنم موافقت نکنن

- اگر دختر خوب و خانمی باشه دلیلی نداره مخالفت نکنن خودت که بابا جون رو می شناسی هیچ وقت سر خواسته

هامون نه نمیاره ولی مامان رو خودت دیگه باید قانع کنی

پوفی کرد و گفت:

- خودم تو اینش موندم چطوری مامانو قانع کنم اما باور کن کتایون دختر خیلی خوبیه!

طلوعی دوباره

زمزمه کردم

- و مغرور...

- پرستو...

خندیدم

- باشه مغرور نیست ولی یه کمی

خندید و سری تکان داد و گفت:

- حالا با مامان و بابا حرف می زنی؟ ابجی جونم! آفرین به خاطر من

با تبسم نگاهش کردم

- چشم حرف می زنم اما مامان رو خودت باید قانع کنی

- چشمت بی بلا حالا تو یه جووری بحث رو پیش بکش بقیه اش حله!

با خوش حالی خندیدم و گفتم:

- الهی پس بلاخره داداش من تصمیم گرفت که داماد بشه،

لبخند گل و گشادی زد و گفت:

- عشق که در میون باشه آدمو وادار به چه کارهایی که نمی کنه،

با شنیدن کلمه ی (عشق)، دلم لرزید و به فکر فرو رفتم.

نکنه روزی به خاطر رسیدن به عرشیا مجبور بشم از خانواده ام که از جونم هم بیش تر دوست دارم بگذرم گاهی که

به این چیزا فکر می کنم دلم می خواست هیچ وقت عرشیا رو نمی دیدم و دل به عشقش نمی بستم.

همیشه از آخر و عاقبت این عشق پنهانی می ترسم، می ترسم روزی برسه و کیانوش بفهمه یکی از بهترین دوستاش

به خواهرش علاقه داره اون وقت چه خواهد شد...؟

طلوعی دوباره
با صدای کیانوش به خودم آمدم

- ابعی جونم کجایی؟

لبخند محوی زدم

- همین جام

تا رسیدیم خونه خاله کیانوش از این که عروسی رو کجا و چه طوری می خواست برگزار کنه برام تعریف می کرد و من فقط به او می خندیدم مامان و بابا قبل از ما رسیده بودن خاله با دیدن من با آغوش باز به استقبال من آمد.

- سلام عزیز دلم خوبی؟

- سلام خاله جونم مرسی شما چطورین؟

خاله بعد از کلی قربون صدقه ام رفتن رو به کیانوش جواب سلام او رو داد.

کیانوش با لحن شوخ گفت:

- خدا رو شکر با حضور ربانده ی دل ها بنده رو از یاد نبردی

خاله خندید و مستی نثار بازوی او کرد و گفت:

- نبینم به خواهرت حسودی کنی!

کیانوش خندید و گفت:

- من غلط بکنم...

و همگی زدن زیر خنده

قرار بر این بود که بعد از سرو ناهار همگی بریم خونه، دایی رضا اینا دایی آدم متفاوتی بود و خیلی کم پیش میاد که تو جشن ها و مهمانی های خانوادگی حضور پیدا می کرد.

به خاطر همین هم زیاد با اونا رفت و آمد نداشتیم حالا امروز چطوری یهویی یاد او افتادن و می خواهند به خونه ی او برن خدا می دونه؟ ولی به رسم عید دیدنی بر ما واجب بود که بریم.

طلوعی دوباره

ناهار با شوخی و مزاح سرو شد و کم کم آماده می شدیم تا به سوی خونه ی دایی حرکت کنیم.

ناصر که گویا کار داشت شکوه رو به ما سپرد و رفت.

شکوه و شکوفه سوار ماشین بابا شدن منم به خواسته ی خاله با اونا سوار ماشینشون شدم و به راه افتادیم.

خاله به یاد عرفان بحث او رو به میان کشید و گفت:

- خدا رو شکر بلاخره پسر تو غربت تصمیم گرفت که ازدواج کنه،

با تعجب خاله رو نگاه کردم و پرسیدم:

- عرفان می خواد ازدواج کنه؟

خاله با خوش حالی جواب داد.

- بله عزیز دلم میگه با یه دختری آشنا شده که خیلی دختر خوبیه و بهش پیشنهاد ازدواج داده

دختره هم قبول کرده فقط منتظره تا بریم براش خواستگاری

به فکر فرو رفتم برام خیلی عجیب بود پس چرا عرفان چیزی در این باره نگفته بود!

ولی بازم خوش حالم براش که تصمیم گرفته تشکیل خانواده بده و فکر من رو از سرش بیرون کرده و مسیر زندگی اش رو انتخاب کرد.

وقتی رسیدیم خونه دایی اینا دایی، زن دایی و بچه ها روزینا رویا و مهران با گرمی به ما خوش آمد گفتن همگی با هم سلام و احوال پرسی می کردن و چه غوغایی به پا شده بود.

سپس هر کدوم که سر جای خود قرار گرفت جو کمی آروم گرفت.

زن دایی که زن خونگرم و مهربونی بود برای چندمین بار به ما خوش آمد گفت و پذیرایی رو شروع کرد بعد از کمی دور هم نشستن دایی پیشنهاد داد که بریم بیرون تو باغ کمی بگردیم موقع بیرون رفتن روزینا کنار من قرار گرفت و گفت:

- خیلی وقت که ندیدمت چقدر عوض شدی

طلوعی دوباره
لبخندی زدم و پرسیدم:

- جدی حالا چه جوری شدم؟

خنده ی ریزی کرد

- ای بگی نگی از قبل لاغر تر و البته خوشگل تر؟ بگو ببینم هنوز مجردی؟ خبری از اون خبرا نیست؟

- اره بابا شوهر می خوام چکار؟ تو چی؟

- منم مثل خودت ولی رویا یه ماه پیش نامزد کرد.

- جدا مبارکش باشه

- ممنون...

باغ که کمی از خونه فاصله داشت با پای پیاده مسافت رو طی کردیم دایی هم از قبل همه چیز رو محیا کرده و سنگ تموم گذاشته بود از منقل کبابی گرفته تا بساط چایی.

هوا هم عالی بود و نسیم بهاری در حال وزیدن آدم رو به وجد می میاره

باغ بزرگ و وسیعی که پر از انواع درخت میوه بود. در حالی که در اطراف به تنهایی قدم می زدم بابا رو دیدم که همراه دایی و پدر عرفان این حوالی قدم می زدن و با هم دیگه صحبت می کردن لبخند زنان جلو رفتیم و چند عکس برای یادگاری از شون گرفتیم و از دایی خواستم تا از من و بابا عکس بگیره دایی با رویی خندان همون کار رو کرد و گوشی رو داد دستم تشکر کردم و تنهاشون گذاشتم سپس تصمیم گرفتیم عکس ها رو برای عرفان ارسال کنم زیر عکس من و بابا نوشتیم

- همین الان یهویی من و عشقم

و ارسال کردم همین که عکس ها رو دریافت کرد تماس گرفت. لبخند زنان جواب دادم

- بله...

- بی معرفت تو که گفתי میرین خونه ی ما نگفتی خونه دایی اینا؟

طلوعی دوباره

خندیدم

- خودم هم بی خبر بودم

- ازت متشکرم پرستو

- بابت چی چون نگفتم میایم خونه دایی؟

- نه دیونه بخاطر فرستادن عکس ها

- خواهش می کنم فقط امیدوارم تو هم یه عکس از عروس خانم بفرستی

- کدوم عروس خانم؟

- خودتو به اون راه نزن آقا عرفان خاله گفت که قصد ازدواج داری!

سکوت کرد.

خندیدم و گفتم:

- هنوز دو ماه نشده قاب دختره رو دزدیدی

با صدای آرومی خندید و گفت:

-خودت می دونی هیچ کس نمی تونه تو دلم جای تو رو بگیره ولی به خاطر اقامتم که می خوام ازدواج کنم البته اینا هم دختر بدی نیست.

با لحن آروم در حالی که به آهستگی قدم می زدم گفتم:

- عرفان جان، خواهش می کنم من رو فراموش کن و زندگی جدیدی رو شروع کن اگر می گی اینا دختر خوبیه باهاش ازدواج کن اون رو از عشقت لبریز کن خوشبختش کن منم برات آرزوی خوشبختی می کنم

- یعنی ناراحت نشدی؟

- چرا باید ناراحت بشم؟ برعکس وقتی خبر رو شنیدم خیلی هم خوش حال شدم

طلوعی دوباره

- پرستو تو دختر خیلی خوبی هستی منم برات آرزوی خوشبختی می کنم

بسیار خب من کار دارم برم دیگه تو هم برو خوش باش خداحافظ

- خدا حافظ

- دختر تو این جایی همه جا رو دنبال گشتیم!

با شنیدن صدای کیانوش لبخند زنان سمت او و مبین که همراهش بود چرخیدم با دیدنشون که سمت من می آمدن فکر مودی به سرم زد و بدم نیامد کمی کیانوش رو اذیت کنم.

همین طور که بهم نزدیک می شدن با دست اشاره کردم تا بیستن و جیغی کشیدم و حالتی که نشون بده ترسیدم به خودم گرفتم

- جلو نیاین یه مار این جاست

کیانوش و مبین در حالی که وحشت زده نگاهم می کردن سر جاشون خشکشون زد

کیانوش که هول کرده بود نگاهش را به روی چمن دوخت

- کو پرستو کجاست؟

- کیان ترو خدا کمکم کن من خیلی می ترسم وای خدا داره میاد طرفم

و جیغ دیگه ای کشیدم اما سعی می کردم صدام به گوش بقیه نرسه،

مبین چند قدم جلو تر از کیانوش جلو آمد و گفت:

- نترس پرستو فقط بگو دقیقا کجاست؟

دور از چشم کیانوش چشمکی برای او زدم تا متوجه بازی من شود.

خدا رو شکر زود متوجه نقشه ام شد اما حرفی نزد سپس لبخندی به روی من زد و طرف کیانوش برگشت و گفت:

- من برم کمک بیارم زود بر می گردم

طلوعی دوباره

سپس به حالت دوان از این جا دور شد وانمود کردم از پس که ترسیدم گریه ام گرفت کیانوش با کلافگی دستی به موهایش کشید و گفت:

- نگران نباش من پیش تو هستم

با اولین قدم که کیانوش به جلو نهاد جیغی کشیدم

- جلو نیا کیانوش

سر جاش خشکش زد یکدفعه از این که این طوری باعث ترس و وحشتش شده بودم دلم به حالش سوخت خواستم نقشه ام رو لو بدم اما گفتم نه بزار تلافی باشه برا اون روزها که من و می ترسوند.

- آخه پرستو این همه جا بود تو تنهایی آمدی این جا چکار؟

در این هنگام نگاهم به مبین افتاد که پاورچین پاورچین سمت کیانوش می آمد اما کیانوش متوجه او نبود انگشت اشاره اش را به نشونه ی سکوت روی بینی اش قرار داد.

و یه طناب که در دستش بود را نشانم داد از کاری که می خواست با کیانوش بکنه خنده ام گرفت همین موقع هم مبین طناب رو طرف کیانوش انداخت کیانوش هم حواسش نبود با دیدن طناب به خیال این که مار به او حمله کرده وحشت زده یک متر اون ور تر پرید.

با دیدن این صحنه نتونستم جلو خنده ام رو بگیرم در حالی که می خندیدم دست روی دهانم گذاشتم و سمت آن ها رفتم کیانوش چشم تنگ کرد سری تکان داد و با رویی خندان گفت:

- پس که این طوره هر دو دست به یکی کردین باشه دارم براتون

مبین خنده کنان طناب رو از روی چمن برداشت و دوباره سمت کیانوش انداخت و گفت:

- پای من رو وسط نکش فکر پرستو بود.

کیانوش خندید و گفت:

- پرستو خانم یادت باشه خودت شروع کردی

با خنده شان بالا انداختم و چیزی نگفتم

طلوعی دوباره

شام در فضایی دلنشین و با شوخی خنده سرو شد و حدود دوازده شب قبل از این که برگردیم بابا دایی و خاله اینا رو برای این که سیزده بدر دور هم باشیم خونه باغ دعوتشون کرد.

دختر که سوار ماشین بابا شدن منم با کیانوش سوار شدم مسافتی رو بدون این که کلمه ای بینمون رد و بدل بشه طی کردیم حواسم به کیانوش بود که موقع رانندگی مرتب روی ترمز ماشین فشار می داد اما از سرعت ماشین کم نمی شد.

با نگرانی نگاهش کردم و پرسیدم

- مشکلی پیش آمده؟

نگاهی بهم انداخت اما حرفی نزد ولی نگران بنظر می رسید.

- کیانوش پرسیدم مشکلی پیش آمده؟

با لحن تندی جواب داد.

- پرستو خواهشا هیچی نپرس

سکوت کردم اما دلم آروم نگرفت بخصوص که ماشین به سرعت پیش می رفت اخمی چاشنی صورتم شد و پرسیدم:

- کیانوش ماشین چیزیش شده؟

با کلافگی نگاهم کرد و جواب داد.

- اره اره ماشین ترمز نمی گیره ترمزش بریده

جیغ کشیدم

- چی می گی کیان یعنی چی که ترمزش بریده حالا چکار کنیم؟

- محکم زد روی فرمون و گفت:

- من چه می دونم!

سپس زمزمه کنان ادامه داد.

طلوعی دوباره

- به شهر نرسیده تصادف می کنیم

وحشت زده بازوایش رو کشیدم و تکونش دادم

- کیانوش چی داری می گی تو خواهش می کنم یه کاری بکن!

- چکار کنم می بینی که ماشین ترمز نمی گیره پرستو خوبی بدی ازم دیدی حلالم کن

با بغض وحشت زده بهش زل زدم و فریاد کشیدم

- کیانوش مزخرف نگو من نمی خوام بمیرم تورو خدا یه کاری بکن

به رو به رو چشم دوخت و زمزمه کرد.

- هیچ کاری از دستم بر نمیاد تقصیر خودته چرا با بابا سوار نشدی؟

- دیونه تو چی داری می گی اگر با بابا می رفتم که تو تنها می مردی

بی تفاوت پوز خندی زد و گفت:

- اره راست می گی پس خوب شد با منی تا با هم به بهشت بریم حتما اون جا می گن اوخی چه خواهر برادری که

حتی موقع مردن همو تنها نداشتن!

با نگرانی چشم بهش دوختم معلوم نبود یکدفعه چش شد نمی دونم جدی بود نمی دونم شوخی می کرد؟

- کیانوش به جای این حرفا یه کاری بکن ماشین بیسته،

در این هنگام محکم ترمز کرد و ماشین ایستاد با بهت خیره اش شدم متوجه نگاهم که شد زد زیر خنده از دستش

خیلی ناراحت و عصبی شدم رو ازش گرفتم و گفتم:

- خیلی شوخی بی مزه ای بود کیانوش

خندید و گفت:

- شوخی مار رو که یادت نرفت منم اون موقع از نگرانی داشتم می مردم

طلوعی دوباره

خواست حرکت کنه که داد زدم

- نگه دارم می خوام برم پیش بابا

- الان بابا کجا بود بشین بچه بازی در نیار

ماشین رو به حرکت در آورد و باز خندید.

مشتی به بازواش زدم و خندیدم

- بازواش رو ماساژ داد صورتشو جمع کرد و گفت:

- آخ نامرد محکم زدی

- حفته که تا باشی سر به سرم نزازی

قبل از بابا و مامان رسیدیم خونه چون بابا رفته بود تا شکوه و شکوفه رو برسونه خونه هاشون یه راست رفتم تو اتاقم لباس عوض کردم و چشم به گوشی دوختم نمی دونم چرا انتظار داشتم این وقت شب عرشیا زنگ بزنه، اما هر چه انتظار کشیدم خبری ازش نشد کم کم پلک هام سنگین شد و در حالی که گوشی رو به دست گرفته بودم اسیر خواب می شدم که حس کردم بابا آمد بالا سرم پتو رو کامل روی من کشید بوسه ای روی پیشونی ام زد چراغ رو خانوش کرد و رفت.

دوباره تازه به خواب فرو می رفتم که صدای زنگ تلفن من رو از جا پروند خواب آلود نگاهی به صفحه روشن گوشی انداختم با دیدن شماره عرشیا نیم خیز شدم و خواب آلود جواب دادم

- آلو...

- آلو سلام خواب بودی عزیزم!؟

- سلام اهوووم

- معذرت می خوام نمی دونستم خواب باشی اگر خوابت میاد بخواب

تکیه به بالشت دادم دستی به موهام که روی صورتم ریخته کشیدم و جواب دادم

طلوعی دوباره

- نه اتفاقا منتظر بودم زنگ بزنی اما نزدی

- می دونم دیر وقته اما تا صداتو نشنوم می دونم که خوابم نمی بره حالت چطوره خوبی؟

- من خوبم شما خوبین؟

- عزیزم من چند نفرم؟

- خب معلومه یک نفر

- خطاب یک نفر می شه تو یا شما؟

سکوت کردم آخه هنوزم خجالت می کشیدم و نمی تونستم خیلی راحت باهاش حرف بزنم

- امشب زود خوابیدی یا من دیر زنگ زدم؟

- از صبح بیرون بودیم منم خسته بودم

- بر عکس من امروز اصلا جایی نرفتم و همه اش تو خونه بودم و همه اش مهمان داشتیم

خنده ی آرومی کردم

- عوضش من جای ش... منظورم تو خوش گذروندم

- امیدوارم همیشه خوش باشی عزیزم!

دست روی قلب بی قرارم گذاشتم و با لحنی آروم گفتم

- ممنون

- پرستو...

- بله...

پرستوووو...

خندیدم و گفتم:

طلوعی دوباره

- جونم!

- تو چرا همه اش منو اذیت می کنی؟

- با لحنی آروم و صدایی لرزون گفتم:

- چون دوست دارم!

- یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

- هیچی نگفتم"

- ببین همین الانشم داری اذیتم می کنی

خندیدم و خمیازه ای کشیدم احساس می کردم پلک هام هر لحظه سنگین تر می شدن اما دلم نمی آمد که قطع

کنم سوالی به ذهنم خطور کردم و گفتم!

- عرشیا...

- جون و دل عرشیا

گوش به ضربان نامنظم قلبم دادم و گفتم:

- این طوری باهام حرف می زنی فکر نکنم تا دو هفته دوام بیارم

خندید و گفت:

- عادتت می دم عزیزم! کارت نباشه

خجالت زده لبمو به دندون گرفتم و پیش خودم فکر کردم عجب آدم پر رویی شدم دختری که بابا تربیت کرده من

نبودم از وقتی با عرشیا آشنا شدم گاهی فکر می کنم تمام این کارها کار اشتباهی است و من دارم مرتکب گناه

بزرگی میشم!

- یه سوال بپرسم جوابم رو میدی؟

- البته چرا که نه بپرس عزیزم!

طلوعی دوباره

وانمود کردم کلمه آخر و نشنیدم تا کمی از التهاب درونم کم بشه،

- تو چرا به من علاقه مند شدی؟

- می خوای که راستشو بهت بگم؟

- اهووووم

- می دونی من ندیده عاشقت شده بودم از همون دوران که سربازی بودم

آخه می دونی اون روزا کیانوش که دلتنگ می شد کنار من می نشست و از تو و از خوبی هات از لجبازی هات از شیطنت هات از دعواهایی که با هم داشتین از همه و همه چیز حرف می زد.

اون می گفت و من رو بیش تر از قبل عاشقت می کرد طوری که به تعریف کردن از تو عادت کردم اگر مدتی می گذشت و کیانوش حرفی چیزی درباره ات نمی گفت احساس دلتنگی می کردم من که حتی یه بارم ندیدمت اما در رویاها باهات حرف می زدم کیانوش که می رفت مرخصی برای برگشتنش لحظه شماری می کردم تا بیاد و درباره تو برام بگه اون بدون این که بدون ناخواسته من و عاشقت کرده بود.

روزی که ازم خواست پیام خونتون از خوش حالی در پوست خود نمی گنجیدم آخه چه سعادتیه بیش تر از این که من می تونستم برم و عشقم رو از نزدیک ببینم!

اون روز که دیدمت احساس می کردم از شوقی که ته دلم نشست بود هر لحظه ممکنه قلبم از سینه ام بزنه بیرون و اون لحظه بیش تر از قبل عاشق و دلباخته ات شدم

تو چی؟

حرف هاشو می شنیدم اما چنان خواب بهم غلبه کرده که نمی تونستم یک کلمه بگم

- آلو عزیزم خوابیدی؟ شب بخیر خوب بخوابی گلم

فکر نکنم که ازش خداحافظی کردم و به خواب عمیق فرو رفتم صبح شادمان و پر انرژی بیدار شدم و به یاد حرفای عرشیا لبخند گل و گشادی روی لبام نقش بست ساعت رو نگاه کردم هفت صبح بود گوشی رو برداشتم و خواستم با عرشیا به عشقم به کسی که دیوانه وار دوستش داشتم کسی که با دیدنش از من یه آدم دیگه ای ساخته بود تماس

طلوعی دوباره

بگیرم گوشی تو دستم بود اما جرئت نداشتم دکمه تماس رو لمس کنم شماره اش که هنوز تو گوشی سیو نکرده بودم
به اسم زندگی ذخیره کردم

حالا که روم نمی شد زنگ بزنگم پیام که می تونستم بفرستم لبخندی زدم و پیام عاشقونه ای برایش فرستادم

- سلام صبح قشنگت آسمونی

گلم چشمتو باز کن خواب نمایی

و یه استکیر قلب گذاشتم و فرستادم

تا پیام رو نوشتم و ارسال کردم وای جونم داشت در می آمد.

سپس برای خواهر عشق عزیزم! یه پیام فرستادم بیش تر از دو روز ازش بی خبر بودم و باهش حرف نزدم

- سلام صبحت بخیر

دیدگانت از همیشه شادتر شهر قلبت زنده و آبادتر

غصه هایت دم به دم ای مهربان در گذرگاه زمان بر بادتر

روز خوب و شاد و پر نشاط برات آرزومندم عزیزم!

دست و روم رو شستم به سر و وضعم کمی رسیدم و پایین رفتم چه عجب مامان هنوز خواب بود! تصمیم گرفتم تا
قبل از بیدار شدنش خودم صبحونه رو آماده کنم اما نه مثل این که قسمت نبود غافلگیرش کنم همین که کتری رو به
برق زدم مامان آمد تو آشپزخونه و با چشمان گرد شده زل زد به من، سلام و صبح بخیر گفتم و پرسیدم:

- به چی این طوری زل زدی مامانی؟

نزدیک تر آمد و گفت:

- ببینم پرستو واقعا این خودتی؟ یعنی من اشتباه نمی بینم!

خندیدم

- اره مامان خودمم

طلوعی دوباره

- چی شده امروز هم خودت بیدار شدی؟ هم این که بدون این که کسی بیدارت کنه، از تختت دل کندی؟

با خنده گفتم:

- چیزی نشده اما دیشب زود خوابیدم این شد صبح زود بیدار شدم حالا اشکال داره؟

مامان مشغول آماده کردن صبحونه شد و چیزی نگفت لبخندی زدم و به خودم گفتم امروز نوبت منه که برم بابا و کیانوش رو از خواب بیدار کنم

رفتم سراغ بابا پرده پنجره اتاقشون رو پس زدم و باعث شدم نور آفتاب مستقیم روی صورت دوستداشتنی بابا بتابه بابا بر اثر نور که چشماش رو اذیت می کرد صورتش رو جمع کرد و دستش رو جلو صورتش قرار داد و چون فکر می کرد مامان پرده رو کنار زده در حالی که چشماشو بسته خواب آلود گفت:

- چکار می کنی خانم؟ عزیزم پرده رو بکش!

لبخند زنان تخت رو دور زدم و کنار بابا ایستادم و با دو دست تکونش دادم

- بابا یلا پاشو چه قدر می خوابی؟

بابا لبخند زنان چشم باز کرد و کمی روی تخت خودش رو از نور کنار کشید و گفت:

- به به! ببین کی این جاست صبح بخیر گلم

- صبح بخیر بابایی پاشو دیگه چه قدر می خوابی؟

بابا نیم خیز شد و گفت:

- ببین امروز کی از زود بیدار شدن حرف می زنه!

روی تخت نشست و کش و قوسی به بدنش داد.

- باشه بابا جون بیدارم

کمی خم شدم گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

طلوعی دوباره

- من برم این کیانوش تنبل رو بیدار کنم

در حالی که از اتاق بیرون می رفتم صدای آروم خنده اش رو شنیدم انگار که خنده اش انرژی من رو زیاد کرده بود.

پله ها رو بالا رفتم تقه ای به در زدم و رفتم تو با دیدن کیانوش که غرق خواب بود.

هر دو دستم رو به کمر زدم و گفتم:

- به به! چشمم روشن گرفته تا ظهر خوابیده بعد دم از ازدواج و زن گرفتن می زنه تو هنوز خوابی ای تنبل پاشو یلا

پاشو ببینم پاشو

و محکم تکونش دادم

روی تخت غلتی خورد به من پشت کرد و نالید

- برو بذار بخوابم پرستو

چشم به لیوان آب روی میز کنار تخت افتاد لبخند شیطننت آمیز روی لبام نقش بست و گفتم:

- کیان تا سه می شمارم بلند شدی که شدی نشدی با آب خیست می کنم

- پرستو اول صبحی شروع نکنیا برو بذار بخوابم

لیوان آب رو بالا سرش گرفتم

- کیانوش پا میشی یا خیست کنم

- پاشو یک

- پاشو دو

- پرستو یه قطره آب روم بندازی سر تا پاتو خیس می کنما

شیطنتم گل کرده بود و این حرفا حالیم نیست

- پاشو سه

طلوعی دوباره

لیوان رو چپ کردم و تمام آب رو روی سر کیانوش خالی کردم

یکدفعه مثل برق گرفته ها از جا پرید و موهاشو که خیس آب شده بود تکون داد.

خنده کنان پا به فرار گذاشتم و کیانوش دنبالم دوید پله ها رو دوان پایین رفتم و چند بار سکندری خوردم و یه راست رفتم آشپزخونه و پشت سر بابا پنهان شدم

- بابا کمکم کن این دیو می خواد منو بکشه.

بابا با دیدن سر و روی خیس کیانوش رو به من خندید و گفت:

- کیانوش اول صبحی باز شروع نکن

کیانوش معترضانه اشاره به خود گفت:

- بابا نگاه کن دخترت چکارم کرد بین اول صبحی کی اول شروع کرد؟

در حالی که هنوز پشت سر بابا بودم سرکی کشیدم برا او شکلک در آوردم و گفتم:

تقصیر خودت بود هی بهت گفتم پاشو پاشو نشدی

کیانوش در حالی که طرف حموم می رفت لبخند معنا داری زد و گفت:

- خیلی خب خودت خواستی برو حوله ام رو بیار نگاه کن اول صبحی چه ریختی واسم درست کرد؟

تا این جا فکر می کردم من برنده بودم رفتم بالا حوله اش رو آوردم و بهش دادم و نشستم تا صبحونه بخورم بابا با دیدنم لبخند زیبایی بر لب نشوند و گفت:

- پس شانس آوردیم که همیشه سحر خیز نیستی

مامان برام چایی ریخت و گفت:

- آخرش این شوخی های بی مزتون کار دستون میده

خندیدم و شروع به خوردن کردم مامان و بابا نیز شروع به خوردن کردن کیانوش سر به زیر وارد آشپزخونه شد و سمت یخچال رفت.

طلوعی دوباره

با بی خیالی مشغول خوردن بودم که یکدفعه حس کردم چیزی روی سرم خالی شد نفسم بند آمد و نمی دونستم گرم یا سرد بود جیغ کشیدم و مثل مجسمه سر جام خشکم زد به سختی نفسم رو بالا می دادم با صدای خنده کیانوش و دیدن پارچ خالی آب تو دستش تازه متوجه شدم چی شده بود.

بی انصاف برای تلافی یه پارچ آب سرد که تو یخچال بود رو روی سرم خالی کرد

مامان و بابا که هر دو انگار از کار او راضی نبودن چشم غره ای به او رفتن در حالی که به خودم می لرزیدم از جا بلند شدم و گفتم:

- بی انصاف...

بابا با لحن تندی رو به کیانوش گفت:

- چرا دست بر نمی داری به این کارت می گی شوخی؟

مامان اخم کرده دستی در هوا تکون داد و با عصبانیت رو به من گفت:

- برو لباساتو عوض کن تا سرما نخوردی از دست شماها آدم می مونه چی بگه!

در حالی که از سردی آب می لرزیدم و آب از سر و روم می چکید خواستم سمت پله ها برم که با صدای مامان ایستادم

- وایسا نمی خواد بری بالا بیا برو تو حموم خودم برات لباساتو میارم

در حالی که لرزش بدنم بیش تر شده بود سمت حموم رفتم با این که خنده ام گرفته بود اما می ترسیدم بخندم و مامان یه چیزی بهم بگه

بعد از یه دوش آب گرم حالم جا آمد لباس پوشیدم و رفتم تو اتاقم تا الان حس می کردم مغزم یخ کرده بود وای عجب آب سرد بود حتما یادم باشه به خاطر این کار یه حال اساسی باید از کیانوش بگیرم خخخخ عجب آدم سمجی بودم با این که این همه اذیتم می کرد یه ذره ازش به دل نمی گرفتم چکار کنم آخه دوستش دارم!

موهامو سشوار زدم و بافتمشون و رفتم سراغ گوشی

طلوعی دوباره

اوه نه يه دو بار عرشيا زنگ زده با غزاله روی صندلی نشستم و با غزاله تماس گرفتم بعد از چند بار بوق صدای سرحالش در گوشى پچيد

- سلام آهو

- سلام آهو ديگه كيه؟

- خب خودت ديگه مگه غزاله نيستى؟

- چرا هستم

- خب غزاله همون آهو ميشه ديگه

خنديد

- اى شيطون سر به سرم مى زارى بينم واقعا اين خودت هستى؟

متفكرانه جواب دادم

- اووومممم نه فكر كنم دختر همسايه هستم!

باز خنديد و گفت:

- خيلى با مزه شدى چطورى عزيزم! چه عجب يادت آمد يه دوستى هم دارى؟

- چكار كنم دوستانم از بس كه زيادن اگر بخوام يكي يكي رو ياد كنم اوه يك روز

طول مى كشه تا نوبت به بعدى برسه،

خنديدم و ادامه دادم

- حالانته كه تو تلفن رو سوزوندى از پس كه يادم مى كنى،

- تو از كجا مى دونى يادت نيستم اتفاقا تو خونه ي ما كوچيك و بزرگ ازت دم مى زنيم

با خنده گفتم:

طلوعی دوباره

- جدا چه خوب!

خنده کوتاهی کرد و گفت:

- خب دیگه چه خبر چه می کنی؟

خواستم جواب بدم که عطسه ام گرفت و پشت سر هم چند بار عطسه کردم

- چی شده سرما خوردی؟

- نمی دونم فکر کنم

سپس جریان آب ریختن رو برایش تعریف کردم در حالی که می خندید گفت:

- وای پرستو می دونی اگر من جای تو بودم یه دو سه هفته به خاطر این کارش باهاش قهر می کردم

خنده ای کوتاهی کردم و جواب دادم

- وای نه من هیچ وقت نمی تونم از کسی چیزی به دل بگیرم چه برسه به داداشم تازه این که چیزی نیست.

و جریان شوخی مار و ترمز ماشین رو تعریف کردم

- ای وای عجب شوخی هایی با هم می کنید من جات بودم از شدت ترس صد در صد سخته رو می زدم

خندیدم عطسه ای کردم و گفتم:

- ولی من به این جور شوخی ها عادت کردم

خب عزیزم خوشحال شدم صداتو شنیدم کاری امری نیست؟

- فدات بشم ممنون که تماس گرفتی سلام به همه برسون

- سلامت باشی عزیزم به غزل جونم خیلی سلام برسون خداحافظ

تقه ای به در وارد شد با گفتن بفرما در باز شد و بابا آمد داخل لبخند زنان از جا برخاستم بابا در رو بست و نزدیک

آمد و پرسید:

طلوعی دوباره

- چرا دیگه نیامدی پایین نکنه از دست کیانوش ناراحت شدی؟

خنده ای کردم و جواب دادم

- نه چرا ناراحت بشم من که به این طور شوخی های کیانوش عادت کردم

سپس به یاد موضوعی که کیانوش با من در میون گذاشته افتادم و گفتم:

- راستی بابا جون...

عطسه ام گرفت دستمال رو جلو دهانم قرار دادم و چند بار پشت سر هم عطسه کردم

- سرما خوردی بابا جون؟

- نمی دونم مهم نیست بله داشتم می گفتم لطفا بشینید.

و باز عطسه کردم

معذرت خواهی کردم و ادامه دادم

- بابا کیانوش به موضوعی رو با من در میون گذاشت و ازم خواست با شما در میون بذارم مثل این که خودش روش

نمیشه بیاد به شما بگه

بابا روی لبه ی تخت نشست و گفت:

- خیره انشاءالله تکیه به میز آینه دادم و گفتم:

- بابا کیانوش تصمیم گرفته که ازدواج کنه،

بابا با خوش حالی گفت:

- این که خیلی خوبه

دست به سینه کردم

- اهووووم ولی می دونی بابا کیانوش به یه دختر علاقه داره و می خواد که با اون دختره ازدواج کنه

طلوعی دوباره

با کمی سکوت کرد سپس دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- دختره کی هست ما می شناسیمش!؟

شانه بالا انداختم

- نمی دونم کیان می گه دختر خیلی خوبی هستش

بابا نفس عمیقی کیشد از جا برخاست و گفت:

- باشه بابا جون خودم باهاش حرف می زنم

با نگاه بابا رو تا دم در بدرقه کردم و باز عطسه ام گرفت

در این هنگام تلفنم زنگ خورد عطسه کنان گوشی رو به دست گرفتم عرشیا بود با لبخند که از روی لبام محو نمی شد صفحه رو لمس کردم اما همون که خواستم جواب بدم عطسه ام شدت گرفت و در حالی که عطسه امانم نمی داد حرف بزدم بریده بریده گفتم:

-مع... مع...

اما اصلا قادر نبودم ادامه بدم عرشیا خندید و پرسید:

- مع... مع... چیه عزیزم!؟

کمی که بهتر شدم گفتم:

- معذرت می خوام

باز خندید و با شوخی گفت:

- آهان گفتم امروز چی شده عشقم مع... مع... می کنه؟

از حرفش خنده ام گرفت و با صدای بلند خندیدم با صدایی که معلوم بود به زور جلو خنده اش رو گرفته بود گفت:

- سلامتیت گلم چی شده سرما خوردی؟

طلوعی دوباره

- اره فکر کنم سرما خوردم همه اش هم تقصیر کیانوشه

- چرا مگه چرا کرده؟

- بی انصاف اول صبحی با آب سرد افتاد به جونم

خندید و گفت:

- کیانوش هیچ وقت دست از این کاراش بر نمی داره

سپس لحن صداشو عوض کرد و گفت:

- عزیزم اگر حالت خوب نیست برو دکتر همین طوری بمونی حالت بدتر میشه خدای نکرده

با تغییر لحن صداش دلم لرزید و بی قرار شد با لحنی آروم جواب دادم

- نه خوبم نیازی به دکتر نیست

- عزیزم...!

- جونم...!

- ممنون که هستی و رنگ تازه ای به زندگیم بخشیدی باور کن از روزی که اجازه دادی تو زندگی ات باشم تمام زندگی ام رنگ و روی جدید به خودش گرفت امروزم که با پیام قشنگت روزم رو شروع کردم مطمئنم بهترین روز تو عمرم خواهد شد.

- حرفای قشنگ و عاشقونه ای به ذهنم می رسید و دوست داشتم بهش بگم اما باز شرم و حیا این اجازه رو به من نمی داد.

تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم و حرف دلمو بگم اما همون که لب باز کردم عطسه ام شروع شد یکی پس از دیگری چنان شدید بود که احساس می کردم سرم به شدت درد گرفته

- عزیزم سرما خوردگی ات خیلی شدید بهتره بری دکتر

دماغمو بالا کشیدم کمی که بهتر شدم جواب دادم

طلوعی دوباره

- نگران نباش بابا و کیانوش که متوجه حالم بشن چه بخوام چه نخوام من و می برن خیالت راحت عزیز من بابا و کیانوش هوای من و دارن

- ای کاش پیش من بودی تا به هر حالی که بود خودم مراقبت بودم

یکدفعه تمام بدنم تب کرد نمی دونم از حرفای عرشیا بود یا واقعا تب داشتم؟

- یعنی می رسه روزی که تو بشی مال من و بشیم شریک زندگی هم

جوابی نداشتم جز سکوت

- عزیزم...!

- جونم...!

- تو هنوزم از من خجالت می کشی و روت نمی شه که حرف دلت و بهم بگی مگه نه؟

باز سکوت کردم چون واقعا همین طور بود.

با لحنی که قلبمو بی قرار تر می کرد گفت:

- قراره که من و تو یکی باشیم پس چرا خجالت می کشی؟ چرا اصلا با من راحت نیستی اینو حس می کنم نگو که اشتباه می کنم، من با خودم عهد بستم دلتو که تصاحب کردم تو رو سلطانت کنم تو رو غرق عشق و محبت می کنم من دو سال ندیده و نشناخته عاشقت بودم همیشه دلم می خواست روزی برسه که تو هم به عشق من دل ببندی ولی مدام به خودم می گفتم آخه این دلیل نمیشه چون تو دوستش داری پسر اونم باید تو رو دوست داشته باشه! اما حالا که دل به تو بستم حالا که دیوانه وار دوست دارم حالا که تصور یک لحظه زندگی بدون تو برام محال شده.

تو نمی زاری حس کنم که به هم نزدیک هستیم نمی تونم حس کنم که تو هم من رو واقعا دوست داری!

نمی دونم اگر تا آخر این جواری بخوای پیش بری چی به سر عشقمون خواهد آمد؟

سکوت کردم اما از درون فریاد می زدم که منم دوست دارم!

طلوعی دوباره

چشمامو بستم و زمزمه کنان گفتم:

- منم نمی توئم زندگی رو بدون تو تصور کنم منم چه شب هایی رو با یاد تو سر روی بالین می زاشتم منم از همون نگاه اول دلم لرزید و عاشقت شدم!

- عزیزم به خدا قسم تا آخر عمر باهات می مونم و هر کاری می کنم تا بلاخره تو رو مال خودم بکنم
یه دو سه عطسه کردم و گفتم:

- عرشیا...

- جون و دل عرشیا!

از طرز حرف زدنش دلم ضعف رفت حتی یادم رفت چی می خواستم بگم سکوت کردم
- عزیزم چرا ساکتی؟

- راستش یادم رفت چی می خواستم بگم عرشیا جان من باید قطع کنم

- باشه عزیزم برو اگر هم دیدی حالت بهتر نشد حتما برو پیش دکتر مواظب خودتم باش

- چشم حتما تو هم مواظب خودت باش خداحافظ

- خداحافظ عزیزم!

از اتاق بیرون رفتم کیانوش که تو اتاقش بود و متوجه من شد لبخند زنان دنبالم آمد. و گفت:

- ای ول بابا ابجی گلم دمت گرم کی با بابا حرف زدی؟

خواستم جوابشو بدم اما بدم نیامد به خاطر کاری که با من کرد کمی حالگیری کنم با بی اعتنائی بهش پشت کردم و چند پله پایین رفتم سد راهم شد و گفت:

- چی شد چی شد؟؟ نفهمیدم یعنی حالا می خوای بگی که با من قهری؟

باز جواب ندادم و خواستم برم پایین با همون حالی که سد راهم بود گفت:

طلوعی دوباره

- خودت اول شروع کردی حالا قهر هم می کنی؟

با رویی گرفته گفتم:

- اره من شروع کردم ولی ببین من و به چه روزی انداختی ناسلامتی امروز می خواهیم بریم سفر منم با این حال

با حالتی که نشون می داد خنده اش گرفته بود گفت:

- چه می دونستم این قدر سوسولی حالا معذرت می خوام قول می دم دیگه از این جور شوخی ها باهات نکنم حالا دیگه آشتی؟

صاف نگاهش کردم التماس مندانه نگاهم می کرد و لبخند زیبایی روی لباش نقش بسته بود.

خدا جونم چه قدر دوستش داشتم که حاضر نبودم ناراحتی اش رو ببینم!

با تبسم انگشت اشاره ام رو جلوی صورتش تگون دادم

- قول دادی ها؟

- قول، قول، قول،

خندیدم عطسه ای کردم و پله ها رو پایین رفتم و کیانوش دنبالم رو به روی بابا نشستیم.

و باز عطسه ای کردم ای وای از بس که امروز عطسه می کردم کلافه شدم بابا با نارضایتی نگاهی به کیانوش انداخت و سری تکان داد کیانوشم با شرمندگی سر به زیر انداخت به مبل تکیه دادم و چشمم به تلویزیون دوختم البته فقط چشمم به صفحه تلویزیون بود و تمام فکر و ذکرم پیش عرشیا بود.

و اصلا حواسم به بابا و کیانوش که با هم صحبت می کردن نبود با صدای بابا که مامان رو صدا می زد به خودم آمدم

مامان که آمد بابا از او خواست بشینه مامانم نیز در حالی که سوالی او را نگاه می کرد نشست و پرسید:

- خیره چیزی شده؟

بابا خنده ای کرد و با مهربانی جواب داد.

- خیره خانم خیره

طلوعی دوباره

سپس در حالی که به آرومی پشت کیانوش که کنارش نشسته بود می زد ادامه داد.

- بلاخره آقا پسر گلت تصمیم گرفت تشکیل خانواده بده

مامان با خوش حالی رو به کیانوش گفت:

- واقعا این که خیلی خوبه! پس حالا باید بگردم یه دختر خوب برات پیدا کنم راستی نظرت درباره دختر دایی ات

روژینا چیه؟

کیانوش با دلواپسی نگاهی به بابا انداخت بابا لبخندی زد و گفت:

- خانم فکر کنم کیانوش به اندازه ای بزرگ شده و خودش می تونه شریک زندگی اش رو انتخاب کنه،

مامان حالت تعجب به ابروهاش داد.

- منظورت چیه؟

- منظورم این که کیانوش دختره مورد پسندش رو پیدا کرده

مامان با حالتی گرفته و لحن تندی گفت:

- واقعا پس در این صورت دلیلی نمی بینم بیاد نظر ما رو بخواد یا پیرسه یکدفعه دست دختره رو بگیره بیاره تو

خونه، اگر هم قصد داشته باشه بعد از ازدواج با ما زندگی کنه!

حواسم به کیانوش بود بیچاره از بر خورد مامان ناراحت شد و یکدفعه رنگ و روش عوض شد.

بابا باز با همون لحن آروم و مهربانش گفت:

- این حرفا چیه خانم؟ هر چیزی رسم و رسومات خودشو داره من مانعی نمی بینم که بریم دختره رو ببینیم و با

خانواده اش آشنا بشیم بعد قضاوت می

کنیم نظرت چیه؟

مامان از جا بلند شد نگاهی به کیانوش انداخت

طلوعی دوباره

و گفت:

برم به غدام سر بزنم ته نگیره

سپس با لحن تندی رو به من گفت:

- پاشو بیا کمکم کن همین طوری نشین ور و ور نگاهم کنی

با تعجب نگاهش کردم و از جا بلند شدم و دنبال او راه افتادم وارد آشپزخانه شدیم

- کاری هست که انجام بدم

- بله بیا سالاد رو درست کن الانه که خواهرات برسند

- چشم همین الان

وسایل سالاد که آماده روی میز بود نشستم و مشغول شدم

- خبر نداشتم که میخوان بیان؟

- حالا که خبر دار شدی

بی اعتنا به لحن تندش گفتم:

- راستی مامان خبر داری که شکوه بارداره؟

- خیر سرش نمی دونم با این اوضاع زندگیش بچه می خواد چکار؟

- با تعجب نگاهش کردم

- مگه وضع زندگیش چشه؟

سکوت کرد و جوابی نداد و با تندی به من توپید

- دِ کار تو بکن این قدر حرف نزن

شانه بالا انداختم پس مامان می دونست شکوه چه وضع زندگی سختی داشت ولی هیچ وقت به رو نمی آورد

طلوعی دوباره

- چند وقتشه!

با تبسم جواب دادم

- فکر کنم سه ماه رو رد کرد.

در حالی که مشغول سرخ کردن سیب زمینی بود پرسید:

- ببینم تو دختری که کیانوش ازش حرف می زنه رو دیدی؟

ریز ریز خندیدم و پس مامان واسه خاطر این بود که صدام زد تا ازم حرف بکشه جواب دادم

- بله یه بار دیدمش

نگاه تندی بهم انداخت و پرسید:

- پس چرا تا حالا چیزی بهم نگفتی؟

- خب چی رو می گفتم؟

مامان رو ازم گرفت و در حالی که سیب زمینی ها رو از توی ماهی تابه در می آورد طوری که انگار با خودش حرف می زد گفت:

- آهان یادم رفت که تو راز دار برادرت هستی!

خندیدم و گفتم:

- مامان جان بنظرم اگر کیانوش با کسی که دوست داره ازدواج کنه بهتر از این که با دختری که شما برایش پیدا کنی می دونی این طوری فردا پس فردا خدای نکرده با هر مشکلی که پیش بیاد شما رو مقصر می دونه،

مامان لحظه ای با مکث نگاهم کرد سپس باز با تندی پرسید:

- حالا دختره چه شکلیه خوشگله؟

با خوش حالی که به خاطر کیانوش ته دلم نشسته بود لبخندی زدم و جواب دادم

طلوعی دوباره

- من فقط یک بار دیدمش ولی دختر بدی بنظر نمی رسه اما مطمئنم اگر اون رو ببینید ازش خوشتون میاد

- خیلی خب حالا زود کارتو بکن من دارم میرم زیر زمین ترشی بیارم دقایقی بعد از رفتن مامان کیانوش سراسیمه به آشپزخونه، صدلی رو به روم رو کشید و درحالی که می نشست با صدای آرومی گفت:

- چی می گفت؟

- کی چی می گفت؟

- عه مامانو میگم دیگه

شانه بالا انداختم

- هیچی...

- هیچی یک ساعت با هم حرف می زدین بعد می گی هیچی؟

- خب هیچی هیچی که نه یه چیزهایی پرسید منم جواب دادم

- خب حالا چی پرسید؟

- این که دختره چه جوریه و چه شکلیه و از این حرفا

- خب خب تو چی گفتی؟

- چی باید می گفتم حقیقتو گفتم دیگه این که دختره همچین بگی نگی یه کمی یه کمی ها چاقه، قیافه جذابی هم نداره و خیلی مغروره

کیانوش انگشت اشاره اش را طرفم گرفت لباشو جمع کرد و گفت:

- تو تو همین چیزا رو به مامان گفتی پرستو؟!

- اهووووم

- پرستو نگاهم کن بگو که دروغ نمی گی جان من!

طلوعی دوباره

-اره

-پرستوووو

خندیدم

-خیلی خب شوخی کردم می دونی مثل این که تونستم مامان رو با حرفام راضی کنم

-جان کیانوش راست می گی؟

-اهوووم دروغم چیه!

کیانوش با خوش حالی لبخندزنان گفت:

-اگر خدا خواست و به کتابون رسیدم پرستو تا آخر عمر نوکرت هستم

خندیدم و با تاکید گفتم:

-تا آخر عمر

-پر رو نشو دیگه

و هر دو خندیدیم، در این هنگام صدای زنگ اف اف به صدا در آمد کیانوش با حال شادی که داشت از جا بلند شد و رفت تا درب رو باز کنه، منم که کارم تموم شده بلند شدم تا دستم رو بشورم.

شکوه با رویی خندون در حالی ظرف ترسی دستش بود آمد تو آشپزخونه، سلام کرد و خواست باهام رو بوسی کنه که مانعش شدم و گفتم:

-سرما خوردم...

خنده ی کوتاهی کرد و ظرف ترشی رو روی میز قرار داد و کمی در دهانش گذاشت اخمی کردم و ظرف ترشی رو از جلوش کشیدم و گفتم:

-عه نخور بچه کچل در می اد

خندید و گفت:

طلوعی دوباره

- ولی واقعا نمی دونی پرستو عاشق چیزهای ترش شدم هر روز هم به ناصر می گم برام ترشی بیاره خیلی به خوردنش علاقه پیدا کردم

خندیدم و با شوخی گفتم:

- پس کچل بودن بچه صد در صد شد.

و هر دو خندیدیم شکوه چشمکی زد و گفت:

- ببینم شیطون این روزا خیلی شاد می زنی چیه خبریه؟ نکنه طرف ابراز علاقه کرد؟

دست روی دهانم گذاشتم و خندیدم

- چی می گی شکوه کدوم طرف؟

من رو به عقب هل داد و گفت:

- خودتی بگو که نمی خوام بگی

خندیدم و چیزی نگفتم...

با آمدن مامان تو آشپزخونه برای عرض سلام به ناصر و شاهین آشپزخونه رو ترک کردم مبین و ماهان تا من رو دیدن طرفم دویدن و سلام کردن

- سلام خاله پرستو

- سلام عزیزای دلم خوبین!؟

کمی خم شدم و هر دو رو بوسیدم

شکوفه در حالی که چپ چپ نگاهم می کرد از کنارم رد شد و وارد آشپزخونه شد.

اعتنایی نکردم و به ناصر و شاهین سلام کردم اونا نیز با خوش رویی به احترام من از جا برخاستن و طبق عادت همیشگی با من دست دادن

مبین و ماهان هر دو طرف کیانوش دویدن و با خواهش گفتن:

طلوعی دوباره

- دایی دایی لطفا گوشیتو بده باهاش بازی کنیم.

کیانوش دست روی گردن هر دو انداخت و با مهربانی گفت:

- ولی آخه گوشی من بازی نداره

سپس زیر چشمی نگاهم کرد لبخند شیطنت آمیزی بر لب نشوند اشاره ای به من کرد و گفت:

- گوشی خاله پرستو یه عالمه بازی داره!

مبین و ماهان با خوش حالی سمت من دویدن و خواهش کردن تا گوشی ام رو بهشون بدم

خندیدم مهسا رو از بابا گرفتم و گفتم:

- بچه ها دنبالم بیاید تو لپ تابم یه بازی خیلی قشنگی دارم!

در حالی که مهسا رو بازی می دادم سمت پله ها می رفتم و بچه ها دنبالم می آمدن هنوز اولین پله رو بالا نرفته

بودیم که شکوفه با رویی عبوس و لحن تند بچه هاش رو صدا زد.

هر دو سر به زیر سمت او رفتن و ماهان با خواهش از او خواست تا اجازه بده با من بیان اما شکوفه باز با تندی ازشون

خواست پای تلویزیون بشینن دلم به حالشون سوخت و با لحن آرومی گفتم:

- بچه ها رو چکار داری بزار بیان؟

شکوفه در حالی که دست هر دو رو می کشید به من پشت کرد و با طعنه گفت:

- تو کاری با بچه هام نداشته باش

بچه ها رو کشان کشان با خودش برد من موندم و یه عالمه غم چرا شکوفه حاضر نبود کوتاه بیاد؟

با دلی که از بر خورد او به درد آمده بود روی اولین پله نشستم و مهسا رو روی زانو هام قرار دادم و در حالی که ازش

می خواستم مامان و بابا بگه سعی کردم با شیرین کاری هاش درد خودم رو فراموش کنم

شکوه که طرف پذیرایی می رفت با دیدنم سمتم آمد و پرسید:

- چرا این جا نشستی؟

طلوعی دوباره

لبخندی زدم و جواب دادم

- دارم با مهسا خانم بازی می کنم

سر میز غذا بابا رو به همه گفت:

- بچه ها زودتر کاراتون رو انجام بدین تا حرکت کنیم که قبل از غروب آفتاب ویلا باشیم.

بعد از شستن ظرفا من و شکوه آشپزخونه رو مرتب و تمیز کردیم و رفتیم تا آماده بشیم.

رفتم تو اتاقم کم کم حس می کردم سرما خوردگی ام شدید می شدو از این می ترسیدم که در سفر سالم بد بشه و سیزده بدر بهم خوش نگذره...

به یک ساعت نرسیده همگی آماده شدیم بابا پیشنهاد داد که با دو ماشین بریم چون جاده ها ترافیک بودن و قرار شد ما با ماشین بابا بریم و شکوفه اینا با ماشین شاهین و به این ترتیب به راه افتادیم کیانوش که کنارم نشسته بود خدا رو شکر سرش با گوشی گرم بود و کاری به کارم که هر لحظه حس می کردم بدتر می شد نداشت.

یکدفعه سوزش بدی تو چشمم حس کردم گفتم کمی بخوابم تا برسیم حتما سالم هم بهتر شده سر روی شانه خم کردم و چشمامو بستم مامان و بابا با صدای آرومی با هم صحبت می کردن با این که چشمامو بسته بودم اما خوابم نمی برد اما باز به همون حالت موندم گفتم یه کم که بگذره می خوابم

انگار با بچه ها در حال کوه نوردی بودم که یکدفعه پام لیز خورد و از بلندی کوه افتادم...

یکدفعه چشم باز کردم و به اطراف چشم چرخوندم خدا رو شکر خواب می دیدم

کیانوش خیره خیره نگاهم کرد و پرسید:

- حالت خوبه؟

- نگاهش کردم و چشم بستم

- اهووووم

گوشی ام زنگ خورد با دیدن اسم عرشیا با خوش حالی جواب دادم و در حالی که با او حرف می زدم سر خوشانه با صدای بلند می خندیدم که یکدفعه درب اتاق باز شد و کیانوش با عصبانیت آمد و با کمر بند افتاد به جونم...

طلوعی دوباره

باز با وحشت چشم باز کردم و از جا پریدم و عرق سردی که روی پیشانی ام نشسته بود رو پاک کردم باز که کیانوش متوجهم شد مکثی کرد و پرسید؟

- چیزی شده؟

با چشمان که مثل گلوله آتش می سوخت نگاهش کردم و جوابی ندادم اما چنان احساس تشنگی می کردم که انگار روزها لب به آب نزدم با گلویی و دهان خشک زمزمه کردم

- آب می خوام

مامان از پشت شانه نگاهم کرد و گفت:

- آب رو تو ماشین شاهین گذاشتم

با ابروهایی بر هم رفته و بی حالی گفتم:

- ولی من تشنمه

بابا نگاهی از تو آینه به من انداخت و بدون این که چیزی بگه ماشین رو متوقف کرد و پیاده شد می دونم که منتظر شاهین بود تا برام آب بیاره مامان از روی نارضایتی نگاهم کرد و سر تکون داد.

کیانوش که شوخی کردنش گل کرده بود

خندید و گفت:

- گاهی وقتا خیلی لوس بازی در میاریا و عین دختر بچه های پنج شش ساله می شی

با بی حالی براش زبون در آوردم اونا چه می دونستن من در تب می سوختم اما به رو نمی آوردم ماشین شاهین که کنار ماشین ما متوقف شد ناصر رو به بابا پرسید:

- مشکلی پیش آمده عمو جان؟

کیانوش از همون جا که نشسته بود کمی خودش رو بیرون ماشین کشید و داخل ماشین شاهین سرک کشید و گفت:

- چی می خورین نامردا به منم بدین؟

طلوعی دوباره

بابا قبل از این که سوار بشه لیوان آب بهم داد لیوان رو ازش گرفتم و جرعه ای از آب خوردم بابا سوار شد و بطری آب رو داد دست مامان...

کیانوش با کلی هلهوله که شکوفه بهش داده برگشت و سر جاش نشست.

بقیه آب رو سر کشیدم و از بابا تشکر کردم کیانوش در حالی که دونه دونه پفک تو دهانش می زاشت لبخندی زد و گفت:

- این آب خواست تو هم زیاد به ضرر من نبوده می خوری؟

- نه ممنون دوست ندارم

رو به مامان بابا گفت:

- مامان بابا شما چی؟

مامان و بابا هر کدام یه دونه پفک بردن و تشکر کردن

دیگه دوست نداشتم بخوابم برا همین گوشی امو از تو کیفم در آوردم دلم می خواست با عرشیا حرف بزنم وارد برنامه شدم از آخرین باز دیدش نیم ساعت می گذشت تایپ کردم و براش پیام فرستادم

- سلام طلوع دوباره ی زندگیم

همین که پیام تحویل داده شد و تیک خورد آنلاین شد و جواب داد.

- سلام به روی ماهت عزیزم! ببینم من اشتباه نمی کنم عشقم تو روز روشن بهم پیام داد؟

- نه اشتباه نمی کنی خود خودمم چکار می کنی؟

- هیچی بیکار نشستم و به عشقم فکر می کردم تو چی؟

- من تو راه شمالم داریم می ریم ویلای خودمون جات خالی

- خوش بگذره عزیزم!

راستی حالت چطوره هنوزم مع... مع... می کنی؟

وای خنده ام گرفت و به زور جلوی خودمو گرفتم تا نخندم خندمو با فرستادن استکیر خندون خلاصه کردم و جواب دادم

- نه خدا رو شکر بهتر شدم اما سرما خوردگیم شدید شد.

- رفتی پیش دکتر؟

- نه آخه الان تو راهیم دوست ندارم بابام رو الکی نگران کنم خوبم عزیزم اون چنانم حالم بد نیست اگر خوب نبودم که حالا باهات چت نمی کردم

- تو چرا این قدر لجبازی دختر؟

ببینم می تونم زنگ بزنی؟

- نه کجا زنگ بزنی من الان تو ماشینم!

- باشه عزیزم! هر وقت بسلامتی رسیدین بهم بگو که زنگ بزنی

- زنگ بزنی که چی همین الانم داریم با هم حرف می زنیم

- زنگ بزنی تا صدای قلبمو بشنوم

لبخند مخفیانه ای زدم و نگاهی دزدکی به کیانوش انداختم نگران بودم به من گیر بده که با کی چت می کنم

- پس حالا یعنی قلبته که سرما خورده؟

- نه فقط قلبم بلکه تمام هستی و وجودم نمی دونی حالا که گفتمی حالت خوب نیست چه حالی پیدا کردم

- آگه این طوره دیگه چیزی بهت نمی گم تا نگران نکندم

در این هنگام کیانوش با یه حرکت ناگهانی گوشی رو از دستم کشید لبخند دندون نمایی زد و گفت:

- ببینم کی این طوری قابتو دزدیده که حوصله من بدبخت رو نداری؟

با چشمانی که می سوخت خیره اش شدم احساس می کردم در تب شدیدی می سوختم اما سعی کردم عادی باشم ایشی کردم و گفتم:

طلوعی دوباره

- عه نکن کیانوش خوشم نمياد گوشيمو بده

کیانوش که قصد داشت سر به سرم بزاره هی گوشي رو جلوام می گرفت و هر وقت خواستم ازش بگیرم زودی دستش رو عقب می کشید ابرو بالا انداخت و گفت:

- بگیرش اگر می تونی؟

- کیانوش بده اذیت نکن حال ندارم بابا شما یه چیزی بهش بگو

بابا در حین رانندگی نگاهی به او انداخت و گفت:

- کیانوش اذیتش نکن گوشي رو بهش بده

کیانوش گوشي رو که به دستم می داد دستش خورد به کف دستم سپس دستم رو کشید و گفت:

- دختر چه قدر داغی تو! تب کردی؟

دستم رو از بین دستش پس کشیدم و با دهان کجی جواب دادم

- نخیر...

کیانوش رو به بابا گفت:

- بابا دروغ می گه دست بهش بزن می سوزی

مامان سمت ما نگاه کرد و رو به کیانوش پرسید:

- کیانوش اینم یکی از شوخی هاته؟

- نه به جون خودم شوخی نمی کنم

آروم زدم به بازواش و گفتم:

- الکی شلوغش نکن مامان چیزیم نیست خوبم

بابا از تو آینه نگاهم کرد و گفت:

- تمام وقت حواسم به تو بوده رنگ به روت نمونده اون وقت می گی الکی میگه بابا جون!

سر به زیر انداختم و جوابی ندادم قلمم از کار کیانوش هنوزم بالا و پایین می پرید و تند تند می زد خدا رو شکر گوشه رو باز نکرد و گر نه معلوم نیست چه اتفاقی می افتاد؟

در این هنگام صدای دریافت چند پیام به گوشم رسید اما دیگه جرئت نداشتم گوشه رو باز کنم و جواب عرشیا رو بدم چون تمام حواس کیانوش پیش من بود.

ولی فکرم درگیر عرشیا بود گناه داشت الان تو فکر و نگرانی می مونه، آه... ای کاش اصلا بهش پیام نمی دادم
بابا خطاب به کیانوش گفت:

- با شاهین تماس بگیر بگو جلوتر از ما برن این اطراف یه درمانگاه هست تا خواهر تو ببرم
کیانوشم با اطاعت کاری که بابا ازش خواسته رو انجام داد.

نمی دونم چرا سکوت کردم و حتی مخالفت هم نکردم و این چیز از من خیلی بعید بود چندی بعد بابا ماشین رو جلو یه درمانگاه نگه داشت و ازم خواست تا پیاده بشم کیانوش قبل از من پیاده شد و خواست کمکم کنه تا پیاده بشم که با اخم غلیظی نگاهش کردم و پیاده شدم سپس هر چهار نفر وارد درمانگاه شدیم اوه اون جا چه خبر بود؟ سالن پر از آدم هایی که بی حال و آه و ناله می کردن بود.

بابا از منشی نوبت گرفت و یه جا برای نشستن برام پیدا کرد تا بشینم از شدت ضعف و تب کم مونده بود ناله ام بره هوا برام عجیب بود من که خوب بودم پس یکدفعه این تب از کجا پیداش شد؟

اینم از دست گل داداش خان من بود دیگه

حدود یه نیم ساعت معطلی منشی اسم من رو صدا زد و همراه بابا وارد اتاق پزشک شدیم بعد از سلام بابا شرح حال رو به خانم دکتر که زن مسنی بود داد.

دکتر بعد از معاینه نسخه ای برام نوشت و داد دست بابا از او تشکر کردیم و از اتاق بیرون آمدیم کیانوش نسخه رو از بابا گرفت و رفت تا داروها رو بگیره مامان که سر جای من نشسته بود از جا برخاست و ازم خواست بشینم من که پاهام برای ایستادن یاریم نمی کردن با اطاعت نشستم خیلی احساس بی حالی می کردم و گلوام به شدت می سوخت و خشک شده بود.

طلوعی دوباره

اگر می دونستم با یه شوخی همچین چیزی انتظارم رو می کشید عمرا شوخی رو شروع می کردم...

کیانوش برگشت داروها رو داد دست منشی تا به دکتر نشون بده منشی وارد اتاق شد و بعد از چند دقیقه صدام زد بلند شدم و همراه مامان سمت او رفتم با رویی خندان و لحنی آرام گفت:

- آمپول داری لطفا بفرما این اتاق بخواب تا پیام

وای خدا جون از آمپول متنفر بودم دردشو که حس کردم لب پایینی ام رو به دندون گرفتم

منشی که کارش تموم شد ازم خواست کمی دراز کش بمونم بعد بلند بشم.

برگشتیم تو ماشین خیلی احساس خستگی می کردم و دلم می خواست بخوابم نمی دونم آمپول چی داشت که این طوری بی حالم کرد.

- بهتری بابا جون؟

سر تکان دادم

- اهووووم

مامان برگشت سمت کیانوش و گفت:

- بفرما کیانوش خان اینم از شوخی هاتون حالا خوبه خواهرتو به این حال و روز انداختی؟

کیانوش ساکت موند و حرفی نزد کم کم که پلک هام سنگین شد سرم رو روی شونه ی کیانوش خم کردم و چشمامو بستم کیانوش دست نوازشی بر سرم کشید و بوسه ای کنار گوشم زد

تا رسیدیم تمام راه رو خواب بودم و با توقف ماشین چشم باز کردم و سرم رو از روی شونه ی کیانوش برداشتم کیانوش در حالی که شونه اش رو ماساژ می داد گفت:

- رسیدیم خوش خواب

خواب آلود گفتم:

- اصلا نمی دونم کی خوابم برد خیلی خوابیدم؟

- نه یک ساعتی می شد که روی شونه ی من بدبخت خواب بودی

لبخندی زدم و پیاده شدم با دیدن ماشین شاهین که دم در پارک شده بود معلوم بود که رسیده بودن بدون این که کمک کنم وسایل رو از تو ماشین بیاریم پایین کیفم رو برداشتم و تلو تلو خوران رفتم داخل و خودم رو روی مبل انداختم هنوزم احساس می کردم خوابم می آد و سرم گیج میره کسی هم تو سالن نبود چون همگی رفتن بیرون تا به بابا کمک کنن شکوه نزدم آمد و با دلواپسی گفت:

- خدا بد نده پرستو چی شده؟ حالت خوبه؟

- خوبم فقط یه کمی خسته ام

- خب عزیزم پاشو برو تو اتاق استراحت کن

سپس دست من رو کشید و سمت اتاق هدایت کرد روی تخت خواباندم جنین مانند روی تخت خودم رو جمع کردم و نالیدم

- سردمه

شکوه پتو رو کشید روم و گفت:

- بگیر بخواب

دقایقی بعد در باز شد و شخصی آمد داخل و به تختم نزدیک شد و دستی روی صورت تبارم کشید.

از عطری که به مشامم رسید فهمیدم بابا بود اما چنان چشمم می سوخت که قادر نبودم بازشون کنم

- پرستو بابا جونم پاشو قرصتو بخور قربونت برم!

به اهستگی چشم باز کردم و اشک از گوشه چشمم جاری شد و با کمک بابا نیم خیز شدم قرص رو تو دهانم گذاشت و کمی آب بهم داد.

دوباره سر جام برگشتم بابا بوسه ای روی پیشانی ام زد و از اتاق بیرون رفت.

طلوعی دوباره

خواستم بخوابم اما فکر کردن به عرشیا و این که الان از نگرانی چه حالی داره رهام نمی کرد اما آن قدر کسل و احساس خستگی می کردم که حوصله نداشتم برم سراغ گوشی ولی باید او رو از نگرانی در می آوردم همون طور که سرجام بودم کیفم رو از روی میز کشیدم که همین موقع صدای زنگ گوشی به گوشم رسید. گوشی رو از تو کیفم بیرون کشیدم و نگاهی به صفحه انداختم غزاله بود که تماس می گرفت.

با دیدن اسمش دلم لرزید و با بی حالی جواب دادم

- آلو سلام غزاله جونم...

اما با شنیدن صدای عرشیا لبخند بی رمقی زدم

- سلام عزیزم! خوبی؟ یکدفعه کجا غیبت زد؟ می دونی تو این دو سه ساعت اصلا آروم و قرار نداشتم و فکرم هزار جا رفت نه می تونستم تماس بگیرم نه می دونستم چه اتفاقی افتاده مردم و زنده شدم از دلشوره و نگرانی از لحن کلامش معلوم بود که خیلی نگران و دلواپسه نخواستم بیش تر از این باعث نگرانی اش بشم صدام رو کمی صاف کردم و جواب دادم

- معذرت می خوام عرشیا جان نت قطع شده بود.

- پرستو چرا صدات گرفته؟ حالت خوبه!

- بله خوبم...

- نخیر خوب نیستی تظاهر به خوب بودن می کنی بگو چه اتفاقی افتاده؟

- باور کن الان بهترم خوبم چیزی نیست ولی موقعی که باهات حرف می زدم حاله به هم خورد و بابا من رو برد دکتر

- دیدی هی بهت گفتم برو برو دکتر حرف که گوش نمیدی هیچ الان حالت چطوره عزیزم؟!

- بهترم صدا تو که شنیدم خیلی بهتر شدم

- خیلی خب من قطع می کنم تا تو استراحت کنی معلومه که خسته ای

- اره کمی خسته ام

طلوعی دوباره

- خداحافظ گلم!

- خداحافظ عزیزم!

لبخند زنان گوشی رو زیر بالشت قرار دادم و خیلی زود خوابم برد.

نمی دونم چه قدر خوابیدم اما وقتی بیدار شدم حالم بهتر شده بود با گوش دادن به صدای خنده که از بیرون می آمد از جا برخاستم معلوم نبود این بیرون چه خبر بود دم در ایستادم و از همون جایی که بودم نگاهی به سالن که از این جا دیده می شد انداختم به به! جمعشون جمع بود دایی، خاله، و عمو اینا آمده بودن و جو حسابی شلوغ بود.

اولین نفر که متوجه من شد بابا بود نگاهشو سمت من سوق داد. و با مهربانی گفت:

- بیدار شدی بابا جون!

لبخند زنان در حالی که بهشون نزدیک می شدم همه نگاه ها سمت من چرخید

- سلام به همگی

همه با خوشرویی جواب سلام رو دادن

خاله با آغوش باز احوالپرسی کرد و من رو در آغوش پر مهرش کشید

خوبی عزیز دلم؟! انگار هنوزم تب داری بدنت داغه!

- خوبم خاله جون.

رو به مامان کردم و پرسیدم:

- مامان شام چی داریم گرسنمه؟

مامان با لحن مهربان جواب داد.

- همین الان میرم برات غذا رو گرم می کنم.

اما همین که خواست از جا بلند بشه شکوه بلند شد و گفت:

طلوعی دوباره

- شما راحت باشید خودم می رم مامان جون. با اشاره از من خواست دنبالش برم بعد از شستن دست و روم به آشپزخونه رفتم. صندلی رو کشیدم و نشستم، سرم که درد می کرد میون هر دو دستم گرفتم.

شکوه در حالی که غذا رو جلوم قرار می داد پرسید:

- حالت خوب نیست؟

سرمو بالا گرفتم و جواب دادم

- نه خوبم فقط یه کمی سر درد دارم

- خیلی خب بیا غذاتو بخور تا کمی جون بگیری حالت خوب می شه.

با این که احساس گرسنگی می کردم اما تا غذا رو دیدم اشتها کور شد ولی با اجبار چند لقمه خوردم شکوه که رو به روم نشسته بود لبخندی زد و گفت:

صبح که دیدمت فکرش رو نمی کردم به این زودی حالت خراب بشه خیلی نگران شده بودم حالا این همه روز امروز باید مریض می شدی؟

دست از خوردن کشیدم و جواب دادم

- لابد اینم از شانس بد منه دیگه

هر دو دستم رو به میز زدم و خواستم بلند بشم که شکوه مانع شد و گفت:

- کجا دختر تو که هنوز غذات رو نخوردی؟

- سیر شدم می خوام برم قرص هام رو بیارم.

- چی چی رو سیر شدی یلا یه کمی دیگه بخور من هم می رم قرص هات رو می ارم فقط بگو کجاست؟

- تو اتاق روی میز.

شکوه رفت ولی دیگه دست به غذا نزدم با رویی خندان برگشت بسته قرص رو دستم داد سپس گوشی رو مقابلم قرار گرفت و گفت:

طلوعی دوباره

- بیا زندگیت تازه زنگ زد.

با دهان باز و گیجی نگاهش کردم و گوشی رو ازش گرفتم در این هنگام دوباره عرشیا که اسم اون رو زندگی تو گوشی سیو کرده بودم زنگ زد شکوه چشمکی زد و گفت:

- برم به مهسا سر بزنم.

می دونستم عمدا تنهام گذاشت تا با خیال راحت جواب تلفن رو بدم

- الو

- سلام عزیزم!

- سلام عرشیا جون!

- خوبی گلم حالت چه طوره؟!

- خدا رو شکر خیلی بهترم.

- معذرت می خوام عشقم که هی دم به دقیقه زنگ می زنی ولی باور کن اصلا آرام و قرار ندارم.

- این من که باید معذرت بخوام که باعث نگرانی ات شده بودم ولی باور کن خوبم الان خیلی بهترم.

- شام خوردی؟

- بله تازه خوردم.

- نوش جونت عزیزم!

- عرشیا جان من و ببخش نمی تونم زیاد با تلفن حرف بزنم.

- می دونم گلم تا همین قدر که مطمئن شدم حالت خوبه برام کافیه مراقب خودت باش فدات بشم.

- چشم عزیز من تو هم مواظب خودت باش این قدر هم به فکر من نباش دیدی که حالم خوبه.

با لحن شوخی گفت:

طلوعی دوباره

- ندیدم فقط یه کمی مطمئن شدم.

خنده آرومی کردم:

- خیلی خوب حالا که مطمئن شدی خدا رو شکر.

- وقتتو نمی گیرم عزیزم شب خوبی داشته باشی پر از خواب های عرشایی

با خنده گفتم:

- شب تو هم بخیر.

در حالی که هنوز رگ هایی از خنده روی صورتم بود بلند شدم لیوان آب آوردم و قرص هام رو خوردم به امید خدا باید تا فردا که سیزده بدر بود حالم کاملا خوب خوب شده باشه.

روی میز رو جمع کردم و بیرون رفتم. کنار کیانوش جا گرفتم کیانوش کمی برام جا باز کرد سرش رو کمی سمت من خم کرد و با صدای آرومی گفت:

- پرستو به خدا شرمندم من رو ببخش که باعث شدم مریض بشی.

با لبخند جواب دادم:

- فدای سرت عزیز من می بینی که هفتا جون دارم و چیزیم نیست.

کیانوش با شوخی گفت:

- پس برم یه پارچ آب دیگه بیارم!

و هر دو خندیدیم

شاهین با رویی خندان خطاب به ما گفت:

- به چی می خندین بگید ما هم بخندیم؟

کیانوش با شوخی جواب داد:

طلوعی دوباره

- نه چه خبری؟

کیانوش که قصد سر به سر گذاشتن آن ها رو داشت چشماشو تا آخر باز کرد

- واقعا کسی نمی دونه؟

- نه حالا چی هست خودت بگو؟

کیانوش شانه بالا انداخت

- فکر کردم می دونید منم نمی دونم!

همگی بغ کردن و زدن زیر خنده شکوفه با رویی گرفته بلند شد و گفت:

- با اجازه برم بچه ها رو بخوابونم

سپس دست مبین و ماهان رو گرفت و رفت طرف اتاق کم کم همگی به یکدیگر شب بخیر گفتن و رفتن تا بخوابن
منم سر به زیر سمت اتاقم می رفتم که شاهین صدام زد با شنیدن صدایش دم در ایستادم به من نزدیک شد و گفت:

- من معذرت می خوام پرستو جان

حالتی به ابرو هام دادم و پرسشی نگاهش کردم ادامه داد.

- بابت رفتار ناپسند شکوفه که با تو داره!

سر به زیر انداختم و چیزی نگفتم باز ادامه داد.

- می دونم مدتی که شکوفه هیچ رفتار درستی باهات نداشته خیلی باهات صحبت کردم اما نمی دونم چش شده که
اصلا حاضر نیست کوتاه بیاد به خاطر حرفای ماهانم معذرت می خوام می دونی بچه است.

با پوز خند نگاهش کردم و گفتم:

- درسته بچه است بچه هم هر چی می شنوه رو باور می کنه، آقا شاهین لازم نیست شما به خاطر کاری که نکردی
عذر خواهی کنی من خواهرم رو خوب می شناسم شب شما بخیر.

وارد اتاق شدم و ناخواسته اشکم جاری شد حتما مریض شدن امروزم رو شکوفه باور نداشت و فکر می کرد نقش بازی می کنم! اون که هیچ وقت من رو باور نداشت برام چیز تازه ای نبود پس چرا گریه می کنم؟ نمی دونم شایدم به خاطر نامهربونی هاش که کار خدا رو ببین نه به شکوه که قبلا روی دیدن من و نداشت نه به حالا که دم به دقیقه قربون صدقه ام می رفت حالا خوبه درد شکوه رو فهمیدم سر چی از من بدش می آمد اما حالا با شکوفه موندم که تا حد مرگ ازم متنفر بود.

روی تخت نشستم زانوهایم بغل گرفتم سر روی زانو گذاشتم و با صدای آروم اشک می ریختم دلم خیلی گرفته بود و حالا بهانه ای به دست آوردم تا دلم رو سبک کنم در این هنگام بابا رو کنار خودم حس کردم دست نوازشی بر سرم کشید.

- چرا گریه می کنی عزیز دل بابا؟ چیزی شده؟ جایت درد می کنه؟

کنارم که نشست تو بغلش خزیدم و به گریه ام افزودم بابا هم اجازه داد تا کاملا خودمو سبک کنم سپس در حالی که موهام رو نوازش می کرد گفت:

- بسه دیگه دوباره حالت بد میشه همه چیز رو فراموش کن بهت قول می دم به زودی خواهرت از رفتارش خسته می شه و دست از لجبازی هاش بر می داره تو خودتو ناراحت نکن بدنت هنوز داغه یه کمی تب داری نزار تبت بالا بره

بیشتر خودم رو تو آغوشش فرو بردم و حرفی نزدم دلم نمی خواست حرف بزنم دوست داشتم همون طور تو بغل پر محبتش اسیر بمونم و همچنان با دستای گرمش دست نوازشی بر سرم بکشه وقتی دید دیگه گریه نمی کنم با مهربانی گفت:

- آفرین عزیز دل بابا حالا بگیر بخواب

لبخندی زدم و سر جام دراز کشیدم بابا پتو رو روی من کشید بوسه ای روی پیشانی ام زد شب بخیر گفت و رفت با این نصف روز رو خواب بودم اما همین که پلک روی پلک گذاشتم خوابم برد.

صبح با سر و صدای بچه ها و صدای خنده هاشون چشم باز کردم کش و قوسی به بدنم دادم و از جا بلند شدم خدا رو شکر حالم خیلی بهتر شده بود و کمی سر حال آمده بودم.

پشت پنجره بزرگ اتاق که رو به حیاط ویلا باز می شد ایستادم و بیرون رو دیدم به به چه روز خوبی! بود.

طلوعی دوباره

در پنجره رو باز کردم و نسیم خنگ بهاری رو با تمام وجود استشناق کردم و به ریه هام رسوندم و از حس سرماییه که بهم دست داد به خودم لرزیدم آسمان آبی و تکه های ابر سفید در آن این طرف و آن طرف در حال گردش بودن و گاهی خورشید رو پشت خود پنهان می کردن

دخترا و پسرا هم وسط حیاط با هم وسطی بازی می کردن و سر گرفتن توپ با هم دیگه دعواشون می شد و صداشون فضا رو پر می کرد.

توپ که دست کیانوش و مبین پسر خاله می افتاد با کلی سر به سر گذاشتن و اذیت دخترا توپ رو سمت آن ها پرت می کردن با دیدن جمعشون به یاد عرفان افتادم چه قدر این روزها جاش خالی بود.

لبخندی زدم و همین که خواستم در پنجره رو ببندم بچه ها که متوجه من شدن همگی سمت پنجره دویدن و با اشاره ازم خواستن برم بیرون

فرهاد دستش رو کنار دهانش گذاشت و به حالتی که با صدای بلند صدام می کرد گفت:

- همین طوری وانستا زود باش بدو بیا بیرون

خندیدم و گفتم:

- چشم همین الان می آم

سپس با دور شدن آن ها در پنجره رو بستم و گوشی ام رو برداشتم باید یه پیام صبح بخیر برای عرشیا بفرستم تا بدونه که حالم خوب شده

اما نه مثل این که اون از من جلو زده

- سلام گرمای وجودم صبحت بخیر امیدوارم که حالت خوب، خوب، خوب شده باشه، و من رو با یه پیام یاد کنی خواستم تماس بگیرم اما گفتم شاید خواب باشی دلم نیامد تو رو از خواب نازت بیدارت کنم.

لبخند شیرینی روی لبای بسته ام نقش بست و تایپ کردم

- سلام به تو که ضربان قلبم به یاد تو می زنه، صبح سیزدهمین روز بهاریت بخیر عزیزتر از جانم!

امیدوارم که روز خوشی رو آغاز کرده باشی!

مطمئن باش روزی که به یاد تو شروع شود بهترین است.

حال منم خوب، خوب، خوب شده

برو امروز که روز طبیعت است با دوست آشنا و خانواده ات خوش باش که منم خوش باشم.

ساعت رو نگاه کردم ده صبح بود خدا رو شکر زیادم دیر نیست لباس عوض کردم و یه مانتو کوتاه گلبهی با شلوار سفید تن کردم موهامو کامل پشت سرم جمع کردم شال سر انداختم و از اتاق زدم بیرون یه لیوان شیر از تو یخچال تو آشپزخونه برداشتم و برگشتم تو اتاق رو به آینه ایستادم هنوزم صورتم بی روح بود و رنگ پریده است کمی به مزه هام ریمل زدم و یه رژ صورتی کمرنگ به لبام کشیدم و در حالی که لیوان شیر رو در دست گرفتم و شیر رو مززه می کردم رفتم بیرون و قبل از همه نسیم بهاری که در حال وزیدن بود حضورم رو خوش آمد گفت و من رو به عطسه انداخت خدا رو شکر در حد یکی دو تا عطسه بود.

بچه ها که متوجه من شدن همگی به روم لبخند زدن توپ که دست مبین بود از همون جایی که بود طرف من پرت کرد چون لیوان دستم بود ترسیدم شیر رو لباسام بریزه خنده کنان جا خالی دادم که توپ سمت مامان و بقیه خانما که توی الاچیق نشسته و بساط چای راه انداخته بودن رفت و خورد به استکان ها دخترا با ترس هین کشیدن و دست روی دهانشون گذاشتن پسرا هم به آسمون و اطراف چشم دوختن که مثلاً بی تقصیر بودن مامان توپ رو طرف بچه ها پرت کرد و با عصبانیت گفت:

- مگه بچه شدین برین اون طرف تر بازی کنید.

لیوان شیر رو تا آخر سر کشیدم لیوان رو کناری گذاشتم و طرف بچه ها دویدم.

ساعتی با هم بازی کردیم و خندیدیم نفس نفس زنان دست روی قبلم گذاشتم و زیر درختی نشستیم از بس که دویدم نفسم بالا نمی آمد و سینه ام خس خس می کرد.

رویا خنده کنان توپ رو طرفم پرت کرد دست جلو بردم و در هوا گرفتمش

- به این زودی خسته شدی پرستو؟

در حالی که هنوز نفس نفس می زدم جواب دادم

- اهووووم خیلی خسته شدم

طلوعی دوباره

کیانوش روی چمن دراز کشید و گفت:

- مثل این که منم خسته شدم

بقیه نیز خنده کنان هر کدوم طرفی نشستند در این هنگام توپ دیگه ای سمت ما پرتاب شد.

شاهین و بقیه اعضا در حالی که به ما نزدیک می شدن گفت:

- پاشید ببینم یه گروه تشکیل بدیم مسابقه بدیم ببینم کی برنده میشه؟

کیانوش پرید با یه حرکت ایستاد و گفت:

- هه معلومه گروهی که من عضوش باشم

همگی در حالی که می خندیدن دور هم جمع شدن شاهین سر کج کرد و گفت:

- جوجه رو آخر پاییز می شمارن آقا کیان...

سپس دو گروه به این ترتیب تشکیل شد.

بابا، دایی، شوهر خاله، ناصر، و کیانوش تو یه گروه

و گروه بعدی

شاهین، عمو، فرهاد، مبین و احمد.

ناصر دروازه بان گروه بابا بود.

و احمد دروازه بان گروه عمو.

ما هم تماشاچی بودیم هر بار توپ دست یکی از گروه ها می افتاد صدای تشویق و هورااا خانم ها به هوا می رفت.

من و مامان و شکوه و شکوفه زن دایی و خاله گروه بابا رو تشویق می کردیم با اولین گل که بابا زد دست زدنمون و

هورااا کشیدنمون هوا رفت کیانوش هم در حین بازی با حرکات مضحک که از خود برای گروه عمو در می آورد همه

رو به خنده می انداخت.

دقایقی نگذشت که عمو گل زد زن عمو و دیگر تشویق کنندگان طوری حوشحال شدن که انگار بازی واقعی بود. در این بین حواسم به ماهان و مبین بود که با هم دیگه توپ بازی می کردن اما از ظاهر معلوم مبین زیاد از این که تنهایی بازی می کردن خوش حال نبود لبخند زنان سمتشون رفتم.

- خاله رو بازی می دین؟

ماهان بغض کرده گفت:

- خاله پرستو مبین راضی نیست با من بازی کنه،

جلوی پای مبین زانو زدم دستش رو گرفتم و گفتم:

- چرا نمی خوای بازی کنی خاله جونم؟

مبین با لب و لوجه ی اویزون گفت:

- دوست دارم با بابا و دایی بازی کنم

بلند شدم چشمکی زدم و گفتم:

- ای به چشم فقط همین بریم همگی با هم بازی کنیم

دست هر دو رو گرفتم و وارد زمین بازی شدیم و صدای همه بلند شد.

کیانوش - عه پرستو چکار می کنی؟

فرهاد - برو بازی رو خراب نکن

نوچ نوچ کردم و گفتم:

- ما هم بازی می کنیم

نگاهی به مبین انداختم و لبخندی زدم که اونم لبخندی به روم زد در این هنگام توپ سمت ما پرتاب شد.

طلوعی دوباره

ردشو که دنبال کردم بابا رو با رویی خندان دیدم که با اشاره از ما می خواست تا بازی رو شروع کنیم و به این ترتیب بازی شروع شد.

در حالی که به آهستگی پا به پای مبین و ماهان می دویدم تشویقشون می کردم تا گل بزنن شاهین و بقیه نیز وانمود می کردن هر چه می خواستن توپ رو از ما بگیرن قادر نبودن به دروازه نزدیک شدیم و مبین توپ رو شوت کرد و گل زد با خوش حالی بغلش کردم و هوراا کشیدم بابا و کیانوش با خوش حالی و رویی خندان ماهان و مبین رو بلند کردن و روی گردن خود نشوندن و دور تا دور زمین بازی رو دور زدن

طفلکیا آن قدر خوش حال شده بودن که صدای خنده شون فضا رو پر کرده بود.

با بی اعتنائی نگاهی به شکوفه که با خوش حالی بچه هاش خوشحال بود انداختم و از کنارش رد شدم همگی هم که خسته شده بودن کناری نشستن بابا با لحن شوخ آمیزی رو به عمو و بقیه گفت:

آقایونی که بازی رو باختین آماده کردن ناهار با شماهاست.

عمو معترضانه گفت:

- ولی ما مساوی شده بودیم

بابا نگاه محبت آمیزی به ماهان و مبین

انداخت و گفت:

- گل فینال رو قهرمانان ما زدن

عمو خندید و گفت:

- مثل این که چاره ای نیست

سپس رو به شاهین و بقیه گفت:

پاشید تنبلا

کیانوش برای شاهین شکلک در آورد و با ادای او گفت:

- جوجه رو آخر پاییز می شمارن

و همگی زدن زیر خنده

کم کم آقایون مشغول آماده کردن جوجه و کباب شدن و خانما مخلفات رو آماده می کردن و ما دخترا به غذا ناخنک می زدیم و صدای مادرامون رو در آورده بودیم و می خندیدیم یک ساعت بعد همه چیز آماده بود و همگی کنار هم دور یک سفره نشستیم منم کنار عمو جا گرفتم و نشسته بودم اما دلم نیامد این فرصت رو از دست بدم لبخند زنان بلند شدم تا از همه عکس دست جمعی بگیرم عمو نگاهم کرد و پرسید:

- کجا میری عمو جون؟

- الان بر می گردم عمو

سپس دوان رفتم تو ویلا و مونوپاد رو از کیفم برداشتم و برگشتم سر جام

موقع عکس گرفتن هر کدام شکلکی در می آورد و دیگران رو به خنده می انداخت بعد از کلی شلوغی و عکس گرفتن غذا خوردن رو شروع کردیم.

بابا که از من دور نشسته بود موقع خوردن دم به دقیقه نگاهم می کرد می دونستم حواسش به من بود تا ببینه غذا می خورم یا نه!

عمو هم هی جلوام جوجه و کباب می زاشت و ازم می خواست تا بخورم

- بخور عمو جون کمی جون بگیری معلومه پدر مادرت خوب بهت نمی رسن که پوست و استخوان موندی

منم هیچی نمی گفتم فقط قهقهه می خندیدم

ناهار با فضایی شاد و دلنشین سرو شد.

خدا رو شکر می کردم که حالم خوب شده بود و تونستم یه روز پر خاطره ای کنار عزیزانم واسه خود بسازم.

بعد از جمع و جور کردن و بردن وسایل تو ویلا من و دخترا تو الاچیق نشستیم و با هم دیگه حرف می زدیم و شوخی می کردیم از اون طرف کیانوش صدامون زد تا به اتفاق هم بریم کنار دریا همگی بلند شدیم و به اونا ملحق شدیم اما

هنوز چند متر از ویلا دور نشده بودیم نظرم عوض شد چون کمی احساس خستگی می کردم برگشتن به ویلا رو ترجیح دادم به این ترتیب از بچه ها به قصد برگشت به ویلا جدا شدم تو راه برگشت نیسم خنک بعد از ظهر بهاری که بهم زد هوس کردم کمی تنها این اطراف قدم بزنم لبخند زنان جهت مخالف بچه ها سمت دریا در حالی که هوا رو با ولع در ریه هام جا می دادم راه افتادم و به یاد عرشیا و حرفای عاشقونه اش غرق رویای شیرین خودم شدم ای کاش الان کنار هم در این هوا قدم می زدیم.

چشمامو بستم رومو رو به آسمون گرفتم دستامو تا آخر باز کردم و صدا زدم

- خدایا!!!! عاشقتم!

لبخند زنان به قدم زدن ادامه دادم و به دریا نزدیک شدم و چشم به آب آبی دریا دوختم که چیزی نظرم رو به خودش جلب کرد.

انگار چیزی به تنه بزرگ درخت که وسط آب افتاده بود گیر کرده به خیال این که یه نفر تو آب افتاده دلم در جا لرزید اما به فکر این که محاله آدم باشه اعتنایی نکردم و راه برگشت رو در پیش گرفتم اما فکرم هنوز درگیر اون چه دیده بودم بود اگر یه کمی شنا بلد بودم جلو می رفتم تا مطمئن می شدم چی بود هنوز مسافت زیادی رو طی نکردم که از دور چشمم به شکوه و شکوفه که این سمت دوان می آمدن افتاد وقتی متوجه من شدن شکوه از همون جایی که بود دست برام تکون داد و صدا زد.

- پرستو این اطراف ماهان رو ندیدی با که بادبدک بازی کنه؟

با شنیدن حرفش وحشت زده از پشت شانه راهی که آمده رو نگاه کردم و با دلی پر از آشوب سمت دریا دویدم خدای من نکنه، نکنه چیزی که دیدم خود ماهان باشه؟ وای خدای من نه این امکان نداره!

دوان خودم رو به جایی که بودم رسوندم و چشم به دریا دوختم باز نگاهم سمت تنه درخت افتاد اما چیزی ندیدم پاهام شل شد و روی شن ها افتادم

- ماهان، ماهان کجایی؟

با دیدن چیزی که به تنه درخت وسط آب گیر کرده از جا پریدم حتم داشتم خود ماهان باشه من باید به او کمک کنم ولی آخه چه جوری من که شنا بلد نیستم وحشت زده اطراف رو دیدم زدم کسی این حوالی نبود به جز شکوه و شکوفه که به این سمت می دویدن اختیاری جز این نداشتم که بپریم تو آب و نجاتش بدم بنظر می رسید این اطراف

طلوعی دوباره

زیاد عمیق نیست و این رو از تنه درخت که در آب بود می تونستم مشخص کنم کفشم رو روی شن ها رها کردم و دوان وارد آب شدم سردی آب رو که حس کردم تمام بدنم گز گز می کرد اما باز اهمیت ندادم که فریاد شکوه به گوشم رسید.

- پرستو دیونگی نکن کجا میری؟ تو شنا بلد نیستی.

تمام حواسم شده بود چشم و به دنبال چیزی که دیده بودم می گشتم به سختی به جلو می تونستم قدم بردارم کم کم آب تا گردنم رسید و جریان شدید آب اجازه نمی داد به سمتی که می خواهم برم، همون طور که حدس زده بودم این اطراف زیاد عمیق نبود اما برای بچه ای به سن و سال ماهان می تونست خطرناک باشه با دیدن ماهان که با دستان لرزان با دو دستش به تنه درخت چسبیده بود با بغض لبخندی زدم و تا خودم رو بهش رسوندم چند باری با برخورد ناگهانی آب به صورتم احساس خفگی بهم دست می داد.

متوجه من که شد با دیدنم خواست تنه درخت رو رها کنه اما با فریاد من دوباره محکم بهش چسبید.

- نه ماهان ولش نکن

بهش نزدیک شدم و در بغل کشیدم و در حالی که قربون صدقه اش می رفتم باهاش حرف می زدم تا ترسش بریزه از سردی آب لباسش کبود شده و به خود می لریزید محکم بغلم کرد و با بغض گفت:

- خاله من مامانمو می خوام

- باشه خاله جونم الان می ریم پیش مامانت ولی باید کمکم کنی تا برگردیم روی خشکی

- ولی خاله من می ترسم

- عه مرد که نمی ترسه همون طور که آمدی بر می گردیم باشه؟

با ترس به مسافت که باید طی کنیم نگاه کرد آب دهانشو قورت داد و گفت:

- من نمی تونم می ترسم وقتی آمدم آب تا این حد نبود من از غرق شدن می ترسم

لبخندی به روش زدم و به این فکر کردم چطوری برگردیم جریان آب هم هر لحظه شدیدتر و عمیق تر می شد. خدایا خودت کمکم کن چکار کنم؟ با گریه کردن ماهان دلهره ام شدید شد اگر نتونم به خشکی برسونمش چی؟ نه من نباید ناامید بشم تا بیشتر از این جریان آب شدت پیدا نکرد باید برگردیم تنه درختم بر اثر جریان آب هر لحظه

طلوعی دوباره

ممکن بود از جا کنده بشه از فکر این که این اتفاق بیفته به وحشت افتادم ای کاش قبل از پریدن تو آب فکر این جاشو می کردم به خودم مسلط شدم نباید ماهان متوجه ترسم بشه حالا تنها امید اون من بودم رو به او کردم

- خیلی خب قهرمان حالا به من کمک کن و من رو به خشکی برسون

با بغض نگاهم کرد و با تعجب پرسید:

- من خاله!؟

سر تکان دادم

- اهووووم پس چی؟

تو که بلدی شنا کنی یلا قهرمان شنا کن برو سمت خشکی نگاه کن مامان اون جا منتظرته آفرین به تو یلا شنا کن با هراس نگاهم کرد.

- شما چی خاله؟

لبخند محوی زدم منم پشت سرت می آم حالا تو برو من هواتو دارم باشه؟

مسافتی که باید شنا کنه زیاد نبود اما جریان آب شدید بود در حالی که به تنه درخت چسبیده بودم سعی کردم به جلو قدم بردارم اما انگاری زیر پاهام خالی شده بود و اثری از زمین نبود ماهان نگاهم کرد و شناور کنان سمت خشکی می رفت ته دلم دعا می کردم بسلامتی برسه، و اتفاقی براش نیفته با این که خودم گیر افتاده بودم اما نگران خودم نبودم همون طور که به سمت خشکی شنا می کرد صداش می زدم و تشویقش می کردم

- آفرین ماهان برو تو موفق می شی برو برو

منم باید یه کاری می کردم باید تا قبل از این که غروب نشده برگردم روی خشکی تمام جرئتم رو جمع کردم و تنه درخت رو رها کردم خواستم دست و پا زنان پیش برم اما همون لحظه زیر آب فرو رفتم و حس خفگی بهم دست داد دوباره به تنه درخت چسبیدم در حالی که سرفه ام گرفته نفسم رو با صدا بیرون دادم و سمت خشکی نگاه کردم خدا رو شکر ماهان موفق شده بود.

پس منم می تونم در این هنگام موجی آمد و جریان آب رو شدید تر کرد. که باعث شد تنه درخت کمی از جا کنده بشه و جیغ من بره هوا

- خدا جونم غلط کردم خواهش می کنم کمکم کن خدا جونم تورو خدا وای چکار کنم کیانوش کجایی؟ من نمی خوام بمیرم خدا جونم کمکم کن

با حرکت ناگهانی آب تنه درخت از جا کنده شد.

در حالی که جیغ می کشیدم از خدا کمک و یاری می خواستم

- خدای من خواهش می کنم کمکم کن می دونم می دونم خیریت کردم خدایا کمکم کن کمک

با وحشت به پشت سرم نگاهی انداختم آب دریا ترسناک بود اگر بر اثر جریان آب این وسط پرت می شدم هیچ امیدی برای زنده موندنم نیست خدای من یعنی امروز روز آخر زندگی منه؟ خدایا دلم بابامو غمزده نکن دل عشقم رو نشکن خدایا کمکم کن اگر قراره که بمیرم نمی خوام این جا بمیرم می خوام تو آغوش عزیزانم باشم دیگه بیشتر از این نتونستم خود دار باشم و اشکم جاری شد و با جرئت هر چه تمام تر دست و پا زنان به جلو پیش می رفتم عمق آب از موقعی که آمدم بیش تر شده بود اما من می تونم به خاطر بابا به خاطر کیانوش و به خاطر عرشیا باید زنده بمونم.

همین طور که دست و پا می زدم حس می کردم زیر آب فرو می رفتم و آب که وارد دهان و بینی ام می شد نفس کشیدن رو برام سخت می کرد کم کم نفس کم می آوردم و قادر به نفس کشیدن نبودم دست از تلاش برداشتم و زیر آب فرو رفتم.

{کیانوش}

بعد از سرو ناهار بچه ها رو جمع کردم تا کمی کنار ساحل بریم و کنار هم خوش بگذرونیم بنابراین این پرستو و بقیه دخترا رو نیز صدا کردم تا به اتفاق هم بریم.

قبل از این که دخترا به ما ملحق بشن فرهاد قر قر کنان سمت ما آمد.

و با عصبانیت گفت:

- این پدر مادرای امروزی اصلا مسئولیت پذیر نیستا

طلوعی دوباره

بهش خندیدم و پرسیدم:

- حالا مگه چی شده؟

دستی در هوا تکون داد و گفت:

- تو راه که می آمدم ماهان رو دیدم که سمت دریا می رفت ازش خواستم برگرده گفت از مادرش اجازه گرفته آخه این چه مادریه که اجازه میده بچه اش به تنهایی کنار ساحل بره

دست روی شونه اش گذاشتم و با خنده گفتم:

- حالا تو این قدر حرس نزن عزیزم شکوفه آدمی نیست که از بچه هاش غافل بشه حتما هواشو داره

با آمدن دخترا همگی به راه افتادیم اما هنوز مسافتی رو طی نکردیم که پرستو از آمدنش صرف نظر کرد و برگشتن به ویلا رو ترجیح داد.

بعد از رفتن او حالم یه جووری شد و دلم به شور افتاد و تمام وقت به ماهان فکر می کردم حق با فرهاد بود یه بچه ده ساله تک و تنها کنار ساحل بره خیلی خطر ناک بود به خصوص که دریا نا آرام می نمود.

ولی باز با بچه ها سر گرم شدم و دیگه به این موضوع فکر نکردم تا این که شاهین به من زنگ زد و سراغ ماهان رو گرفت گفت که هر چه دنبالش می گردن پیداش نکردن به فکر این که اتفاقی برای ماهان افتاده دلم به شور افتاد و همگی دست بکار شدیم و هر کدوم جایی رو می گشت همگی از ویلا زده بودن بیرون و با نگرانی ماهان رو صدا می کردن اما خبری از او نبود شکوه و شکوفه هم نبودن سراغشون رو که از مامان گرفتم گفت همین اطراف دنبال ماهان می گردن چنان درگیر گم شدن ماهان شده بودم که حواسم به نبود پرستو نبود.

زن عمو سمت ساحل اشاره کرد و گفت:

- شکوفه همراه شکوه از این سمت رفتن شاید ماهان رو پیدا کردن؟

به دنبال حرف زن عمو همگی اون سمت دویدیم کم کم که به ساحل نزدیک می شدیم شکوه و شکوفه رو می دیدم شکوفه روی شن ها زانو زده و انگاری چیزی رو بغل کرده بود سمت اونا پا تند کردم و قبل از همه بهشون رسیدم با دیدن ماهان لبخند اسوده ای بر لب نشوندم اما با جیغ و فریاد های شکوه در جا یخ بستم

- پرستو کجایی جواب بده؟

طلوعی دوباره

سمت شکوه که رو به آب ها جیغ و فریاد و مرتب اسم پرستو رو صدا می کرد پا تند کردم شونه اش رو گرفتم و سمت خودم برش گردوندم

- شکوه پرستو که این جا نیست؟!!

شکوفه به ما نزدیک شد و با چشمان پر از اشک چشم به من دوخت شکوه انگار با دیدنم قدرت تکلم رو از دست داده بود.

وحشت زده فریاد کشیدم

- شکوه پرستو کجاست؟

اشکش جاری شد و سمت دریا اشاره کرد و گفت:

- من بهش گفتم نره اما اون حرف گوش نکرد.

هر دو شونه اش رو گرفتم و تکونش دادم

- پرستو کو؟ کجا رفت؟ درست حرف بزن شکوه؟!!

به گریه اش افزود و جواب داد.

- اون پرید تو آب تا ماهان رو نجات بده ماهان برگشت اما خبری ازش نیست.

هق زد و روی شن های خیس نشست ناباورانه به آن چه شنیدم چشم به دریا دوختم و از اعماق وجودم پرستو رو صدا زدم

رو به شکوفه با تندی فریاد زدم

- اون که شنا بلد نیست چرا اجازه دادین بره هان چرا؟؟

دیونه شده بودم و فکر این که پرستو غرق شده داشت من و می کشت دیگه معطلی رو جایز ندونستم و تو آب شیرجه زدم در حالی که شنا می کردم پرستو رو صدا می زدم اما خبری از او نبود اشکم خود به خود جاری و همراه قطرات آب که سر و روم رو خیس کرده بود یکنواخت شد.

جریان آب هم چنان شدید شده بود که به سختی می تونستم شنا کنم چند باری زیر آب فرو رفتم و سرم رو بالا گرفتم و نفس تازه می کردم در این بین چشم به تنه درختی که این حوالی بود افتاد خدا خدا می کردم پرستو رو همین جا پیدا کنم اگر غیر این صورت پیدا کردنش محال بود سمت تنه درخت شنا کردم اما باز بر اثر جریان شدید آب انگار که به عقب بر می گشتم و باز پرستو رو صدا می زدم تا این که به تنه درخت که کم کم روی آب شناور می شد رسیدم اما هیچ اثری از پرستو نبود دیگه حتم داشتم تا مرز دیونگی رسیدم باور این که پرستو غرق شده برام سخت بود با تمام عجز فریاد کشیدم و اسم او رو صدا زدم تنه درخت رو به سختی دور زدم که چشمم به سیاهی زیر آب افتاد با تندی پیش رفتم آن چه می دیدم رو چشمم باور نداشت پرستو در حالی که تکه ای از لباسش به شاخه ای از تنه درخت گیر کرده بود کم کم زیر آب فرو می رفت شیرجه زدم و زیر آب رفتم و او رو بالا کشیدم از شدت سردی آب کبود شده و صورتش به سفیدی می زد تکونش دادم صداش کردم اما هیچ عکس العملی نشون نداد.

مثل جسد بی روح روی دستام افتاده بود اشکای مزاحم که روی صورتم می غلتید رو پس زدم و کالبرد بی جان او رو روی تنه درخت قرار دادم و شنا ور کنان در حالی که به سختی تنه درخت رو به جلو هل می دادم سمت خشکی می رفتم و اسم او رو صدا می زدم

- پرستو ابجی من، تورو خدا چشمتو باز کن پرستو تو رو به جان هر کی دوست داری پاشو بابا رو عذاب نده تو که می دونی بدون تو یک روز دوام نمی اره پرستو، پرستو صدامو می شنوی؟

با نزدیک شدنم به ساحل بابا وسط آب پرید و دوان سمت ما آمد با دیدنش دلم به درد آمد و به گریه ام افزودم نزدیک آمد و در حالی که نیم تنه اش در آب بود پرستو رو تو آغوش کشید و فریادی جان سوز از ته دل بر نهاد.

با کمک هم جسد بی روح پرستو رو از آب کشیدیم بیرون زانو های بابا خم شد و روی شن نشست و پرستو رو در بغل گرفت.

- پرستو بابا پاشو چشمتو باز کن دخترکم عزیزم من رو سیاه بخت نکن قربونت برم پاشو

همگی دور ما جمع شدن و سعی می کردن بابا رو آروم کنن مامان با دیدن پرستو انگار بهش شوک وارد شده و بدن هیچ عکس العملی فقط چشم به او دوخته بود.

نباید وقت رو هدر بدم با بغض فریاد کشیدم

همین طوری وانستین یکیتون بره ماشین بیاره

خم شدم و جسد پرستو را بلند کردم و سمت ویلا راه افتادم و همگی با گریه و زاری دنبالم می دویدند با ترمز کردن ماشین جلو پام زود پرستو رو روی میز عقب خوابوندم و کنارش سوار شدم بابا هم زود سوار ماشین شد.

قبل از حرکت ماشین شکوه با چشمان پر از اشک طرف من آمد و گوشی ام رو دستم داد و فرهاد حرکت کرد. دست سرد پرستو رو در دست گرفتم و دستی روی صورتش کشیدم دلم از حجم این مصیبت در جا فشرده می شد و بغض به گلوام چنگ می انداخت با لحن تندى رو به فرهاد فریاد کشیدم تا تندتر بره اونم به سرعت ماشین افزود بابا که حال و روزش از من بهتر نبود زمزمه کنان با خدا حرف می زد و زنده موندن پرستو رو از او می طلبید لحظات سخت و کشداری بود.

در این بین چند باری تلفنم زنگ می خورد اما اصلا حال و حوصله جواب دادن رو نداشتم حتما از ویلا تماس می گرفتن تا حال پرستو رو بپرسن آخه جواب بدم چی بگم...

با توقف ماشین با عجله از ماشین پیاده شدم و پرستو رو بلند کردم روی هر دو دست خوابوندمش و دوان وارد بخش اورژانس شدم بابا و فرهاد هم دنبالم با دیدن تخت خالی پرستو رو روی آن قرار دادم.

بابا آشفته و پریشون کنار تخت ایستاد و دست بی جون پرستو رو در دست گرفت و اشکش جاری شد با دیدن اشک جاری او بغضم شدید شد و به دنبال دکتر رفتم اولین پرستاری که دیدم با خواهش و التماس گفتم:

- لطفا دکتر خبر کنید مریض بد حال دارم

پرستار به سر و روی خیسم نگاهی انداخت و پرسید:

- چی شده آقا چه اتفاقی افتاده؟؟

به تخت که پرستو روی آن بود اشاره کردم

- خواهرم حالش خوب نیست در حال غرق شدن بود.

پرستار معطلی نکرد و رو به مرد میانسالی با لحن آرام گفت:

- آقای دکتر لطفا تشریف بیارید این جا مریض بد حال داریم

طلوعی دوباره

دکتر نگاهی سمت ما انداخت و در حالی که برگه ای رو امضا می کرد سر تکان داد به این معنی که آمدم سپس بالا سر پرستو حاضر شد با دیدن سر و روی خیس او و صورت مانند گچ شده اش با چشمان گرد شده رو به ما پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

بابا جواب داد.

- در حال غرق شدن بود آقای دکتر خواهش می کنم یه کاری برای دخترم بکنید

دکتری دو انگشتش را روی نبض پرستو قرار داد و رو به پرستار گفت:

- هنوز زنده است ولی نبضش به کندی می زنه

با شنیدن کلمه زنده است لبخند تلخی روی لبام نقش بست و نگاهی به بابا که زیر لب چیزی می خوند انداختم

پرستار رفت و با یه پرستار دیگه ای همراه با یه سری دستگاہ و شلنگ برگشت دکتر رو به بابا کرد و گفت:

- ریه هاش پر آب شده باید آب رو از ریه هاش خالی کنیم نگران نباشید دخترتون خوب می شه به خدا توکل کنید.

پرستار در حالی که مشغول کارش بود خطاب به ما گفت:

- لطفا بیرون تشریف داشته باشید.

من و بابا از تخت فاصله گرفتیم و پرستار پرده ها رو کشید فرهاد سمت ما آمد گوشی ام رو دستم داد و دست روی

شونه ی بابا گذاشت و از او خواست تا آرام باشد.

با زنگ خوردن تلفنم نگاهی به صفحه ی آن انداختم عرشیا بود که تماس می گرفت از بابا و فرهاد فاصله گرفتم و

تماس رو وصل کردم و با صدایی که سعی می کردم نلرزه جواب دادم

- به آقا عرشیا سلام

- سلام کیان جون خوبی؟ بابا کجایی جواب نمیدی یک ساعته داشتم تماس می گرفتم نگران شدم نکنه اتفاقی

افتاده؟!؟

دستی به موهای نم دارم کشیدم و جواب دادم

طلوعی دوباره

- معذرت می خوام گرفتار بودم خوبی چه خبر خانواده خوب هستن؟

- کیانوش چیزی شده چرا صدات لرزش داره!؟

روی میزی که تو سالن قرار داشت نشستم نفسم رو با صدا بیرون دادم و با بغض جواب دادم

- پرستو غرق شده

صدای نگران و آشفته اش در گوشی پچید

- کیانوش چی داری می گی!؟

با لحنی که سعی می کردم آرامش رو به او منتقل کنم گفتم:

- فعلا زیر دست دکتراست دکتر می گه خوب می شه،

- آخه چطوری این اتفاق افتاد؟! مطمئنی حالش خوبه؟

- نه عرشیا زیاد مطمئن نیستم لطفا برای خواهرم دعا کن

جز صدای نفس کشیدنش صدایی نیامد سپس گفت:

- انشالله که چیزیش نمی شه کیانوش جون خواهشا من رو بی خبر نزار خیلی دلواپسم کردی

- ممنون عرشیا جون من باید قطع کنم ممنون که تماس گرفتی فعلا خداحافظ

از جا بلند شدم و سمت بابا و فرهاد برگشتم که پرستار پرده رو کشید و دکتر سمت بابا آمد در این هنگام شکوه

زنگ زد گوشی رو به فرهاد دادم تا جواب بده و گوش به حرفای دکتر دادم

- فعلا به بخش منتقلش می کنیم ریه هاش آب زیادی برداشته بود ولی نگران نباشید خدا رو شکر خطر رفع شد

لطفا بفرمایید اجرائت بستری ایشون رو انجام بدین بابا از دکتر تشکر کرد و سمت پرستو که چشم بسته آه و ناله می

کرد رفت منم رفتم دنبال اجرائت لازم که باید انجام می دادم خدا رو شکر لباسام کمی خشک شده بودن اما باد که

بهم بر خورد می کرد حس سردی بهم دست می داد ولی اصلا مهم نبود همه چیز فدای یه تار موی ابجی ام بعد از

انجام کارای لازم برگشتم تو آورژانس اما پرستو رو به بخش منتقل کرده بودن با راهنمایی پرستار وارد بخش شدم با

طلوعی دوباره

دیدن فرهاد که دم در اتاقی ایستاده بود سمت او پا تند کردم سپس در زدم و رفتم داخل خدا رو شکر اتاقی که پرستو در آن بود زیاد شلوغ نبود.

و بجز یه پیر زن که روی تخت نشسته، کسی

نبود سلامی به او دادم و سمت تخت پرستو که ته اتاق بود رفتم بابا با دیدنم لبخند کمرنگی زد و دستی روی موهای نم دار پرستو که لباس فرم بیمارستان تنش بود کشید.

دستش رو گرفتم و با لحن آرومی گفتم:

- خوبی اجی جونم؟

به نرمی چشماشو باز کرد و لبخند محوی بر لبان بسته اش نشوند کمی خم شدم و بوسه ای بر پیشانی اش زدم

- خیلی نگران شده بودیم خدا رو شکر که حالت خوبه عزیزم!

ناله ی آرومی کرد و چشماشو بست معلومه که نیاز به استراحت داشت با زنگ خوردن تلفنم، بابا نگاهش رو سمت من سوق داد و پرسید:

- کیه بابا جون؟

نگاهی به صفحه گوشی انداختم و جواب دادم

- عرشیاست...

سپس سمت در رفتم تا جوابش رو بدم...

{ پرستو }

با حس سوز درد بدی که به گلو و بینی ام وارد شده ناله ام رفت هوا سعی کردم با دست آن چه موجب آزارم بود رو پس بزنم اما دو دست قوی هر دو دستم رو اسیر کرد و هر لحظه درد و سوزش شدید تر می شد اشکام از گوشه چشم جاری شد و اصلا خبر از این که کجام و چه اتفاقی افتاده نداشتم چنان حالم بد بود که حتی قادر به باز کردن چشمم نبودم صدای گفتگوی چند نفره ای رو می شنیدم اما صدا برام مبهم بود.

طلوعی دوباره

تا این که نمی دونم چه قدر طول کیشد تا این درد لعنتی کمی کم شد و بعد صدای بابا رو شنیدم با شنیدن صدایش انگار انرژی به تن بی جونم وارد شده پلک هامو تکون دادم و با چشمان نیم باز نگاهش کردم متوجه نگاهم که شد لبخندی روی لب نشوند و دستم رو بین دستای گرمش فشرد.

- خوبی بابا جونم؟

ناله ای به عنوان جواب سر دادم هنوزم گلو و بینی ام می سوخت و حالم رو بد می کردن

با دیدن چشمان غمزده و خیس بابا دلم به درد آمد و هزار بار خودم رو لعنت کردم که باعث نگرانی و ناراحتی او شده بودم بعد پرستاری آمد و تخت روون رو سمت بخش به حرکت در آورد بابا در حالی که دستم رو گرفته بود همراه ما می آمد وارد اتاقی شدیم بعد پرستار دیگه آمد کمکم کرد تا لباس خیسم رو عوض کردم و دوباره بی حال روی تخت افتادم با ورود بابا به اتاق و نزدیک شدن به تخت دستم رو کمی بالا بردم متوجه من که شد دستش رو قلاب دستم کرد و کنار تخت نشست.

با گلویی که درد می کرد و می سوخت لبای خشکم رو با زبونم تر کردم و نجوا کردم

- معذرت می خوام بابا

لبخندی زد و فشاری روی انگشتم وارد کرد.

دوباره چشمامو بستم اتفاق پیش آمده رو جلو چشمام مجسم کردم تنها چیزی که از آخرین لحظه یادم می آمد این که دست و پا زنان زیر آب فرو می رفتم اما باز تسلیم مرگ نشدم و خودم رو سمت تنه درخت کشیدم و دیگه هیچ...

با لمس کردن دست دیگه ام توسط کیانوش و شنیدن صدای گرم و مهربونش باز ناله ای کردم از این که باز این دو تا فرشته کنار من بودن خوشحالم اما نبود مامان چنگی به دلم می انداخت که چرا نبود؟ چرا هیچ وقت مثل بابا و کیانوش تو موقع های سخت کنارم نیست؟

با شنیدن صدای زنگ تلفن کیانوش و اسم عرشیا حالم از اون رو به این رو شد.

بیچاره عشقم! تمام امروز رو از من بی خبر بود خدا کنه که کیانوش حرفی به اون نزنه دلم نمی خواست اونم نگران و پریشان کنم دیگه قدرت این که به چیزی فکر کنم رو نداشتم و به خواب فرو رفتم.

چشم که باز کردم حالم بهتر شده بود و خدا رو شکر سوزش گلوام کم شده همون طور که دراز کشیده بودم چشم دور تا دور اتاق چرخوندم جز من و یه پیر زن کسی این جا نبود و خبری از بابا و کیانوشم نبود.

روی یه دستم فشار آوردم و سر جام نشستم و نگاهی به سرم که به دستم وصل شده بود انداختم کمی سرم درد می کرد و گیج می رفت گلوام خشک شده و احساس تشنگی می کردم در این هنگام در باز شد و مامان و خاله وارد شدن با دیدن مامان نمی دونم چرا دلم گرفت اما با دیدن خاله خوش حال شدم به من نزدیک شدن مامان بوسه ی سردی روی گونه ام زد و خاله من رو در آغوش گرمش کشید و قربون صدقه ام می رفت نگاه غمگینم رو به مامان دوختم و سراغ بابا و کیانوش رو گرفتم با دلخوری جوابم رو داد و گفت:

- آخه این چه کاریه که تو کردی دختر، نگفتی بلایی سرت میاد؟ تو می خوای که ما رو بدبخت کنیا؟

نم اشک تو چشمم نشست و سر به زیر انداختم که خاله با مهربونی گفت:

- همه چیز رو فراموش کن پروانه، خدا رو شکر که حال پرستو خوبه دیگه چی بهتر از این؟

با ورود بابا و کیانوش همراه دایی و عمو و زن عمو به اتاق جو عوض شد.

دکتر بعد از مطمئن شدن از حال عمومی ام مرخصم کرد با کمک مامان لباسامو عوض کردم و لباسایی که برام آورده رو تن کردم و به اتفاق هم از بیمارستان خارج شدیم.

سوار ماشین شدم و مامان کنارم جا گرفت بعد از سوار شدن بابا کیانوش حرکت کرد مسافتی رو بدون این که کلمه ای بین ما رد و بدل بشه سپری شد سپس کیانوش با لحنی ملامت آمیز گفت:

- تو هیچ وقت دست از قهرمان بازی ات بر نمی داری دختر؟ نگفتی ممکنه بلایی سرت بیاد با اون جریان شدید آب حالا خدا رو شکر همه چیز به خیر گذشت.

نیمچه نگاهی بهش انداختم و سر به زیر جواب دادم

- ماهان داشت غرق می شد از من چه انتظاری داشتی؟!

کیانوش سری تکون داد و دیگه حرفی نزد رو به بابا نگاهی کردم و پرسیدم:

- بابا من کار بدی کردم؟

طلوعی دوباره
لحظاتی گذشت سپس بابا جواب داد.

- کار بد که نه... ولی ممکن بود این وسط بلایی سر تو می آمد تو که شنا بلد نبودی باید قبل از هر کاری از کسی کمک می گرفتی

مامان هم با لحن طلبکارانه ای دستی تکون داد و گفت:

- آخه دختر تو فکر کردی کی هستی؟

بیش تر سرم رو پایین انداختم چرا کسی درک نمی کرد اون موقع قدرت هیچ تصمیم گیری رو نداشتیم ولی قبول دارم کاری که کردم از روی بی فکری ام بوده

بابا که دلش نمی خواست ناراحتی ام رو ببینه با مهربونی گفت:

- باز جای شکرش باقی است که اتفاقی نیفتاد و حال تو و خواهر زاده ات خوبه!

در این هنگام زنگ تلفن کیانوش به صدا در آمد کیانوش بعد از کمی مکث جواب داد.

- آلو سلام عرشیا جون

با شنیدن اسم عرشیا دلم در جا لرزید گناه داشت تقریبا دو روز از من خبر نداشت تلفنم هم دستم نبود تا به اون زنگ بزنم

کیانوش خنده ای کرد و گفت:

- نه خیالت راحت این آبجی من جون گربه داره خدا رو شکر حالش بهتره داریم بر می گردیم خونه، معذرت می خوام دو روزه تو رو هم به زحمت انداختم باشه فدات سلام برسون.

چنگی به دلم وارد شد پس عرشیا از همه چیز خبر داشت! دلم براش می سوزه می دونم که هنوز نگران و دلواپس منه،

ویلا که رسیدیم مامان که از کاری که کردم از من ناراحت و دلخور بود قبل از ما پیاده شد و وارد ویلا شد از این حرکتش با بهت چشم به جای خالی اش دوختم و با صدای بابا به خودم آمدم

- پیاده نمی شی عزیزم!؟

طلوعی دوباره

لبخندی زدم و پیاده شدم و با قدم های آهسته که بر می داشتم همراه بابا و کیانوش وارد ویلا شدم که شکوه و دیگر دخترا سمت من هجوم آوردن و هر کدام من رو به آغوش می کشید و چیزی می گفت با صدای عمو که رو به دخترا گفت:

- از سر راهش برید کنار اجازه بدین کمی استراحت کنه

همگی راه رو برام باز کردن شکوه دستم رو کشید و سمت اتاق هدایت کرد وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم شکوه رو به روم ایستاد و با مهربونی پرسید:

- خوبی عزیزم؟

به آرومی سر تکان دادم

- اهووم خوبم

خاله و زن عمو آمدن بعد از ابراز خوشحالی از این که حالم خوبه و اینا خداحافظی کردن تا برگردن تهران از شکوفه خبری نبود انتظار هم نداشتم بیاد حالم رو بپرسه سراغ ماهان رو از شکوه گرفتم گفت:

- کمی سرما خورده اما حالش خوبه

از این بابت خیالم راحت شد دلم می خواست هر چه زود تر جو اتاق خلوت بشه تا عرشیا رو از نگرانی در بیارم می دونم که الان آروم و قرار نداده همگی که رفتن بیرون گوشی ام رو برداشتم خاموش شده بود شارژر رو به پریز متصل کردم و گوشی رو در حال شارژ قرار دادم

به تخت تکیه دادم و به شکوفه فکر کردم حتما پیش خودش فکر می کنه این کار رو نیز برای خود شیرینی کردم تا به چشم همه بیام در حالی که اون لحظه به تنها چیزی که فکر می کردم فقط نجات دادن ماهان بود.

تقه ای به درب خورد و با دادن اجازه ورود درب به آرومی باز شد و شاهین آمد داخل و با قدم های آروم به تخت نزدیک شد خودم رو کمی روی تخت جا به جا کردم و سر به زیر انداختم

- سلام پرستو خوبی؟

- سلام ممنون بد نیستم ماهان چطوره؟

طلوعی دوباره

- به لطف خدا و خاله اش خیلی خوبه پرستو ازت خیلی متشکرم واقعا زبونم عاجزه و نمی دونم چطوری تشکر کنم تو پسر من رو از مرگ حتمی نجات دادی و جونت رو به خطر انداختی

- نیمچه نگاهی بهش انداختم و گفتم:

خواهش می کنم من کاری نکردم این خواسته خدا بوده سپس با شوخی ادامه دادم

- ولی ماهان از خاله اش بهتر شنا بلد بود.

و به آرومی خندیدم شاهین خندید و گفت:

- حالت چطوره مشکلی که نداری؟

- خوبم خدا رو شکر جای نگرانی نیست.

- خب من زیاد مزاحم نباشم بهتره استراحت کنی فعلا با اجازه

با رفتن شاهین باز فکرم پیش عرشیا کشیده شد حتما به گوشی ام زنگ زده ولی هر بار که می زد خاموش بود.

در باز شد و شکوه سینی به دست وارد اتاق شد سینی رو که روی نیز قرار می داد گفتم:

- زحمت کشیدی ولی میل ندارم چیزی بخورم

لبخندی زد و گفت:

- از دیشب چیزی نخوردی حتما باید یه چیزی بخوری چون بگیری تا بعد قرص هاتو بخوری با معده ی خالی که

همیشه درضمن بابا از من خواست برات غذا بیارم رو حرف بابا که دیگه حرف نمی زنی

با این حرفش دهانم سرویس شد لبخندی زدم و قاشق رو برداشتم در این هنگام شکوفه سر به زیر وارد اتاق شد با

دیدنش قاشق رو تو بشقاب رها کردم و به خودم گفتم الان که با چند کلمه چاق و چله می ریزه سرم و شاید به آب

افتادن ماهان رو تقصیر من بدونه در حالی که گوشه شالش رو روی انگشتاش می پیچوند به من نزدیک شد و با

لحنی آروم سلام کرد و گفت:

- پرستو من... من...

سپس یکدفعه پرید و من رو در آغوش کشید و در حالی که گریه می کرد ادامه داد

- من جون پسر رو مدیون تو هستم ازت خیلی ممنونم پرستو اگر تو نبودی نمی دونم چه خاکی به سرم می شد؟

از برخوردش جا خوردم و موندم چی جواب بدم؟

خودم رو ازش جدا کردم و با بهت بهش خیره شدم

اشکش رو پاک کرد و گفت:

- نیامدم که بگم من رو ببخش انتظار هم ندارم که ببخشی چون می دونم در حقت خیلی بدی کردم ولی تو جواب

تمام بدی هامو با به خطر انداختن جونت جواب دادی

شکوه او رو روی صندلی نشوند و گفت:

- آروم باش عزیزم! مطمئن باش پرستو این قدر دل بزرگی داره که کینه ای از کسی به دل نمی گیره

انگار که لال شده بودم که قادر به گفتن یه کلمه نبودم شکوفه کمی سمت من خم شد دستم رو گرفت و گفت:

- حالت چطوره حتما خیلی اذیت شدی نه؟

با صدایی ضعیف جواب دادم

- خوبم ممنون

با دیدن اشک جاری او و شنیدن حرفاش دلم گرفت و دوست داشتم بزنم زیر گریه،

بعد از رفتن شکوفه شکوه که قصد بیرون رفتن از اتاق رو داشت ازش خواستم در رو محکم ببندد بدین معنی که

دیگه کسی نیاد چون می خوام با عشقم خلوت کنم

شکوه لبخند معنا داری به روم زد و از اتاق بیرون رفت.

یه راست رفتم سراغ گوشیم و روشنش کردم و سیلی از پیام ها و تماسا روی صفحه ظاهر شد حدسم درست بود از

دیروز تا حالا بیشتر تماس ها و پیام ها از طرف عرشیا بود فقط خدا می دونه الان تو چه حالی؟

با قلبی که بی قرار در سینه ام می زد دکمه تماس رو لمس کردم بعد از یکی دو بوق جواب داد.

طلوعی دوباره

- بلاخره آمدی نفسم!

- سلام عرشیا جونم

- چه سلامی چه علکی می دونی از دیروز تا حالا چند بار مردم و زنده شدم همه اش چشم به تلفن دوختم و منتظرم تا تماس بگیری حالا خدا رو شکر یه جورایی می تونستم حالت رو از کیانوش پپرسم

با حالتی گرفته گفتم:

- معذرت می خوام

- فدای سرت خدا رو شکر که حالت خوبه و دوباره می تونم صداتو بشنوم کیانوش که گفت غرق شدی حس کردم دنیا رو سرم خراب شد.

- دوست نداشتم خبر دار بشی چون می دونستم نگران می شی بخدا همه اش فکرم درگیر تو بود فقط دنبال فرصت بودم تا تماس بگیرم و صداتو بشنوم

- اصلا دوست ندارم دیروز و حالی که داشتم رو به یاد بیارم خیلی سخت بود خیلی سخت گذشت پرستو دلم تازه آروم گرفت عزیزم!

به تخت تکیه دادم و با لحنی آروم گفتم:

- الهی فدای اون دلت بشم که مدام نگران منه

- مگه من تو دنیا چندتا پرستو و عشق دارم؟ خوبه بهت گفته بودم تو ضربان قلب منی، و مراقب قلبم باش

خندیدم و گفتم:

- معذرت می خوام این دفعه خوب از قلبت مراقبت نکردم

با لحنی عاشقانه و دوست داشتنی گفتم:

- قلبم که هیچ عرشیا با تمام وجود و هستی اش قریبونت بره گلم!

طلوعی دوباره
خندیدم و چیزی نگفتم

- آره عزیزم بخند بخند بزار جون از دست رفته ام دوباره برگرده

- عرشیا...

- جون و دل عرشیا

- جون و دلت سلامت،

- تو که نباشی جون و دلم رو می خوام چکار؟؟

- یعنی تا این حد دوستم داری؟!

- مگه شک داری؟!

- نه

- من تازه به دست آوردمت این که می بینی جزئی از دوست داشتنمه تو چی؟؟

- من چی؟!

- چه قدر عشقتو دوست داری؟

همین که خواستم جواب بدم تقه ای به در وارد شد.

با دلواپسی گفتم:

- عرشیا جان باید قطع کنم فعلا خداحافظ

و بدون این که اجازه بدم خداحافظی کنه تماس رو قطع کردم گوشی رو دوباره به شارژ متصل کردم

- کیه؟ بیا تو...

درب باز شد و بابا با رویی خندان وارد شد با دیدنش لبخند تازه ای بر لب نشوندم

- خواب که نبودی عزیز دل بابا؟

طلوعی دوباره

- نه بیدارم بابا جونم

- خوبی عزیزم!؟

- با وجود گرم شما هیچ وقت بد حال نبودم و نخواهم شد بابایی جونم!

لبخندی زد و کنارم نشست و دست دور گردنم انداخت دستم رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

- معذرت می خوام بابا که همیشه سبب درد سر برای شما

خنده ی ملیحی کرد و گفت:

- فدای سرت عزیزم! می دونی از همون بچگی ات همین طور بودی فکر می کردم بزرگ که شدی بهتر می شی اما

می بینم نه باز همون پرستو کوچولو هستی که بودی

سرم رو بالا گرفتم و پرسشی نگاهش کردم حالتی به ابرو هام دادم و پرسیدم:

- چطوری بودم؟

- خیلی دختر حساسی بودی که حتی با وزیدن باد هم آسیب می دیدی به خاطر همین بیش تر حواسم به تو بود و

مراقبت بودم حالا هر چه فکر می کنم می بینم هنوز همون دختر کوچولوی خودمی

و من رو به خودش فشرد از این همه عشق و محبت پدری لذت می بردم لبخند زنان بلند شد و گفت:

- بهتره کمی استراحت کنی بابا چون باید برگردیم تهران

با رفتن بابا دراز کشیدم و چشم به سقف اتاق دوختم و خیره به لوستر طلایی رنگ شدم و باز عرشیا تمام ذکر و

ذهنم رو مشغول کرد.

با صدای اعلان دریافت پیام گوشی نگاهم رو سمت گوشی چرخوندم پیام از طرف عرشیا بود.

- اجازه هست صدای قلبم رو بشنوم؟

لبخند زنان تایپ کردم

- قلبت خسته است میخاد استراحت کنه،

طلوعی دوباره
- فقط یک دقیقه

- یک دقیقه قبول دو دقیقه شد قطع می کنم

چیزی ننوشت فقط استکیر که خوش حاله رو فرستاد.

زنگ که زد زود جواب دادم و صدای ضربان قلب رو با دهانم در آوردم

- این چی بود؟

- خب ضربان قلبته دیگه

زد زیر خنده با صدای خنده اش دلم ضعف رفت و با شوخی گفتم:

- یک دقیقه تمام شد.

- عه بد نجس نشو دیگه بزار با قلبم حرف بزنم

با صدای آروم خندیدم

- کی بود تازه آمد پیشت؟

- عشقم بود!

- عشقت؟!

- اهووووم

راستی یادم رفت بهت بگم که قبل از تو یه دو عشق دیگه هم دارم که جون دلم بهشون وابسته است.

میدونم با این حرفام تعجب کرده ولی من یه چیزی می گفتم و اون یه چیز دیگه برداشت می کرد.

- جون و دلت بهشون وابسته؟!

- اهووم طوری که زندگی بدون اونا برام محاله

- از چی حرف می زنی عزیزم گیج شدما؟

طلوعی دوباره

به آرومی خندیدم و دست جلو دهانم گذاشتم بدم نیامد کمی اذیتش کنم و سر به سرش بزارم

- از عشق حرف می زنم چرا گیج شدی؟ البته فکر نکن با وجود اونا دیگه دوست ندارم قلبم این قدر بزرگه که برای هر سه تای شما جا داره!

- پرستو با من از این شوخی ها نکن

- شوخی نمی کنم خیلی هم جدی ام

- خیلی خب من قطع می کنم تا تو هم به دو عشق دیگه ات هم بررسی

خنده ام گرفت

- چرا قطع می کنی مگه نخواستی صدای قلبت رو بشنوی؟

- چرا ولی مثل این که قلبم حالش خوب نیست و داره هزیون می گه "

بی صدا خندیدم می دونستم متوجه منظورم نشده بود.

- یعنی می خوای قلبت رو پس بگیری؟

با لحنی دلخور جواب داد.

- با وجود دو تا قلب دیگه فکر نکنم نیازی به قلب منم داشته باشی

- اما قلب تو برای من یه چیز دیگه ای است. من با قلب تو که زندگی می کنم اما اونا روح و جون من هستن بابا و کیان رو می گم من با وجود اونا محبت رو اموختم و با وجود تو که به عشق رسیدم من هیچ وقت قلبت رو پس نمی دم من از همون روز که دیدمت جزئی از وجودم شدی و هر جا می رفتم در فکر و ذهنم بودی.

- عزیزم واقعا این خودتی؟! یعنی این عشق منه که داره این حرفا رو می زنه؟!

- اره نفسم خودمم می گم تا باور کنی برام از هر چیز دیگه ای با ارزش هستی این رو بدون تو اولین و آخرین عشق منی، کاری که دلم به خاطر تو با من کرد برای هیچ کس دیگه ای نکرده بود.

بعد از کمی سکوت... صدای آروم و دلنشینش در گوشه پیچید

طلوعی دوباره

- می دونی عزیزم الان دلم چی می خواست؟

- چی؟

- این که کنارت بودم و به خاطر حرفای قشنگت محکم به آغوش می کشیدمت

از شرم داغ شدم و خجالت زده سکوت کردم

خندید و گفت:

- چی شد؟ کجا رفتی؟ چرا ساکت شدی عزیزم؟! شوخی کردم جدی بگیر بیش تر از این وقتت رو نمی گیرم برو

استراحت کن خدانگهدار نفسم

- خدا حافظ زندگیم

با خیال خوشی و یاد عرشیا چشمامو بستم و خیلی زود خوابم برد.

با برخورد چیزی به شیشه، پنجره چشم باز کردم چشمام با دستان مشت شده کمی مالیدم و نگاهم رو سمت پنجره

سوق دادم با شنیدن صدای رعد و برق تازه متوجه قطرات درشت بارون که به شیشه می خورد شدم

از تخت پایین رفتم کش و قوسی به خودم دادم و از اتاق زدم بیرون و سمت سالن نشیمن رفتم و با صدای آرومی

گفتم:

- عصر بخیر

نگاه همه سمت من چرخید و جواب دادن

لبخند زنان کنار بابا نشستیم، بابا با لحن مهربونی پرسید:

- خوب خوابیدی گلم؟

- آهووووم

مامان برام چای ریخت و مقابلم قرار داد با تبسم ازش تشکر کردم در این هنگام شکوفه ساک به دست همراه بچه ها

از اتاق آمد بیرون و رو به شاهین گفت:

طلوعی دوباره

- ما آماده ایم

شکوه نگاهی سمت او انداخت و گفت:

- بهتر نیست اجازه بدین کمی بارون بند بیاد بعد راه می افسیم؟

بابا با تایید گفت:

- بله بابا جون صبر کنید بارون که بند بیاد همگی حرکت می کنیم

در این بین ماهان و مبین سمت من آمدن و کنارم جا گرفتن و هر دو با هم گفتن:

- خاله خوش حالیم که حالت خوب شده

خنده ای کردم و دستی روی سر هر دو کشیدم و ناخودآگاه نگاهم سمت شکوفه چرخید متوجه نگاهم که شد لبخندی به روم زد.

کم کم که بارش بارون بند می آمد همگی حاضر و آماده ی حرکت شده بودیم.

بلاخره تعطیلات عید چه خب چه بد به پایان رسید ولی امسال برای من سال خوبی بود چون به عشقم رسیدم برای کیانوش هم فکر نکنم سال بدی باشه چون قراره به وصال یار برسه و همون طور که بابا قول داده بود قرار است که امشب برن خواستگاری کتابیون، و کیانوش از خوش حالی سر از پا نمی شناخت خیلی دلم می خواست باهاشون می رفتم اما درد شکمم امانم نمی داد و نمی تونستم با حالی که داشتیم برم از کیانوش معذرت خواهی کردم و هر چه اصرار کرد که همراهشون برم نپذیرفتم سپس بابا، مامان، شکوه و شکوفه همراه با خاله، عمو و زن عمو راهی خونه ی پدر عروس خانم شدن بعد از رفتن آن ها عرشیا زنگ زد و تا قبل از برگشتنشون قطع کرد.

قبل از همه مامان آمد داخل چادرش رو به چوپ لباسی آویزون کرد و روی مبل نشست با کنجکاوی نگاهش کردم تا ببینم خوش حال بود یا ناراحت! خاله رو به روی او نشست و گفت:

- ماشالله دختره ماه بود.

مامان حالتی به ابروهاش داد و گفت:

- نه خواهر همچین هم ماه ماه نبود البته دختره خیلی غرور داشت.

ته دلم خندیدم و گفتم پس من و مامان هم عقیده شدیم شکوه و شکوفه نیز آمدن و تا دلشون خواست از عروس تعریف کردن و تو دل کیانوش قند آب می کردن ظرف دو هفته کتابیون و کیانوش با هم دیگه عقد کردن ته دلم برای هر دو خوش حال بودم که دو تا عاشق به هم رسیدن

هر خوشی پایانی هم داشت و من تمام خوشی هام با شروع شدن امتحانات به پایان رسید چون مدام سرم تو دفتر و کتاب ها گرم بود.

و خیلی کم فرصت می کردم صدای عشقم رو بشنوم اما بازم او بود که در بعضی جاها از درسم کمکم می کرد.

مدتی احساس تغییری درون کیانوش می کردم خیلی سرد با من بر خورد می کرد و موقعی که کلاس داشتیم و ازش می خواستم من رو ببره یا بیاد دنبالم شونه خالی می کرد و کارش رو بهونه می کرد.

آن روز از صبح تا ساعت هشت شب کلاس داشتیم و این قدر احساس خستگی می کردم که به زور خودم رو سر پا نگه داشته بودم بابا که کار داشت ازم خواست با کیانوش تماس بگیرم و ازش بخوام بیاد دنبالم منم همین کار رو کردم اما از برخوردش جا خوردم این طور که معلوم بود با کتابیون بیرون رفته بود وقتی برای آمدن دنبالم اصرار کردم با لحن تند و عصبی ازم خواست تا کسی بگیرم و این قدر مزاحمشون نباشم و تماس رو قطع کرد بهت زد چشم به گوشه دوختم و ناخودآگاه اشکم جاری شد.

سر این همه محبت و مهربونی داداشم چی آمده بود؟ با حالی آشفته قدم زنان از دانشگاه بیرون زدم اصلا تو حال خودم نبودم و اشک قطره قطره روی گونه هام می غلتید در این هنگام ماشینی جلو پام ترمز کرد و صدای احسان رو شنیدم

- بیا بالا می رسونمت

نیمچه نگاهی بهش انداختم و بدون این که حرفی بزنم درب عقب ماشین رو باز کردم و سوار شدم سر به زیر انداختم و اشکم رو با گوشه مقنعه ام پاک کردم احسان هم انگاری حال خرابمو درک کرد و هیچ نگفت و نپرسید و جعبه دستمال کاغذی رو مقابل من گرفت دم در که پیاده شدم ازش تشکر کردم و رفتم داخل و به اتاقم پناه بردم و هر بار به یاد کلمه آخر که کیانوش بهم گفته می افتادم اشکم خود به خود جاری می شد.

آخه از کی تا حالا من حکم یه مزاحم برای او داشتم؟ چند روز گذشت و هنوز احساس می کردم دلم گرفته و حالو حوصله هیچ چیز رو نداشتم اما کیانوش باز همون کیانوش بود و چیزی به رو نمی آورد نمی دونم شاید من این قدر حساس شده بودم دوست نداشتم دچار سوء تفاهم بشم تصمیم گرفتم به بهانه ی خرید دو نفری با هم بریم بیرون و

طلوعی دوباره

با او درد دلمو بگم با خوش حالی از تصمیمی که گرفته بودم از اتاق زدم بیرون کیانوش در حالی که با تلفن صحبت می کرد از پله ها بالا می آمد با دیدنش لبخندی زدم و گفتم:

- کیان بعد از...

کیانوش با دست اشاره کرد که ساکت بشم و بی اعتنا از کنارم رد شد وارد اتاقش شد و درب رو بست من موندم و دل شکسته ام و یک دنیا بغض لحظاتی سر جام خشکم زد و بعد صدای قهقهه خندیدن کیانوش به گوشم رسید.

برگشتم تو اتاقم و زدم زیر گریه باید قبول کنم تمام مهر و محبت داداشم رو از دست دادم و حالا اون با کتابون خوش است و من باید به این وضع عادت کنم برام سخت بود اما چاره ای نداشتم باید به همون پرستوی سابق بر می گشتم شاید کیانوش ناخواسته این رفتار رو با من می کرد من نباید چیزی ازش به دل بگیرم هر چی هست اون هنوز همون کیانوش برام می مونه که من عاشقانه دوستش داشتم.

صبح زود از خواب بیدار شدم روز تعطیلی و بابا هنوز خواب بود. مامان هم طبق معمول تو آشپزخونه مشغول بود سلام و صبح بخیر گفتم و سراغ کیانوش رو گرفتم مامان گفت که هنوز خواب است و ازم خواست برم بیدارش کنم چون کار داشت با لبی خندون پله ها رو بالا رفتم پشت در کمی مکث کردم سپس تقه ای به در زدم و رفتم داخل کیانوش هنوز خواب بود کنار تخت ایستادم و مشتاقانه بهش خیره شدم تو این یک ماه که عقد کرد تا حالا نشده مثل سابق با هم شوخی کنیم یا حتی سر به سرم بزاره و اذیتم کنه، انگار نه انگار تو یه خونه بودیم این قدر احساس دلتنگی می کردم که با دیدنش بغضم گرفت نخواستم زیاد احساساتی بشم کمی سمتش خم شدم و همون که خواستم دستم رو سمتش ببرم چشم باز کرد با همون حالی که بودم با لحنی شاد و خوش حال گفتم:

- صبح بخیر تنبل خان نمی خوای بیدار بشی لنگه ظهره؟

بدون این که جوابم رو بده اخم هاش رو کشید رو هم و با لحن تندی گفت:

- فکر کنم یه چیزی به اسم در هست بلد نیستی اول در بزنی بعد بیای تو؟

از بر خوردش جا خوردم و مات و مبهوت خیره اش شدم و زمزمه کنان طوری که خودم هم به زور می شنیدم گفتم:

- اما من در زدم

عقب گرد به در نزدیک شدم و از اتاق زدم بیرون دلم به درد آمده بود و بغض به گلوم چنگ می انداخت و دلم می خواست بزخم زیر گریه، هه تو این مدت چه قدر پنهونی اشک ریختم و درد کشیدم و کیانوش متوجه حالم نبود و

طلوعی دوباره

نشد فقط بابا هر بار من رو ناراحت می دید دلیل رو می پرسید و من هر بار بهانه ای جور می کردم می دونستم اگر پایین نرم بابا میاد دنبالم و من با حالی که داشتم اصلا میلی به خوردن صبحونه نداشتم از همون جایی که بودم کمی صدام رو صاف کردم و صدا زدم

- مامان من فعلا صبحونه نمی خورم

- باشه هر جور راحتی

برگشتم تو اتاقم بغض کرده خودم رو روی صندلی انداختم و به رفتار آخر کیانوش فکر کردم اون چرا این طوری شده؟

جوابی نداشتم به خودم بدم دقایقی رو تو همین حال سپری کردم که حضور بابا رو کنار خودم حس کردم

- چی شده؟ دخترم چرا نیامدی صبحونه بخوری؟

با چشمان پر از اشک بهش زل زدم چانه ام از شدت بغض و درد گلوم می لرزید و قادر نبودم حرفی بزنم رو به رویم نشست.

- چیزی شده عزیزم! چرا ناراحتی؟

- نمی دونستم چی جواب بدم می ترسیدم چیزی بگم بعد فکر بکنن که از روی حسادت و خودخواهی که این حرفا رو می زنم پس دردم رو تو خودم فرو بردم

- چیزی نیست بابا چون فقط یه کمی دلم گرفته همین

- مگه بابا مرده که اول صبحی دلت بگیره عزیز دلم حتما یه چیزی شده که دلت گرفت مدتی حواسم به تو هست مدام تو خودتی نه حرف می زنی نه شوخی می کنی نه می خندی اگر چیزی هست بهم بگو گلم

سر به زیر انداختم

- نه بابا چون چیزی نیست

- اگر که می گی چیزی نیست پس خودتو ناراحت نکن دخترم من فعلا دارم بیرون برگشتم نمی خوام این اخم هاتو ببینم باشه؟

طلوعی دوباره
لبخند غمگینی زدم

- باشه بابا جون

بابا بوسه ای روی سرم زد و رفت همه اش ترسم از این بود که مبادا بابا از ناراحتی ام برداشت دیگه ای بکنه در این هنگام عرشیا زنگ زد اما چنان ناراحت بودم و دلم گرفته بود که این بار با دیدن اسمش هیچ حس خوش حالی بهم دیت نداد.

- آلو...

- آلو چیه...؟ بله عشقم، نفسم، جونم تا کی باید این چیزها رو بهت یاد بدم؟

سلام زندگیم خوبی؟

- سلام ممنون تو خوبی؟

- چیزی شده عزیزم!؟

- نه چطور مگه؟

- آخه صدات یه جوریه؟

- نه چیزی نیست خوبم

- پرستو...

- بله...

- دیدی گفتم چیزی شده معمولا می گفتمی جانم، فقط موقعی که ناراحتی بله رو میگی

حق با او بود اما چنان دلم گرفته بود که حتی حوصله حرف زدن با هیچ کس رو نداشتم عرشیا هم این قدر پرسید چی شده چی شده تا اشک من رو در آورد در حالی که گریه می کردم گفتم:

- عرشیا کیانوش رو از دست دادم

و هق هقم گرفت.

- چی می گی پرستو؟ کیانوش چی شده؟ بینم تو چرا داری گریه می کنی؟

- عرشیا کیانوش دیگه مثل سابق من رو دوست نداره

- عزیزم آروم باش بزار بینم چی شده؟ آخه

گریه ام شدت گرفت و دیگه قادر نبودم یک کلمه بگم خیلی وقت این بغض لعنتی تو دلم سنگینی می کرد در حالی که هق می زدم تماس رو قطع کردم و هر چه عرشیا زنگ می زد جواب ندادم اما کمی که احساس می کردم سبک شدم و آروم گرفتم جواب دادم

- چرا قطع کردی دیونه چرا جواب نمی دادی؟؟

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم:

- معذرت می خوام اما دست خودم نبود

- بسیار خب فدای سرت حالا نمی خوای بگی چی شده؟

به طور خلاصه شده از رفتار و برخورد کیانوش بهش گفتم عصبی شد و گفت:

- این کیانوش حتما خول شده بینم نکنه دختره چیز خورش کرده؟!

- چیز خور دیگه چیه؟!

- یعنی این که سحر و جادوش کرده

با صدای آرومی خندیدم

- چه می دونم

- خیلی خب عزیزم حالا تو این قدر خودت رو ناراحت نکن کم کم متوجه اشتباهش می شه،

کمی سکوت کردم سپس سراغ غزاله رو گرفتم

- غزاله چکار می کنه؟ پاش چطوره؟

طلوعی دوباره

- شکر خدا خوبه مدتی که بدون کمک می تونه راه بره

با خوش حالی جیغی کشیدم

- وای جدی می گی خدا رو شکر حتما بهش خیلی سلام برسون دلم براش خیلی تنگ شده

- فقط برای اون؟

- خب نه برای تو بیش تر

- منم دلم برات یه ذره شده فقط دنبال فرصتم تا پیام ببینمت لامصب کار اجازه نمیده

- واقعا این همه راه رو میای فقط به خاطر دیدن من؟!

- تو عشق و تمام زندگی منی این راه که هیچ تا آخر دنیا هم دنبالت میام

بغضم گرفت می ترسیدم تمام این حرفا فقط حرف باشه آخه کیانوش هم می گفت طاقت یه لحظه دیدن ناراحتی من رو نداره اما مدت هاست که با غم نگاهش می کردم و اون عین خیالش نبود.

چند روز بعد که برای رفتن سر جلسه امتحان آماده بودم و همین که از اتاق بیرون آمدم کیانوش صدام زد و ازم خواست منتظرش بمونم تا من رو برسونه خیلی تعجب کردم یعنی کیانوش به حالت سابقش برگشته؟ سوار ماشین که شدم لبخندی به روم زد و گفت:

- خب حال ابجی خوشگلم چطوره؟

با بهت و ناباوری نگاهش می کردم شاید حق با عرشیا بود که گفت کم کم متوجه اشتباهش می شه یعنی کیانوش متوجه تغییر رفتارش شده بود؟

- ممنون خوبم

- خوب گویا(؟) ابجی گلم از دستم خیلی شاکی شده درسته؟

با خودم نجوا کردم

طلوعی دوباره

- گویا...؟ یعنی این که یکی بهش خبر رسونده اما کی ممکنه باشه؟ حتما بابا خود به خود متوجه دلیل ناراحتی ام شده بود و با کیانوش صحبت کرده

- من و بیخش پرستو جون بدون این که حس کنم نسبت بهت خیلی سرد و بد رفتار شدم حق داری ناراحت بشی ولی باور کن تو این مدت چنان درگیر کار و مشکلات خودم بودم و به هم ریخته بودم از یه طرف کتابون و از طرف دیگه سختی های کاره خودت دیگه باید درک کنی

سکوت کردم و چیزی نگفتم حرفی هم برای گفتن نداشتم تو این چند وقت آن قدر از هم فاصله گرفته بودیم که حتی روم نمی شد چیزی بگم

خندید و گفت:

- از کی تا حالا خواهر ما خجالتی شده و با برادرش احساس غریبگی می کنه؟

چه قدر زود متوجه شد ای کاش به همون کیانوش سابق برگرده به همون کیانوش شاد و شوخ خودم اما تا الانم که کنار هم بودیم احساس می کنم کیانوش خیلی عوض شده و سر سنگین

- موافقی شام بریم بیرون فکر کن تلافی روزهای گذشته است موافقی؟

چه چیزی بهتر از این که داداشم از من دعوت می کرد با هم شام بخوریم با خوش حالی وصف ناپذیر که مهمان دلم شده بود سر تکان دادم

- اهووم

سر خوشانه آخرین امتحانم رو دادم از بچه ها خداحافظی کردم و برای رسیدن شب و ساعت موعود لحظه شماری می کردم این قدر حرف برای گفتن داشتم که فکر کنم اگه بخوام همه رو به کیانوش بگم تا صبح تمومی نداشت با رسیدن ساعت موعود آماده بودم و انتظار کیانوش رو می کشیدم هر کی که من و نمی شناسه و این همه شوق و اشتیاقم رو می دید خیال می کرد با عشقم قرار دارم نه برادرم...

طلوعی دوباره

با اولین تک بوقی که زد هول هولکی از بابا و مامان خداحافظی کردم و دویدم بیرون و کنار کیانوش سوار شدم چنان خوش حال بودم که از ضاهرم معلوم بودم در تمام راه حرفایی که می خواستم به او بگم رو در سر مرور می کردم و کلمات رو کنار هم قرار می دادم

به محل مورد نظر که رسیدیم میزی انتخاب کردیم و نشستیم چون هنوز برای شام زود بود هر کدوم یه نوشیدنی سفارش دادیم حواسم به کیانوش که مرتب ساعت و گاهی سمت درب ورودی رستوران رو نگاه می کرد بود.

چند بار این حرکت رو که تکرار کرد پرسیدم:

- منتظر کسی هستی؟

- بله کتابون هم دعوت کردم نمی دونم چرا دیر کرد؟

یکدفعه تمام خوش حالی ام از بین رفت و یه لبخند خشک روی لبام جای گزین شد.

چی می شد دعوت امشب فقط به خاطر من بود؟

به خودم تلقین کردم چه اشکالی داره هر سه نفر کنار هم حتما خیلی خوش می گذره...

بالاخره عروس خانم تشریفشون رو آوردن کیانوش با دیدن او چنان خوش حال شد که قبل از این که به ما برسه از جا برخاست منم برای عرض سلام و احوال پرسی سر جام ایستادم مثل این که خبر نداشت منم با کیانوش بودم در حالی که انگار جا خورده بود بهم زل زد و حالتی به ابروهای خط خورده و باریکش داد.

لبخندی بر لب نشوندم سلام و احوال پرسی کردم و دستم رو جلو بردم با دهان کج شده جواب سلامم رو داد و تقریبا فقط انگشتم رو لمس کرد و رو به کیانوش گفت:

- فکر کردم تنهایی عزیزم چرا نگفتی یه نفر همراهت است؟ هه من رو باش فکر می کردم دعوت امشب فقط مختص من است.

مات و مبهوت نگاهش می کردم اصلا توقع همچین برخوردی از او نداشتم سر جام برگشتم و منتظر عکس العمل کیانوش موندم لبخند زنان گفت:

- راستش نگفتم چون می خواستم غافلگیر تون کنم

طلوعی دوباره

- اره خیلی غافلگیرم عزیزم! یه کار خصوصی باهات داشتم یه دقیقه می ای؟

کیانوش از پشت میز بیرون رفت و خطاب به من گفت:

- تا سفارش شام بدی برگشتیم

سپس دست در دست کتابیون از من دور شدن و روی یه میز دیگه ای نشستن با دهان باز مثل آدم های خنگ خیره به جای خالی کیانوش شدم دلم برای چندمین بار شکست و تیکه تیکه شد و کیانوش متوجه من نبود اشک در چشمام می جوشید اما اجازه نمی دادم سرازیر بشه.

بلند شدم و از اون جا بیرون زدم بغض داشت خفه ام می کرد تو اون لحظه هیچ چیز نمی تونست التهاب درونم رو خوب کنه، هوا تازه غروب می کرد و هوا کم کم گرم می شد و نویدی از آمدن تابستان می داد.

سر جاده ایستادم به ماشینی اشاره کردم متوقف که شد سوار شدم و گفتم:

- آقا دربست

راننده که پیر مرد شکسته ای بود سری تکان داد و حرکت کرد سعی کردم موضوع کیانوش و کتابیون رو از سرم بیرون کنم حد اقل تا رسیدن به خونه، حواسم به راننده بود که مرتب دست روی صورت عرق کرده اش می کشید و چیزی زیر لب می گفت بود مکثی کردم و پرسیدم:

- مشکلی پیش آمده حاج آقا؟

پوزخندی زد و با ملامت جواب داد.

- دخترم من این خرسون برای زیارت آقا نرفتم چه برسه حاج آقا بشم خدا خیرت بده

لبخندی زدم و گفتم:

- ان شالله هم زیارت آقا تشریف می برین و هم این که حاج آقا میشی

- خنده ی آرومی کرد.

- از دعای خیرت ممنون دخترم والا چی بگم من تو جهیزیه یه دونه دخترم موندم اگر خدا بخواد و آقا از همین جا حاجت ما رو بده یک عمر نوکرشم

طلوعی دوباره

- دختر دم بخت دارین ان شالله خوشبخت بشه،

- ممنون بابا جون

پشت چراغ قرمز متوقف شد از ظاهرش معلوم که خیلی خسته بود مکثی کردم و گفتم:

- می دونین رانندگی موقع خستگی خیلی خطرناکه بهتر نیست کمی استراحت می کردین؟

- ای چی بگم از صبح که آفتاب در آومد تا الان یه بند دارم کار می کنم چی بگم دخترم، کار و بار زندگی خیلی سخت شده اگر کار نکنم کی برا دخترم جهاز می خره تا عروسی اش وقتی نمونده و من هنوز هیچی براش نگرفتم خانواده شوهرش هم شاکی شدن و می خوان عقد رو فسخ کنن چون ندارم مجبورم بابا جون مجبورم حالا شما مسیرت کجاست که برسونمت؟

ادرس رو بهش دادم و سکوت کردم و به درد پنهون این پیر مرد فکر می کردم و به دخترش که به خاطر جهیزیه ممکن بود از شوهرش جدا بشه... با صدای بر خورد چیزی و صدای وحشتناک ترمز ماشین و دردی که به جونم افتاد به خودم آمدم گیج شده بودم و اصلا نمی دونستم چه اتفاقی افتاده چشم به بیرون و به انبوه جمعیت مردم که دور تا دور ماشین جمع شده بودن افتاد و تازه دریافتم چی شده ماشینی که سوارش بودم تصادف کرده بود.

بر اثر برخورد ماشین دیگه به ماشینی که سوارش بودم احساس می کردم پاهام میون میز جلو و عقب گیر کرده بود و از دردی که حس می کردم قادر نبودم خودم رو تکون بدم درد کشان نگاهم رو سمت پیر مرد راننده سوق دادم روی فرمان خم شده بود و هیچ حرکتی نمی کرد دندون هامو بهم فشردم و با صدایی آروم صدا زدم

- حاج آقا... پدر جان حالتون خوبه؟

صدایی ازش شنیده نمی شد چند ضربه به شیشه ماشین از بیرون وارد شد

- خانم شما حالتون خوبه؟

سری تکان دادم و سعی کردم بدون وارد کردن فشار روی پاهام درب رو باز کنم اما باز نمی شد باز برگشتم و پیر مرد رو صدا زدم و باز صدایی نشنیدم بغضم گرفت و با صدای گرفته گفتم:

- تورو خدا جواب بدین شما نباید چیزیتون بشه باید دخترتون رو عروس کنید حاج آقا جواب بده

طلوعی دوباره

در این هنگام نیروی کمک رسید و پیر مرد رو از ماشین کشیدن بیرون سپس درب کنارم رو باز کردن زنی از میون جمعیت جلو آمد دستم رو گرفت و با کمک او پیاده شدم خدا رو شکر که می تونستم روی پام بیستم اما هنوز دردشون رو حس می کردم با امبولانس به بیمارستان منتقل شدیم روی میز نشستیم تا برای عکس برداری ببریم گوشی رو برداشتم دلم نمی خواست این وقت شب باعث نگرانی بابا بشم پس با کیانوش تماس گرفتم اما هر چه تماس گرفتم جواب نداد بیش تر از پنج بار زنگ زدم ولی رد تماس می زد با بغض شماره تلفن بابا رو گرفتم بعد از چند بار بوق زدن جواب داد.

سعی کردم بغضم رو فرو بخورم نفسی تازه کردم و گفتم:

- آلو سلام بابا

- سلام عزیزم!

کمی سکوت کردم سپس گفتم:

- بابا من بیمارستانم...

به حرفم آمد.

- چی؟! بیمارستان چه اتفاقی افتاده بابا تو خوبی کیانوش کجاست؟

- خوبم کیانوشم چیزیش نیست خوبه لطفا به ادرسی که می دم بیا

- پرستو راستشو بگو چی شده؟

- بابا خواهشا بیا

خداحافظی کردم پرستاری سمت من آمد و پرسید:

- شما حالتون خوبه جاییت درد نمی کنه؟

- خوبم فقط پام کمی درد می کنه

سری تکان داد

طلوعی دوباره

- بسیار خب باید صبر کنید تا بری رادیولوژی

با چشم پر از اشک و بغض پرسیدم:

- حال پیر مرد چگونه؟

- وضعیتش زیاد تعریف نداره سرش صدمه دیده

دستی به صورتتم کشیدم و اشکم جاری شد دلم به حال او و دختر دم بختش می سوخت

- وا خانم چی شده چرا گریه می کنی؟ باید خدا رو شکر کنی که چون سالم به در بردی

با چشمان پر اشک خیره اش شدم و حرفی نزدم از اتاق رادیولوژی که بیرون آمدم در حالی که با کمک دیوار راه می رفتم چشم به بابا که با پریشانی این طرف و اون طرف را نگاه می کرد افتاد سر جام ایستادم و حواسم رو به او دادم تا نگاهی سمت من چرخید دستی بر اش تکون دادم اول متوجه من نشد سپس متوجه که شد سمت من پا تند کرد.

- پرستو بابا چی شده؟ حالت خوبه کیانوش کجاست؟

از درد پام قادر نبودم سر پا بایستم نشستم و جواب دادم

- کیانوش با من نیست یه کاری بر اش پیش آمد مجبور شدم تنها برگردم که راننده تصادف کرد

- بابا دستم رو گرفت

- مطمئنی حالت خوبه جاییت صدمه ندیده عزیزم؟

- نه بابا فقط پام از فشاری که بهشون وارد شده کمی درد می کنه ولی دکتر گفت چیزی نیست

- خدا رو شکر که بخیر گذشت ببینم این راننده حواس پرت کجاست؟

- اون پیر مرد گناه داره می گن خیلی صدمه دیده دلم به حالش می سوزه

- دلت برا خودت بسوزه بابا چون

بغض کرده سکوت کردم بعد از این که دکتر آمد و عکس و وضع پاهام رو بررسی کرد اجازه داد که برم خونه قبل از ترک بیمارستان باز سراغ پیر مرد رو گرفتم پرستار لبخندی زد و گفت:

- حالش خوبه و به هوش آمده اتفاقا اونم هی سراغت رو می گرفت بهش گفتم که حالت خوبه و صدمه جدی ندیدی
کمی خیالم راحت شد و از بابا خواستم تا بریم او رو ببینیم بابا نیز موافقت کرد.

پیر مرد با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- شرمنده دخترم که این اتفاق افتاد

- لبخندی زدم و گفتم:

- دشمنتون شرمنده خدا رو شکر که حالتون خوبه خیلی نگرانتون شده بودم

پیر مرد باز از بابا عذر خواهی کرد و گفت که مقصر تصادف خودش نبود. بابا با مهربونی از او خداحافظی کرد و از بیمارستان زدیم بیرون پاهام که هنوز درد می کرد با کمک بابا راه می رفتم در راه از پیر مرد و اوضاع زندگی او برای بابا گفتم با این که دلم هنوز از کار کیانوش گرفته بود اما نخواستم چیزی درباره او بگم و کلا دلم می خواست اون موضوع رو فراموش کنم اما نه همین که پام به اتاقم رسید و تنها شدم بساط گریه راه انداختم خواه ناخواه باید قبول کنم که کیانوش من رفته و یه کیانوش دیگه به جاش آمده باید خودم رو به رفتار و برخورد جدید کیانوش عادت بدم اما چه جوری آخه خیلی سخته خیلی سخته پاهامو دراز کردم و پتو رو روشن انداختم تا دردشون بخوابه و به تخت تکیه دادم خیره به نقطه ای نامعلوم شدم اشکم بند آمده بود اما دلم گرفته بود یه بار کیانوش و یه بار پیر مرد و یه بار دخترش ذهنم رو مشغول می کردن هه فکر می کردم کیانوش به حالت سابقش برگشته، چه زود دلخوش شدم در حالی که دلخوشی ام دوامی نداشت چنان در خودم غرق بودم که حضور بابا رو حس نکردم
نگاه غمگینم رو به چشمان مهربون بابا دوختم و ناخودآگاه اشکم جاری شد و با ناله گفتم:

- بابا کیانوش دیگه من و دوست نداره اون امشب این رو بهم ثابت کرد با اون کارش بهم فهموند که دیگه وجودم برایش اهمیت نداره حق می زدم و هر چی تو دلم بود رو به زبون آوردم از بد رفتاری هاش از بی اعتنائی هاش از بر خورد تندش از همه چیز گفتم و اشک می ریختم بابا که کنارم روی تخت نشسته بود سر روی زانوهای خم کردم و حق زدم اونم سکوت اختیار کرده بود و هیچ نگفت شایدم تفسیری برای تغییر ناگهانی کیانوش نداشت با دستان گرم و مهربانش با نوازش موهام سعی می کرد آرومم کنه،

با این همه انگار یه چیزی به کیانوش بدهکار شدم از این که بی خبر تنهاشون گذاشتم و تنها برگشتم خونه از دست من شاکی شده بود.

طلوعی دوباره

به محض ورودش به خونه، سراسیمه با عصبانیت بدون این که در بزنه وارد اتاقم شد با دیدن چشمان به خون نشسته اش نگران شدم و پرسیدم:

- چیزی شده؟! -

روی تخت نشسته بودم و پاهام رو دراز کردم چون نمی خواستم دوباره دردشون شروع بشه به همون حالت موندم به تخت نزدیک شد و سرم داد زد و هر چه دلش خواست بارم کرد با بغض خیره اش شدم و هیچ نگفتم آخه هنوز برام عزیز بود و دوستش داشتم دلم نمی خواست چیزی بگم و موجب ناراحتی اش بشم انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم به نشانه تهدید تکون داد و گفت:

- بخدا قسم پرستو یه بار دیگه این کارت تکرار بشه من می دونم و تو متوجه شدی؟

سر به زیر انداختم و اشکم سرازیر شد باز قلبم شکست و هزار تیکه شد و کیانوش مسبب آن بود کیانوشی که حاضر نبود یه خار بره تو پام کیانوشی که حاضر نبود اشک تو چشمام ببینه، حالا رو به روم ایستاده و شاهد اشک ریختن من بود و دلش به رحم نمی آمد.

بابا و مامان وارد اتاقم شدن و بابا با لحن تندی رو به کیانوش گفت:

- صداتو بیار پایین تو حق نداری صداتو روی خواهرت بلند کنی در حالی که هیچ کار اشتباهی نکرده به جای این که اون شاکی بشه تو شاکی شدی هیچ می دونی خواهرت کجا بود؟ هان می دونی؟ معلومه نه نمی دونی چون اصلا...

با بغض به حرف بابا آمدم

- بابا خواهش می کنم

بابا سکوت کرد و آشفته دستی به صورت و موهاش کشید کیانوش نگاه تندی بهم انداخت و از اتاق خارج شد.

همه دور هم جمع بودن و برای مراسم و جشن عروسی کیانوش برنامه ریزی می کردن و هر کدام نظری می داد.

شکوه ادرس فلان تالار رو می داد و شکوفه فلان آرایشگاه رو پیشنهاد می کرد و مامان به مهمانا فکر می کرد و این که کیا رو دعوت کنه، منم تنها روی کاناپه لم داده بودم و با عرشیا و غزاله چت می کردم و حرف می زدم کیانوش از میون جمع اشاره ای به من کرد و گفت:

- پرستو تو چی نظری نداری که به ما کمک کنه؟

- من هیچ نظری ندارم

شکوه که شکمش بر جسته و نمایان شده بود از جا برخاست و سمت آمد کنارم نشست و گفت:

- چته؟

بی تفاوت نگاهش کردم

- هیچی

- نگو هیچی داریم درباره عروسی کیانوش حرف می زنیم تو این جا نشستی اونم کی کیانوش!؟

- خب کیانوش باشه مگه چیه!؟

وقتی دید حاضر نیستم حرفی بزnm حرفم رو تایید کرد و رفت.

- راست می گی مگه چیه!؟

هیچ شوق و اشتیاقی برای روز عروسی نداشتم منی که برای اون روز لحظه شماری می کردم و دلم می خواست داداشم رو داماد ببینم... حالا به همه چیز بی تفاوت بودم تنها دلخوشی من این بود که بابا گفت عرشیا و خانواده اش نیز دعوتن با این که رفتار کیانوش کمی بهتر شده بود اما مثل سابق نبود سعی می کردم عادی رفتار کنم بالاخره باید به وضع به وجود آمده عادت می کردم تو این مدت که پای کتابون تو خونمون باز شده بود هر بار می آمد با حرف و کنایه هاش مامان رو ناراحت می کرد. با من که انگار دشمنی داشت نمی دونم چرا همچین می کرد من که هیچ بدی در حق او نکردم جز این که سعی کردم او و کیانوش به هم برسن چه قدر دلم می خواست هیچ تلاشی برای به هم رسیدنشون نمی کردم خیال می کردم کیانوش که زن بگیره من و زن اون مثل دوتا خواهر می شیم هه زهی خیال باطل مامان هم انگاری زیادی از کتابون خوشش نیامده و به بابا گفت که دوست نداره او با ما زندگی کنه و ازش خواست تا خونه ی جدایی برای او بگیره منم با مامان موافق بودم

بابا کلید یه اپارتمان که قبلا اجاره داده بود رو به کیانوش داد و از او خواست تا اون جا رو برای خودش آماده کنه کیانوش از این کار ناراحت شد.

اما بابا که با او صحبت کرد پذیرفت چون خودش هم می دونست که کتابون محاله بیاد خونه ی ما زندگی کنه به این ترتیب کیانوش مشغول آماده کردن خونه ی جدیدش شد چند روز قبل از روز عروسی آمد و تمام وسایل اتاقش رو برد و اتاقش رو خالی کرد.

با رفتن او از این خونه، دیگه مونسی نداشتم بعد از او تمام خنده ها و شوخی ها برای همیشه از این خونه رفت.

کیانوش که رفت من و مامان گریه کردیم بابا ناراحت شد اما به رو نیاورد و سعی می کرد تا ما رو آرام کنه.

شب ها بعد از خواب مامان و بابا می رفتم تو اتاق خالی و سرد کیانوش روی زمین سرد می نشستم

و به یاد تمام خاطرات خوشی که با او داشتم اشک می ریختم ولی کیانوش من رفته بود و حتی تا قبل از ازدواجش شبا تو خونه ی خودش می خوابید، چه قدر این روزها برای هم غریبه شده بودیم...

بالاخره روزی که سال ها انتظارش رو می کشیدم روزی که دلم می خواست با شاد بودن داداشم شاد باشم فرا رسید.

همگی خوش حال بودن دست و پاکوبی می کردن اما من نمی دونم چرا یه ذره هم خوشحال نبودم و از این که کتابون عضوی از خانواده ی ما شده بود اصلا احساس خوشی نداشتم دلم گرفته بود و از این که عرشیا خبر داد به دلیل فوت یکی از اقوام نزدیکشون نمی تونن برای عروسی بیان بیش تر احساس دلتنگی می کردم در افکار خودم قوطه ور بودم که دیدم کیانوش سمت من می آمد چه قدر آمشب با کت و شلوار دامادی خواستنی شده بود.

چه قدر دلم براش و برای به آغوش کشیدنش تنگ شده بود با این افکارم بغضم گرفت و قطره اشک لجوجانه ای روی گونه ام غلتید با نزدیک شدن کیانوش به من، لبخندی زدم و نم اشک رو از چشم های آرایش کرده ام گرفتم اما همین که پیش پای من رسید کتابون جلوش ظاهر شد و اون رو با ناز و عشوه سمت خودش کشید

آن شب نیز گذشت و کیانوش برای همیشه، از خونه ی ما رفت، رفت تا زندگی جدیدی رو کنار معشوقه اش شروع کند.

چه قدر این روزها دلگیر بودن و به وضوح ناراحتی مامان و بابا رو می دیدم اما هیچ کاری از دستم ساخته نبود کم کم باید به این وضع عادت کنیم

چند روز که حال و هوای خونه مون با به دنیا آمدن پسر شکوفه رنگ و روی دیگه ای گرفته بود.

تعطیلات تابستان هم کم کم به پایان می رسید و فصل برگ ریزان از راه می رسید.

طلوعی دوباره

دو هفته که غزاله ازدواج کرده و راهی خونه ی شوهرش شده بود به گفته های خودش پاش خوب شده و قادر بود مثل سابق روی هر دو پاهاش راه بره با شنیدن این خبر خیلی خوش حال شدم هنوزم که هنوزه وقتی دلم برای کیانوش تنگ می شد دور از چشم مامان و بابا وارد اتاق او می شدم و با او درد دل می کردم و اشک می ریختم کاری که بابا دور از چشم من و مامان می کرد.

می دونستم دوری کیانوش خیلی عذابشون می داد برا همین سعی می کردم مدام کنارشون باشم تا کم تر احساس تنهایی نکنن اما باز از روزی که خودم خواه نخواه باید تنهاشون بزارم هراس داشتم...

کیانوش هم هر وقت وقتش آزاد بود می آمد و به ما سر می زد تا وقتی که هست احساس می کنم مامان و بابا خیلی خوش حال می شدن و با رفتن او دوباره تو خودشون فرو می رفتن با برگشتن شکوه به خونه ی خودش دوباره خونه سوت و کور شد.

ناخواسته عرشیا رو درگیر مسائل خودمون کرده بودم و مدام ناراحتی ام رو به اون منتقل می کردم سعی می کردم به همه چیز عادت کنم اما سخت بود و اون روزا کسی جز عرشیا رو نداشتم که باهاش درد و دل کنم عرشیا هم سعی می کرد با حرف زدن حالمو بهتر کنه.

- عزیزم تا کی می خوای زانوی غم بغل بگیری و همین طوری ادامه بدی؟ یه خورده به فکر خودتم باش زندگی خیلی از این پستی و بلندی ها داره و هیچ کس از دوری کسی نمرده تو هم باش و زندگی کن و به پدر و مادرت امید ببخش

- من رو ببخش نفسم مدتی که تو رو درگیر غم و غصه هام کردم

- این چه حرفیه اگر من تو مواقع سخت کنارت نباشم! به چه دردی می خورم پس؟

- نمی دونم عرشیا اگر تو نبودی درد دلمو به کی می گفتم واقعا وجودت به من حس زندگی می ده

- عزیزم...!

- جونم...؟

- دلم برات تنگ شده و می خوام ببینمت

- من که از خدایه تو رو ببینم حدود یک سال که ندیدمت

- اگر بگم من الان تهرانم باورت می شه؟

طلوعی دوباره

- عرشیا دروغ می گی؟!؟

- جدی می گم

- بگو به جان من

- به جان تو که برام خیلی خیلی عزیزه

- یع... یعنی تو الان تو خود تهرانی؟!؟

خندید.

- اهووم تو خود تهرونم البته تازه رسیدم دارم می رم هتل می تونی بیای ببینمت دلم دیگه بیشتر از این طاقت نمی اره؟

از شدت خوش حالی و هیجان نزدیک بود قلبم از سینه ام بزنه بیرون

- بگو کجایی همین الان می ام؟

- ادرس رو پپرسم برات اس ام اس می کنم پس دیر نکنی گلم منتظرتم فعلا بای

- بای جوونم

بعد از مدت خیلی طولانی اولین باره شادی مهمان دلم می شد و اولین بار بعد از اعتراف به عشق هم می خواستم عرشیا رو از نزدیک ببینم استرس تمام وجودم رو فرا گرفت اما باید می رفتم و می دیدمش خیلی زود آماده شدم و به نحوی احسن به خودم رسیدم از بابت مامان و بابا خیالم راحت بود چون خونه ی خاله دعوت بودن البته منم دعوت بودم اما برای رفتن و دیدن عشقم رفتنم رو کنسل کردم و باید بهانه ای جور می کردم با حال خوشی که داشتم رفتم پایین مامان با دیدنم مکثی کرد و پرسید:

- کجا داری می ری؟

لبخندی زدم و گفتم:

- اممم چیزه یادم رفت بگم امروز تولد دستمه منم دعوتتم خیلی اصرار کرد که برم

- مگه یادت رفت خونه ی خاله ات همه دعوتن؟

- نه فدات شم یادم نرفت ولی اولین باره دوستم دعوتم می کنه زشته نرم همه ی بچه ها هم هستن

- باشه هر جور راحتی ولی یادت نره فردا خاله ات عازم سفر به کانادا هستش حتما برای خداحافظی بیا.

- چشم مامان بعدا برای خداحافظی حتما میرم ولی ممکنه دیر برگردم گفتم که نگران نباشید لطفا به بابا هم بگید کاری نداری؟

- نه برو سلامت مواظب خودتم باش

از مامان خداحافظی کردم و با حال عجیبی که تا حالا به سراغم نیومده بود از خونه زدم بیرون هر لحظه که می گذشت هیجان و استرسم بیش تر می شد تصمیم گرفتم کمی پیاده روی کنم تا از التهاب درونم کم بشه فقط خدا می دونه چه حالی داشتم از شدت خوش حالی دلم بی قراری می کرد! و لبخند از روی لبای بسته ام محو نمی شد عرشیا ادرس رو که برام اس اس کرد تا کسی گرفتم و ادرس رو به راننده دادم چنان غرق حال خودم بودم که متوجه مسافت که طی کرده ایم نشدم و با صدای راننده به خودم آمدم

- بفرمایید خانم رسیدیم!

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم و رو به روی بنایی بزرگ و عظیم و در عین حال شیک ایستادم نفس حبس شده ام رو بیرون دادم باورم نمی شه که عشقم اون جا انتظار من رو می کشید از شدت استرس دستام می لرزید و ضربان قلبم نامنظم می زد.

با قدم های آرام و آهسته به درب بزرگ شیشه ای ورودی نزدیک می شدم در باورم نمی گنجید تا لحظاتی دیگر با کسی که دیوانه وار دوستش داشتم رو به رو خواهم شد.

وارد بنا شدم خدای من حالی که داشتم وصف ناپذیر بود قبلم چنان تند تند خودش رو به سینه ام می کوبید که به وضوح صدایش رو می شنیدم دست روی قلبم گذاشتم و در حالی که وسط سالن پر رفت و آمد ایستاده ام با نگاه جستجوگرانه ای به دنبال کسی که این طوری حال من و دگرگون کرده می گشتم، یکدفعه با صدایی زمزمه مانند که از پشت سرم شنیدم سر جام خشکم زد.

- بالاخره آمدی زندگیم!

طلوعی دوباره

انگار شوک بهم وارد شده حتی نمی تونستم سرم رو بچرخونم و پشت سرم رو نگاه کنم دستام یخ زد انگار تو چله زمستون بودیم چشمام رو بستم و سعی کردم استرسم رو کم کنم چشم باز کردم و به آرومی روی پاشنه ی پا چرخیدم و به عرشیا که پشت سرم ایستاده بود و لبخند زیبایی بر لب نشونده زل زدم انگار وجودش رو باور نداشتم زبونم بند آمد و قادر نبودم کوچک ترین کلمه ای به زبون بیارم.

عرشیا دستی جلوی صورتم تکون داد و گفت:

- حالت خوبه عزیزم!

نمی دونستم خوب بودم یا بد سری تکون دادم و چیزی نگفتم چه قدر بنظرم از قبل جذاب تر و خواستنی تر شده بود و هر بار به روم لبخند می زد دلم از دیدن چاله گونه اش ضعف می رفت.

خنده ی ملیحی کرد و گفت:

- نکنه قصد داری تا شب همین طوری سر پا بمونیم؟

با اشاره ی او روی مبل که وسط سالن قرار داشت نشستم و او از من فاصله گرفت سعی کردم هیجان درونم رو کنترل کنم صورتم رو با هر دو دست پوشوندم و نفس عمیقی کیشدم دستم رو که برداشتم با عرشیا که لیوان آب جلوم گرفته و کمی سمتم خم شده بود مواجه شدم و باز اسیر لبخند جذاب و دلبرش شدم با دست لرزان لیوان رو ازش گرفتم نگاهم رو به زیر انداختم و زمزمه کردم

- ممنون متشکرم

رو به روم نشست و با تبسم گفت:

- خدا رو شکر پس هنوز می تونی حرف بزنی فکر کردم تو راه که می آمدی موش زبونتو خورده!

- خوبی عزیزم!

بالاخره به هر حالی که بود لب تکون داد و جواب دادم.

- خوبم بهتر از این نمی شه تو خوبی؟

- من عالی ام تا حالا به این خوبی امروز نبودم

طلوعی دوباره

لحظه ای به چشمان براقش خیره شدم سپس خجالت زده نگاهم رو ازش گرفتم

- پدر و مادرت چطورن؟ از کیانوش چه خبر!

- خوب هستن

با ادای من گفت:

- خوب هستن همین؟

و هر دو خندیدیم

- نمی دونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود نفسم!

همیشه حرفاش رو فقط از پشت تلفن می شنیدم و بهشون عادت کرده بودم اما حالا که رو به روی من نشسته و این طوری با من حرف می زد داغ شده بودم و خجالت زده سر به زیر انداختم

- پرستو.

نگاهم رو بالا گرفتم و به او چشم دوختم

- اگر می دونستم قرار است تمام وقت سکوت کنی و هیچ نگی این همه راه رو فقط به خاطر تو نمی آمدم پشت تلفن که خوب بلدی حرف بزنی حالا هم با من حرف بزنی وجودت رو حس کنم بذار بدونم که هستی!

سپس از جا برخاستم مقابلم ایستاد و دستش رو طرفم دراز کرد با تعجب نگاهش کردم با تبسم و اشاره ی سر ازم خواست دستم رو تو دستش بذارم با دستان لرزان و حال ملتهب دستم رو کمی بالا گرفتم که دیکدفعه گرمی دستش رو حس کردم و از جا کنده شدم و رو به روی او ایستادم

- موافقی بریم یه دور دو نفره بزنینم؟

با بست و باز کردن چشمام موافقتم رو اعلام کردم

- پس بزنی بریم

طلوعی دوباره

خواستم دستم رو از تو دستش پس بکشم اما با فشاری که روی انگشتم وارد کرد دیگه هیچ تلاشی نکردم و با هم از هتل زدیم بیرون

هوای پاییزی و نسیم که در حال وزیدن بود آدم رو به وجد می آورد در حالی که کنار هم قدم بر می داشتیم وارد پارک شدیم چه قدر دلم می خواست تا ابد کنار هم می موندیم و با وجودش رنگ و روی دیگه به زندگی ام ببخشه روی نیمکتی نشستیم و چشم به درخت بید مجنون دوختم.

- به چی فکر می کنی؟

- به تو!

- به من!

من که پیش توام

- اهووم ولی بودند کنار من موقته همیشه که نیست

- دوست داری تا ابد کنار هم بمونیم؟

- مگه تو دوست نداری؟

- من از خدومه

- خب پس چرا از من می پرسی؟

- خواستم فقط بدونم

- عرشیا!

- جونم!

- فکر می کنی خانواده ات مخالفتی ندارن که من عروسشون بشم؟

- خیلی دلشون هم بخواد عروس به این خوشگلی به این ماهی داشته باشن!

- جدی پرسیدم فکر می کنی چه عکس العملی نشون میدن؟

طلوعی دوباره

- راستش رو بخوای نمی دونم ولی به فکرش هستم که درباره تو باهاشون حرف بزنم

- اگر مخالفت کردن چی؟

- نگران نباش مخالفت نمی کنن تو چی فکر می کنی پدر و مادرت مخالفتی ندارن؟

- منم نمی دونم برای بابا خیلی سخته تنهاشون بذارم بخصوص که حالا کسی رو جز من ندارن

- می خوای حالا که این جام با پدرت صحبت کنم؟

- وای نه فعلا خیلی زوده اول ببین پدر و مادرت چی می گن بعد

- خیلی خب هر چه تو بگی چشم

دقایقی سکوت بین ما حکم فرما شد و هر دو به نقطه ای نا معلوم خیره شده بودیم سرم رو سمت او برگردوندم و به

نیمرخش چشم دوختم

- عرشیا!

- جان و دل عرشیا، عمر و روح عرشیا، دار و ندار عرشیا

ریز ریز خندیدم

- وای این همه زیاد نیستن؟

- نه در قبال عشقم خیلی هم کم

- من نه جون و نه دلت رو می خوام من فقط خود خودت رو می خوام چون تو همه وجود و زندگی منی

لبخند دوست داشتنی بر لب نشوند و صاف به چشمانم خیره شد لحظاتی در همون حال سپری کرد سپس لبخند

زنان سر به زیر انداختم

عرشیا دستم رو میون دستش گرفت و گفت:

- هنوزم از من خجالت می کشی عشقم؟

طلوعی دوباره

نیمچه نگاهی بهش انداختم و چیزی نگفتم

لبخند موزیانه ای زد و محکم روی انگشتان دستم فشاری وارد کرد که باعث شد با صدای بلندی بگم:

- اخ دستم...

خندید و گفت:

- حفته که دیگه وقتی چیزی پرسیدم زود جوابم و بدی

با لحن شوخ گفتم:

- و گر ندم چی؟

دوباره فشاری روی انگشتانم وارد کرد.

- اخ دستم...

با خنده گفت:

- جواب سوالت این بود

و هر دو زدیم زیر خنده

اخمی کرد و گفت:

- ببینم تو امروز قصد نداری به من ناهار بدی ناسلامتی مهمون تواما؟

خندیدم و بلند شدم

حق با توئه پاشو بریم یه ناهاری بهت بدم که تا عمر داری مزه اش لای دندونات می مونه

دستش رو سمتم دراز کرد دستش رو گرفتم که منو سمت خودش کشید اما قبل از این که تعادلم رو از دست ندم

خنده کنان بلند شد و دستم رو محکم چسبید

- تو امروز قصد نداری دست من رو بشکنی مگه نه؟

طلوعی دوباره

- دست قلبمه اختیارش رو دارم

خندیدم

- حالا نگفتی کجا دوست داری نهار بخوریم بیرون یا تو رستوران؟

- هر چی عشقم بخواد همونه

- عشقت نهار نمی خوره

- منم نمی خورم

باز خندیدم سپس به یه رستوران سنتی که همیشه کیانوش من رو می برد اون جا رفتیم.

- خب عشقم چی میل داره بخوره؟

- من مهمان توام هر چی دوست داری سفارش بده

- آخه من نمی دونم تو چی دوست داری بخوری!

- باید بدونی که بعدا برام درست کنی

- ولی من آشپزی بلد نیستم

- مشکلی نیست یاد می گیری

- وقتی برای یاد گیری ندارم الان درس و دانشگاه بعد از فارغ تحصیل میرم سر کار

- سر کار برو آشپزی یاد بگیر به بچه هات هم باید بررسی

- کدوم بچه!

من بچه نمی خوام

- ولی من می خوام

- چندتا؟

طلوعی دوباره

- صبر کن بذار فکر کنم شیش تا خوبه؟

خندیدم

- نه خیلی کمه

- باشه بخاطر تو دوازده تا

و هر دو خندیدیم دو نوع غذا سفارش دادم مرغ بریان با فسنجون و مخلفات سفارش که آوردن عرشیا مکثی کرد و پرسید:

- این همه غذا رو کی می خوره؟!

انگشتم رو روی لبام قرار دادم و جواب دادم

- من و عشقم، عشقم هم با عشقش!

خندید،

- آهان فکر کردم فقط من و تو!

و باز زدیم زیر خنده عرشیا شروع به خوردن کرد و من خیره خیره نگاهش می کردم ای خدا چه قدر این آدم رو من دوست داشتم آخه مگه چی داشت که این طوری من رو از خود بی خود و بی قرار کرده؟

متوجه من که دست به غذام نزدم که شد مکثی کرد و پرسید:

- چیزی شده عزیزم چرا غذات رو نمی خوری؟!

- نه چیزی نیست الان می خورم

باز خیره اش شدم و گفتم:

- عرشیا تو چطوری وارد زندگی ام شدی و من رو از اون رو به این رو کردی؟

من دختر خیلی ساده ای بودم و زندگی عادی ام رو می کردم و اصلا به عشق فکر نمی کردم چرا با دیدنت پریشون شدم و دل خواهان تو شد؟

صاف به چشمانم زل زد چشمانش برق خاصی داشت دست از غذا خوردن کشید لبخندی زد و گفت:

- شاید به این خاطر که شب و روز دعا می کردم خدا من رو به تو برسونه، من ندیده در عشقت می سوختم و با دیدنت که دیگه عقل و هوشم رو ازم گرفتی در تو چیزی بود که تو هر دختری ندیدم تو با صداقت و سادگی ات آدم رو شیفته ی خودت می کنی.

وقتی دید هنوز دست به غذا نرادم اخمی چاشنی صورتش شد و قاشق رو جلو دهانم قرار داد.

- دهنو باز کن ببینم مثل این که باید به زور به خوردت بدم

خنده ی آرومی کردم دستم رو زیر قاشق بردم و لقمه رو از دستش خوردم

- د همین کارها رو می کنی که شدی پوست و استخون فکر کردی به این زودی ولت می کنم من آدمم تا کمی بهت برسیم تا جون تازه ای بگیری باید بگم یه چند روزی رو باید من رو تحمل کنی

با خوش حالی کودکانه دستم رو به هم کوبیدم هینی کشیدم و گفتم:

- جون من راست می گی یعنی قصد نداری زود برگردی؟

با این کارم نظر چند نفر از حاضرین رو جلب کردم که با نگاه خیره ای نگاهمون کردن سپس رو برگردوندن

عرشیا خندید و گفت:

- آروم باش دختر،

با صدایی آروم که از شدت خوش حالی می ارزید گفتم:

- واقعا تو خیلی ماهی!

سپس لبامو ورچیدم نفس عمیقی کشیدم و با حسرت گفتم:

- می دونی بعد از رفتن کیانوش اولین باره که این طوری احساس خوش حالی می کنم کاشکی برای همیشه می تونستی بمونی!

- فعلا که هستم فدات می خوام تا زمانی که هستم غصه ی هیچی رو نخوری

طلوعی دوباره

چشم نازکی کردم با لحن شیطنت آمیز گفتم:

- یعنی بعد از تو بخورم!؟

و هر دو خندیدیم

قطعا امروز یکی از بهترین روزهای عمرم به حساب می رفت چه حال خوشی چه حسی داره که آدم کنار کسی که دوست داره احساس خوشبختی بکنه.

چون می دونستم عرشیا خسته است و نیاز به استراحت داره خاله رو بهانه کردم تا او به هتل برگرده بعد از کلی قول و قرار از هم دیگه خداحافظی کردیم تاکسی گرفتم و سمت خونه ی خاله حرکت کردم به فکر این که فردا باز یه روز جدیدی رو کنار عشقم و تمام زندگی ام شروع خواهم کرد دل تو دلم نبود.

حدود ساعت پنج بعد از ظهر رسیدم خونه ی خاله و با حال خوشی و شادی که مهمان دلم بود با صدای بلند به همه حاضرین سلام و احوال پرسی کردم

خاله که از دستم دلخور بود کلی ازم گلایه چون موقع ناهار نبودم ولی وقتی داستان از خود ساختگی جشن تولد دوستم رو بهش گفتم بغلم کرد و بهم و گفت:

- عزیز دلم حیف که دوستت دعوتت کرده بود و نمی تونم از دست تو ناراحت بشم.

خندیدم و یه بوس ابدار از گونه اش گرفتم

- الهی من فدای خاله جون عزیزم بشم خاله جونم بخدا خیلی دوست دارم!

- نشی که عزیزی

شکوفه با سینی چایی آمد و به همه تعارف کرد استکان چایی ام رو برداشتم و چشم به کیانوش دوختم دلم برای بغل کردنش پر می زد خدایا چه قدر دوستش داشتم یعنی اونم هنوز من رو دوست داره؟ ولی آخه چرا من دیگه نمی تونم این و حس کنم؟

چرا با آمدن کتابون تو زندگی اش این طوری شد؟ میون جمع که عادی و همون کیانوش سابق بود که همه رو با شوخی و مزاحش به خنده می انداخت همین طور که خیره خیره نگاهش می کردم و به گذشته فکر می کردم

طلوعی دوباره

ناخودآگاه قطره اشک لجوجانه ای روی گونه ام غلتید قبل از این که کسی متوجه بشه با نوک انگشت پاکش کردم اما از دید کیانوش دور نمود و با دیدن چشمان پر از اشکم لبخند رو لبش خشکید و بهم زل زد.

نمی دونم چرا یکدفعه دلم گرفت و بغض نفس کشیدنم رو برام سخت می کرد دیگه نتونستم خود دار باشم و همه متوجه تغییر حالتش شدن خاله که کنارم نشسته، بود بغلم کرد و پرسید:

- چی شده قربونت برم!؟

خودم رو تو بغلش فرو بردم و اجازه دادم اشکام جاری بشه، به بهانه ی دوری خاله...

- خاله جونم دلم براتون تنگ می شه،

- عزیز دلم منم دلم برات تنگ می شه گلم آروم باش عزیزم!

دقایقی رو به همون حال سپری کردم و اشک شکوه و شکوفه و مامان رو در آوردم

اما اونا خبر ندارن درد من درد دوری نیست درد دلتنگیه!

کتایون با رویی ترشیده رو به من با لحنی خالی از هر نوع مهر و احساس گفت:

- تا قبل از آمدن تو همه خوش بودیم ببین با آمدنت چکار کردی؟ همه رو ناراحت و دلگیر کردی

از بر خورد جدی اش جا خوردم و با چشمان خیس خیره اش شدم کیانوش چشم غره ای به او رفت و او سر به زیر انداخت.

چرا کتایون از من دل خوشی نداشت مگه من چکارش کرده بودم؟ منی که حتی موقعی که برادرم رو ازم دور کرد

چیزی نگفتم حالا چکار به اشکم اشکی که هموار بخاطر دوری داداشم و هر بار با دیدنش جاری می شد داشت؟

لبخند تلخی زدم دستی به صورتم کشیدم و اشکم رو پاک کردم و گفتم:

- معذرت می خوام مثل این که حق با زن داداش ببخشید

شکوفه لبخند محوی زد و گفت:

- اتفاقا دل ما رو سبک کردی از صبح احساس می کردم این بغض هر لحظه ممکن بود خفه ام کنه

مبین با لحن شوخی برای تغییر جو به وجود آمده لبخندی زد و گفت:

- ای بابا بس کنین مادرم که قرار نیست بره تا ابد اون جا بمونه، یکی دو ماه بر می گرده با این کاراتون باعث می شین منم گریه ام بگیره و دست به دامنش می شم که من و با خودش بیره

با خنده همه به آرومی خندیدم و از جا برخاستم و طرف دستشویی رفتم جلو آینه ایستادم هنوزم اشک تو چشمم می جوشید و دلم هوای گریه داشت ولی چه فایده ماهاست که این اشک لعنتی ام جاری بود و هیچی رو از پیش نبرد...

شیر آب رو باز کردم و دستم رو زیر آب گرفتم و به آب خیره شدم اگر کیانوش همون کیانوش سابق بود با دیدن اشکام بی قرار می شد اما ماهاست که شاهد بغض و اشکم بود.

- چیزی شده پرستو؟

سمت صدا برگشتم کیانوش بود یک لحظه با شوق و دلتنگی نگاهش کردم و رو ازش برگردوندم مگه براش مهم بود که چی شده؟ چرا باید جوابشو بدم در حالی که دیگه براش مهم نبودم

دست روی شونه ام گذاشت احساس می کردم قلبم می خواست از جا کنده بشه

- حالا دیگه داداشت رو محرم دردت نمی دونی؟

با این حرفش سیلی از اشک روی گونه هام غلتید طاقت نیاوردم و خودم رو تو بغلش انداختم دستی روی سرم کشید

میای با هم یه دور بزنین باهات کار دارم؟

همون طور که تو بغلش بودم سرم رو بالا بردم و با چشمان خیس به چشمان خسته اش چشم دوختم چه سعادت بی پیش تر از این که امروز نصیب من شده نصف روز رو با عشقم بودم و حالا داداشم از من می خواست تا با هم بریم بیرون بی درنگ قبول کردم و سری تکون دادم

- اهووم

صورتم رو میون هر دو دستش قاب گرفت و اشکم رو پاک کرد و بوسه ای روی پیشانی ام زد.

طلوعی دوباره

ازش جدا شدم و آبی به صورتم زدم لبخندی زدم و همراه او به پذیرایی برگشتیم کیفم رو برداشتم و منتظر کیانوش شدم رو به کتابون که بغض کرده زیر چشمی نگاهم می کرد گفت:

- با بابا و مامان برو بعدا میام دنبالت

سپس رو به بابا ادامه داد.

- بابا جون با اجازتون با پرستو میرم بیرون کاری ندارین؟

بابا با مهربونی جواب داد.

- نه پسرم خدا به همراهتون

از خاله خداحافظی کردم و دست در دست کیانوش از خونه زدیم بیرون سوار ماشین شدم هنوزم باور نداشتم کیانوش که کنارم نشسته، با بهت خیره اش شده بودم و نگاهش می کردم خندید و گفت:

- چیه تا حالا خوشگل ندیدی؟!

خنده ی آروم کردم و جوابی ندادم

بعد از طی کردن مسافتی با ماشین همراه کیانوش وارد کافی شاپی شدیم و روی آخرین میز که به چشم می خورد رو به روی هم نشستیم چنان غرق حال خودم و کیانوش بودم که اصلا توجهی به اطراف نداشتم نگاهش که می کردم دلم به درد پی آمد تو این مدت چه قدر تغییر کرده و کمی شکسته شده و خستگی در او هویدار بود حتی مثل سابق به خودش نمی رسید و همیشه ته ریش داشت.

لبخند خسته ای زد و گفت:

- سیر نشدی چه قدر نگاه می کنی؟ نگران نباش چیزی از من کم نشده بین اینه چشمام، دماغم دهانم...

آهی از ته دل کشیدم و سر به زیر انداختم

- پرستو چته چرا مدتی که همه اش تو خودتی چی شده چرا مدام اشک گوش چشما ته؟

طلوعی دوباره

با مطرح کردن سوال هاش دوباره بغضم گرفت و حاله ای از اشک چشمام رو پوشوند نمی دونم از دلتنگی ام بگم یا از دلتنگی های مامان و بابا! یا از جای خالی او از کجا و از کدوم باید شروع می کردم باید بگم تا بدونه دوری او برای ما اسون نبوده

- پرستو ابجی من عزیزم چرا گریه می کنی!؟

- گریه ی من همیشه از روی دلتنگی بود اما این بار این اشک خوش حالیه کیانوش شاید خودت ندونی اما از روزی که ما رو ترک کردی از روزی که رفتی این اشک به خاطر تو جاری بود تو که رفتی خنده با همه ی ما قهر کرد.

چه شب هایی که با گریه و اشک جاری نخوابیدم و چه شب هایی که با صدای گریه ی مامان و گاهی درد و دل های بابا تا صبح بیداری نکشیدم هیچ وقت فکرش رو نمی کردم دیدن تو برام همراه با آه و حسرت بشه،

شاید خودت متوجه نیستی کیانوش اما تو از همون روز های اول که کتابون وارد زندگی ات شد شدی یه کیانوش دیگه...

لبخند از روی لبش محو شد به نقطه ای نامعلوم خیره شد.

- خیلی وقته احساس می کردم خیلی بهتون نیاز دارم اما غرور لعنتی ام اجازه نمی داد پیام و دردم رو بهتون بگم خودم می دونم ناخواسته خیلی ازتون دور شدم کور که نیستم چشم دارم ومی بینم تو این مدت مامان و بابا چه قدر شکسته شدن می بینم مدام ناراحت و غمگینی اما باور کن تو این چند ماه گذشته آن قدر تو زندگی ام مشکل دارم که حال و حوصله خودم هم ندارم چه برسه دنبال درمون دیگرون باشم

باورم نمی شد این کیانوش که رو به روم نشسته و این طوری با نامیدی حرف می زد کیانوش من از این حرفا قوی تر بود خدای من چه بلایی سر کیانوشم آمده؟ اون می گفت و من قادر به کنترل اشکام نبودم و بی صدا اشک می ریختم.

- از وقتی با کتابون ازدواج کردم زندگی ام پر از دردسر و مشکل شد نمی دونم چطوری تا آخر با اون بسازم؟! می دونی اون آدمی که انتظارشو داشتم نیست و نمی تونه که باشه درسته هنوزم دوستش دارم ولی دوست داشتن همه چیز نیست اون خیلی آدم بهونه گیریه خیلی ولخرجه سر به هواست اهمیت به اون چه داره نمی ده و تا چیزی رو بخواد تحت هر شرایطی باید به دست بیاره خیلی خسته ام کرد با این اوصاف اون نمی تونه مادر خوبی برای بچه هام باشه گاهی به این فکر می افتم که از هم جدا بشیم

- هه من آدمی بودم که همیشه فکر می کردم دور از خانواده ام نمی تونم زندگی بکنم اما ببین به خاطر اون حتی از بهترین و عزیز ترین کسام هم گذشتم و باز این کارم اون رو راضی نمی کنه نمی دونم احساس می کنم آدم خودخواهیه چکار کنم پرستو؟ خدا مشاهده تا امروز نمی خواستم در مورد مشکلم به کسی چیزی بگم به خودم می گفتم راه زندگی ام رو خودم انتخاب کردم پس نباید دیگران رو درگیر مشکلاتم بکنم اما امروز که دلتنگی رو تو چشمت دیدم وقتی اشک تو چشمت دیدم نمی دونی چه حالی شدم می دونم در حقتون خیلی کوتاهی کردم هنوزم به خاطر اون شب که تنهات گذاشتم احساس شرمندگی می کنم معذرت می خوام نمی دونم چطوری یهویی این طوری شد و همه چیز عوض شد انگار تو خواب غفلت بودم که تازه بیدار شدم

کمی خم شدم و هر دو دستش رو میان دستام گرفتم لبخند تازه ای بر لب نشوندم و گفتم:

- هیچ وقت شرمنده نباش داداشم می دونی مشکل تو که ازش حرف می زنی زیاد هم دشوار نیست که راه حلی نداشته باشه باید بگم کار اشتباهی کردی که از کسی کمکی نخواستی بالاخره آدم تحت هر شرایطی یه وقت هایی به نظر و کمک بزرگ ترها نیاز داره! تو هم می تونستی از بابا یا حتی از خود پدر کتابون کمک می گرفتی ولی خب هنوزم دیر نشده داداشم ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است.

خندیدم و ادامه دادم

- وای اگر کتابون بدونه داریم درباره اون صحبت می کنیم حتم دارم من و می کشه

کیانوش نیش خندی زد و چیزی نگفت انگار هم منتظر ادامه بود.

- می دونی کیان بغضی از آدم ها هستن تا زمانی که چیزهایی رو که دارن از دست ندن قدر داشته هاشون رو نمی دونن آدمی که زندگی اش رو در رفاه و خوشی شروع کنه و هر چی دلش بخواد به دست بیاره یقینا به جز این که بازم بیش تر بخواد به چیز دیگه ای فکر نمی کنه، کتابون هم از همون روز اول به هر چی خواست رسید.

معذرت این حرف رو می زنی ولی اون حتی تو رو از خانواده ات دور کرد تا کسی بهش گیر نده و چون مطمئنه تو خیلی دوستش داری از دوست داشتنش که داره سوء استفاده می کنه،

کیانوش با چشمان گرد شده و تعجب نگاهم کرد

طلوعی دوباره

- اره اون چون می دونه تو خیلی دوستش داری و حاضری هر کاری برای خوشبخت کردنش انجام بدی هر روز چیز جدیدی ازت می طلبه باید به تدریج هر چی داره رو ازش بگیری تا مطمئن بشی اون تو رو به خاطر خودت دوست داره یا داشته هات زن اگر شوهرش رو دوست داشته باشه مسلمه تحت هر شرایطی با او می سازه درسته یا نه؟
باز خنده ی آرومی کردم و گفتم:

- یکدفعه فکر نکنی از روی خود خواهی که این حرفا رو می زنم ولی زنت کمی غرور داره و باید غرورش رو کنار بذاره

کیانوش در حالی که با انگشتان دستم بازی می کرد با مهربونی و محبت گفت:

- از کی تو خودخواه بودی و خبر ندارم؟

با تبسم نگاهش کردم و به چشمانش زل زدم دستش رو زیر چانه اش قرار داد و گفت:

حالا راهشو نشونم دادی ولی روشش رو نگفتی چطوری باید شروع کنم؟

خندیدم

- خیلی می بخشید آقا قبلا این تجربه رو نداشتم که بدونم چطوری داداش من

- می دونی پرستو مدتی تو این فکر هستم که خونه ام رو ول کنم و پیام پیش مامان و بابا زندگی کنم

با شوق و ذوق پریدم

- راست می گی کیان یعنی بر می گردی پیش ما؟

با خنده گفت:

- تو حالا چرا ذوق کردی خودتم فردا پس فردا شوهر می کنی میری این بابا و مامان بد بختن که تنها می مونن به خاطر اونا که این تصمیم رو گرفتم

- ای بد جنس باشه به خاطر هر کی که باشه فقط تو برگرد خونه به این بزرگی بدون تو صفایی نداره

سپس با شوخی ادامه دادم

طلوعی دوباره
تو برگرد که من با خیال راحت شوهر کنم

با خنده و شوخی گفت:

- چیه حرف از شوهر می زنی نکنه موردشو پیدا شد و خبر ندارم؟

خندیدم

- نه بابا کدوم مورد

لبخندی زد و چشم به من دوخت منم زل زدم به چشمانش و گفتم:

- کیانوش حالا واقعا می خواد بیای پیش ما زندگی کنی؟

- اره ولی نمی دونم چطوری کتابون رو در بین امر انجام شده قرار بدم که نه تو کار نیاره آخه خیلی با من ساز
مخالف می زنه

با شوخی صدام رو کلفت کردم سینه صاف کردم و گفتم:

- خونه که رفتی سینه صاف کن سرتو بالا بگیر و بگو کجایی زن امروز باید خونه رو خالی کنیم به یکی بدهکار بودم
و خونه رو گرو گذاشتم الان هم چون دستم خالیه باید خونه رو تحویل بدم و اگر این کار رو نکنم من رو می ندازن
زندان

بعد اون می گه وای زندان نه قبوله هر کاری می خواد بکن ولی آخه کجا بریم؟

تو هم با جدیت بر می گردی می گی خونه بابام

کیانوش زد زیر خنده وگفت:

- خدایش پرستو خوب ادا در میاری ولی خودمونیم فکرت عالی بود بهتر از این همیشه میرم همین کار رو می کنم
مطمئنم که جواب می ده

خندیدم و نگاهش کردم چه قدر تو این چند دقیقه که با هم بودیم رنگ و روی کیانوش عوض شده بود.

طلوعی دوباره

- پرستو وجدانا می تونی مشاور خوبی باشی نمی دونی چه قدر احساس سبکی می کنم چه قدر در اشتباه بودم تمام مشکلاتم رو خودم به تنهایی به دوش می کشیدم و هر جا می رفتم با خودم می بردم

در این هنگام زنگ تلفن کیانوش به صدا در آمد لبخندی به روم زد و جواب داد مثل این که کتایون پشت خط بود.

- سلام نه فعلا بیرونم اره شاید دیر کنم کار دارم عزیزم می گم کار دارم باشه خیلی خب خدافظ

همین که تماس رو قطع کرد دوباره تلفنش زنگ خورد نگاهی به صفحه آن انداخت و گل از روش شگفت!

- به به!

سلام بی معرفت چه عجب ببینم خودتی اشتباه نمی کنم!؟

با دقت نگاهش می کردم اما نمی تونستم حدس بزنم کی پشت خط ممکنه باشه ولی از طریق حرف زدن کیانوش معلومه که یکی از دوستانش ممکنه باشه

- دروغ میگی قسم بخور تا باور کنم دیدی میگم بی معرفتی از صبح تهرانی اون وقت تازه می گی

با شنیدن حرفای کیانوش دلم لرزید یعنی عرشیا پشت خط بود؟

- نه خونه نیستم بیرونم نه تنها نیستم

خندید

نه با خانم هم نیستم حالا تو چکار داری با کی ام؟

باز خندید

- الان کجایی پاشو بیا به ادرسی که میگم، اتفاقا ما هم هنوز شام نخوردیم میایی یا پیام دنبالت؟ جدی پس خیلی به ما نزدیکی پسر یه ذره دیگه بیا پایین تر یه کافی شاپ هست ما هم اون جاییم بسیار خب منتظرتم.

تماس رو که قطع کرد لبخندی زدم و پرسیدم:

- کی بود؟

- عرشیا میگه از صبح تهرانه اون وقت تازه زنگ زده میگه.

طلوعی دوباره

با شنیدن اسم عرشیا یکدفعه دلهره به دلم چنگ انداخت نمی دونم با دیدن عرشیا چه عکس العملی نشون بدم...

دور از چشم کیانوش تمام حواسم به درب ورودی کافی شاپ بود.

دیری نگذشت که درب باز شد و عرشیا پا درون کافی شاپ گذاشت با دیدنش لبخندی روی لبای بسته ام نشست و رو به کیانوش گفتم:

- آمد

کیانوش با دیدن او با تبسم دستی برای او تکون داد متوجه ما که شد لبخند زیبایی روی لباش نقش بست و سمت ما آمد با هر قدم که به ما نزدیک می شد دلم بی قرارتر می شد.

- به به!

خانم و آقای افتخاری سلام عرض شد.

همراه کیانوش از جا برخاستم کیانوش از پشت میز بیرون رفت و با عرشیا دست داد و هم رو بغل کردن بعد از سلام و احوال پرسیشون عرشیا رو به من سر سنگین و با وقار سلام کرد و گفت:

- خوبید پدر مادر خوب هستن؟

سر به زیر جواب دادم

- مرسی ممنون شما خوب هستین از غزاله جون چه خبر؟

از بر خورد رسمی عرشیا خنده ام گرفت با تعارف کیانوش نشست با نشستن کیانوش منم نشستم.

عرشیا با رویی خندان رو به کیانوش کرد

- چیه امروز خانم رو بردی خونه پدرش و خودت آمدی خوش گذرونی؟

هر سه با صدای آرومی خندیدیم کیانوش مکثی کرد و گفت:

- خب تعریف کن چی شد که یکدفعه سر از تهران در آوردی اونم بی خبر؟

- راستش یه کار برام پیش آمد که باید می آمدم تهران

طلوعی دوباره

- خیلی خوش آمدی ولی ای کاش زودتر خبر می دادی که در خدمت باشیم!

- خواهش می کنم آخه کارم ممکنه چند روزی طول بکشه به خاطر همین رفتم هتل به خودم گفتم حالا که این جام به حال و احوالی ازتون بیرسم

کیانوش لبخند ملیحی زد و گفت:

- به هر حال خیلی خوش آمدی چیزی می خوری یا مستقیم بریم سر شام؟

عرشیا لبخند زنان زیر چشمی بهم انداخت و با لحن معناداری گفت:

- نه فعلا برای شام زوده آخه می دونی ناهار یه جا دعوت بودم جات خالی این قدر هم بهم خوش گذشت خیلی خوردم

- نوش جونت

- ممنون

رو به من کرد.

- پرستو خانم شما چکار می کنی؟

از این که یکدفعه من رو مخاطب قرار داد هول شدم لبخند محو زدم و جواب دادم

- هیچی هنوزم درس می خونم

وقتی این طوری با من رسمی حرف می زد دلم می خواست بزخم زیر خنده باز تلفن کیانوش زنگ خورد نگاهی به صفحه تلفنش انداخت با گفتن ببخشید از ما فاصله گرفت.

عرشیا نگاه محبت آمیزی بهم انداخت و به من زد خندیدم و گفتم:

- به چی این جور زل زدی؟

خندید

- به قلبم

طلوعی دوباره

لبم رو به دندون گرفتم و نگاهی به کیانوش که با فاصله هنوز مشغول حرف زدن با تلفن بود انداختم

- سلامتی اشتهی کردین؟

نگاهم رو سمت او سوق دادم

- ما قهر نبودیم که ولی اره میشه گفت اشتهی کردیم

- خدا رو شکر حد اقل خیالم راحت شد.

چینی به پیشانی ام دادم و پرسیدم:

- مگه نرفتی هتل استراحت کنی؟

- چرا رفتم ولی حوصله ام سر رفت گفتم یه دور بزوم نمی دونستم این قدر خوش شانسم که باز با عشقم رو به رو

میشم

خنده ی آرومی کردم و دستم رو جلو دهانم قرار دادم

- صدات رو بیار پایین کیانوش نشنوه

با شوخی و رویی خندان گفتم:

- خب بشنوه مگه چیه؟

و هر دو خندیدیم

کیانوش برگشت و بعد از کلی شوخی و خندیدن شام رو با هم خوردیم آن شب هم یکی از بهترین شب های عمرم به

حساب می رفت.

آخه چه سعادتیه بیش تر از این که کنار برادر و عشقم خوش باشم...

قبل از خداحافظی عرشیا رو به هتل رسونیدیم و کیانوش او را برای ناهار روز بعد خونه ی ما دعوت کرد.

با حال خوشی که داشتم وارد اتاقم شدم بعد از مدت خیلی طولانی غم و غصه خوردن امشب عجب شبی بود و از

همین الان برای فردا که عشقم مهمان ما بود لحظه شماری می کنم طبق معمول قبل از خواب که بابا آمد به من سر

بزنه موضوع کیانوش که قصد داشت پیش ما برگرده رو با او در میون گذاشتم بابا هم خوش حال شد و از همین الان به او خوش آمد گفت بعد از یه مکالمه کوتاه با عرشیا با حال خوشی که تمام وجودم رو در بر گرفته بود به خواب فرو رفتم.

صبح زود به هوای دیدن دوباره ی عشقم بیدار شدم و مثل پروانه دور مامان می چرخیدم و در کارها کمکش می کردم مامان هم از این که قرار است کیانوش پیش ما برگرده خوش حال بود. حدود ساعت ده کیانوش و کتایون آمدن بعد از سلام و احوال پرسی کتایون پیش من و مامان آمد تا در کارها کمکمون کنه ولی تقریبا تمام کارها توسط من و مامان به سر انجام رسیدن بودن جای ریختم و دور هم نشستیم بابا نیز زودتر از همیشه برگشت خونه چه احساس خوشی انگار مثل سابق برگشته بودیم حتم دارم با آمدن عرشیا خوش حالی ام چند برابر خواهد شد مدام چشم به در بودم و منتظر آمدن عشقم بودم حدود ساعت دوازده شد و خبری از او نبود رفتم تو اتاقم و باهاش تماس گرفتم

بعد از چند بوق صدایش تو گوشه پیچید:

- الو سلام نفسم

- سلام زندگیم کجایی پس نگرانت شدم؟

- تو راهم عزیزم!

- زود باش دیگه دیر آمدی دیرم میری

- خندید

- به روی چشم شما فقط امر کن بانو

خندیدم و خداحافظی کردم دیری نگذشت که زنگ در به صدا در آمد و تو دلم عروسی بر پا شد.

کیانوش لبخند زنان رفت تا درب رو باز کنه لحظاتی بعد صدای کیانوش که عرشیا رو به داخل تعارف می کرد به گوش رسید عرشیا هم یا الله گویان همراه کیانوش آمد داخل همراه بابا از جا برخاستیم و با او سلام و احوال پرسی کردیم و با نشستن همه منم جام رو طوری انتخاب کردم که تو دید عرشیا نباشم چون از همون لحظه ورود عرشیا از نگاهای پیاپی کتایون که من و او رو زیر چشمی نگاه می کرد خوشم نیامد ساعتی بعد همراه مامان و کتایون نهار رو آماده کردیم و همگی دور میز غذا نشستیم اما این بار موفق نشدم و درست رو به روی عرشیا و کتایون نشستم تمام مدت که غذا می خوردیم باز از نگاه کتایون در امان نبودم نهار در فضای آروم و دوستداشتنی سرو شد.

طلوعی دوباره

و باز دور هم نشستیم و به شوخی و مزاح کیانوش قهقهه می خندیدیم از این که خوش حالی مامان و بابا رو می دیدم غرق شادی می شدم و چه قدر دلم می خواست هم چنان شادی و خوش حالی تو خونه مون می موند بعد از رفتن عرشیا باز مشغول مرتب و تمیز کردن آشپزخونه بودم که کتابون آمد پیشم بی تفاوت نگاهی بهش انداختم و به کارم که روی میز رو دستمال می کشیدم ادامه دادم تکیه به کابینت داد دست به سینه کرد و با نیش خند و لحن زهر الود گفت:

- پسره بهت نظر خاصی داره؟

با بهت دست از کارم کشیدم و بهش چشم دوختم

- کدوم پسره؟

با تبسم جواب داد.

- همون پسره عرشیا که با آمدنش نزدیک بود بال در بیاری!

با قدم های آهسته بهش نزدیک شدم که ادامه داد.

- یه جوری هم نگاهت می کرد.

- یعنی چه جوری؟

شانه بالا انداخت

- یه جور خاص

پوز خند زدم دست روی شونه اش گذاشتم و جواب دادم

- نه عزیز من چیز خاصی در میون نیست خیالت راحت باشه اگر منم خوش حال بودم واسه خاطر این است که قراره داداشم بیاد برای همیشه کنار ما باشه

با این حرفم اخمش روی هم کشیده شد لبخندی گوشه لبم نشوندم و ازش فاصله گرفتم عجب آدم فرزی بود وای به حاله اگر این بخواد تمام وقت مراقب رفتار و کردار من باشه

طلوعی دوباره

بعد از چند روز خوش گذرونی با عشقم بالاخره قصد رفتن به شهر خودش رو کرد از این که می رفت و باز به امید دیدار دوباره باید روز ها رو سر کنم و بشمارم دلم گرفت و ناراحت شدم قبل از رفتن قول داد هر چه زودتر با پدر و مادرش صحبت کنه تا بیاد خواستگاری و من بی صبرانه منتظر این روز بودم مدتی که کیانوش به خونه برگشته بود و رنگ و روی تازه ای به زندگی یکنواخت ما بخشید روز های اول می دیدم و می شنیدم که کتایون از وضع پیش آمده زیادم راضی نبود و مدام پیش کیانوش آه و ناله می کرد اما کم کم با محبت های بی دریغ مامان و بابا کوتاه آمد اما هنوزم که هنوزم با من مشکل داشت و هر بار با دیدنم اخم هاش روی هم کشیده می شد و اگر می دید چطوری با کیانوش خوشم مدام سعی می کرد بین من و او فاصله بندازه ولی هر بار با بی اعتنایی از او می گذشتم اگر اون با من مشکل داشت من که نداشتم.

طبق معمول دور هم نشسته بودیم و چایی می خوردیم بابا که مدتی تو خودش بود با مهربونی رو به من کرد و گفت:

- عزیزم یه موضوعی هست که چند روزه می خوام با تو در میون بزارم ولی تردید داشتم

با دلهره ای که یکدفعه ته دلم جا خوش کرد نگاهش کردم و پرسیدم:

- چه موضوعی بابا جون؟

دست هاش رو بهم قلاب کرد و با لحن آرومی جواب داد.

- یکی از مدیران شرکت تو رو برای پسرش از من خواستگاری کرد.

با شوک خیره به او شدم ادامه داد.

- فعلا من هیچ جوابی بهشون ندادم چون شرط اول نظر و جواب تو مهمه

ضربان قلبم تند شد و تمام وجودم آتش گرفت و سر به زیر انداختم

- به نظرم خانواده ی خوب و محترمی هستن چند ساله که پدر پسره رو می شناسم پسره هم چند ماهی تو شرکت مشغول به کار شده پسر خیلی خوبیه.

صداش رو به سختی می شنیدم و هر لحظه ممکن بود اشکم جاری بشه

طلوعی دوباره

- دخترم تو هم دیگه به سن ازدواج رسیدی به نظر من خوبیت نداره هر خواستگاری که بیاد رو رد کنی می خوام تا عمر به دنیا دارم سر و سامان گرفتن زندگی ات رو ببینم خدا رو شکر ما با وجود برادرت و دخترم کتایون دیگه تنها نیستیم ازت می خوام فقط به خودت و به آینده ات فکر بکنی

ته دلم فریاد کشیدم

- فقط به خودم؟

آخه عرشیا چی می شه؟ تکلیف قلبم چی من بدون عرشیا نه آینده ای دارم نه زندگی! خدایا کمکم کن من رو از عشقم جدا نکن

حرفای بابا که تمام شد مثل آدم آهنی از جا برخاستم و پله ها رو بالا رفتم وارد اتاقم شدم و درب رو قفل کردم نمی خواستم کسی وسط درد و تنهایی ام بیاد روی زمین نشستم و اشک قطره قطره روی گونه هام غلتید حالا که این دفعه خواستگار از طرف بابا بود چطوری می تونستم جواب رد بدم در حالی که از نظر بابا از همه نظر تکمیل بود.

خیلی احساس درماندگی می کردم و اشکم بند نمی آمد عرشیا که زنگ زد به گریه ام افزودم

- سلام عمر دوباره ی من

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم:

- سلام

- خوبی عشقم؟

- نه خوب نیستم

با صدای مضطرب پرسید:

- عزیزم چی شده ببینم تو داری گریه می کنی؟؟

هق هقم گرفت و جوابی ندادم

- پرستو چی شده؟

طلوعی دوباره

با عجز نالیدم

- عرشیا برام خواستگار آمد و بابا اون رو پسندیده

- چی؟!

تو چی داری میگی پرستو؟!

یعنی چی که پسندیده مگه قراره که پدرت بیسنده؟ پرستو تو که قبول نکردی نه؟

با اشک جاری جواب دادم

- من هیچ نگفتم ولی منتظر جواب من هستن چکار کنم عرشیا؟

- آروم باش عزیزم گریه نکن من نمی زارم کسی تو رو از من بگیره اگر بخوای همین الان میرم به عمو زنگ می زنم و

بهش می...

به حرفش پریدم

- چی رو می خوای بری بگی؟ می خوای آبروی من رو پیش خانواده ام ببری راهش این نیست.

با بغض سکوت کردم دستم رو جلو دهانم گذاشتم و سیلی از اشک روی گونه هام جاری شد

- عرشیا من دوست ندارم تو رو از دست بدم خواهش می کنم یه کاری بکن

- باشه باشه فدات بشم تو فقط آروم باش مگه بهم اعتماد نداری؟

- دارم!

- پس همین الان اشکت و پاک کن من همین امروز با پدر و مادرم صحبت می کنم البته چند روز قبل این کار رو

کردم فقط منتظرم که جواب بهم بدن بهت قول میدم همه چیز درست می شه نفسم آروم باش

- عرشیا اگر جواب رد دادن چی؟

سرنوشت من و تو چی می شه؟

جرات به زبون آوردن کلمه جدایی رو نداشتم با عجز با صدای بلند گریه کردم

با لحنی آروم که تا عمق وجودم نفوذ کرد تو گوشم زمزمه کرد.

- تو عشق منی و هیچ کس من و از عشقم از نفسم از عمرم از زندگیم نمی تونه جدا کنه عزیزم بجز مرگ...

این رو مطمئن باش تو عمر و جون و دل و هستی و تمام وجود منی فکر کردی به این سادگی ها می زارم از دستم
بری؟

با زمزمه هاش کمی آروم گرفتم اما ته دلم آشوب بود ولی کاری جز انتظار از دستم بر نمی آمد دو روز بدون این که حرفی یا حدیثی درباره این موضوع گفته بشه گذشت کنار تلویزیون لم داده بودم و خیره به صفحه تلویزیون بودم تمام فکر و ذکرم پیش عرشیا بود دو روز گذشت ولی اونم هیچ حرفی نزد. بابا کنارم نشست مامان با سینی چای آمد و به جمع ما پیوست کیانوش و کتایون هم بیرون بودن کمی خودم رو جا به جا کردم و استکان چایی رو از دست مامان گرفتم بابا لبخندی زد و پرسید:

- خوب فکراتو کردی عزیزم تصمیمت رو گرفتی!؟

با دهان باز صاف نگاهش کردم سعی کردم عادی باشم لبخند خشکی زدم و سر به زیر جواب دادم

- بابا جون من فعلا قصد ازدواج ندارم حد اقل تا پایان سال جدید تحصیلی

بابا خنده ی آرومی کرد و گفت:

- اتفاقا به این هم فکر کردم پدر رضا گفت فعلا نامزد می کنید تا بعد از دانشگاه بسلامتی مراسم عقد و عروسی رو
می گیرن

از بهانه ای که اوردم حرصم گرفت حالا نمی تونستم یه چیز دیگه ای غیر از درسم رو بهانه می کردم!

بابا لبخندی زد و گفت:

- نمی خوام فکر کنی که می خوام به زور بفرستمت خونه ی شوهر عزیزم فقط چون پسره خیلی خوبیه و من
خوشبختی تو رو می خوام

طلوعی دوباره

هنگ کردم آخه چه می تونستم بگم؟

باز بابا ادامه داد.

- بابا جون قرار است که امشب بیان برای خواستگاری تو هم اول پسره رو ببین کمی باهاش آشنا شو بعد جواب بده هیچ عجله ای و اجباری تو کار نیست.

آن چه می شنیدم رو باور نداشتم چرا این بار بابا خیلی اصرار داره که من ازدواج کنم؟ باز جواب من سکوت بود و بازم سکوت اما چه کسی خبر از دل پر دردم داشت؟

می دونم از سکوتم برداشتتون این بود که راضی ام...

عرشیا کجایی که دارم تو رو برای همیشه از دست میدم باز به اتاقم پناه بردم باید به عرشیا خبر بدم خبر بدم که امشب عزای دل من است اما هر چه زنگ زدم تلفنش خاموش بود نا آرام و بی قرار دور خودم می چرخیدم و دنبال چاره ای می گشتم اما نبود در این بین عرفان تماس گرفت چند دقیقه ای با او صحبت کردم اما چیزی درباره ی خودم و دردم نگفتم گر چه خودش از لحن صدام متوجه شده بود ولی باز حرفی نزدم چون نمی خواستم او رو درگیر خودم کنم حالا اون دیگه عرفان سابق نبود و حالا آدم متاهلی شده بود.

بعد از خداحافظی از او با شکوه تماس گرفتم و از او خواستم بیاد پیشم تا شب تنها نباشم باز به عرشیا زنگ زدم و باز هم خاموش بود.

ساعتی بعد شکوه آمد و تا آمدن مهمان ها چیزی نمونده بود تو اتاق نا آرام و بی قرار دور خودم می چرخیدم و از این که از صبح تلفن عرشیا خاموش بود ته دلم غوغا به پا شده یعنی چی شده چه اتفاقی افتاده؟ خدایا خودت همه چیز رو بخیر کن از یه طرف از بی خبر بودن از عرشیا استرس تمام وجودم رو گرفته بود و از طرف دیگه ترس از این که نکنه این خواستگاری امشب سر بگیره یک طرف شکوه که حال و روزم رو دید چون خبر از عشق و علاقه ام نسبت به عرشیا داشت ملامتم می کرد که چرا چیزی نگفتم و چرا قبول کردم خواستگار امشب بیاد ولی آخه دست خودم نبود که می تونستم ردشون کنم خدای من حالا نمی دونم چرا خبری از عرشیا نیست؟

شکوه روی تخت نشوندم و گفتم:

- تو اصلا چرا با بابا حرف نزدی؟ چرا همه چیز رو بهش نگفتی؟

آه از نهادم در آمد و نالیدم

طلوعی دوباره

- برم چی بگم شکوه برم با تمام پر رویی بگم بابا من یکی رو دوست دارم! اصلا تو بودی این کار رو می کردی؟

سر به زیر انداخت

- خب نه ولی آخه باید یه راهی باشه این طوری که نمی شه می خوام من برم بگم؟

دستش رو کشیدم

- نه من از بابا خجالت می کشم اگر بدونه دختری که تربیت کرده چه آدمی از آب در آمده فکر می کنی چه عکس
العملی نشون می ده حتما خیلی ناراحت می شه،

- اوه پرستو تو که همه اش نه می اری یعنی می خوام ناخواسته تن به این ازدواج بدی و پا رو قلبت بزاری اصلا چرا
به خود عرشیا نمی گی با بابا حرف بزنه تا خواستگاری امشب لغو بشه؟

به یاد عرشیا دلم مچاله شد من نمی خوام اون رو از دست بدم ولی هیچ کاری از دستم بر نمی اد نمی تونم به روی
پدرم بایستم من هیچ وقت نمی تونم این کار رو بکنم

- با توام پرستو حالت خوبه؟

پوز خندی زدم

- تا حالا به این خوبی نبودم آخه امشب خواستگاریمه

شکوه پفی کرد پسرش رو به دستم داد و از اتاق رفت بیرون لحظاتی بعد مامان با خوش حالی آمد تو اتاقم با دیدنم
لبخندی زد و گفت:

- آماده شدی مادر ماشاء الله چی شدی، انشاءالله به خوبی و خوشی این خواستگاری به سر انجام برسه.

بچه رو روی تخت قرار دادم و سر به زیر گفتم:

- مامان من دوست ندارم ازدواج کنم حد اقل الان دلم نمی خواد

مامان چینی به پیشانی اش داد و گفت:

طلوعی دوباره

- چرا لگد به بخت می زنی عزیزم؟! از تعریف هایی که پدرت از رضا و خانواده اش کرد معلومه آدم های درست و حسابی ان تو که نمی خواهی پدرت رو ناراحت کنی حالا که قراره بیان و همه چیز به خوبی و خوشی تموم بشه بهتره این فکرای منفی رو از سرت دور کنی برم ببینم چیزی کم و کسری نداریم تو هم بهتره کم کم بیای پایین

مامان رفت و من رو در عالم غم ها رها کرد حق با او بود من که تا امروز هیچ حرفی نزدم اگر بخوام مخالفت کنم بابا ناراحت می شه ولی بابا گفت اجباری در کار نیست ولی آخه با چه بهانه ای ردش کنم خدایا خودت کمکم کن من رو تنها نزار

دلتم تنها عشقم رو می خواد و دیگه هیچ کجایی عرشیا جونم؟

قطره اشکی روی گونه ام جاری شد و با ورود شکوه پشش زدم لبخند تلخی زد و گفت:

- پرستو آمدن

تمام بدنم شل شد و روی تخت ولو شدم و ضربان قلبم تند شد سعی کردم خونسرد باشم اما مگه می شه ته دلتم غوغا به پا شده بود.

نمی دونم چه قدر گذشت و چطوری گذشت که شکوه آمد و ازم خواست برم پایین همین که خواستم از اتاق برم بیرون عرشیا تماس گرفت ته دلتم فریاد کشیدم خیلی دیر آمدی خیلی دیر...

با تردید با دستان لرزان صفحه رو لمس کردم

بغض گلوام رو می فشرد و قادر نبودم چیزی بگم با شنیدن صدای دلتم لرزید و پاهام دیگه وزن سنگینم رو تحمل نمی کردن خم شدم و روی لبه ی تخت نشستم.

- الو...

- الو پرستو خوبی عزیزم!؟

- خوب نیستم نفسم اصلا خوب نیستم اونا آمدن باید برم

- کیا آمدن چی شده عزیزم چرا صدات گرفته؟

پرستو حرف بزنی حال من رو از این که هست داغون نکن

- خواستگاری که درباره اش بهت گفته بودم اون پایین منتظر منه،

- پرستو من رو دیونه نکن یعنی چی که آمدن مگه کشکه؟

اشک دور چشمم حلقه زد

- باید برم دارن صدام می زنن خداحافظ

ارتباط رو قطع کردم و اشکم رو پس زدم مثل آدم آهنی با قدم های آروم و آهسته از اتاق زدم بیرون و پله ها رو طی کردم چادر سرم انداختم و رفتم داخل سر به زیر سلام کردم و کنار شکوه جا گرفتم چنان غرق خودم و دردم بودم که حواسم به اطرافم نبود انگار میون اتاق تاریکی نشسته بودم نه کسی رو می دیدم نه صدایی می شنیدم با سلقمه ای که شکوه به پهلو ام زد به خودم آمدم و چشم به مهمونا که شامل پدر و مادر داماد و خواهرش و خود آقا داماد بود دوختم شکوه دهانش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- حواست کجاست دختر؟

مادر رضا که زن میان سالی بود لبخند زنان رو به بابا گفت:

- اگر اجازه بدین این دوتا جوون یه چند دقیقه برن یه جایی بشینن با هم دیگه حرفاشون رو بززن!

با اجازه دادن بابا هر دو از جا بر خاستیم سر به زیر جلو او قدم برداشتم و پله ها رو بالا رفتم اونم دنبالم می آمد با گفتن ببخشید قبل از او وارد اتاق شدم اونم سر به زیر آمد داخل و با تعارف من روی صندلی نشست رو به روش نشستیم و سر به زیر سکوت اختیار کردم لحظاتی بعد با صدایی آروم و لحنی محترمانه کمی نگاهش رو بالا گرفت و گفت:

- بنظر من بهتره از فرصت به دست آمده استفاده کنیم و تا جایی که ممکنه با هم دیگه آشنا بشیم البته با اجازه ی شما،

نگاهم رو کمی بالا گرفتم و زیر چشمی بررسی اش می کردم جوان خوش تیپ و خوش قیافه ای بود بدون اغراق اعتراف می کنم یه کمی از عرشیا جذاب تر بود اما من دنبال خوشگلی و جذابیت نبودم و دلم تنها عشقم عرشیا رو می خواست.

بعد از این که با لحنی متین و با وقار کامل از خودش و کارش و تحصیلاتش برام گفت لبخند ملیحی زد و گفت:

- شما چی نمی خوای چیزی بگی؟

قلبم دیوانه وار خودش رو به سینه ام می کوبید و تنها اسم عرشیا رو فریاد می زد ، چشم به او دوختم اما حرفی برای گفتن نداشتم آخه چی باید می گفتم؟ و چرا باید از خودم براش بگم؟ ای کاش می تونستم صاف و ساده حرف دلم رو بهش بگم!

- ببخشید مشکلی پیش آمده؟

- نه نه چه مشکلی؟

- پس چرا ساکتی؟

- من چیزی ندارم که نیاز به گفتن داشته باشه،

- یعنی از حرفات بفهمم که جوابت مثبته؟

- نه من همچین حرفی نزدم

- پس چی؟

- نمی دونم!

تب کرده بودم و تنها منجی من فقط خدا بود می ترسیدم چیزی بگم بعد به گوش بابا برسه پس سکوت تو اون موقعیت برای من بهترین گزینه بود.

خنده ی کوتاهی کرد.

- آخه نمی دونم نشد جواب! مثل این که شما هنوز تو شک و تردید هستی بسیار خب من عجله ای ندارم باز می تونی چند روز دیگه فکراتو بکنی جوابت هم هر چی باشه براش احترام قائلم با اجازه

بلند شد و رفت و من موندم با هزار جور فکر و خیال تازه درک کردم چرا بابا نمی خواست اون رو از دست بده چون واقعا همین طور که شنیدم و بابا گفته بود جوون خوب ، مودب و محترمی بود.

طلوعی دوباره

اما باز با این اوصاف دلم پیش عرشیا بود وای گناه داشت با اون حرفایی که پشت تلفن بهش گفتم الان چه حال و روزی داره؟

صدای خداحافظی مهمونا رو شنیدم اونا رفتن ولی قلبم هنوز آروم و قرار نداشت دلم گرفته بود و حال و حوصله هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم گوشی ام رو که سایلنت زده بودم و برداشتم عرشیا بیش از ده بار زنگ زده بود و پیام فرستاده دکمه تماس رو لمس کردم و با بغض گوشی رو دم گوشم قرار دادم با شنیدن صدای گرفته و مضطربش صدای گریه ام بالا رفت و شدت گرفت

- چی شده عزیز دلم تو که من رو نصف جون کردی؟ چرا گریه می کنی؟

با بغض سنگین نالیدم

- عرشیا به خدا قسم دوست دارم و دلم جز با تو بودن رو نمی خواد عرشیا من بدون تو چکار کنم خودت بهم بگو؟

- آروم باش عزیزم تو قرار نیست برای کس دیگه ای به جز من بشی من نمی زارم دست هیچ احد الناسی به تو برسه،

هق زدم

- برای این حرفا دیر شده عرشیا به خدا دیره

- هیچ چیز دیر نیست پرستو آروم باش من بهت قول دادم پای قولم هم می ایستم

اشکم رو پاک کردم و دماغم رو بالا کشیدم

- عرشیا بابا از رضا خیلی راضیه خیلی ازش خوشش آمده فکر نکنم جواب رد بهشون بدم یعنی نمی تونم این کار رو بدون دلیل انجام بدم بهت گفتم دیر شده تو گفتی زود جواب رو از پدر و مادرت می گیری ولی دیر کردی

صدای آروم و گرفته اش به گوشم رسید و به دلم چنگ انداخت

- فکر نمی کردم این قدر آدم بد شانسی باشم این قدر بد بیارم رفتم تا با پدرم صحبت کنم ولی با اتفاقی که افتاد این فرصت رو از دست دادم

با نگرانی پرسیدم:

طلوعی دوباره

- چه اتفاقی؟! -

- مادر بزرگم سگته کرد از صبح هم تو بیمارستان بودم و تلفنم خاموش شده بود اوضاع خونه مون خیلی بهم ریخته است من چطوری تو این اوضاع حرف از ازدواج بزنم آخه چطوری؟؟

حال خودم رو از یاد بردم و پرسیدم:

- حالا حالش چطوره؟

- حالش بده پرستو خیلی بد دکتر امیدوی به زنده موندنش ندارن

اشک قطره قطره روی گونه هام راه پیدا کرد نمی دونم برای خودم اشک بریزم یا برای از دست دادن عشقم یا به خاطر دردی که عرشیا متحمل می شد.

با شنیدن صدایش دلم لرزید و ضعف رفت

- پرستو

- جونم

- قول می دی برای من بمونی؟

با گفتن این حرفش چنگ به دلم انداخت و به گریه ام افزودم

- جواب بده نفسم بگو که می مونی؟

دست روی دهانم گذاشتم و هق هقم رو خفه کردم

- عرشیا قول دادن من هیچ چیز رو عوض نمی کنه تو باید یه کاری می کردی که نشد نکردی من قول چی رو بدم فکر می کنی برای من خیلی آسونه که تن به ازدواج ناخواسته بدم فکر می کنی...

هقهقم گرفت و به گریه ام افزودم روی تخت لم دادم و باز هق زدم حتی دیگه به صدای پشت خط عرشیا گوش نمی دادم فقط اشک می ریختم و ناله می کردم صبح با سر درد عجیبی از خواب بیدار شدم سر جام نشستم و سرم رو میون هر دو دستم فشردم از شدت گریه دیشب سرم سنگین بود و چشمام می سوخت باز به یاد عرشیا دلم گرفت و گوشی رو برداشتم تا از حال او مطمئن بشم اما هر چه زنگ زدم جواب نداد.

طلوعی دوباره

به فکر این که ممکنه هنوز خواب باشه از تخت پایین رفتم و جلو آینه ایستادم چشمام متورم شده بود و صورتم بی حال دستی به سر و وضعم کشیدم و رفتم پایین امروز کلاس داشتم و باید می رفتم دست و روم رو شستم بعد از سلام و صبح بخیر گفتن سر به زیر نشستم تا صبحونه ام رو بخورم مامان یه استکان جایی جلو بابا و یه استکان جایی جلو من قرار داد و نشست در این هنگام کیانوش به جمع ما پیوست با دیدنم گل از روش شگفت و گفت:

- به به!

عروس خانم سحر خیز شدی بیا بعد می گن شوهر بده

لبخند بی جونی زدم و چیزی نگفتم رو به روم نشست و شروع به خوردن کرد و باز با لحن شادش گفت:

- خب پرستو خانم بسلامتی قراره کی شیرینی بخوریم؟

یه نگاه به او و یه نگاه به مامان بابا انداختم و چیزی نگفتم

- بابا دمت گرم هنوز عروس نشده چه خودشم می گیره

خنده ام گرفت اما هیچ حال و حوصله خندیدن رو نداشتم.

بابا نوچ نوچ کرد و رو به کیانوش گفت:

- ببینم جناب عالی کار و بار نداری اول صبحی آمدی سر به سر دخترم می زاری؟

کیانوش که باز قصد اذیت کردنم رو داشت با نیش باز گفت:

- من جای تو بودم حال این پسره رو یه خورده می گرفتم و حالا حالاها جواب نمی دادم

بابا چشم غره ای به او رفت و زیر لب گفت:

- کیانوش

کیانوش خندید و دیگه چیزی نگفت سعی می کردم عادی باشم اما با غمی که ته دلم سنگینی می کرد محاله بتونم برگشتم تو اتاق قبل از آماده شدنم باز با عرشیا تماس گرفتم ولی باز هر چه زنگ خورد جواب نداد خدای من یعنی چی شده کجا رفته؟ یعنی ممکنه هنوز خواب باشه؟

طلوعی دوباره

با تخصصی لباس عوض کردم و آماده شدم گوشی رو برداشتم و قبل از این که تو کیفم بذارم یه بار دیگه زنگ زدم و بازم بی خبر رفتم پایین بابا که آماده ی رفتن بود لبخندی به روی من زد و گفت:

- بیا سر راه می رسونمت می دونم تو رو دست این دیو بسپارم چون سالم به در نمی بری

و اشاره ای به کیانوش کرد.

کیانوش با دهان باز به خودش اشاره کرد و در حالی که وانمود می کرد تعجب کرده بود گفت:

- حالا من شدم دیو؟

لبخندی زدم و کفشم رو از تو جا کفشی کشیدم و پا کردم از مامان و کیانوش خداحافظی کردم و همراه بابا از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم و به فکر فرو رفتم فکرم در گیر عرشیا بود که چرا هر چه زنگ می زنی جواب نمی ده نکنه دیگه دوست نداره با من حرف بزنه نکنه فکر می کنه دیگه اون رو دوست ندارم چون بهش قول ندادم؟؟

نکنه با این کارش می خواد به علاقمونه پایان بده؟؟

با این افکار سر دردم بیش تر شد.

بابا که متوجه حالم شده بود مکثی کرد و گفت:

- امروز اصلا سر حال نیستی چیزی شده؟

لبخند بی فروغی بر لب نشوندم و سر تکون دادم

- نه فقط یه کمی سر درد دارم چیز مهمی نیست

- اگر که حالت خوب نیست بهتره خونه می موندی عزیزم!؟

- نه چیزی نیست خوبم

کمی سکوت کرد سپس گفت:

قراره که یک هفته دیگه پدر رضا برای گرفتن جواب تماس بگیره بهتره که خوب فکراتو بکنی عزیزم، دلم نمی خواد خدایی نکرده فردا پس فردا فکر بکنی این ازدواج اجباری بوده دوست ندارم خدایی نکرده تو زندگی ات شکست

طلوعی دوباره

بخوری درسته رضا پسر خوبیه، ولی جواب و تصمیم تو هر چی باشه من قبولش دارم من جز خوشبختی تو هیچ چیز از خدا نمی خوام قبل از این خیلی ها تو رو از من خواستگاری کردن اما خودم همه رو رد می کردم هم این که طاقت دوریت رو ندارم و هم این که احساس می کردم تو با اونا خوشبخت نمی شی اما موضوع رضا با همه جداست چون آدم فهمیده و درس خونده ایه.

سر کلاس مدام فکرم پیش عرشیا بود و اصلا حواسم به درس نبود استاد که متوجه حواس پرتی ام شده عینکش رو روی بینی جا به جا کرد و گفت:

- مشکلی پیش آمده خانم افتخاری؟

نگاهی گذرا به حاضرین که همه به من چشم دوخته بودن انداختم سری تکان دادم و گفتم:

- نخیر استاد

استاد هم با تمام خود خواهی اش از من خواست بلند بشم درسی که توضیح می داد رو شرح بدم با بهت خیره به او شدم دلم نمی خواست جلو بچه ها ضایع بشم به آهستگی از جا بلند شدم که استاد گفت:

- بشین سر جات

سر به زیر نشستم و نفس راحتی کشیدم از شانس بدم نه ربابه و نه رز و نه حتی احسان با من همکلاس شده بودن پفی کردم و حواسم رو به استاد دادم اما باز هیچ از درس دستگیرم نشد.

کتاب و جزوه هام رو جمع کردم و از کلاس زدم بیرون دیگه حوصله رفتن سر کلاس بعدی رو نداشتم از دانشگاه زدم بیرون و قدم زنان باز به عرشیا فکر می کردم اگر روزی برسه و از هم جدا بشیم چکار کنم؟ من زندگی بدون اون رو نمی خوام من طاقت این که با کس دیگه ای به جز او باشم رو ندارم حتم دارم اون روز روز آخر زنده بودنم خواهد بود!

گوشی رو از تو کیفم کشیدم و روی اسم زندگی ام رو لمس کردم

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد...

این صدا در سرم اگو شد یعنی چی که خاموش می باشد؟ مگه ندید از صبح تا حالا چند بار باهش تماس گرفتم چرا زنگ نزد چرا امروز حتی حاله رو نپرسید؟ یعنی عرشیا دیگه من رو نمی خواست باور این برام سخت بود بغضم

طلوعی دوباره

گرفت و سرم سوت می کشید اصلا حال خوشی نداشتم نباید هم با این حال و روزم برم خونه، من به یکی نیاز دارم تا با او دردم رو بگم پس تصمیم گرفتم برم پیش شکوه خدا رو شکر که از موضوع خبر داره و می تونم درد دلم رو به او بگم با اشاره ی من ماشینی جلو پام ترمز کرد با گفتن آقا دربست درب عقب رو باز کردم و سوار شدم سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمام رو بستم حالم خیلی خراب بود و بی خبر بودن از عرشیا داغونم می کرد.

با صدای راننده چشم باز کردم

- حالت خوبه دخترم؟

صدا کمی برام آشنا بود اما حال این که فکر بکنم کجا این صدا رو شنیدم رو نداشتم مختصر جواب دادم

- ممنون خوبم

- عجب دنیای کوچیکه هیچ وقت فکرشو نمی کردم که دوباره ببینمت!

حالتی به ابرو هام دادم و نگاهم رو سمت راننده سوق دادم

- شما بنده رو...

حرفم رو فرو خوردم و با لبخندی که روی لبام نقش بست گفتم:

- حاج آقا شما یید ببخشید نشناختم سلام حالتون خوبه؟

لبخند مهربونی بر لب نشوند و گفت:

- شکر خدا، دخترم خودت چطوری؟

لبخند تلخی زدم

- خوبم

با به یاد آوردن دخترش با تبسم پرسیدم:

- از دخترتون چه خبر حاج آقا؟

با لحن شاد و خوش حال جواب داد.

طلوعی دوباره

- الحمدالله خوبه یه هفته که ازدواج کرد و رفت خونه شوهرش

- ان شاء الله که خوشبخت بشه.

- ممنون دخترم، راستش یه جورایی سر و سامان گرفتن زندگی ام رو مدیون دعای خیرت می دونم بعد از اون تصادف زندگی من از اون رو به این رو شد درسته با ضربه ای که به سرم وارد شده مدتی تو بیمارستان بودم اما خدا رو شکر بعد از این تونستم دخترم رو با روی سفید بفرستم خونه ی بخت و حالا خودم و حاج خانم عازم سفر زیارت آقا هستیم

لبخند خسته ای زدم و گفتم:

- حاج آقا می شه یه خواهشی از تون داشته باشم؟

- البته دخترم هر چی باشه در خدمت هستم!

- زنده باشید اگه بسلامتی رفتین حرم منم اون جا دعا کنید

- خدا شاهده بابا جون از همون روز که دیدمت تا به امروز من و حاج خانم دعا گویت بودیم ولی به روی چشم حتما گرچه محتاجیم به دعا.

تشکر کردم و نگاهم رو به بیرون دوختم زندگی همین است با رخ دادن یه اتفاق زندگی از این رو به اون رو می شه خدایا یه اتفاقی چیزی سر راهم قرار بده تا به عشقم برسم.

سر خیابون که رسیدم تشکر کردم و با توقف ماشین پیاده شدم خواستم کرایه رو پرداخت کنم اما هر چه اصرار کردم قبول نکرد ازم بگیره خداحافظی کردم و سمت خونه شکوه قدم برداشتم بین طی کردن مسافت کوچه گوشه ام رو در آوردم با مامان تماس گرفتم و خبر دادم خونه شکوه هستم بعد باز به تلفن عرشیا زنگ زدم بازم خاموش بود.

زنگ در رو زدم دقایقی بعد در با صدای تیکی باز شد در رو هول دادم و رفتم داخل که شکوه از اون طرف به استقبال آمد.

- به به!

چه عجب پرستو خانم راه گم کردی؟

طلوعی دوباره

هم رو بغل کردیم و بوسه ای روی گونه ام کاشت دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید

- خیلی خوش آمدی عزیزم!

- ممنون

مقابلم ایستاد که باعث شد منم بایستم و با دقت نگاهم کرد

- پرستو حالت خوبه؟

سر تکون دادم

- اهووم

- اما این طوری به نظر نمی رسی

جلو تر از او قدم برداشتم و پرسیدم:

- ناصر خونه است؟

دنبالم راه افتاد

- نه سر کاره

با هم رفتیم داخل مهسا که مشغول تماشای برنامه کودک بود رو بوسیدم کیفم رو روی مبل پرت کردم و نشستم

شکوه مقابلم ایستاد

- پرستو اتفاقی افتاده؟

- لطفا یه لیوان آب بهم بده

بدون هیچ حرفی رفت سمت آشپزخونه، سرم که به شدت درد می کرد رو میون هر دو دستم گرفتم و سر به زیر انداختم.

با قرار گرفتن لیوان آب مقابلم سر بلند کردم لیوان رو از دست شکوه که به من زل زده بود گرفتم و تشکر کردم رو

به روم نشستم، جرعه ای از آب رو خوردم از مزه تلخی که حس کردم صورتم خود به خود جمع شد و گفتم:

طلوعی دوباره

- چه قدر آبتون بد مزه است

شکوه حالتی به ابروهاش داد کمی خم شد و لیوان رو از دستم گرفت و گفت:

- چی؟!

بد مزه است

سپس آب رو مزه کرد و گفت:

- تو حالت خوبه؟ آب که چیزیش نیست

پوز خندی زدم پس این کام منه که تلخ شده

با شنیدن زنگ تلفنم هول هولکی گوشه رو از تو کیفم در آوردم به امید این که عرشیا باشه با خوش حالی نگاهی به صفحه انداختم اما با دیدن اسم سوری روی صفحه بغ کردم و جواب دادم

- الو بله

- سلام پرستو جون خوبی؟ خوشی دختر کجایی هیچ خبری ازت نیست نه سراغ می گیری نه می گی یه دوستی هم داری بابا تو که این قدر بی معرفت نبودی؟

خندیدم

- یواش تر دختر نترکی وای به حال اون احسان بی چاره که یک عمر باید تو رو تحمل کنه.

- وا خیلی دلش هم بخواد والا

خندیدم

- کجایی بی معرفت؟

- خونه خواهرم هستم

- عه سلام بهش برسون پس من زیاد مزاحم نباشم زنگ زدم برای عروسی دعوتت کنم

طلوعی دوباره

- عروسی کی؟

- عروسی بابام خب دختر حواست کجاست عروسی من و احسان دیگه چه قدر پرتی تو

- مبارکه عزیزم از دعوت هم ممنونم

- مرسی فدات شم حتما باید بیایا کار داشتیم و نتونستم پیام و نمی دونم چی می دونی که حالیم نمی شه باید باید

بیایی اوکی؟

وای سرم رو خوردی باشه بابا میام فقط بگو کی کجا؟

- خونه حاج مرتضی خخخ باشه عشقم آدرس رو برات اس ام اس می کنم همین پنجشنبه منتظرتم عسلم

- چشم حتما به آقا احسان سلام برسون

- سلامت باشی بای بای

لبخندی بر لب نشوندم و رو به شکوه گفتم سوری بود سلام می رسونه،

- سلامت باشین

به دنبال حرفش از جا برخاست و رفت تو آشپزخونه.

- خب چخبر؟

- از چی؟

- چه می دونم از خودت از...

حرفش رو فرو خورد و ادامه داد از خواستگارت؟

آهی کشیدم و جواب دادم

- از دیشب که باهاش حرف زدم دیگه خبری ازش ندارم نمی دونم چرا تلفنش رو خاموش کرده؟

شکوه با دوتا استکان چایی برگشت سینی رو روی میز قرار داد و گفت:

طلوعی دوباره

- بهش گفتم؟

سر تکون دادم نفسش رو در سینه حبس کرد و حرفی نزد می دونم که حال من رو به خوبی درک می کرد چون خودش این تجربه تلخ رو داشته

- چکار کنم شکوه خیلی احساس بدی دارم احساس می کنم من و عرشیا به هم دیگه نمی رسیم من نمی دونم چکار باید بکنم؟

در حالی که بابا خیلی از رضا راضیه از حق نگذریم واقعا جوون خوبیه! من اگر بخوام جواب منفی بدم باید یه بهانه ای داشته باشم بالاخره نمی شه که همین طوری جواب رد بدم خودت جای من بودی چکار می کردی؟

- من جای تو نیستم و نمی تونم باشم ولی درکت می کنم من قبلا طعم تلخ شکست، رو چشیدم و می دونم که خیلی تلخه خیلی ، باور کن تمام دیشب رو نخوابیدم و فقط به تو فکر می کردم دلم می خواد یه کاری واست بکنم اما آخه چه کاری؟

با بغض نالیدم

- یعنی من عرشیا رو از دست می دم شکوه؟

سکوت کرد بغض راه نفس کشیدنم رو گرفت دلم می خواست بزنم زیر گریه اما آخه با گریه که چیزی درست نمی شد.

- پرستو خودت رو ناراحت نکن همه چیز رو بسیار به خدا اون خودش بهتر صلاحیت رو می دونه

- یعنی صلاح من اینه که دور از عرشیا باشم؟

باز سکوت کرد با شنیدن صدای گریه ی متین از جا بلند شد و سمت اتاق رفت از جا برخاستم وارد تراس شدم و اجازه دادم اشکم جاری بشه شکوه در حالی که پسرش رو در بغل گرفته دنبال آمد.

- پرستو با این کارا به جایی نمی رسی عزیزم این جووری فقط خودت رو عذاب میدی، هه انگاری ما دخترا حق عاشق شدن نداریم! صبر کن و ببین آخرش به کجا می رسه؟

اشکم رو پاک کردم جز این راه دیگه ای هم ندارم...

طلوعی دوباره

سعی می کردم کمتر فکر و خیال بکنم و کم غصه بخورم اما بی خبر موندن از عرشیا این اجازه رو به من نمی داد دو روز که هیچ خبری ازش نداشتم و نه می دونستم چه اتفاقی افتاده دلم براش تنگ شده بود و برای شنیدن صدایش له می زد دو روز بی خبر از او این حال و روز من بود وای به حال روزی که برای همیشه بخوام از او جدا بشم.

تصمیم گرفتم سراغش رو از غزاله بگیرم بار اول که زنگ زدم جواب نداد اما بار دوم جواب داد با شنیدن صدای گرفته و غمگینش چنگی به دلم افتاد

- غزاله خوبی؟

- خوبم عزیزم تو چطوری؟

- بد نیستم چیزی شده؟ چرا صدات گرفته؟

یکدفعه صدای گریه اش در گوشی پچید قلبم دیوانه وار خودش رو به سینه ام می کوبید نکنه اتفاقی برای عرشیا افتاده؟

- غزاله حرف بزن بگو چی شده؟

- فکر کردم خبر داری دو روزه که...

پاهام شل شد و روی زمین نشستم طاقت شنیدن خبر بد رو نداشتم بغض داشت خفه ام می کرد و دلهره لعنتی یک لحظه رهام نمی کرد.

با بغض ادامه داد.

- مادر بزرگم فوت شد پرستو

هینی کشیدم و اشکم جاری شد

- بخدا خبر نداشتم تسلیت می گم عزیزم! غم آخرتون باشه

- ممنون

- غزاله حال عرشیا چطوره؟

طلوعی دوباره

- چی بگم راستش اصلا حال خوشی نداره!

دلَم لرزید و ریزش اشکم بیش تر شد غزاله می تونم یه خواهش ازت داشته باشم؟

- بگو عزیزم!

- می تونی گوشی رو بدی بهش می خوام صداش رو بشنوم دو روز هیچ خبری ازش نداشتم خواهش می کنم بگو فقط یک لحظه فقط صداش رو بشنوم

- باشه عزیزم قطع کن خودم بهش می گم باهات تماس بگیره

قطع کردم و چشم به گوشی دوختم دل تو دلَم نبود و منتظر زنگ گوشی بودم با ظاهر شدن اسم غزاله روی صفحه گوشی رو با هر دو دستم به گوشم چسبوندم

- جونم نفسم!

با شنیدن صدای غمگین غزاله به دیوار خیره شدم

- معذرت می خوام عزیزم اما قبول نکرد شرمنده

در حالی که گوشی رو هنوز به گوشم چسبونده بودم اشک بی صدا روی گونه هام جاری بود.

و صدای غزاله در سرم تکرار و تکرار می شد.

- معذرت می خوام عزیزم اما قبول نکرد شرمنده قبول نکرد، قبول نکرد.

با خودم زمزمه کردم قبول نکرد آخه چرا؟

یکدفعه با شنیدن صداش نفس تو سینه ام حبس شد

- پرستو

- جونم عزیزم!

سکوت کرد سپس با لحن خشکی گفت:

طلوعی دوباره

- بهتره من رو فراموش کنی

- یعنی چی که فراموش کنم!؟

- خداحافظ

و صدای متمدن بوق یعنی چی؟ یعنی به همین سادگی اون رو از دست دادم یعنی دیگه من رو نمی خواست؟! اما اون که بهم قول داد تا آخر با من می میونه چرا از من خواست فراموشش کنم مگه اون می تونه فراموشم کنه که من بتونم؟؟

چرا همچین چیزی از من خواست؟ آخه چرا؟ چرا!!!؟

گوشی رو گوشه ای پرت کردم زانو بغل گرفتم و هق زدم گریه کردم به سر و صورتم کوبیدم اما با این کارا عشقم بر نمی گرده باید قبول کنم من دل او رو شکوندم وقتی از من خواست قول بدم ندادم پس من عشقم رو ثابت نکردم خدا می بینی حال و روزم رو؟ من زندگی بدون عرشام رو نمی خوام اگر قرار نیست به هم برسیم چرا اون رو سر راهم قرار دادی؟ آخه چرا...؟

در باز شد و کتابون لا به لای در ظاهر شد با دیدن نیش خندی که بر لب نشونده بود عصبی از جا برخاستم و فریاد زدم تو دیگه چی می گی؟ هان! برو از این جا گورتو گم کن
با وقاحت رو به من ایستاد و گفت:

- وقتی می گم عاشقی نگو نه عشق داره دیوونت می کنه بدبخت.

با اکراه چشم بهش دوختم دندون هامو به هم فشردم و گفتم از اتاقم گورت رو گم کن

چشم نازکی کرد و از اتاق رفت بیرون خدا رو شکر فقط من و اون خونه بودیم چون هیچ دلم نمی خواست کسی از موضوع با خبر بشه دنبالش رفتم از پشت شونه اش رو کشیدم و سمت خودم برش گردوندم و با لحن تندی گفتم:

- وای به حالت اگه کیانوش از موضوع با خبر بشه به خدای خودت و خودم قسم کاری می کنم

زندگیت از هم بیاشه فهمیدی؟

و به عقب هلش دادم ایشی کرد

طلوعی دوباره
و با لحنی آمیخته با ترس گفت:

- دختره ی دیونه من چکار به تو دارم!

با حال زاری که داشتتم برگشتم تو اتاق روی تخت افتادم و باز هق زدم و گریه کردم

عرشیا تو با من چه کردی؟ من چطوری می تونم فراموش کنم آخه چطوری؟

نصف روز رو فقط اشک ریختم و گریه کردم و تا قبل از آمدن مامان و بابا حوله ام رو برداشتم و وارد حمام شدم شیر آب رو باز کردم و با لباس زیر آب سرد ایستادم از سردی آب لرزه به جونم افتاد اما حال خرابم رو التیام می بخشید روی زمین زیر دوش نشستم زانو هام رو بغل گرفتم و باز هق زدم و اشک ریختم باید به این گریه ها خاتمه بدم باید به زندگی جدیدی که می خوام شروع کنم فکر کنم به زندگی کنار یه آدمی که هیچ حس و علاقه ای نسبت بهش نداشتتم از امروز من یه آدم دیگه ای می شم، می شم یه جسد بی روح آخه روح و توان من فقط عرشیا بود و بس... با صدای کتابیون که صدام می زد درب اتاق رو باز کردم و با اکراه نگاهش کردم نیش خندی که همیشه رو لباش بود رو بر لب نشوند و گفت:

- بیا پایین عمو جون کارت داره!

بی اعتنا به او برگشتم تو اتاق روسری مشکی رنگم رو به سر کشیدم و رفتم پایین و تنها روی مبل رو به روی بابا و مامان لم دادم

کیانوش با لحن مهربونی رو به من پرسید:

- حالت خوبه پرستو؟

- آهووم خوبم

- پس چرا رنگ و روت این قدر پریده؟

به جای من کتابیون در جواب دادن پیش قدم شد.

- تمام امروز رو تو اتاقش بود نه ناهار خورد نه حتی شام معلومه به این حال و روز می افته دیگه

نگاه بابا سمت من چرخید

- چیزی شده بابا چرا غذا نخوردی؟

- چیزی نیست ولی میل نداشتم گرسنه ام که شد حتما می خورم کارم داشتی بابا جون؟

- بله عزیزم درباره موضوع خواستگاری جوابت چی شد؟

دلَم بی قرار شد و بغضم گرفت سر به زیر در حالی که انگشت های دستم رو به بازی گرفته بودم زمزمه کردم جوابم مثبته...

کتایون با چشمان گرد خیره ام شد و حرفی نزد شایدم پیش خودش فکر می کرد عجب عاشق دلسنگی ام که پا روی عشقم گذاشتم

سر به سر گذاشتن کیانوش شروع شد با این که ته دلَم غم سنگینی می کرد به شوخی هاش می خندیدم و سعی می کردم همون پرستوی سابق برگردم اما بدون قلب و هیچ گونه احساس. برگشتم تو اتاقم و باز بساط گریه راه انداختم از فردا سرنوشتم با یه آدم دیگه ای رقم می خورد آدمی که نه می شناختم و نه حتی دوست می داشتم دلَم می خواست برای آخرین بار هم که شده صدای عشقم رو بشنوم دلیل این که دیگه من رو نمی خواست رو بدونم اما هر چه زنگ می زدم خاموش بود. کلی پیام فرستادم حرف دلَم رو نوشتم از دردهام از سختی دوری اش از همه چیز نوشتم به امید این که همه رو بخونه و بدونه بعد از او جسد بی روحم بعد از او زندگی پوچی دارم و بس...

امروز روز عروسی سیاوش و هم زمان عروسی سوری و احسان است دلَم نمی خواست تو هیچ کدوم از جشن ها حضور داشته باشم اما به خاطر این که بابا و مامان برای رفتن با اونا اصرار نکنن رفتن به عروسی سوری رو بهانه کردم و قبل از اونا از خونه زدم بیرون دلَم نیامد تو این روز فرخنده ناراحتش کنم تا کسی گرفتم و به تالار مورد نظر رفتم با دیدن بر پای جشن و صدای در حال پخش دی جی دلَم گرفت هه منم آرزو داشتم کنار عشقم یه همچین مراسمی بگیرم منم کلی آرزو داشتم که به هیچ کدومشون نرسیدم و از فردا با بر پای یه جشن مزخرف با رضا نامزد می شدم چه قدر دلَم می خواست فردایی در کار نباشه چه قدر دلَم می خواست هم چنان شب بمونه و روشنایی نباشه من از فردا متنفرم از فردایی که برای همیشه من رو از عشقم دور می کنه.

عشقی که هفت روز از اون بی خبر بودم عشقی که نمی دونم به چه دلیل از من خواست فراموشش کنم ولی من نمی تونم شاید عشقت رو تو دلَم بکشم ولی فراموش نمی کنم.

با دیدن سوری که سمت من که تنها توی کور ترین نقطه نشسته بودم می آمد اشکی که روی گونه ام جاری شده بود رو پس زدم از جا برخاستم و لبخند زنان بهش نزدیک شدم و در آغوش کشیدمش

طلوعی دوباره

- عزیزم چه ناز شدی برات آرزوی خوش بختی می کنم

- ممنون همچنین ببینم چرا این جا نشستی؟

ازش جدا شدم سعی کردم تو چشمانش نگاه نکنم در حالی که اطراف رو دید می زدم جواب دادم

- همین طوری

دستش رو سمت صورتم آورد و چانه ام رو بین انگشت هاش گرفت

- پرستو چرا گریه کردی؟

بغضم گرفت و نتونستم جواب بدم دستش رو پس زدم و سر به زیر گفتم:

- هیچی چیز مهمی نیست

- پرستو به من دروغ نگو

خندیدم

- دروغم چیه دختر برو به مهمونات برس

- مطمئنی

- اوهووم

لبخندی زد و به جمع دخترا که در حال رقص و پا کوبی بودن پیوست دیگه بیش تر از این نمی تونستم اون جا بمونم
کیفم رو برداشتم و از اون جا زدم بیرون هوا هنوز گرگ و میش بود و خورشید تازه غروب می کرد و منظره ی زیبایی
در آسمون ساخته بود سرم رو رو به آسمون گرفتم و ته دلم فریاد زدم خدایا می بینی حال و روزم رو؟ خدایا تنها
خواهش من از تو اینه که بزار فقط یه بار دیگه صدای عشقم رو بشنوم فقط یک بار دیگه...

تاکسی گرفتم و برگشتم خونه از سوت و کور بودن خونه دلم بیش تر گرفت و به اتاقم پناه بردم گوشه ی رو از کیفم در
آوردم روی تخت ولو شدم و باز شماره اش رو گرفتم با شنیدن تک بوقی که زد جون تازه ای گرفتم خدا خدا می
کردم که جواب بده با شنیدن صدای گرفته و دو رگه اش قلبم ضرب گرفت و اشکم بی صدا جاری شد.

از لحن سرد و بی تفاوتش دلم گرفت شکست و چند تیکه شد ولی اهمیت ندادم مدت هاست که بدون قلب زندگی می کردم پس این صدای شکستن قلب من نبود شکستن تمام وجود و هستی ام بود.

- الو سلام نفسم

- پرستو مگه نگفتم دیگه به من زنگ نزن

- عرشیا تو چرا با من همچین می کنی؟

- من کاری نکردم تو حالا دیگه متعلق به یه نفر دیگه ای هستی چطوری به خودت اجازه می دی با یه آدم غریبه، حرف بزنی؟

- آدم غریبه!

عرشیا تو جون و تمام هستی منی کدوم غریبه، که ازش حرف می زنی؟ من هنوزم ملک هیچ کس نشدم عرشیا جونم بیا برگرد قول می دم برای تو می میونم قول می دم عرشیا بخدا قسم قول می دم عرشیا بیش تر از این عذابم نده تو فقط بگو هستی خودم حاضرم همه چیز رو به بابا بگم اگر قبول نکرد به دست و پاش می افتم عرشیا تو که نمی دونی تو این یه هفته چی بر سرم گذشت نمی دونی چی ها کشیدم عرشیا...

با لحن گرفته و تندی به حرفم آمد.

- بس کن پرستو خواهش می کنم بس کن دیگه، من فکرامو کردم نمی تونم با تو باشم همون بهتر از همین الان جدا بشیم منم برات آرزوی خوشبختی می کنم

با گریه فریاد زد

- من خوشبختی بدون تو رو نمی خوام می فهمی نمی خوام عرشیا من تو رو دوست دارم به خاطر تو شب و روز ندارم حالا آمدی با تمام خودخواهی ازم می خوای فراموشت کنم از من می خوای این جدایی رو بپذیرم آخه چرا به چه دلیل؟؟؟

سکوت کرد دلم داشت از جا کنده می شد و فکرهای شیطانی به سرم می زد انگاری برام مهم نبود که همه پی به عشقم ببرن انگاری دیگه ترسی از دست دادن چیزی رو نداشتم...

طلوعی دوباره

با شنیدن صدای گریه اش قلبم دیوانه وار خودش رو به سینه ام می کوبید انگار که می خواست از سینه ی پر دردم
بزنه بیرون

- پرستو آروم باش عزیزم!

- پرستو

- نفسم

- همه وجودم

- عشقم

جواب بده خواهش می کنم

بی صدا حق می زدم لب و چانه ام از شدت بغض خود به خود می لرزیدن و قادر نبودم یه کلمه بگم انگار دیگه
حرفاش رو باور نداشتم اون که از من خواست فراموشش کنم اون که حرف از جدایی می زد پس این حرفا حقیقت
نداشت فقط برای آروم کردنم به زبون می آورد.

- پرستو خواهش می کنم یه چیزی بگو حال داغونم رو داغون تر نکن پرستو

جز صدای هقهقم صدایی به گوشش نرسید

- حالت خوبه پرستو جواب بده؟

در حالی که روی تخت دراز کش بودم به نقطه ای نامعلوم زل زدم و اشک پهنای صورتم رو پوشونده بود ضعف کردم
و هر لحظه جلوی چشمم تار و تار تر می شد گوشی از دستم افتاد و دیگر صدای عرشیا رو نشنیدم...

با صدا زدنای شکوه که صدام می زد از اتاق بیرون آمدم با مهربانی نگاهم کرد و گفت

- الهی چه ناز شدی عزیزم آماده ای؟

سر به زیر بعلاامت بله سر تکون دادم دستم رو گرفت و گفت:

- پس بریم همه منتظرن پا روی اولین پله که گذاشتم ایستادم شکوه با تابعیت از من ایستاد و پرسید:

باز با تکون دادن سر جواب دادم با دیدن من همگی از جا برخاستن سلامی دادم و سر به زیر کنار رضا جا گرفتم هر کی جای من بود در یه هم چین روزی از شدت خوش حالی یه جا بند نبود اما من با دلی غم زده و عزا گرفته تا لحظاتی دیگه پیمان زناشویی رو با کسی خواهم بست که هیچ میل و رغبتی به زندگی کردن با او نداشتم دلم از حجم این همه درد و غم به درد آمده بود اما دیگه اشکی نداشتم که بریزم انگار به یه آدم سنگدل تبدیل شده بودم یه آدم که محکوم به زنده موندن بود و بس...

رضا دم گوشم زمزمه های عاشقانه می خوند و من هیچ حس و احساسی نسبت به او نداشتم دستم رو که در دست گرفت تا حلقه رو دستم کنه یکدفعه دستم رو پس کشیدم اما متوجه خودم که شدم دستم رو مقابلش گرفتم یادم رفت که چند دقیقه قبل با خوندن خطبه ی صیغه محرمیت بین ما، به هم دیگه محرم شده بودیم هه با یه آدمی محرم شدم که دلم اون رو محرم خودش نمی دونه درست همونی به سرم آمد که ازش فراری بودم همونی شد که با آمدن هر خواستگار ردش می کردم تا با کسی که دوست دارم محرم بشم همونی شد که مامان می خواست و من مدام مخالفش بودم همونی شد که من نمی خواستم همونی شد که من به خاطرش عرفان، اشکان، سیاوش و خیلی های دیگه رو رد کردم تا با کسی که دوست داشتم باشم همونی شد که نباید می شد.

خیره به چشمان عسلی خوش رنگ و زیبای رضا شدم عشق رو می تونستم تو چشمش ببخونم اما من طالب این عشق نیستم و نمی تونم که باشم خنده رو لبان بابا رو که دیدم دلم به درد آمد می دونم که خنده اش فقط تظاهری بود و بس...

از فردا باید با عشق دومم عشقی که از کودکی با من بود عشقی که در آغوش پر مهرش بزرگ شده بودم جدا بشم و اون جاست که نمی دونم با کدوم درد دوری باید بسازم و بسوزم؟

نگاهم رو سمت داداشم عشق سومم عشقی که

دوری از او رو تجربه کردم و چه سخت و تلخ بود حس دوری و جدایی. مامانم رو نگاه کردم لبش خندون و چشمش اشکی بود اون که هیچ وقت به بودنم اهمیت نمی داد من که همیشه برای او یه آدم اضافی بودم از همون دوران بچگی ام من رو از مهر خودش محروم کرد پس دلیل اشک ریختنش چی بود؟ شایدم اشک خوش حالیه شایدم هنوز باورش نشده بالاخره دخترش عروس شده هه چه عروس خوشبختی بودم من!

نگاهم سمت شکوه که با بغض نگاهم می کرد چرخید شاید تنها کسی که حالم رو درک می کرد و می فهمید فقط او بود

شکوفه با لبی خندون دست می زد و شادمانی می کرد.

کتایون یه گوشه کز کرده و خبری از نیش خندش نبود انگار هم ناراحت بود شاید تازه پی به عزیز بودنم برده سرم رو پایین انداختم و نگاه به حلقه تو دستم انداختم و قطره اشکی روی آن چکید.

با فشرده شدن دستم توسط رضا نگاه خیسم رو به او دوختم و ته دلم فریاد کشیدم من رو ببخش عرشیا که برای تو نمودم از امروز فکر کردن به او هم گناه بحساب میاد چه ظالمانه همه چیز از من می خواست به یک باره عشقی که بیشتر از یک سال ته دلم نشست بود رو فراموش کنم و از تمام وجودم بیرون کنم خدا این هم شد انصاف خداااا چرا به داد دلم نرسیدی چرا؟ آخه چرا؟؟

باز تو اتاقم تنها نشستم و به نقطه ای نا معلوم خیره شدم کجای زندگیم اشتباه بود که به این جا رسیدم؟ ای کاش هیچ وقت عرشیا رو نمی دیدم ای کاش هیچ وقت دیوونش نمی شدم! ای کاش و ای کاش های دیگه...

با تقه ای که به در وارد شد از جا پریدم و مقابله آینه ایستادم و وانمود می کردم در حال پاک کردن آرایش صورتم بودم با اجازه دادن ورود در باز شد و رضا با قدم های آهسته به من نزدیک شد با دیدنش قلبم به تپش افتاد دلم می خواست فریاد بزنم تا از اتاقم بره بیرون دلم می خواست ازش بخوام بهم نزدیک نشه ولی هیچ کدوم اتفاق نیافتاد.

سر به زیر مقابلم ایستاد و گفت:

- پرستو احساس می کنم از این که با هم نامزد شدیم زیادم خوش حال نیستی!

سکوت کردم جوابی نداشتم بگم آدم دروغ گویی هم نبودم ته تخت نشستم سر به زیر گفتم:

- باید بهم فرصت بدی تا به همه چیز عادت کنم

کنارم نشست که ازش کمی فاصله گرفتم دستش رو که برای گرفتن دستم جلو آورده بود با این حرکت در هوا معلق موند مکثی کرد سپس دستش رو پس کشید از جا برخاست و گفت:

- کاری نداری من باید برم

از لحن سردم حتی دل خودم هم به درد آمد خدا می دونه رضا چه حالی شد؟

با رفتن او گوشی رو به دست گرفتم دلم می خواست صداش رو بشنوم اما نه نباید این کار رو بکنم من باید فراموشش کنم دستم روی اسم غزاله رفت و صفحه رو لمس کردم با شنیدن صداش بغضم ترکید

- سلام پرستو جونم خوبی؟

- غزاله خیلی دلتنگم چند روزه آروم و قرار ندارم تورو خدا بهم بگو حال عرشیا چگونه؟

- چی بگم پرستو حالش اصلا خوب نیست نه می خوابه و نه غذا می خوره و نه با کسی حرف می زنه حالش خیلی خرابه

- غزاله تورو خدا مراقبش باش نذار حالش از این که هست داغون تر بشه باهاش حرف بزنی تنهات نذار

- چی می گی پرستو تو که حالت از اون داغون تره عزیزم به خدا دلم به حال هر دو تاتون می سوزه ای کاش کاری از دستم بر می آمد دریغ نمی کردم!

- غزاله عرشیا خودش نخواست بمونه خودش حرف از جدایی زد من حاضر بودم هر کاری به خاطر اون انجام بدم اما اون...

- اون یه مرده پرستو یه مرد غیرت داره و غیرتش اجازه نمی ده با دختری که در شرف ازدواجه صحبت کنه این رو درک کن

عصبی شدم و با لحن تند گفتم:

- درک نمی کنم نمی خوام درک کنم

- آروم باش عزیزم به مرور زمان همه چیز درست می شه،

- درسته درست می شه، ولی خوب نمی شه، به عرشیا بگو من هنوز سر قولی که دادم می مونم تا پای مرگ...

- پرستو دست به کار خطایی نزن دختر،

طلوعی دوباره

خداحافظ...

تماس رو قطع کردم و برای عرشیا نوشتم

تو رو خواستم و به جای تو عشق نصیب من شد...

کاش عشق رو می خواستم... شاید تو نصیب من می شدی!...

دل‌تنگم

برای تو که مدتهاست

بی آن که باشی

هر لحظه زندگی ات کرده ام!...

می دونم دیگه دوستم نداری نمی دونم شاید اونی که انتظارش رو داشتی من نبودم ولی این رو بدون تنها مردی که وارد قلبم شد تو بودی و بس...

و تو را با خودم به گور خواهیم برد من رو ببخش اگر باعث ناراحتی ات شدم دیدار تا قیامت...

ارسال کردم و گوشی رو خاموش کردم سر و وضعم رو درست کردم چون می دونم بابا به دیدنم می اد آرایش رو با دستمال مرطوب پاک کردم سعی کردم به چیزی های منفی فکر نکنم تا اشکم جاری نشه گرچه صورتم افتضاح بود و ناراحتی درونش موج می زد ولی باز اهمیت ندادم بابا که آمد با عشق نگاهش کردم و تو آغوشش گم شدم سر روی سینه اش گذاشتم و اشکم جاری شد دست نوازشی بر سرم کشید و هر دو هم زمان روی تخت نشستیم

- چرا ناراحتی عزیزم!؟

- ناراحت نیستم دلم گرفته بابا جون

دستم رو میون هر دو دستش گرفت

- چه قدر داغی تب داری؟

- خوبم چیز مهمی نیست

طلوعی دوباره

- پاشو ببرمت دکتر تبت خیلی بالاست

دستم رو پس کشیدم

- نه نیازی به دکتر نیست بابا جون کمی استراحت کنم خوب می شم

- بسیار خب پس من می رم تا تو استراحت کنی عزیزم!

بلند شد که دستش رو کشیدم

- بابا من رو ببخش

- چرا مگه چکار کردی؟

- چون می خوام تنهاتون بزارم

لبخندی زد و دوباره کنارم نشست

- ناراحت نباش عزیزم حالا تو به خاطر این موضوع این قدر ناراحتی و چشمای خوشگلت رو بارونی کردی من با وجود تو هیچ وقت تنها نیستم این رو بدون هر وقت از این جا رفتی هر روز نهار یا شام میام مزاحمتون می شم

خندیدم

بابا بوسه ای بر سرم زد شب بخیر گفت و رفت.

از فردا زندگیه من جور دیگه ای رقم می خورد و من هیچ اشتیاقی برای فردا و طلوع دوباره ی آفتاب ندارم سر روی بالشت گذاشتم چشمم رو بستم و سعی کردم بخوابم اما هر لحظه احساس می کردم حالم بد و بدتر می شد تو خواب ناله می کردم و حرف می زدم هزیون می گفتم داغ داغ شده بودم و تمام بدنم خیس عرق شده بود گلوم خشک شده و احساس تشنگی می کردم زیر لب یه چیز هایی می گفتم اما برای من واضح نبود با دیدن عرشیا که بالا سرم ایستاده بود دستش رو محکم گرفتم و ازش گله می کردم نمی دونم خواب یا حقیقت بود هر چی بود دلم نمی خواست به حقیقت پیوندم از حقیقت بیزار شده بودم از حقیقت می ترسیدم چون روز به روز من رو از عشقم دور و دور تر می کند...

طلوعی دوباره

چشم باز کردم سرم سوت می کشید و صدای مبهمی تو گوشم می چرخید خبر از این که کجا بودم نداشتم با نگاه بی فروغم نگاه به اطراف انداختم خودم بودم و خودم کسی کنارم نبود دستم رو تکون دادم با حس سوز درد که حس کردم سرم رو سمت دستم چرخوندم با دیدن سرم که به دستم وصل بود تازه موقعیتم رو دریافتم که تو بیمارستان بودم یکدفعه چنگی به دلم افتاد من موقعی که بیهوش بودم حرف می زدم و هزیون می گفتم نکنه اسم عرشیا رو به زبون آورده باشم وای نه خدا خودت کمکم کن اگر این طور باشه آبروم رفت حالا چطوری به روی بابا و کیانوش نگاه کنم؟

با شنیدن صدای قدم سرم رو سمت درب برگردوندم کتایون بود که وارد اتاق شد به تخت نزدیک شد و با لحن مهربونی گفت:

- حالت خوبه؟

از این که کسی بهم ترحم کنه بیزار بودم اون که هیچ وقت با من جور نبود حالا که این حال و روزم رو دیده فکر کرده نیاز به دلسوزیش دارم؟ جوابش رو ندادم و پرسیدم:

- از کی من این جام؟

- از دیشب و حالا تقریبا ساعت چهار بعد از ظهر است

با تعجب چشم بهش دوختم باورم نمی شه تمام این وقت رو خواب بودم یا شایدم بیهوش!

در حالی که آبمیوه ای برام باز می کرد روی صندلیه کنار تخت نشست کمی خودم رو بالا کشیدم و تکیه به تخت دادم و پرسیدم:

- کی من رو آورد این جا؟

لبخندی زد و جواب داد.

- راستش دیشب آمدم پیشت کاری باهات داشتم که متوجه حال خرابت شدم تب شدیدی داشتی و هزیون می گفتم بیدارت کردم باهات حرف زدم اما حالت خیلی خراب بود دویدم و کیانوش رو صدا زدم عمو خواست با ما بیاد ولی از کیانوش خواستم از عمو بخواد تو خونه بمونه، نگاه پرسشگرم رو بهش دوختم سر به زیر ادامه داد

طلوعی دوباره

- چون با اون حالی که داشتی فقط زیر لب اسم عرشیا رو زمزمه می کردی نخواستم عمو بیاد تا...

سکوت کرد و آتش به هستی ام زد خدای من همونی شد که نمی خواستم آبروم رفت حالا با چه رویی برگردم خونه؟
ای کاش به جای دلم نفسم می گرفت و به این روز دچار نمی شدم با بغض نالیدم

- کیانوش فهمید؟

دستم رو بین دست هاش گرفت و گفت:

- کیانوش از قبل همه چیز رو می دونست

داغ شدم و اشک تو چشمم حلقه زد یعنی چی که از قبل همه چیز رو می دونست؟

با ورود کیانوش به اتاق در خودم مجاله شدم و تا جایی که می تونستم سرم رو پایین انداختم دیگه روی دیدن او رو نداشتم نفسم به شمار افتاد و احساس می کردم بغض هر لحظه ممکنه خفه ام کنه با شنیدن صدای کیانوش که حاله رو از کتابون می پرسید در خودم شکستم یعنی چی؟ یعنی دیگه دوست نداره با من حرف بزنه یعنی به خاطر عشقی که نسبت به عرشیا داشتم باید تویبخ بشم؟ دلم از حجم این همه درد در حال انفجار بود یعنی بعد از عشقم باید از برادرم هم بگذرم یعنی اونم باید از دست بدم نکنه بعد از او مهر و محبت پدری رو هم از دست می دم آخه مگه گناه من چی بود؟

نفسم بند آمد و حتی دیگه نمی تونستم اشک بریزم و نفس بکشم احساس خفگی می کردم انگار یکی با دوتا دستش به گلوام فشار می آورد و راه نفس کشیدنم رو بسته بود من حاضر بودم بمیرم فقط شاهد بی مهری پدر و برادرم نباشم من اگر شکستم با وجود اونا که زنده ام و نفس می کشم

دستم رو سمت گلوام بردم و در حالی که رو آن دست می کشیدم سعی می کردم درست نفس بکشم با چشم پر از اشک به کیانوش چشم دوختم با نزدیک شدنش به تخت سمت او خیز برداشتم و با صدایی جیغ مانند نالیدم

- داداش من رو ببخش

من رو به آغوشش فشرد بوسه ای بر سرم زد و با صدای آروم گفت:

- آروم باش عزیزم!

طلوعی دوباره

اما آروم شدنم دست خودم نبود هنوزم نمی تونستم درست نفس بکشم و فقط اشک می ریختم تا کم کم همه چیز تار و تیره شد و سکوت همه جا حکم فرما شد.

به آرومی پلک هام رو حرکت دادم و همون که خواستم چشم باز کنم با شنیدن صدای گفتگوی دو نفره به همون حالت موندم

- من نمی خواستم به این جاها برسه، یه جورایی خودم رو مقصر می دونم

- ولی تو کاری نکردی عزیزم!

- درسته ولی با حرفی که به عرشیا زدم باعث شدم پرستو به این حال و روز بیفته فکر نمی کردم آدم خود خواهی باشم اونم در حق خواهرم خواهری که من رو به عشقم به تو رسونده بود به خودم نگفتم آخه آدم وقتی عاشق می شه دیگه هیچ چیز دست خودش نیست نمی دونم چرا یه جورایی عشق اون رو گناه می دونستم احساس می کردم عرشیا یه جوروی به من خیانت کرده بود من اون رو تو خونه ام راه دادم بی خبر از این که اون...

وقتی بهش گفتم وقتی ملامتش کردم گفت من باعث شدم این عشق به وجود بیاد من بودم کتابیون من بودم که عشق خواهرم رو تو دل اون کاشتم من بودم من!

اشک از گوشه چشمم بی صدا جاری شد حالا این حرفا دیگه درد من رو دوا نمی کرد حالا من محرم یه آدم دیگه ای شده بودم حالا دیگه من عاشق نبودم یه دلشکستم همین و بس...

من کسی رو ملامت نمی کنم جز خودم من نباید به عشق فکر می کردم من باید از همون اول با هر خواستگاری که می آمد ازدواج می کردم من حالا از خودم گله دارم! صدای آروم کتابیون به گوشم رسید.

- آروم باش حالا تو ناراحت بودی یه چیزی گفتمی شاید قسمت نبود که بهم برسن.

چنگی به دلم افتاد قسمت نبود؟ چرا فقط برای من قسمت نبود؟ دیگه دلم نمی خواست به گفتگوشون گوش بدم دیگه طاقت این همه درد و غم رو ندارم من راضی ام به چیزی که به سرم آمد چون همه اش تقصیر خودم بود من کسی رو مقصر نمی دونم...

سرفه ای کردم و چشم باز کردم حالم بهتر شده بود اما زخم دلم عمیق تر با گلیوی و لبان خشک زمزمه کردم

- بابا کجاست؟

کیانوش به تخت نزدیک شد با دیدنش لبخند محوی زدم ناراحتی در چهره اش موج می زد لبخندی زد و جواب داد.

- تازه این جا بود رفت بیرون الان برمی گرده

چشم به سقف دوختم و حرفی نزدم اصلا دلم نمی خواست نه حرفی بزنم نه صدایی بشنوم می خوام همه چیز رو فراموش کنم کیانوش که لب باز کرد زمزمه کردم

- هیچی نگو خواهش می کنم

با ورود بابا و مامان به اتاق روی تخت نیم خیز شدم هر دو روی من رو بوسیدن و هر کدام یه طرف تخت ایستادن دست بابا رو گرفتم و بوسه ای روی آن زدم از اول فقط او عشق من بود و بس...

مامان در حالی که کنارم رو تخت نشسته بود قاشق به دست کمپوت به خوردم می داد با این که هیچ میل و رغبتی به خوردن چیزی نداشتم مخالفت نکردم و دستش رو رد نکردم با تقه ای که به در وارد شد نگاهم سمت در چرخید با دیدن رضا که با دست گل و لبی خندون وارد اتاق می شد ته دلم عزا به پا شد اما سعی کردم عادی باشم بعد از سلام و احوال پرسی با جمع حاضر دست گل رو دست کتابیون داد و تخت رو دور زد و کنارم ایستاد قلبم بی قرار شد اما بی قراری این بار قلبم از روی استرس و غمی که ته دلم جا خوش کرده بود.

کیانوش و کتابیون به بهونه ای این که برن چیزی برای ناهار بیارن اتاق رو ترک کردن مامان و بابا نیز با یه بهونه از اتاق خارج شدن حالا من موندم و رضا که برام حکم یه آدم غریبه رو داشت.

- بلا بدور پرستو جان خوبی؟

بی تفاوت خیره اش شدم چرا با جان گفتنش جون تازه ای نگرفتم؟ چرا حالم دگرگون نشد؟ چرا دوست نداشتم این کلمه رو تکرار کنه؟؟

- قصد نداری جواب من رو بدی نکنه از دست من دلخوری؟

نگاهم رو ازش گرفتم

- ممنون خوبم زحمت کشیدی آمدی

- این چه حرفیه تا عمو جون گفت حالت بهم خورده و بیمارستانی کارم رو رها کردم و اومدم

طلوعی دوباره
الان بهتری عزیزم!؟

ناخود آگاه بهش زل زدم من هنوز جان گفتنش رو هضم نکردم با عزیزم گفتنش چکار کنم؟

از نگاهم جا خورد و پرسید:

- چیزی شده حرف بدی زدم؟؟

سر تکون دادم

- نوچ

لبخندی زد و با لحنی که هیچ آشنایی باهاش نداشتم گفت:

- زود خوب شو که کلی کار داریم!

با بهت نگاهش کردم

- مثلاً چه کاری؟

خندید

- خب تصمیم گیری درباره زندگی مشترکمون دیگه

باز از حرفش دلم لرزید و هیچ نگفتم...

وارد اتاقم شدم تنها جایی که توش احساس آرامش می کردم تن خسته ام رو روی تخت انداختم اما از بویی که از بیمارستان گرفتم چندشم شد دو روز که حموم نرفتم حوله ام رو برداشتم و وارد حمام شدم تن خسته و کوفته ام رو زیر آب کشیدم حوصله هیچ چیز رو نداشتم زود از حمام حوله پوش آمدم بیرون و تو اتاق برگشتم دلم هنوز هوای عشقم رو می خواست من که سعی می کردم فراموشش کنم اما چرا هی به یادش می افتم؟ چرا نمی تونم یک لحظه با او بودن رو فراموش کنم؟ با بی حالی لباس تنم کردم و سراغ گوشی ام که از دو روز قبل خاموش بود رفتم با تردید روشنش کردم و سیلی از پیام روی صفحه هجوم آورد بیش تر تماس ها هم از طرف غزاله بود.

با خوندن اولین پیام که از طرف عرشیا بود دلم در جا فشرده شد و اشکم جاری شد.

طلوعی دوباره

- رفتن برای تو شاید آسون بود

اما دلم از گفتنش لرزون بود

خداحافظ برای تو شاید زندگی جدیدی داشت

برای من غم تلخ جدایی داشت.

هق هقم رو خفه کردم و اشکم رو که قطره قطره روی گونه ام جاری شده رو چند بار پس زدم من نباید گریه کنم
نباید اشک بریزم هر چی اشک ریختم بسه من می تونم فراموش کنم باید بتونم.

با عجز روی زانو افتادم و روی زمین نشستم از برخورد زانو هام به زمین دردی ناشی از بر خوردنم به زمین در پام
پیچید ولی این درد در قبال درد قلبم ناچیز بود.

زانو هامو بغل گرفتم و به نقطه ای نا معلوم خیره شدم و در حالی که خودم رو نا آروم تکون می دادم زیر لب زمزمه
می کردم

- تنها نرو من و دست خدا نسپار با من بمون تو برای آخرین بار حتی اگه یه دروغه بگو می مونی با من بمون نگو
دیگه نمی تونی، با عشق تو من یه عمری نفس کشیدم به خاطرت از همه دنیا دست کشیدم حقم نبود بری و من و
تنها بذاری فقط نگو، نگو دیگه دوستم نداری...

خم شدم و روی زمین جنین وار خوابیدم و چشمام رو بستم باید قبول کنم همه چیز تموم شد همه چیز لحظاتی رو
به همون حال موندم سپس از جا برخاستم و رو به آینه ایستادم و دستی به موهای نمدارم کشیدم از بلندیشون حال
بهم خورد نگاهم سمت قیچی چرخید حد اقل می تونم تمام حرص و ناراحتی ام رو سر موهام خالی کنم قیچی رو
برداشتم و خیره به اون شدم لبخند رضایت بخشی زدم و قسمتی از موهام رو در مشت دستم گرفتم و با دست دیگه
ام قیچی رو پشت سرم قرار دادم و بین موهام فرو بردم انگار با انجام دادن این کار لذت می برم با اولین فشاری که
روی موهام وارد کردم چند تارشون روی شونه و زمین افتاد اما این برای من کافی نبود دلم رو خنک نمی کرد با
فریاد کیانوش که وارد اتاق شده بود از جا پریدم و قیچی از دستم افتاد و با بهت و دهان باز به او خیره شدم

- پرستو دیوونگی نکن چکار می کنی؟

مقابلم ایستاد و هر دو شونه ام رو بین دستان قدرت مندش گرفت و تکونم داد.

طلوعی دوباره

- پرستو به خودت بیا

بدون هیچ عکس العملی در حالی که دستام آویزون بود به چشمان دوستداشتنی اش زل زدم و هیچ نگفتم

- پرستو با توام

باز با سکوت نگاهش می کردم انگار مجسمه ای بین دستانش گرفته بود

- پرستو حالت خوبه جواب بده

بازم سکوت با سیلی محکمی که به صورتم زد سرم کج شد و موهام روی صورتم ریخت دست روی جای سیلی گذاشتم و از پشت موهام با بغض نگاهش کردم و اشک بی صدا روی گونه هام جاری شد من رو در آغوش کشید و در حالی که موهام رو از روی صورتم به عقب می روند بوسه ای روی سرم زد و باز من رو به خودش فشرد چه قدر به این آغوش نیاز داشتم چه قدر محتاجش بودم دلم نمی خواست چیزی بگم انگار روزه ی سکوت گرفته بودم صورتم رو بین هر دو دستش قاب گرفت و گفت:

- می خوام باهات حرف بزنم

سر به زیر انداختم انگشتان دستش رو زیر چانه ام گذاشت و سرم رو بالا گرفت و با قاطعیت گفت:

- آماده شو بریم بیرون تا ده دقیقه دیگه دم در باش

تنهام گذاشت و رفت بیرون بی تفاوت لباس عوض کردم و آماده شدم موهام رو شونه زدم و پست سرم جمع کردم شال آبی رنگم رو به سر کشیدم و نگاهی به صورت بی روحم انداختم دختری که تو آینه می دیدم هیچ آشنایی با او نداشتم انگار من نبودم نیش خندی تحویل خودم دادم نگاهی به گوشی انداختم انگیزه ای برای بردنش نداشتم خاموشش کردم و روی تخت پرتش کردم و از اتاق زدم بیرون از بابا و مامان خداحافظی کردم و رفتم بیرون کتابیون دم در کنار کیانوش ایستاده بود با دیدنم لبخندی زد رو ازش گرفتم و سوار ماشین شدم این تازگی ها چه مهربون شده بود.

با سوار شدن کیانوش سرم رو به شیشه تکیه دادم و به بیرون و به مردمی که در حال رفت و آمد بودن چشم دوختم هیچ تو سرم نبود پوچ پوچ بودم نه به کسی فکر می کردم نه یاد کسی بودم فقط غرق خودم و درد خودم بودم...

- قصد نداری یه چیزی بگی؟

- پرستو خواهش می کنم به خودت بیا

بی اعتنا به او دستم رو سمت پخش بردم و روشنش کردم و گوش به آهنگ در حال پخش سپردم تا به محل مورد نظر رسیدم هیچ نگفت با پیاده شدنش پیاده شدم و همراهش قدم برداشتم رو به روی هم نشستیم کیانوش بدون این که پرسه چی بخورم برام قهوه با کیک شکلاتی سفارش داد.

خیره به بخاری که از تو فنجان قهوه بلند می شد شدم

- پرستو نمی خوای چیزی بگی؟

نگاه از بخار گرفتم و نگاهش کردم و جواب دادم

- من حرفی برای گفتن ندارم

- حرفی که ته دلت سنگینی می کنه رو به زبون بیار من رو محرم خودت بدون

پوز خندی زدم با به یاد آوردن حرفاش با کتایون تو بیمارستان بدون هیچ ترس و تردیدی گفتم:

- فقط می خوام بدونم چی به عرشیا گفتی؟

یکدفعه رنگ و روش عوض شد و خیره به من شد سر به زیر انداخت و گفت:

- پرستو من معذرت می خوام

با لحن عصبی گفتم:

- فقط جواب من رو بده خواهشا

فنجان قهوه ام رو برداشتم و مزمه کردم طعمش تلخ بود ولی به کام من می چسبید چنگال رو برداشتم و در حالی که قاچ کوچکی از کیک بر می داشتم زیر چشمی به کیانوش انداختم با لحن آروم و شرمنده گفتم:

- مدتی بعد از این که عرشیا تهران بود و رفت به یه چیزهایی شک کردم این که عرشیا تو رو...

سکوت کرد سر به زیر در حالی که با چنگال با کیکم بازی می کردم منتظر ادامه موندم

- بعد از این مراقب تو و رفتارت بودم اما همه چیز عادی بود به خودم گفتم اشتباه متوجه شدم اما بعد با دیدن حال و روز و اشک پنهانی ات وقتی برات خواستگار آمد شکم به یقین تبدیل شد خیلی از دست عرشیا عصبی و ناراحت شدم فکرش رو نمی کردم روزی صمیمی ترین و عزیزترین دوستم به خواهرم نظری داشته باشه زنگ زد من به او و از روی عصبانیت هر چی از دهنم در آمد بارش کردم

سر به زیر انداخت و سکوت کرد سکوتش عذابم می دادم دندونام رو بهم فشردم و پرسیدم:

- چی بهش گفتی؟

نگاهم کرد و زمزمه کنان گفت:

- ازش خواستم دست از سرت برداره بهش گفتم خواهرم در شرف ازدواجه اگه واقعا مردی و غیرت داری به خودت اجازه نده که با دختری که...

دستم رو جلو دهانش به علامت سکوت قرار دادم دیگه دلم نمی خواست چیزی بشنوم با این حرفا که دیگه چیزی درست نمی شه، نمی تونستم از کیانوش به خاطر این حرفا متنفر بشم اون تکه ای از گوشت و استخون من بودم شاید حق با کتابیون بود قسمت نبود ما بهم برسیم

- پرستو من رو ببخش در حقت خیلی بدی کردم نمی دونم چرا از موضوع که خبر دار شدم بهم ریختم می دونم من باعث شدم...

- کیانوش همه چیز رو فراموش کن نمی خوام چیزی بشنوم من ازت ناراحت و دلگیر نیستم که بخوام نبخشمت این منم که اشتباه کردم این منم که راه رو درست نرفتم حالا من یه خواهشی ازت دارم نمی خوام بابا از موضوع با خبر بشه نمی خوام شرمنده ی اونم بشم همین که یک عمر شرمنده ی توام...

به حرفم آمد

- این حرف رو نزن ابجی من

پوز خندی زد من و چیزی نگفتم دیگه حرفی نداشتم که بگم به آرومی از جا بلند شدم و زمزمه کردم

- می خوام برگردم خونه

از جا برخاست لبخندی زد و گفت:

- زود نیست دوست نداری بریم قدم بزنیم؟

- می خوام برم خونه

به راه افتادم کیانوشم به دنبالم آمد بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم کیانوشم سوار شد لحظه ای نگاهم کرد سپس به راه افتاد.

برگشتم تو اتاقم خسته بودم و میلی به غذا خوردن نداشتم روی تخت جنین وار خوابیدم و چشمام رو بستم دلم یه خواب عمیق به سبکیه یک مرگ رو می خواست کاشکی بخوابم و دیگه بیدار نمی شدم حد اقل این طوری می تونم به قولی که به عرشیا دادم وفا کنم ولی من هنوز پای قولم هستم حتی با وجود رضا از تصمیمم صرف نظر نمی کنم فقط منتظر یه فرصت هستم!

چند روز گذشت هر بار تو اتاقم خودم رو تنها می یافتم همون پرستوی عاشق دلشکسته می شدم اما بیرون و پیش رضا عادی بودم کیانوش هم سعی می کرد با محبت بی دریغش مرحمی رو زخم هام باشه و با شوخی هاش و سر به سر گذاشتن هاش خنده رو روی لبام بیاره و البته موفق هم می شد.

چند روز که تلفنم خاموش بود و هر بار رضا از من می خواست روشنش کنم تا تلفنی با هم دیگه صحبت کنیم با یه بهونه قانعش می کردم این که درس دارم و حوصله ندارم و از این جور حرفا اونم اون قدر آدم سنگین و فهمیده ای بود که رو حرفم حرفی نمی زد و هر چه می گفتم همون بود.

دلم به حالش می سوخت که با یه آدمی که خالی از هر نوع احساس در افتاده دلم نمی خواست به این رابطه سرد بینمون ادامه بدم اون حقش این نبود که با من بمونه اون لیاقت این رو داشت که با دختری که مستحق عشقش باشه زندگی کنه نه من که هر چه بهم عشق و محبت می ورزید با رفتار سردم مواجه می شد. گوشه رو بین هر دو دستم گرفتم دلم می خواست روشنش کنم دلم می خواست ببینم آیا سراغی از من گرفته اصلا به فکرم بوده؟؟ با تردید روشنش کردم با هجوم آوردن پیام ها و تماس ها چشم فقط دنبال اسم او بود اما نبود نه زنگ زده نه تماس گرفته بغضم گرفت یعنی به این زودی تونسته من رو فراموش کنه ساعت رو نگاه کردم دوی بعد از نصف شب بود.

یعنی الان بیداره؟ آیا به منم فکر می کنه؟

با تردید وضعیت و پروفایلش رو چک کردم همه اش از شکست عشقی و دوری و جدایی بود با دیدنشون نم اشک تو چشمام نشست وضعیتش رو چک کردم آنلاین بود دلم لرزید پس هنوز بیداره لبخندی به یاد او روی لبای بسته ام نقش بست دلم برایش برای صدایش برای عزیزم گفتنش برای خنده هاش تنگ شده بود خدایا اگر داری ازم امتحان

می گیری می بینی که باختم من بدون اون هیچم قطرات اشک بی صدا روی گونه ام جاری شده بود دلم می خواست باهش حرف بزنم حالش رو پیرسم می دونم که حالش از من بهتر نیست می دونم کیانوش با گفتن این حرفا اون رو له کرد ای کاش رضایی این وسط نبود تا خودم یه کاری می کردم ای کاش اون روز جواب بله ام رو نمی گفتم ای کاش قبل از این که نامزد رضا می شدم فهمیدم که کیانوش دل اون رو شکونده ای کاش قبل از این همه اتفاق می فهمیدم چرا از من خواست فراموشش کنم بازم ای کاش و ای کاش های دیگه!

خیره به عکسش شدم و گوشی رو روی قلبم گذاشتم من هنوزم اون رو دوست داشتم و بهش عشق می ورزیدم باید کاری کنم باید به قولی که دادم وفا کنم برام هیچ مهم نیست مهم این که آدم خوش قولی باشم مهم این که بدونه من جز اون کس دیگه ای رو دوست ندارم.

صبح کسل و بی حال از خواب بیدار شدم کمی به سر و وضع رسیدم و رفتم پایین امروز کلاس داشتم و چون زود شروع می شد باید زود تر می رفتم چند لقمه بعنوان صبحونه خوردم لبخندی زدم و گونه ی بابا و مامان رو بوسیدم و سمت پله ها رفتم که بابا صدام زد روی پاشنه ی پا چرخیدم

- بله جونم بابا

- بابا بیا این جا کارت دارم

برگشتم و مقابلش ایستادم

- بشین

نشستم و منتظر چشم به دهانش دوختم

دستم رو بین دستان گرم و مهربانش گرفت و گفت:

- دخترم چیزی هست که ناراحتت کرده؟

با بهت نگاهش کردم

- مدتی که تو خودتی کم حرف می زنی می خندی حواسم بهت هست حتی غذا خوردنت هم کم شده اگر چیزی هست بگو

لبخند تلخی بر لب نشوندم

طلوعی دوباره

- نه بابا جون چیزی نیست

- با رضا مشکل داری؟

سکوت کردم سپس جواب دادم

- رضا نه هیچ مشکلی ندارم ولی می دونی بابا هنوز به اون عادت نکردم به خاطر همین مدام تو فکرم

لبخندی زد

- زیاد ذهنت رو درگیر نکن عزیزم کم کم به همه چیز عادت می کنی

با تبسم از جا بلند شدم با گفتن با اجازه سمت پله ها رفتم در حال بالا رفتن با کیانوش که پایین می آمد بر خوردم ناخود آگاه به یاد روزی که اولین بار عرشیا رو دیدم و روی پله ها با هم بر خوردیم از به یاد آوردن اون روز دلم در جا فشرده شد کیانوش با شوخی سد راهم شد.

- کجا خوشکله امروز زود از سر میز بلند شدی؟

- کلاس دارم باید زودتر برم

- خیلی خب پس منم یه لقمه می خورم حاضر می شم تا برسونمت

- یه پله بالاتر رفتم در حالی که پشتم به او بود جواب دادم

- ممنون زحمت نکش خودم می رم

اجازه ندادم چیزی بگه و بقیه پله ها رو بالا رفتم و وارد اتاقم شدم امروز باید به همه چیز خاتمه بدم امروز روز آخر عزای دل من است امروز به قولی که دادم عمل می کنم امروز روزی است که عشقم رو به عرشیا ثابت خواهم کرد.

لباس عوض کردم گوشی و کیفم رو برداشتم و رفتم پایین و با صدای بلند گفتم:

- مامان بابا من رفتم خداحافظ

و ته دلم ادامه دادم

- برای همیشه...

از خونه زدم بیرون هوا ابری و باد پاییزی در حال وزیدن بود با تمام وجود هوا رو استشناق کردم و به ریه هام رسوندم همیشه عاشق این فصل بودم احساس خوبی رو به من تزریق می کرد اما این بار هیچ احساسی بهش نداشتم مسافتی رو پیاده طی کردم ساعت نزدیک ده بود و من هنوز تو پیاده روها بی هدف پرسه می زدم و به حال خودم غصه می خوردم حال و حوصله ی کلاس رفتن نداشتم وارد پارک که اولین بار من و عرشیا اون جا قدم گذاشتیم شدم و روی همون نیمکت نشستم تو این موقع از روز زیاد رفت و آمد نداشت به جز چند جوون بعضی تنها و بعضی دو نفره با هم می گفتن و می خندیدن یک لحظه به اونا حسودیم شد و دلم عشقم رو می خواست اشک تو چشمام جمع شد و قطره قطره روی گونه هام جاری شد.

- کجایی عرشیا جونم؟ که ببینی حال و روز من رو تا ببینی با رفتنت چی بودم و چی شدم تو که می گفتی چیزی به جز مرگ نمی تونه ما رو از هم جدا کنه پس چی شد؟ چرا از یه حرف رنجیدی و دست از عشقت کشیدی؟ چرا میون غم تنهام گذاشتی؟ چرا تا تهش باهام نموندی؟؟؟

کیفم رو بغل گرفتم و از جا برخاستم و از اون جا بیرون زدم با شنیدن صدای زنگ تلفنم بی حال از تو کیفم درش آوردم غزاله بود گوشی رو دم گوشم گرفتم ولی هیچ نگفتم

- پرستو عزیزم خوبی؟

ریزش اشکام بیش تر شد و دماغم رو بالا کشیدم

- پرستو خواهش می کنم یه چیزی بگو بذار صدات رو بشنوم چند روزه ازت خبری نیست بگو حالت چطوره؟

بغضم رو فرو خوردم لبامو میون دندونام گرفتم

- غزاله یه پیغام بهت میدم به عرشیا برسون لطفا

- چی بگو؟

- بهش بگو پرستو امروز به قولش وفا می کنه،

- پرستو تو چکار می خوای بکنی دختر دیوونگی نکن

- من خیلی وقته دیوونه شدم امروز می خوام به دیوونگی ام خاتمه بدم بهش بگو تا آخرین نفس دوستش داشتم و خواهم موند

- پرستو تو الان کجایی خواهش می کنم آروم باش بخدا این راهش نیست

- برای من هیچ راهی نمونده! غزاله مدیونی اگر بهش نگفتی

بی اعتنا به صدا زدناش ارتباط رو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشردم ساعت نزدیکای دوازده ظهر بود آسمون هم انگار مثل دل من دلش گرفته بود هر لحظه به غلظت ابرها افزوده می شد راهم رو سمت جاده پر از رفت و آمد ماشین ها کج کردم تصمیمم جدی بود و هیچ چیز نمی تونست نظرم رو عوض کنه درسته دلم به حال بابا و کیانوش و حتی مامان می سوزه اما طاقت این که با کس دیگه ای به جز عرشیا باشم رو ندارم نمی تونم به همه چیز بی تفاوت باشم نمی تونم یک عمر بسوزم و در غم زندگی کنم و وانمود کنم که چیزی نشده و همه چیز رو فراموش کردم دلم نمی خواست بعدها بشینم با حسرت قصه ی تلخ عشقم رو برای نوه هام تعریف کنم من از این کار بیزار بودم نمی خوام زندگی ام به این مرحله برسه،

کنار پیاده رو ایستادم و چشم به رفت و آمد ماشین ها دوختم بهترین راه اینه چون به ذهن هیچ کس نمی رسه که خودکشی بوده چشمم رو بستم و یک قدم جلو رفتم اما با صدای زنگ گوشی به عقب برگشتم گوشی که تو دستم بود رو جلو صورتم گرفتم

با دیدن اسم زندگیم اشکم جاری شد چه قدر دیر آمدی خیلی دیر خیلی وقته منتظرت بودم دلم می خواست برای آخرین بار صدایش رو بشنوم دلم می خواست ازش خداحافظی کنم انگشت لرزونم رو با تردید روی صفحه کشیدم و بدون هیچ حرفی و حتی نفس کشیدن گوشی رو دم گوشم قرار دادم

و چشم به جاده و جمعیت ماشین ها دوختم صدای نگران و مضطربش رو که شنیدم قلبم بی قرار شد و لبخند تلخی بر لبم نشست چه قدر دلتنگ این صدا بودم.

- پرستو الو عزیزم جواب بده تورو خدا جواب بده کار احمقانه ای نکن خواهش می کنم

عشقم نفسم جواب بده پرستو

اشک مانند دانه های الماس از چشمم می چکید با شنیدن صدایش و حرفاش احساس می کردم تازه خون تو رگ هام جاری شده بود و جون تازه ای گرفتم ولی می دونم همه چیز موقتییه و برای همیشه نیست.

- الو پرستو تو رو به جان کسی که دوست داری قسمت می دم جواب بده یه چیزی بگو

به جان کسی که دوست دارم! من چه کسی رو دوست داشتم؟ من آدم بی عاطفه ای شدم دیگه نمی تونم کسی رو دوست داشته باشم

از پشت گوشی فریاد می زد و زجه می کشید اما من انگار قدرت تکلم رو از دست دادم شاید هم نمی خواستم چیزی بگم تا رفتن برام سخت نباشه همین که صداش رو شنیدم همین که آرزو به دل نمی رفتم برام کافی بود.

- پرستو جونم عزیزم حال من رو از این که هست داغون تر نکن یه چیزی بگو پرستو به خدا قسم اگه بلایی سر خودت آوردی منم دیگه نیستم منم بلا سر خودم میارم پرستو جواب بده عذابم نده آخه تو چه قدر یه دنده ای دختر؟

میون اشک و گریه از حرفش لبخندی زدم عقب گرد روی چمن ها نشستم و هق زدم با صدای بلند گریه کردم مردم که از کنارم رد می شدن با تعجب نگاهم می کردن خانمی جلو آمد دست روی شونه ی خمیده ام گذاشت و پرسید:

- کمکی از دستم بر میاد؟

با چشمان پر از اشک سر بلند کردم و نگاهش کردم و سر تکون دادم (نه)،

- پرستو هنوز هستی؟

با بغض و صدای دو رگه و لرزون نالیدم

- من رو ببخش باید برم

- پرستو الهی من فدای اون صدای گرفته ات بشم خواهش می کنم به من گوش بده

مثل آدم آهنی از جا بلند شدم و باز با تکرار گفتم:

- من باید برم می خوام برم

فریاد زد داد کشید ولی گوش ندادم

- پرستو به خودت بیا به پدرت فکر کن به کیانوش به... به نا... نامزدت

طلوعی دوباره

حتی گفتن این حرف برایش سخت بود به زبون بیاره هه من به همه فکر کردم الا به اون ، ولی اونم گناه داشت دلم به حالش می سوزه اصلا چی شد که به این جا رسیدم من که داشتم زندگی ام رو می کردم همه چیز که خوب پیش می رفت پس چی شد؟؟ آخه چی شد؟ چرا یکدفعه همه چیز خورد بهم؟

باز به جاده نزدیک شدم صدای مترادف بوق ماشین ها که به گوش عرشیا رسید دیوانه وار فریاد می زد و ازم می خواست از کاری که می خوام انجام بدم صرف نظر بدم نمی دونه که خیلی وقته برای یه همچین روزی نقشه می کشیدم

- خداحافظ عشق اول و آخرم

با صدای وحشتناک ترمز کردن ماشین ها و صدای متمدد بوق ها فریاد دلخراشی کشید

- پرستو خواهش می کنم نه...

ارتباط رو قطع کردم و وحشت زده چشم به جاده و ماشین ها دوختم انگاری جاده رو بسته بودن تمام ماشین ها متوقف شده و صدای بوق گوش رو کر می کرد و عده ای اون سمت جاده تجمع می کردن با قدم های آروم و آهسته از میون ماشین ها گذشتم و به جمعیت رسیدم جلو رفتم با دیدن دختر جوونی که خون آلود نقش زمین شده بود دلم به درد آمد و اشکم جاری شد.

روی پیاده رو نشستم و زدم زیر گریه کم کم جمعیت پراکنده شدن و هر کدوم طرفی می رفت و با آمبولانس دختره رو که معلوم نبود زنده بود یا مرده به بیمارستان منتقل کردن راه باز شد و ماشین ها حرکت کردن بعد از اون دختره یعنی نوبت من بود نمی دونم چرا اون صحنه رو که دیدم ترسی ته دلم نشست اما باز مصمم از جا بلند شدم درسته ممکنه کمی درد بکشم ولی عوضش از این همه درد و عذاب راحت می شدم دوباره ایستادم و چشم به رفت و آمد ماشین ها دوختم که ماشینی جلو پام ترمز کشید و با صدایی که شنیدم اشکم رو با پشت دست پس زدم و سر بلند کردم

- تو این جا چکار می کنی عزیزم؟

با چشم اشکی خیره اش شدم و جوابی ندادم کمی خودش رو سمت درب کشید و بازش کرد

- بیا سوار شو

دهان باز یه نگاه به او و درب باز شده ی ماشین و جاده انداختم

طلوعی دوباره

- به چی این طوری زل زدی بیا دیگه؟

همزمان با سوار شدنم تلفنم زنگ خورد با دیدن اسم زندگیم به رضا چشم دوختم و رد تماس زدم با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- پرستو اتفاقی افتاده چرا گریه کردی؟ چشات شده عین هو کاسه ی خون!

دستی به صورتم زدم چه جوابی داشتم که بدم با به یاد آوردن تصادف اون دختره دلم فشرده شد چرا اون؟ چرا من به جاش نرفته بودم؟

- پرستو حالت خوبه؟

دستمالی کشیدم دماغم رو پاک کردم و گفتم:

- چیزی نشده اما چند دقیقه پیش اون جا تصادف شده بود دلم به حال دختره به درد آمده

خندید با خندیدنش بهش زل زدم

- تو دیگه کی هستی عزیزم ببین چشمای خوشگلت رو چکار کردی به خاطر یه تصادف؟ کجا می رفتی؟

متفکرانه جواب دادم

- خونه...

- دانشگاه بودی؟

- اهوووم

ای کاش می گفتمی می آمدم دنبالت!

سکوت کردم سر به زیر انداختم و بدون این که رضا متوجه بشه گوشی رو خاموش کردم

- این افتخار رو به بنده می دی که ناهار در خدمت باشم؟

مثل آدم های خنگ نگاهش کردم آخه تو دیگه از کجا پیدات شد یکدفعه؟

طلوعی دوباره

- چیه چرا این طوری نگاه می کنی؟ امروز حوس کردم با زخم نهار بخورم مگه بده؟

باز دماغم رو بالا کشیدم حجم کلمه زخم برام خیلی سنگین بود ولی باز با سکوت دردم رو فرو خوردم لبخندی گوش لبم نشوندم و جواب دادم

- باشه یه وقت دیگه الان خسته ام

- یه جا می برمت تمام خستگی از تنت بپره فقط اجازه بده به عمو چون خبر بدم که دلواپست نمونن

مشغول حرف زدن با تلفن شد بی اعتنا تکیه به میز دادم و چشم هام رو بستم و به این فکر کردم اگر رضا سر نمی رسید الان من به سرنوشت اون دختره دچار می شدم فکر کردم شاید کار درستی انجام نمی دادم ولی آخه کار درست کجاست؟ خدایا نشونم بده

- حالت خوبه خیلی بد حال بنظر می رسی؟

به همون حالتی که بودم جواب دادم

- چیزی نیست کمی سرم درد می کنه

- می خوای بریم پیش دکتر؟

- نه نیازی نیست

سکوت کرد سنگینی نگاهش رو حس می کردم اما حوصله این که چشم باز کنم رو نداشتم با توقف ماشین و صدای رضا چشم باز کردم

- خوب عزیزم رسیدیم

با گیجی به جایی که بودیم چشم دوختم چه جای شیک و زیبایی بود از بیرون بنای رستوران که با سنگ کار شده بود منظره ی چشم گیری داشت خودم رو جمع و جور کردم و پیاده شدم کیفم رو روی شونه انداختم و همراه رضا سمت درب ورودی رفتم همون طور که حدس می زدم نمای داخل رستوران بیسار زیبا و قشنگ با تم بنفش و کرمی بود نگاه گذرا به اطراف انداختم و قبل از نشستن با سردی رو به رضا گفتم

- من میرم دستم رو بشورم

نگاهی بهش انداختم که حرفش رو پس کشید

- باشه برو من این جا منتظرت می مونم

اگر حالم بهتر از این بود به این حرکتش می خندیدم اما هیچ حال و حوصله نداشتم وارد سرویس شدم و نگاهی به صورت خسته و بی روحم انداختم زیر چشمم گود رفته و تیره شده بود دستی به صورتم کشیدم و شیر آب رو باز کردم و مشتی آب به صورتم زدم سردی آب که حس کردم حال رو بهتر کرد باز یه مشت دیگه نفسی عمیق کشیدم و شیر آب رو بستم با ورود دختر جونی به سرویس به روش لبخندی زدم و بیرون رفتم با دستمال نم آب رو از صورتم گرفتم و سمت میزی که رضا اون جا منتظر من بود رفتم لبخند محو زدم و نشستم با دیدنم لبخند دندان نمایی زد اولین باری باهش بیرون می آمدم به خاطر همین نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم سکوت کرده حواسم رو به اطراف دادم

- نمی خوام چیزی بگی؟

با طرح سوالش با بهت نگاهم رو بهش ثابت کردم

- چرا این طوری نگاهم می کنی؟ پرستو بیشتر از دو هفته که با هم نامزدیم یا بهتره بگم با هم محرم هستیم اما هیچ شوق و اشتیاقی درون تو برای زندگی آینده امون نمی بینم نمی دونم احساس می کنم تو رو برای این ازدواج مجبور کردن

بیش تر خیره اش شدم و هیچ نداشتم که بگم یا حتی از خودم دفاع کنم

- اگر چیزی هست بهم بگو اگر دوستم نداری باز بگو من آدمی ام که دوست دارم زندگی ام رو با عشق و محبت شروع کنم اما من هیچ عشق و محبتی تو نگاهت نمی بینم لطفا با من رو راست باش بهم بگو چی باعث شده این همه غمگین و ناراحت باشی چی باعث شده درست تو شب نامزدیمون اشکت جاری بشه و سر از بیمارستان در بیاری؟ نگاه شرمنده ام رو به زیر انداختم من رو باش فکر می کردم متوجه حال من نبود چنان غرق خودم بودم که به این چیزها فکر نمی کردم اما او آدم فهمیده و باهوشی بود دوست ندارم در حالی که هنوز ته دلم عرشیا رو دوست دارم وانمود به دوست داشتن او بکنم دوست ندارم به یه آدم خیانت کار معروف بشم بهترین راه اینه که همه چیز رو بهش بگم بگم که من نمی تونم با او باشم بگم که قلبم با او نیست بگم که من لایق عشق او نیستم

طلوعی دوباره

- پرستو

نگاهم رو بالا گرفتم

- نمی خوام جواب بدی؟

لبخندی زد

- تو دختر خیلی خوبی هستی با این که مخالف بودم بیام خواستگاری چون از طریق پدرم بود و با اصرار او بود که آمدم اما خدا شاهده از همون نگاه اول مهترت به دلم نشست و حتی به انتخاب پدرم احنست گفتم اما دلیل غم پنهون تو چشمت رو نفهمیدم خواهش می کنم بهم بگو قول می دم شنونده ی خوبی باشم حرف دلت رو بهم بگو هر چی باشه قبولش دارم!

حرفاش بهم جرات می داد تا اعتراف کنم تا همه چیز رو بهش بگم تا بگم و از این همه بار غم راحت بشم بگم تا امیدی برای بازگشت به عشقم پیدا کنم

لب باز کردم اما صدام در نیامد مکث کردم سر به زیر انداختم و گفتم:

- حرفایی که می خوام بگم برای شما هیچ خوش آیند نیست

- گفتم بگو هر چی باشه قبول دارم

- من معذرت می خوام اما نمی تونم با شما باشم من... من... قبلا یکی دیگه رو دوست داشتم!

سکوت لحظاتی بین ما حکم فرما شد سرم پایین بود و جرئت این که نگاهش کنم رو نداشتم الان اعتراف کنم بهتر از این بود زندگی خالی از هر نوع مهر و احساس با او رو شروع کنم

اگر آدم با درک بالایی باشه حرفام رو درک خواهد کرد.

خنده ی کوتاهی کرد.

- این رو خودم قبلا حدس زده بودم اما آیا هنوز هست؟

دلم بی قرار شد اگر بود این حال و روز من نبود اگر بود من با تو نبودم

- ولی من نمی تونم فراموشش کنم من نمی تونم با شما باشم در حالی که اون تو جای جای زندگی من هست!

سری تکون داد.

- درست حرف شما متین ولی من بهت قول میدم یه زندگی برات بسازم که تمام این روزها رو از یاد ببری قول می

دم کمکت کنم!

با بهت نگاهش کردم این چرا قصد نداره دست از سرم برداره؟ فکر کردم از موضوع که با خبر بشه سرم داد بزنه و هوار بکشه، که چرا با زندگی اش بازی کردم چرا از قبل چیزی نگفتم، اما خیلی خونسرد با موضوع برخورد می کرد طوری که تعجب من رو برانگیخت در حالی که انگشتان دستم رو به بازی گرفته بودم پرسیدم:

- ببخشید شما تا حالا عاشق شدی؟

پوزخندی زد

- این عشق که باعث شده این طوری خونسرد باشم، و ازت بخوام با من رو راست باشی.

متوجه منظورش نشدم نگاه پرسشگرم به خودش که دید باز پوزخند زد و ادامه داد.

- اهووم عاشق بودم، اما عاشق یه دختر مغرور و پول دوست ولی عشق که این چیزا حالیش نیست دو سال با هم بودیم به خیال خودم بهترین روزهای عمرم رو کنار او سپری می کردم اما تا حرف از ازدواج به میون آمد زیر همه چیز زد و با تمام وقاحت گفت که اون عاشق من نبود بلکه عاشق ثروت پدریمه، از همون روز قید هر چه عشق و عاشقی رو زدم و با اصرار پدرم آمدم خواستگاریت اما دیدم تو با همه فرق داشتی ولی دردی که ته دلته معذبم می کرد فقط دنبال فرصت بودم تا از همه چیز با خبر بشم، ممنون که با من روراست بودی و چیزی ازم پنهون نکردی یه جورایی حالا به هم نزدیکیم امیدوارم در آینده کنار هم بودنمون باعث بشه هر دردی که کشیدیم رو به باد فراموشی بسپاریم.

با بهت بهش زل زدم چه قدر آدم متفهمی بود از کدوم آینده حرف می زد؟ من هیچ آینده ای با هیچ کس ندارم و

نخواهم داشت من قول دادم و می خوام تا آخر سر قولم بمونم

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

طلوعی دوباره

- ممنون که درک می کنی ولی معذرت می خوام من نمی تونم باشم من...

به حرفم آمد

- پرستو بهت قول میدم خوشبخت می کنم اون ور آب که رفتیم یه زندگی برات می سازم تو رویاها وجود نداره!

با خودم نجوا کردم

- اون ور آب؟!!

لبخندی زد

- اره من تصمیم دارم بعد از ازدواج از ایران برم ترکیه پیش برادرم عقد که کردیم کار اقامتمون رو انجام می دم

پوز خندی زدم

- ولی من دوست ندارم از این جا برم، من نمی تونم تا این حد از خانواده ام دور بشم

- پرستو تو حالت خوبه این آرزوی هر دختری است که ازدواج کنه بره خارج زندگی کنه،

- اما من هر دختری نیستم

- یعنی چی نمی خوام با من بیای؟

- نه

- ولی آخه چرا؟ از قبل تصمیم من این بود

- اما من خبر نداشتم

- یعنی پدرم چیزی در این باره بهتون نگفته؟

- نه

با کلافگی دستی به موهاش کشید و لبخند عصبی زد

ته دلم عروسی بر پا شده بود و خدا خدا می کردم سر همین موضوع نامزدی بهم بخوره

طلوعی دوباره

رو به من کرد.

- چی میل داری بخوری؟

- فرقی نمی کنه هر چی

به فکر فرو رفتم و حتی متوجه نشدم چی غذا سفارش داد

خدایا همیشه یعنی کاری کنی از این مخمسه نجات پیدا کنم؟

- پرستو دختر کجایی؟

- بله با منی؟

- مگه غیر از تو کسی پیش منم هست!

سکوت کردم

- پرستو لطفا به این موضوع خوب فکر بکن ما کنار هم خوشبخت می شیم، بهت قول می دم

- شما برای رفتن مصممی؟

- بله خیلی دلم می خواد برم ولی پدرم شرط گذاشته تا ازدواج نکنم نمی ذاره پام رو اون جا بزارم

- یعنی حالا شما فقط به خاطر این موضوع که می خوای ازدواج کنی؟

- نه نه اشتباه متوجه منظورم نشو لطفا

در این هنگام سفارش غذا روی میز قرار گرفت بوی کباب برگ که به مشام رسید شکمم به قار و قور افتاد به فکرای

جدیدی که به سرم زد اشتها باز شد و با امیدی که ته دلم مهمان شده بود شروع به خوردن کردم بهتر از این

نمیشه با اصراری که رضا برای رفتن داره محاله به خاطر من قبول کنه ایران بمونه خدایا مثل این که هوام رو داشتی

و من بی خبر بودم خدایا صد هزار بار شکر بعد از گذشت دو هفته پر درد و غم اولین باره همچین احساس خوشی

به سراغم می آمد انگار خود رضا متوجه تغییر حالتتم شده بود چون در حین خوردن مدام نگاهم می کرد نمی

خواستم به چیزی شک کنه لبخندی زدم و گفتم

طلوعی دوباره

- ممنون که اجازه دادی حرف دلم رو بگم خیلی احساس سبکی می کنم

لبخندی زد و چیزی نگفت لحظاتی بعد دست از خوردن کشید و گفت:

- دلم می خواد تو شریک زندگی ام باشی خواهش می کنم به من و به زندگی ایده آلی که پیش رو داریم خوب فکر

بکن بذار با جواب مثبتت خوش حالی ام چند برابر بشه

قاشم رو تو بشقاب رها کردم نوشابه ام رو برداشتم و گفتم:

فکرام رو می کنم اما قول نمی دم که جوابم مثبت باشه چون من به این جا تعلق دارم و از این که ساکن دیار غربت

بشم بیزارم

هر دو به فکر فرو رفتیم.

من به این فکر می کردم که وقتی برم خونه گریه و زاری راه بندازم که نمی خوام از ایران برم باید هر چه زودتر از

این کاووس خلاص بشم که شب و روز برام نذاشته...

با دیدن ساعت که چهار بعد از ظهر رو نشون می داد رو به رضا گفتم:

- ببخشید من باید برم خونه،

باید برم و این نوید امید رو به عرشیا بگم می دونم با آخرین مکالمه که با هم داشتیم الان چه فکریایی که سراغش

نرفته گناه داشت عشقم که با اون حال و روز رهانش کردم

لبخندی زد و گفت:

- ممنون که دعوت من رو رد نکردی

از جا برخاستم

- خواهش می کنم

بعد از این که پول غذا رو حساب کرد از رستوران زدیم بیرون و مسافت کم تا ماشین رو بدون هیچ حرفی طی کردیم

درب رو برام باز کرد و سوار شدم اونم سوار شد و حرکت کرد.

طلوعی دوباره

دلَم پر می کشید و دوست داشتم هر چه زودتر برسم خونه، حال عجیبی داشتم

با روشن کردن پخش هر دو گوش به آهنگ در حال پخش سپردیم...

دم در پیاده ام کرد تعارفش کردم بیاد داخل خستگی رو بهونه کرد از هم دیگه خداحافظی کردیم قبل از حرکت ازم خواست به موضوع خوب فکر بکنم رفتم داخل و به مامان که مشغول تماشای تلویزیون بود و کتابی که کنارش نشسته و گوشی به دست گرفته سلام کردم و سمت پله ها رفتم از ظاهر معلوم بابا و کیانوش خونه نبودن پس تا شب باید صبر بکنم با صدای مامان سمت او چرخیدم

- پرستو

- بله مامان

- رضا تو رو رسوند؟

- بله

- چرا تعارفش نکردی بیاد داخل؟

در حالی که پله ها رو بالا می رفتم جواب دادم

- قبول نکرد خسته بود رفت خونشون

وارد اتاق شدم روی تخت پریدم و گوشی رو به دست گرفتم دل تو دلَم نبود یعنی اگه زنگ بزنم جواب میده؟

گوشی رو روشن کردم باز تماس ها روی صفحه هجوم آوردن اما این بار بیش ترشون از عشقم بود لبخندی زدم و روی اسم زندگی ام رو لمس کردم با شنیدن صدای بوق دلَم ضرب گرفت مثل اون موقع ها دل تو دلَم نبود تا صداس رو بشنوم اما با شنیدن

- مشترک مورد نظر در حال حاضر قادر به پاسخ گویی نمی باشد لطفا بعدا تماس بگیرید...

دلَم گرفت و محکم زدم رو پیشونی ام وای خدای من نکنه... نکنه بلایی سر خودش آورده باشه؟

بغضم گرفت و باز زنگ زدم بوق... بوق... بوق... با شنیدن صداس جیغی از سر خوش حالی کشیدم و اشکم جاری شد.

طلوعی دوباره

- الو پرستو خودتی؟

- بله خودمم عرشیا من و ببخش خواهش می کنم

- دیونه می دونی با من چکار کردی؟ می دونی هزار بار مردم و زنده شدم؟ چرا باید ببخشم؟ این تویی که باید من رو

ببخشی که زود زیر همه حرفام زدم و تنهات گذاشتم عزیزم جونم زندگیم همه وجودم من و ببخش

اشکم مثل ابر بهاری جاری بود لبخندی زدم و گفتم:

- عرشیا جونم نفسم من تنها تو رو دوست دارم نمی تونم فراموشت کنم

- فکر کردی من می تونم فکر کردی نبودت برام آسون بوده؟

چهار زانو نشستم اشکم رو پاک کردم و گفتم:

- برات یه خبر خوش دارم!

- جدا مدت هاست که محتاج خبر خوش هستم خوش خبر باشی عزیزم!

به یاد حرفای رضا با تبسم گفتم:

امشب نامزدی رو بهم می زنی

سکوت کرد.

- عرشیا جونم! هستی؟

- هستم عزیزم!

- چرا ساکتی؟

- چی بگم آخه؟

- هیچی نگو فقط خوش حال باش

با شنیدن صدای مامان که صدام می زد روی زانو نشستم و گفتم:

طلوعی دوباره

- ببین نفسم من باید قطع کنم ولی بهت قول می دم با خبرای خوش برگردم منتظرم باش
تماس رو قطع کردم دستی به صورتم کشیدم و بیرون رفتم از نرده ها خم شدم و صدا زدم

- بله مامانم

مامان از همون پایین نگاهم کرد و گفت:

- تو که هنوز لباسات رو عوض نکردی دختر؟ لباس عوض کن بیا پایین کارت دارم!

- چشم آمدم

پریدم تو اتاق زودی لباس عوض کردم و با حال خوشی که داشتم پایین رفتم با دیدن بابا و کیانوش لبخند گل و
گشادی زدم سلام کردم دست بابا رو بوسیدم هر دو با تعجب به من زل زدن می دونم خیلی وقته این طوری شاد و
شنگول من رو ندیده بودن ولی نباید زیاد خودم رو شاد نشون بدم باید وانمود کنم از این که رضا اصرار داره باهاش
برم خارج ناراحتم یکدفعه کانال عوض کردم و حالت ناراحتی به خودم دادم از تغییر یهویی حالتم کیانوش مکثی کرد
و پرسید:

- چیزی شده؟

شونه بالا انداختم

- نوچ

بابا لخندی زد و پرسید:

- با رضا بیرون بودی خوش گذشت؟

کتایون با چایی آمد و به تک تکمون تعارف کرد استکان چایی ام رو برداشتم و جواب دادم

- نوچ

کتایون نشست و گفت:

- از همون لحظه آمدنت متوجه تغییری در تو شدم چرا مشکلی پیش آمده؟

طلوعی دوباره

نمی دونستم جدی بود یا تیکه می انداخت بی اعتنا رو به بابا گفتم:

- بابا شما خبر داری که رضا قصد داره بعد از ازدواج بره ترکیه؟

بابا با تعجب نگاهی به من و کیانوش انداخت و جواب داد.

- بره ترکیه؟!

نه خبر نداشتم کی گفته؟

بابا لب و لوجه ی آویزون جواب دادم

- رضا

کیانوش استکان چای اش رو روی میز قرار داد و پرسید:

- خود رضا این حرف رو زده؟ چرا قبلا چیزی در این باره نگفته بود؟

شونه بالا انداختم بابا با حالتی که نارضایتی درونش موج می زد گفت:

باید قبل از این درباره این موضوع به ما چیزی می گفتن یعنی چی که می خواد بره ترکیه؟!

سرم رو روی شونه ام خم کردم و معصومانه گفتم:

- بابا من دوست ندارم برم

بابا با لحن تندی گفت:

- دوست داشته باشی هم نمی دارم بری

مامان مکثی کرد

- وا مگه چه اشکال داره تنها که نمی خواد بره، با شوهرش

- چی چی رو با شوهرش خانم دختر همچون دست گل رو بدم ببرن اون ور دنیا که چی؟

مگه ازش خسته شدم مگه یه لقمه نون ندارم که شکمش رو سیر کنم؟

طلوعی دوباره

ته دلم عروسی به پا شده بود خدایا باورم نمیشه یعنی بلاخره از این بار غم خلاص می شدم...

کیانوش رو به مامان با لحن آرومی گفت:

- حق با باباست مامان رضا اگر بخواد بره ترکیه باید نامزدی رو بهم بزنه.

مامان دستی در هوا تکون داد و گفت:

- چی بگم والا

کتایون بلند شد و گفت:

- با اجازه برم شام رو بکشم

با تابعیت از او بلند شدم و گفتم:

- منم برم کمکش

با دیدن لبخند معنا دار کیانوش که به روم پاشید لبخند دوندون نمایی زدم و طرف آشپزخونه پا تند کردم کتایون با

دیدنم لبخندی زد و گفت:

- مثل این که خدا خیلی هواتو داره!

با خوش حالی تکیه به میز دادم و گفتم:

- قربون خدا برم من

شام با فضایی آروم سرو شد بعد از شستن ظرفا به اتاقم رفتم روی تخت خزیدم و شماره عشقم رو گرفتم اما هر چه

زنگ خورد جواب نداد.

لبخند زنان به بالشت تکیه دادم خدایا ممنون خدایا بخدا نوکرتم عاشقتم خدا جون

با شنیدن زنگ تلفنم طرفش پر کشیدم زندگی ام بود

- جونم

طلوعی دوباره

خندید

صبر کن زنگ بخوره بعد جواب بده دختر

- صبرم تمومه دیگه صبری نمونده عشقم

هر دو سکوت کردیم

بین یه تصمیم غلط و نادرست من تونستم عشقم رو دوباره به دست بیارم اگر عرشیا باهام تماس نمی گرفت شاید الان زنده بودم محال بود اگر اون دختر تصادف نمی کرد شاید من الان زیر لاستیک ماشین ها له شده بودم اگر رضا سر نمی رسید شاید تقدیر و سرنوشت من چیز دیگه ای بود.

هر دو همزمان اسم همو صدا زدیم

- عرشیا

- پرستو

عرشیا ادامه داد

- جون و دل عرشیا عزیزم می دونی چه قدر تشنه ی شنیدن صدات بودم؟

جواب ندادم دلم می خواست هم چنان او بگه و من گوش به صدای جان بخشش بدم

- عرشیا جونم کلی خبر خوش برات دارم

نشستم و جریان امروز با رضا بودنم رو مو به مو برایش تعریف کردم

در این هنگام تقه ای به در وارد شد می دونستم بابا بود از عرشیا خواستم قطع نکنه گوشی رو روی تخت بر عکس گذاشتم بابا آمد داخل و لبخند زنان به من نزدیک شد.

- نمی خوای که بخوابی عزیزم؟

- نه فدات بشم هنوز سر شبه

کنارم نشست انگار می خواست چیزی بگه اما نمی تونست به زبون بیاره لبخندی زدم و پرسیدم:

طلوعی دوباره

- چیزی هست که بابای خوشگلم رو ناراحت کرده؟

لبخندی زد

- راستش بابا جون تازه با پدر رضا صحبت کردم این طور که مشخصه رضا برای رفتن اون ور آب خیلی اصرار داره پدرش هم اجازه نمیده تا قبل از ازدواجش بره، منم طاقت دوریتو ندارم بخواد تو رو ببره اون سمت دلتنگت می شم پرستو بابا معذرت می خوام من نامزدی رو بهم زددم

با خوش حالی که ته دلم مهمان شده بود دست بابا رو در دست گرفتم و در حالی که نوازشش می کردم گفتم:

معذرت خواهی نکن فدات بشم منم دلم به رفتن نبود منم طاقت دوری از شما رو ندارم اونم تا اون حد

لبخندی زد و با شوخی اشاره به حلقه تو دستم کردم چشم نازک کردم و گفتم:

پس حالا می تونم این رو از دستم در بیارم البته با اجازه ی شما؟

بابا خندید و بغلم کرد.

غرق آغوش پر مهرش شدم عاشقتم بابا جونم

بوسه ای بر سرم زد و با شوخی گفت:

- بازم از فردا باید دنبال یه خواستگار دیگه برای تو بگردم

و هر دو خندیدیم بابا رفت و من رو در عالم شادی و خوش حالی رها کرد گوشی رو برداشتم

- هنوزم هستی زندگیم!

- هستم نفسم، هستم جونم عزیزم همه زندگیم

سر خوشانه خندیدم و گفتم:

- عرشیا خان حالا جاده باز ببینم چکار می کنی؟

خندید

طلوعی دوباره

- چکار باید بکنم مگه قراره کاری بکنم؟

اخمی کردم و با شوخی گفتم:

- می بینمت تو رو می کشم

با صدای بلند خندید

صدای خنده اش حاله رو خوب می کرد و چه قدر عاشق این صدا بودم

چند روز گذشت و من شدم همون پرستوی شاد و شرور که مدام با کیانوش سر جنگ بودم کتابیونم که اصلا نمی دونستم مشککش با من چی بود با من خیلی خوب و مهربون شده بود.

انگار اون روزها بر وقف مرادم می گذشت همه چیز خوب شده بود و من چه سر خوشانه از این همه خوشی لذت می بردم بی خبر از آن چه تقدیر و سرنوشت برام پنهان کرده بود...

تو اتاقم آماده می شدم تا با بابا برم خرید خیلی وقت شده که با هم خرید نرفتیم کیفم رو به دوش انداختم و دوان پله ها رو پایین رفتم.

- بابا جونم من آماده ام

بابا خندید و از جا برخاست

- یه خورده یواش تر دختر هر کی ندونه فکر می کنه حالا کجا داری میری؟

- برای من هر جا که بابای خوشگلم باشم بهترین جای دنیاست قربونت برم

مامان نوچ نوچی کرد

- تو این زبون رو نداشتی چکار می کردی دختر؟

لبامو ور چیدم

- عه مامان

بابا خندید

طلوعی دوباره

دِ بریم دیگه شب شده

یه بوس تو هوا برای مامان فرستادم و سمت درب رفتم در این هنگام درب باز شد و کیانوش و کتایون با لبی خندون آمدن داخل

کیانوش چشم تنگ کرد و رو به من پرسید:

- کجا با این عجله؟

دست دور بازوی بابا انداختم و با صدای ناز و عشوه گری جواب دادم

- با عشق جونم می رم بیرون

بابا با صدای آرومی خندید کیانوش برام زبون در آورد و گفت:

- هیچ وقت درست نمی شی

با اداش جواب دادم

- نه که تو شدی!

بابا سری تکون داد و گفت:

باز کل زدن شما دوتا شروع شد؟

کیانوش خندید و با اشاره به من گفت:

- وای به حال من اگر دخترم به عمه اش بره

با ذوق دستم رو از دور بازوی بابا کشیدم و بهم کوبیدم

- ای جان تو چی گفتی عمه؟!

یعنی من دارم عمه می شم؟

کتایون خجالت زده مشتی به بازوی کیانوش زد و سر به زیر انداخت بابا با لحن شادی گفت:

طلوعی دوباره

- کیانوش اینم شوخی جدیدته؟

کیانوش چشماشو گرد کرد و گفت:

- به جان خودم شوخی نمی کنم بیا اینم جواب مثبت آزمایش بابا شما داری پدر بزرگ میشی

بابا خنده ای کرد که کیانوش با صدای بلندی صدا زد

- مامان جونم کجایی که مادر بزرگ شدی

در حالی که من و بابا می خندیدیم رفتیم بیرون تا دم در صدای کیانوش به گوش می رسید در حالی که از شنیدن این خبر خوش حال شده بودم لبخند زنان سوار ماشین شدم و بابا به راه افتاد مسافتی رو در سکوت طی کردیم که بابا گفت:

- مثل این که این روزها بخت و اقبال تو باز شده

با تعجب نگاهش کردم خنده ای کرد و توضیح داد

- منظورم بازم برات خواستگار آمده

یکدفعه قلبم ضرب گرفت خدای من نه من دیگه طاقت کوچک ترین ریسکی رو ندارم سکوت کردم و باز بابا ادامه داد

- این بارم خواستگارت از خانواده ی خوب و با فرهنگی است

نگاهم رو به رو به رو دوختم اما ته دلم بی قرار بودم

- خودت می دونی بابا جون چه قدر برام عزیزی و آرزوی من خوشبختی توست تو هم بزرگ شدی و به سن ازدواج رسیدی چه من بخوام چه نخوام باید تو رو شوهرت بدم بری اما چه بهتر با آدمی که بشناسم و بدونم خوشبختی تو با او تضمین شده است بزارم ازدواج کنی درسته سخنه بخوای از خانواده ات جدا بشی سخنه وارد یه زندگی جدیدی بشی که هیچ اطلاعی ازش نداری ولی این رسم زندگی است.

طلوعی دوباره

با حالی دگرگون شده به حرفاش گوش می دادم اما دوست نداشتم بازم درد بکشم دوست نداشتم از عشقم جدا بشم دلم می خواست همه چیز رو به بابا می گفتم اما روم نمی شه آخه چطوری بگم که من به یه نفر علاقه دارم حالا اگر او رو نمی شناختن شاید می تونستم بگم

- به چی فکر می کنی عزیزم؟

نگاهش کردم و جواب ندادم خنده ای کرد و گفت:

- از وقتی که پدر عرشیا زنگ زد و تو رو برای پسرش خواستگاری کرد تا امروز با خودم کلنجار می رفتم که چطوری بهت بگم چون طاقت جدایی از تو رو ندارم ولی بالاخره باید بری

نا باورانه چشم به دهانش دوختم بابا چی گفت؟!

گفت پدر عرشیا؟!

خدای من باورم نمی شه یعنی بالاخره من و عرشیا بهم می رسیم...!

- من هنوز هیچ جوابی بهشون ندادم گفتم اول به تو بگم اول خوب فکراتو بکن بعد جواب بده این بار هر چه تو بگی و هر تصمیمی که بگیری من قبول دارم نمی خوام خدای نکرده بعد از مدتی با کوچک ترین مشکلی که پیش بیاد جدایی بین شما بیفته درست همون طور که با رضا...

سکوت کرد سپس ادامه داد تصور می کنم درباره رضا کمی عجله کردم و بدون هیچ شناختی تو رو به نامزدی اون در آوردم ولی خب تو خودت با خانواده و حتی خود عرشیا آشنایی داری پس از شناختی که ازشون داری فکراتو بکن و جواب بده

اگر شرم و حیا مانع نمی شد همین موقع جواب بله رو به بابا می دادم بابا نمی دونه که ته دلم عروسی بر پاست نمی دونه که یک سال در این عشق می سوختم و می ساختم سر به زیر و با وقار جواب دادم

- چشم بابا جون

اما ته دلم برای عرشیا خط و نشون می کشیدم که چرا چیزی از این موضوع نگفته بود

با تمام خوش حالی و سر حالی خریدامون رو کردیم و سر راه به مناسبت شنیدن خبر بارداری کتابون جعبه شیرینی گرفتیم

طلوعی دوباره

در حالی که جعبه شیرینی رو در دست گرفتم به داخل رفتم با رویی خندان و دلی مملو از شادی در جعبه رو باز کردم و بین خانواده گردوندم به کیانوش که رسیدم جعبه رو بستم کیانوش با لب و لوجه ی اویزون نگاهم کرد با اخم گفتم:

- پدر خسیس به خسیسی تو ندیدم این وظیفه تو بود که دهنمون رو شیرین می کردی آقا.

سپس رو به کتایون ادامه دادم

- ببین نی نی عمه چه عمه ای داره!

کتایون قهقهه خندید و گره ای به ابرو هام دادم

- زیاد نخند بچه کر می شه

به حرف من همه زدن زیر خنده جعبه شیرینی رو روی پای کیانوش گذاشتم و گفتم:

- بیا گناه داری دلم به حالت سوخت شیرینی بچه ات رو نخوری

کیانوش خندید و گفت:

- تازگی ها خیلی بدجنس شدیا

خندیدم و سمت پله ها رفتم باید برم یه حال اساسی از عرشیا جونم بگیرم که من رو بی خبر گذاشته

رو به آینه ایستادم و شالم رو روی تخت انداختم در حالی که به یه تار موهام بازی می کردم و روی انگشتم می

پیچوندم روی اسم زندگی ام رو لمس کردم و لبخند زنان گوشه ی رو دم گوشم قرار دادم

- بله جونم عزیزم خانمم

با لحن سرد و با دلخوری گفتم:

- به من نگو خانمم

از لحن صدایش مشخصه که جا خورده

- پرستو چیزی شده؟

طلوعی دوباره

روی لبه ی تخت نشستم و باز با همون لحن جواب دادم

- مثل این که قسمت نیست که به هم برسیم این بار من ازت می خوام که فراموشم کنی

- پرستو درست حرف بزنی، بگو چی شده؟ دیوونم نکن دختر

خنده ام گرفت دست روی دهانم گذاشتم خودم رو کنترل کردم و گفتم:

- از همون اول عشق ما اشتباه بود، من خیلی خام بودم که گول حرفای تو رو خوردم

- گول کدوم حرفا؟ پرستو تو از چی داری حرف می زنی؟

با لحن تندی در حالی که وانمود می کردم بغضم گرفته گفتم:

- اسم من و به زبون نیار ولی این و بدون حق من این نبود که با من همچین کاری بکنی

- پرستو بخدا اگر نگی چی شده قطع می کنما

ابروهام رو بر هم کشیدم و گفتم:

- جرات داری قطع کن

- ببینم تو من و دست انداختی مگه نه؟

سر خوشانه زدم زیر خنده

- مگه این که دستم بهت نرسه جون به لبم کردی گفتم حالا چی شده؟

با خنده گفتم:

- حفته چرا موضوع خواستگاری رو از من پنهون کردی؟

خندید

- می خواستم غافلگیر بشی عشقم حالا جوابت چیه؟

- معلومه دیگه نع...

طلوعی دوباره

- چی؟!؟

اون وقت چرا نه...؟

- دوست دارم!

- که این طور

- اهوووم

- باشه منم برم به مادرم بگم دنبال یه دختر برام بگرده

- جرات داری برو بگو

خندید

- خب تکلیف من و روشن کن

- تکلیفت روشنه

- چطوری؟

- همین طوری

- برم بگم که جوابت مثبته؟

هیینی کشیدم

- وای نه فعلا مثلا دارم فکرامو می کنم

و هر دو خندیدیم

دو روز با بی صبری سر کردم تا بالاخره جواب بابا رو بدم خدا رو شکر بابا با طرح دوباره این موضوع کار رو برام اسون کرد و من موافقت خودم رو اعلام کردم.

اصلا باورم نمی شد این قدر زود من و عرشیا پای سفره ی عقد بشینیم و با

با بله گفتن من صدای هلهله و کف زدن هوا رفت خدایا ممنون که من رو به عشقم رسوندی خدایا این قدر خوش حالم که عاجزم و نمی دونم چطوری تو رو شکر گویم تنها چیزی که می تونم بگم خدایا سپاس به خاطر همه چیز چنان خوش حال بودم که دل تو دلم نبود و اشک ناشی از شاد بودنم دور چشمانم حلقه زد.

عرشیا لبخند زنان دم گوشم زمزمه کرد.

- بالاخره مال من شدی عشقم!

به چشمان براق و دوستداشتنی اش زل زدم و قطره اشک لجوجانه ای روی گونه ام غلتید

عرشیا انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تکون داد نوچ نوچی کرد و اشکم رو با نوک انگشت از روی گونه ام پس زد و به لبانش نزدیک کرد و روی انگشتش که نم اشک روی آن نشسته بود بوسه ای زد و گفت:

- هیچ وقت چشمان خوشگلت رو گریون نبینم خانمم!

سر به زیر اشکم رو پاک کردم و خندیدم

گرچه دوری از بابا، کیانوش، مامان و همه اعضای خانواده ام و حتی شهر خودم برام سخت و دشوار بود اما باید می رفتم و زندگی جدیدم رو شروع می کردم خدا رو شکر چیزی تا تولد دختر کیانوش نمونده این طوری خیالم راحت شد حد اقل با وجود بچه ی کیانوش مامان و بابا کم وقت غصه خوردن جای خالی ام رو می کردن سه روز اول عروسیمون تو بهترین هتل های تهران گذروندیم و بعد از این وقت جدایی و دوری واقعی رسیده بود.

اشک ریزان بابا رو بغل کردم

- بابا جونم دلم برات تنگ می شه من و ببخش که تنهاتون می دارم

- ما هم دلمون تنگ می شه عزیزم ناراحت نباش خودم زود به زود می ام دیدنت

مامان رو بغل کردم به گرمی من رو به خودش فشرد اولین باره حس می کنم با دوری از او محتاج آغوشش می شدم

بعد از شکوه و شکوفه خودم رو تو آغوش داداشم رها کردم و هق زدم دستی بر سرم کشید و با لحن آرومی دم

گوشم زمزمه کرد.

طلوعی دوباره

- پای عشق موندن همین سختی ها رو داره!

لبخندی بر لبم نشست و یه مشت به بازواش زد

اشکم رو پاک کردم و نگاهی به عرشیا که منتظر چشم به من دوخته انداختم لبخندی زد و گفت:

- بریم؟

سر تکون دادم

- اهووووم بریم

برای آخرین بار از همه خداحافظی کردم و بابا رو که جدایی از او برام از همه سخت تر بود بغل کردم

بوسه ای بر سرم زد و گفت:

- برو دختر تا اشک منم در نیاوردی

خنده ی کوتاهی کردم و دست در دست عشقم تمام هستی و جودم سوار ماشین شدم و با چشم اشکی دستی برای خانواده ام تکون دادم سوار هواپیما شدیم با این که خوش حال بودم اما غم جدایی ته دلم سنگینی می کرد عرشیا با حرفا و امیدهایی که دم گوشم زمزمه می کرد سعی می کرد آرومم کنه،

از این که می دونستم همه انتظار ما رو می کشیدن دلهره ی ته دلم نشست من با فرهنگ و تقالید اونا آشنا نبودم همه اش نگران بودم با مشکلی بر بخورم ولی من عشقم رو داشتم من به خاطر کنار عشقم موندن حاضرم تمام سختی ها رو تحمل کنم تا کم کم به همه چیز عادت کنم وارد خونه شدم همگی با خوش حالی به ما خوش آمد گفتن لحظه ورودمون خواستن برای پیش وازمون گوسفندی قربانی کنند که عرشیا مانع این کارشون شد می دونم به یاد اون شب که حالم از دیدن سر بریدن گوسفند بد شده بود افتاد وارد اتاق مشترکمون که طبقه بالا بود شدم کلا طبقه بالا یه واحد مجهز و لوکسه در اختیار ما قرار دادن

روی لبه ی تخت نشستم و سر به زیر به فکر فرو رفتم حدود چهار ساعت که از بابا و بقیه دور شده بودم دلم براشون تنگ شده خدا!

عرشیا چمدون ها رو به اتاق آورد با دیدنش لبخندی بر لب نشوندم مقابلم ایستاد دستم رو بین دستانش گرفت بوسه ای بر آن زد و گفت:

طلوعی دوباره

- به خونه ی خودت خوش آمدی خانمم

از جا برخاستم و رو به روش ایستادم سر به زیر گفتم:

- ممنون

دستش رو زیر چانه ام قرار داد و سرم رو بالا گرفت و گفت:

- وقتی با من حرف می زنی سرت بالا باشه بذار تو چشمان قشنگت خودم رو ببینم بذار عشقت رو حس کنم عزیزم!

دستم رو از بین دستاش کشیدم که گفت لباس عوض کن اگر می خوای بری حموم جفت اتاق بغلیه تا قبل از شام بریم پایین مادرم به خاطر ما مهمونی گرفته.

در حالی که سعی می کردم چمدون رو بلند کنم گفتم:

- باشه عزیزم تو چی نمی خوای لباس عوض کنی؟

چینی به ابروهایش داد و چمدون رو از دستم کشید و روی تخت قرار داد و گفت:

- تا من هستم کارهای سخت انجام نمی دی شیر فهم شد؟

خندیدم و چمدون رو باز کردم در حالی که لباسها رو در می آوردم و روی تخت قرار می دادم عرشیا از پشت من رو به آغوش کشید سرش رو روی شونه ام قرار داد و دم گوشم زمزمه کرد

- خوش حالم بالاخره برای من شدی

لبخندی زدم دستش رو گرفتم و سمتش چرخیدم دستم رو دور کمرش حلقه زدم سر روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

- امیدوارم بتونم زن ایده آلی برات باشم

بیشتر من رو به خودش فشرد و بوسه ای بر پیشانی ام زد سپس با شوخی که قصد خندوندن من رو داشت من رو از خودش جدا کرد و گفت:

- تا کار دست خودت ندادی عجله کن برو آماده شو

خندیدم و یه مشت زدم به بازواش جای مشت رو ماساژ داد و گفت:

- آی دستم تازه درک کردم کیانوش چی از دست تو می کشید اون راحت شد حالا نوبت من بدبخت بی چاره شد.

چشم نازکی کردم و خندیدم حوله رو برداشتم و رفتم حموم هنوز فرصت نشد خوب خونه رو دید بزنم حتما سر فرصت باید این کار رو بکنم یه دوش مختصری گرفتم لباس تنم کشیدم و از حموم زدم بیرون عرشیا نبود و احتمالا رفته بود پایین رو به آینه قدی ایستادم و موهای های لایت شده ام رو با حوله خشک کردم و سشوار کشیدم بعد از شونه زدن پشت سرم جمعشون کردم حالا نوبت صورتم بود دوست نداشتم زیاد آرایش کنم با یه آرایش خیلی کم رنگ و ساده قناعت کردم تا این جاشم کلی تغییر به صورتم داد.

شال سفیدم رو به سر کشیدم و رفتم سراغ گوشی ، دلم برای شنیدن صدای بابا و بقیه پر می کشید لبخندزنان شماره بابا رو گرفتم با اولین تک بوق گوشی رو برداشت ، با شنیدن صداش بغضم گرفت

- سلام بابا جونم

- سلام دخترم خوبی؟ رسیدن بخیر

- ممنون شما خوبید مامان چگونه؟

از اون سمت صدای کیانوش به گوشم رسید

- کیه بابا پرستو؟ گوشی رو بده من!

بابا خیلی مختصر با من احوال پرسى کرد و گوشی رو داد دست کیانوش

- سلام اجی جونم رسیدن بخیر

- سلام ممنون

- ببینم دختر مگه تو چند نفر بودی که با رفتنت خونه سوت و کور شد ها؟

با بغض خندیدم

- شوخی کردم ببینم عرشیا که اذیتت نکرد بگو تا پیام...

طلوعی دوباره
با صدای بابا حرفش ناتمام موند.

- دِ گوشِی رو بده من ببینم

خندیدم بعد از حرف زدن با مامان و احوال پرسِی قطع کردم از این که صداشون رو شنیدم کمی خیالم راحت شد ،
گوشِی رو روی میز کنار آینه قرار دادم و سشوار رو داخل کِشو گذاشتم ، با ورود عرشیا سمت او برگشتم با بهت
نگاهم کرد و با دهان سوت کشید

- ببینم تو واقعا خود پرستوی منی؟!

نگاه به خودم انداختم با رویِ خندون پرسیدم

- چطور مگه شک داری؟

جلو آمد سرش رو کمی سمتم خم کرد خودم رو عقب کشیدم

- چکار می کنی؟

با لب و لوجه ای آویزون گفتم:

- عه چرا ضد حال می زنی خب بوس می خوام

خندیدم

- نداریم

- مگه دست خودته

جلوتر آمد و با یه حرکت من رو به آغوش کشید

گیرت آوردم که بوس نمی دی نه؟

خنده کنان سعی کردم از زیر دستش در برم اما موفق نشدم سرش رو سمتم کمی خم کرد و بوسه ای از
ل*ب*ا*ن*م* گرفت به عقب هلش دادم و گفتم:

- عه نگاه چکار کردی؟

طلوعی دوباره

رو به آینه ایستاد و رژ رو که روی لباس افتاده رو پاک کرد و با رویی خندون گفت:

- ولی عجب چسبید ها

- دیوونه

سمتم برگشت چشمکی زد و گفت:

- بریم؟

سر روی شونه خم کردم

- بریم

دستم رو گرفت یه قدم برداشتم و ایستادم سمتم برگشت

- چرا ایستادی چیزی شده؟

- عرشیا خجالت می کشم پیام

- عادیه عزیزم کم کم به همه چیز عادت می کنی بریم نترس خودم چهار چشمی هواتو دارم

کنار هم قدم برداشتیم با هر قدم که جلو می رفتم قلبم بی قرار تر می شد انگار که تو عالم دیگه ای پا گذاشته بودم پله های طبقه بالا که ته سالن منتهی می شد رو طی کردیم مهمونا اون ور سالن قرار داشتن از سر و صداهایی که به گوش می رسید معلومه شلوغ بود وای خدا جونم من تک و تنها میون این همه آدم غریب، خدایا هوامو داشته باش عرشیا که متوجه حال شده لبخندی زد و گفت:

- بیا نگران نباش

در این هنگام غزاله لبخند زنان از اون سمت طرف ما آمد و با آغوشی باز به من خوش آمد گفت با دیدنش کمی از استرس کم شد خدا رو شکر که با او دوست صمیمی بودم و پیش او کم تر احساس غریبگی می کردم لبخندی زد و گفت:

- کجایی پس شما دوتا همه منتظر شما هستن؟

نگاه مضطربم رو به عرشیا دوختم لبخندی زد و دستم رو کشید و رو به غزاله گفت:

- عروس خانم یه کمی استرس گرفته خواهر شوهرش هواش رو داشته باش لطفا

من و غزاله خندیدیم و هر سه اون سمت سالن رفتیم وای خدا اگر اون لحظه کاردم می زدن یه قطره خون تو بدنم نبود کجایی مامان؟ کجایی بابا؟ با ورود ما همه نگاه ها سمت من و عرشیا چرخید تعداد خانم ها که از مردا بیش تر بود همگی سر پا ایستادن در حین سلام کردن با تک تکشون عرشیا اونا رو به من معرفی می کرد از عمه هاش گرفته تا خاله ها زن عمو و دختران آن ها با هر کی سلام می کردم دست می دادم و با تکون دادن سر جواب سلام عمو، شوهر عمه ها و خاله های عرشیا رو می دادم تا این مرحله سلام رو به پایان رسوندم جونم به لبم رسید عرشیا روی مبل دو نفره ای نشست و برام کنار خودش جا باز کرد سر به زیر کنارش نشستم زمزمه کنان ازم خواست سرم رو بالا بگیرم منم همین کار رو کردم مردا که همگی عادی رفتار می کردن و با پدر عرشیا و برادر او مشغول صحبت بودن و گاهی عرشیا رو مخاطب قرار می دادن منم زیر بار نگاه های پیاپی زنا معذب بودم و انگشتان دستم رو به بازی گرفته بودم یکی از عمه های عرشیا که من رو مخاطب قرار داد قلبم ضرب گرفت و پشت گوشم داغ شد.

- سلامتی درست رو تموم کردی؟

لبخند محوی زدم و با صدای آرومی جواب دادم

- نه ولی قرار است که عرشیا برام انتقالی بگیره

ابرویی بالا انداخت و دیگه چیزی نپرسید انگار زیاد از حرفم خوشش نیومد همین طور به سوال هایی که از من می پرسیدن جواب می دادم تا این که غزل آمد و از ما خواست سر میز شام حاضر بشیم با برخاستن همه من و عرشیا با هم بلند شدیم با اولین قدم که جلو گذاشت سمت خودم کشیدمش این حرکت من که از دید رعنا زن برادر عرشیا دور نمودن یه جورى نگاهم کرد و رفت اعتنائی نکردم عرشیا با لبی خندون آروم دم گوشم گفت:

- نترس تنهات نمی زارم عزیزم!

آخرین نفر بودیم که سر میز حاضر شدیم کنار عرشیا نشستیم و طرف دیگه ام غزاله نشست و با شوخی گفت:

- من و داداشم بادیگارد توایم

خنده ای ریزی کردم و نگاه گذرا به همه انداختم مادر عرشیا لبخند زنان با مهربونی رو به عرشیا گفت:

- عرشیا مادر برا زنت غذا بکش

چه قدر از لحن مهربونش خوشم آمد و ته دلم خالی شد عرشیا بشقابم رو برداشت و برام پلو کشید غزاله سالاد و دیگر مخلفات رو جلوم گذاشت با شروع کردن همه به خوردن قاشق و چنگال رو به دست گرفتم اما میلی به غذا خوردن نداشتم ولی باید می خوردم آروم آروم شروع به خوردن کردم عرشیا و غزاله هم هر دم دم گوشم زمزمه می کردن و ازم می خواستن غدام رو بخورم آخه مگه آدم زیر سنگینی نگاهای دیگران می تونست نفس راحتی بکشد که غذا بخوره خیلی معذب بودم و هر بار نگاهم رو بالا می دادم با نگاه یه جور رعنا مواجه می شدم آخه مگه من با همه چه فرقی داشتم که این طوری نگاهم می کردن؟

بالاخره هر جور بود نصف غدام رو خوردم بعد از سرو شام هر چه اصرار کردم تا در جمع کردن ظرف ها کمک کنم مادر عرشیا و غزاله این اجازه رو به من ندادن و باز به جمع پیوستم اما این بار موفق نشدم کنار عرشیا بشینم و کنار یکی از خاله هاش که خیلی مهربون و شباهت زیادی به مادر عرشیا داشت نشستم.

وقتی با من با لحن مهربونش صحبت می کرد یاد خاله ی خودم می افتادم چه قدر زود دلتنگ همه شده بودم خاله ی بیچاره م شب عروسی ان قدر اشک ریخت که فکر کنم برای رفتن عرفان اون طوری گریه نکرد و اشک نریخت با به یاد آوردنشون دلم فشرده می شد و بغضم می گرفت کم کم کسل می شدم و احساس خستگی بهم دست می داد اما مهمونا هم چنان دور هم نشستند بودن و انگاری قصد رفتن نداشتم مادر عرشیا که حواسش به من بود و متوجه حالم شده بود رو به من باز با همون لحن مهربونش گفت:

- عزیزم اگه خسته ای پاشو برو تو اتاق استراحت کن

لبخندی زدم نمی دونستم چی بگم روم هم نمی شد بلند شم و جمع رو ترک کنم با حرف شوخ آمیز عرشیا همگی قهقهه زدن زیر خنده

- با اجازه من برم خانم رو ببرم تو اتاق آخه از تنهایی می ترسه،

یکی از حاضرین خنده کنان گفت:

- تو بهتره بشینی سر جات دنبال بهانه نگرد

خجالت زده خنده ی آرومی کردم و سر به زیر انداختم

طلوعی دوباره

غزاله نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و رو به شوهرش گفت:

- احمد جان ساعت دوازده شده نمی ریم؟

احمد با گفتن (یا علی) از جا بلند شد و گفت:

- با اجازه ما رفع زحمت می کنیم

همگی به احترام او از جا برخاستن و با هم دیگر خداحافظی کردن غزاله بغلم کرد و دم گوشم گفت:

- تا صبح هم که بشینی اینا نمی رن برو استراحت کن

خنده ی ریزی کردم بوسه ای بر گونه ام زد و گفت:

- خب شب بخیر همگی مامان جون ممنون بابت دعوت ان شالله من می آم سر می زنم خدافظ و چشمکی برام زد.

با رفتن او سر به زیر با صدایی آروم با گفتن با اجازه سمت پله ها رفتم و پله ها رو یکی یکی بالا رفتم و وارد خونه ی خودم شدم یه خونه ی تقریبا صد و پنجاه متری دو خوابه حال پذیرایی مبله آشپزخونه ی این مجهز به همه چیز.

جهیزه ای که بابا برام گرفته هیچ کم و کسری نداشت.

طرف یخچال که گوشه آشپزخونه قرار داشت رفتم دربش رو باز کردم و با شگفتی به محتویات و تزیین داخل یخچال زل زدم حتی روی بطری آب رو با پاپیون تزیین کرده بودن لبخندی روی لبام نشست کمی آب درون لیوان ریختم و درب یخچال رو بستم روی مبل رو به روی تلویزیون نشستم به اطراف سرک کشیدم جای جای این خونه برام غریب بود و من رو به وحشت می انداخت ای کاش هر چه زودتر عرشیا بیاد، تا کم تر احساس تنهایی بکنم دلم تنگ بود و به زور جلوی ریزش اشکام رو گرفته بودم به مبل تکیه دادم و تلویزیون رو روشن کردم و با بی حوصلگی کانال عوض می کردم کنترل رو کنارم روی مبل رها کردم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و به بابا فکر کردم.

هر شب قبل از خواب می آمد پیشم خدایا حالا چه حالی داره!

با یاد او نتونستم خودم رو کنترل کنم و بی صدا اشکم جاری شد کم کم پلک هام سنگین شد و روی هم افتادن با قرار گرفتن چیزی روی صورتم تکونی خوردم و ناله کردم

- اکیان نکن

طلوعی دوباره

- چرا این جا خوابیدی عزیزم؟

با شنیدن صدای عرشیا چشمم رو که می سوخت باز کردم یک لحظه فکر کردم خونه ی خودمون بودم و تو اتاقم پشت گردنم رو ماساژ دادم از دردی که از بد خوابیدنم در گردنم پچید صورت تم جمع شد.

- چرا این جا خوابیدی پاشو بخواب سرجات؟

بدون هیچ حرفی از جا برخاستم و سمت اتاق خوابمون رفتم به آرامی روی تخت دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم عرشیا آمد و کنارم دراز کشید.

- چی ذهن عشقم رو مشغول کرده؟

سرم رو سمت او چرخوندم

- هیچی...

- اگه هیچی پس بگیر بخواب می دونم خیلی خسته ای به خاطر همینم کارت ندارم

خندیدم و یه مشت نثار سینه اش کردم انگشت اشاره اش رو جلوم تکون داد و با لبی خندون گفت:

- کاری نکن از حرفم پشیمون بشما!

باز خندیدم که من رو به آغوش کشید و بوسه ی ریزی روی گ*ر*د*ن*م* زد

با این خسته بودم اما خواب دیگه به چشمم نیامد سر جام نشستم و چشم به عرشیا که آرام به خواب فرو رفته چشم دوختم و دستی روی موهای بلند و صافش کشیدم و ته دل از این که بالاخره به هم رسیدیم خدا رو شکر کردم اما با غم دوری از بابا و بقیه نمی دونم چطوری بسازم هر بار به یادشون می افتم قلبم به تپش می افته باز کنترل اشکام دست خودم نبود و بی صدا اشکم جاری شد سعی می کردم صدام رو خفه کنم تا عرشیا رو از خواب نپروم خواستم از تخت برم پایین که به عقب کشیده شدم و تو بغل عرشیا افتادم به همون حال که بود من رو به خودش فشرد و دم گوشم زمزمه کرد

- قرار ما چی بود؟

جوابی ندادم و اشکم رو پس زدم بوسه ای روی چشمانم زد و گفت:

طلوعی دوباره

- بخواب نفسم

خیلی با خودم کلجانار رفتم اما خوابم نبرد و تا دم دمای صبح پلک هام سنگین شد و سر جام بیهوش شدم صبح با سر درد شدید چشم باز کردم چشمام می سوخت و زیاد سر حال نبودم روی تخت نشستم عرشیا نبود سرم رو بین هر دو دستم گرفتم و شقیقه هام رو فشردم حتما از بی خوابی شب گذشته این طوری شدم قبل از هر کاری دلم می خواست صدای بابا رو بشنوم می دونم روش نمی شد خودش تماس بگیره دستم رو سمت میز بردم و گوشه رو کشیدم چند پیام تبریک از طرف ربابه و دیگر دوستان داشتم بی خیالشون شدم و شماره بابا رو گرفتم می دونم این وقت روز سر میز صبحانه ان با شنیدن صداش بغضم رو فرو خوردم و چند دقیقه ای باهش حرف زدم بعد از او کمی دیگه با مامان حرف زدم و قطع کردم و قطره اشکی که روی گونه ام جاری شده رو به آرومی پس زدم در این هنگام متوجه عرشیا شدم که لا به لای در دست به پهلو ایستاده و با قیافه ای حق بجانب نگاهم می کرد.

لبخند محو زدم و با صدای گرفته ای پرسیدم

- به چی این طوری زل زدی؟

نزدیک آمد

- حالت خوبه؟

سر به زیر جواب دادم

- اهووووم خوبم

- عزیزم

سر بلند کردم و نگاهش کردم کنارم نشست

- صبحونه آماده است پاشو صبحونه بخور

- ممنون ولی میل ندارم

دست دور گردنم انداخت سر روی سینه اش گذاشتم و نتونستم جلوی ریزش اشکام رو بگیرم بیش تر من رو به خودش فشرد و حرفی نزد لحظاتی که به همون حال گذشت دست روی گونه ام کشید و گفت:

- بسه دیگه می دونی که طاقت دیدن اشک تو رو ندارم می دونم عزیزم دوری از پدر و مادرت خیلی سخته ولی کم کم عادت می کنی منم قول می دم هیچ وقت تنهات نزارم حالا دیگه پاشو.

لبخند بی جونی زدم و با کمک عرشیا از تخت پایین رفتم از شدت سر درد به سختی جلو راهم رو می دیدم اما نخواستم عرشیا رو نگران کنم دست و روم رو شستم و با دیدن میز آماده صبحونه رو به عرشیا که منتظر من بود گفتم:

- زشته چرا صبحونه رو این جا...

به حرفم آمد و با لحن مهربونی گفت:

- هیسس این خواسته مادر منه، روی حرف مادر منم نمیشه نه گفت

خندیدم صندلی رو کشیدم و نشستم عرشیا برام لقمه گرفت و به دهانم نزدیک کرد خواستم از دستش بگیرم که نوچ نوچی کرد خنده کنان لقمه رو با دهانم ازش گرفتم با این که میلی به خوردن نداشتم اما با شوخی و مزاح عرشیا چند لقمه خوردم سپس میز رو جمع کردم و محتویات رو تو سینی گذاشتم

تا ببرم پایین عرشیا از جا برخاست و گفت:

- برم لباس عوض کنم یه کاری بیرون دارم می رم زود بر می گردم به چیزی نیاز نداری سر راه برات بگیرم؟

- نه ممنون ولی زود برگرد

در حالی که سمت اتاق می رفت چشمکی زد و گفت:

- چیه به این زودی دلتنگم می شی؟

خنده ی ریزی کردم و سینی رو برداشتم و به آرومی پله ها رو طی کردم وارد آشپزخونه شدم با دیدن پدر عرشیا که در حال خوردن چایی بود دلم در جا فشرده شد و یک لحظه بابا رو تصور کردم سر به زیر سلام کردم و همون که خواستم دستش رو ببوسم دستش رو پس کشید و بوسه ای بر سرم زد درست همون کاری که بابا می کرد به مادر عرشیا نیز سلام و روبوسی کردم در این هنگام رعنا وارد آشپزخونه شد با دیدن من دهان کج کرد و بدن هیچ حرفی سمت یخچال رفت با صدا زدنای عرشیا که صدام می زد دم در آشپزخونه ایستادم

- بله من این جام

طلوعی دوباره

طرف آشپزخانه آمد رو به روم ایستاد و خطاب به پدر و مادرش گفت:

- مامان بابا کار ندارین؟

هر دو با مهربونی جواب دادن

- نه سلامت پسرم

رعنا صندلی رو کشید و رو به روی عمو نشست دنبال عرشیا رفتم سوئیچ رو از تو جیبش بیرون کشید و رو به من گفت:

- برو تو عزیزم قول می دم زود برگردم

بوسه ای روی گونه ام زد و رفت از رفتنش دلم گرفت حالا من تک و تنها چکار کنم؟ پوفی کشیدم و به اطراف حیاط چشم چرخوندم یه حیاط بزرگ با یه باغچه که ته حیاط بود سمت باغچه قدم برداشتم و به سبزه ها و گل ها که چشم رو نوازش می کرد چشم دوختم و با صدای شخصی روی پاشنه ی پا چرخیدم

- زن داداش سلام این جا چکار می کنی؟

با دیدن علی لبخندی زدم و جواب دادم

- آمدم گل ها رو ببینم

- نزدیک تر آمد و گفت:

- نکنه شما مثل من به گل و گیاه علاقه داری؟

خندیدم

- چه کسی بدش می آد

- چه جالب پس از امروز آب یاری گل هام رو به شما می سپارم

- چشم حتما

خندید

طلوعی دوباره

- شوخی کردم زن داداش عرشیا کو؟

- گفت بیرون کار داره رفت

- بسیار خب با اجازه زن داداش

- خواهش می کنم بفرمایید

با رفتن علی سمت ساختمون قدم برداشتم که با نگاه غضب آلود رعنا مواجه شدم این دختره معلوم نبود چش بود؟ بی اعتنا از کنارش گذشتم و رفتم تو آشپزخونه غزل هم اون جا بود به او سلام کردم و رو به مادر عرشیا که بهش خاله می گفتم، گفتم:

- خاله اجازه بده خودم غذا رو بپزم

لبخندی زد و گفت:

- نه مادر تو برو استراحت کن بنظر می رسه هنوز خسته ای

با این که هنوز سر درد داشتم با تبسم گفتم:

- نه خوبم آخه اگه کار نکنم حوصله ام سر می ره

غزل با لحن ذوق زده ای رو به مادرش گفت:

- مامان اجازه بده بذار دست پخت زن داداش رو ببینیم

مادرش چشم غره ای بهش رفت و لبش رو به دندون گرفت خندیدم و سیب زمینی ها رو از بین دست مادر عرشیا کشیدم و گفتم:

- راستش من زیاد بلد نیستم آشپزی کنم اما می خوام یاد بگیرم

مشغول خلال کردن سیب زمینی ها شدم با آمدن رعنا غزل اخمی کرد و چیزی زیر لب زمزمه کرد بعد از سیب زمینی ها بلند شدم تا سمت سینگ برم همون لحظه رعنا در حالی که از کنارم رد می شد شونه به شونه ام زد و این باعث شد تعادل رو از دست بدم و سیب زمینی روی زمین افتاد و پخش شد از این حرکتش جا خوردم و با گفتن ببخشید خم شدم تا سیب زمینی رو جمع کنم مادر عرشیا با مهربونی گفت:

سیب زمینی رو شستم و روی کابینت قرار دادم سپس برنج رو خیس کردم و با کلی اصرار کف گیر رو از دست مادر عرشیا گرفتم و مشغول تفت دادن پیاز و گوشت شدم مادر عرشیا هم مشغول پاک کردن سبزی شده بود رعنا که از آشپزخونه زد بیرون دیگه پیداش نشد غزل هم رو به مادرش نشست و از معلم جدیدی که به مدرسهشون آمده هی گله می کرد.

مرحله به مرحله قیমে رو انجام دادم همون طور که از مامان یاد گرفته بودم در قابلمه رو بستم و نشستم در پاک کردن سبزی کمک کردم از این که کمی با کار خودم رو سر گرم کرده بودم احساس می کردم دلتنگی ام کمی کم تر شده بود. اما سر دردم هنوز تا خوب استراحت نکنم و نخوابم خوب شدنی نبود.

مادر عرشیا از این که راضی نبودم از آشپزخونه برم بیرون مدام نا آرام بود دلم نیامد بیش تر از این ناراحتش کنم با گفتن با اجازه رفتم بالا تمام سر و روم بوی پیاز داغ می داد باید تا قبل از آمدن عرشیا دوش بگیرم و لباس عوض کنم حوله رو برداشتم و وارد حمام شدم بعد از یه دوش پنج دقیقه ای حوله پوش وارد اتاق شدم یه دامن و کت جیگری با شومیز سفید از میون لباسم کشیدم و تن کردم ساعت رو که یازده رو نشون می داد نگاه کردم بیش تر از یک ساعت که عرشیا رفته خواستم باهاش تماس بگیرم اما دوست نداشتم فکر بکنه از اون دسته زن هایی هستم که هی شوهراشون رو کنترل می کنن تماس رو بیخیال شدم و روی تخت ولو شدم باد کولر که به موهای خیسم بر می خورد لرزه به جونم می انداخت اما حال این که پاشم موهام رو خشک کنم رو نداشتم.

با قرار گرفتن حجم سنگینی روی شونه ام مثل آدم های مسخ شده از جا پریدم با دیدن عرشیا سر جام برگشتم اصلا نمی دونم چطوری خوابم برد؟

شقیقه هام رو فشردم و دوباره چشم هام رو بستم.

- حالت خوبه عزیزم؟

- اهووم کی آمدی؟

- یه نیم ساعت پیش خواب بودی دلم نیامد بیدارت کنم

سر جام نشستم خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- ساعت چنده اصلا نمی دونم کی خوابم برد؟

طلوعی دوباره

- دوازه ، چرا همین طوری جلو کولر خوابیدی سرما می خوری؟

جوابی ندادم باورم همیشه یک ساعت تمام خوابیدم از جا بلند شدم سرم سنگینی می کرد و انگار روی بدنم اضافی بود

عرشیا از پشت بغلم کرد و پرسید:

- عزیزم مطمئنی حالت خوبه رنگ و روت پریده؟

ازش جدا شدم

- خوبم

در حالی که دکمه های پیراهنش رو باز می کرد سمت کمد رفت و گفت:

- راستی غزاله آمده

با خوش حالی لبخندی زدم

- جدی

- بله

بعد از آماده شدن هر دو رفتیم پایین به غزاله سلام کردم ، بعد از کمی دور هم نشستن باز با اصرار کمک کردم و ناهار رو کشیدیم سر میز که نشستیم و عرشیا فهمید خودم قیمه رو درست کردم شروع کرد تعریف کردن از طعم و خوشمزگی اش و همه رو به خنده البته به جز رعنا می انداخت علی با اولین لقمه که خورد با لبی خندون و شوخی گفت:

- خوش مزه است ولی به دست پخت مامان خانم نمی رسه

و باز همگی زدن زیر خنده در حالی که از سر دردم کلافه بودم یه چند لقمه خوردم و دست کشیدم عمو مکثی کرد و گفت:

- چرا نمی خوری بابا جون؟

باز به یاد بابا افتادم که وقتی غذا نمی خوردم این سوال رو از من می پرسید لبخند محو زدم و جواب دادم

- سیر شدم ممنون

عرشیا نگاهی بهم انداخت و لقمه ای در دهانش گذاشت.

بعد از جمع کردن روی میز اصراری برای کمک نکردم چون احساس می کردم قادر به سر پا ایستادن نبودم و زحمت ظرف شستن افتاد به گردن رعنا، کمی که دور هم نشستیم و با شوخی ها و سر به سر گذاشتنای عرشیا و علی خندیدیم با گفتن با اجازه رفتم بالا و تو یخچال دنبال قرص گشتم هیچ نوع قرصی نبود پوفی کردم و روی مبل نشستم، شب بعد از آمدن و رفتن چند تن از آشناها و فامیل که برای عرض تبریک گفتن آمده بودن و بعد از خوابیدن عرشیا باز بی خواب شده بودم حس دلتنگی خواب رو از چشمم ربوده بود وارد گالری گوشی شدم و عکسای خانوادگیمون رو مرور کردم با دیدن عکس بابا و کیانوش که کنار هم نشسته بودن اشکم جاری شد خدایا انگار ماه ها که اونا رو ندیده بودم دلم برای دیدنشون یه ذره شده...

کم کم حق هقم می گرفت با چشمان پر از اشک عرشیا رو که خواب بود نگاه کردم دست روی دهانم گذاشتم و از تخت پایین رفتم که عرشیا نیم خیز شده و گفت:

- بیا پیشم من بیدارم

سر به زیر برگشتم سر جام نشستم رو به روم نشست و سرم رو بالا گرفت

- چرا گریه می کنی نفسم؟

جوابی ندادم دلم نمی خواست ناراحت و دلگیرش کنم اما دست خودم نبود جدایی از پدرم برام خیلی سخت بود.

- دلتنگ خانوده اتی؟

سر تکون دادم دستش رو به صورتم نزدیک کرد اشکم رو پس زد و گفت:

- هفته ی آینده می برمت فقط تحمل داشته باش

با بغض نالیدم

- از هفته ی دیگه کار تو شروع می شه

طلوعی دوباره

بینی ام رو کشید و گفت:

- من بهت قول دادم تو دیگه کاری نداشته باش

لبخندی زدم و اشکم رو پس زدم عرشیا اخمی تصنعی کرد و گفت:

- ساعت چهار صبح گریه و زاری راه انداختی می خوام پدرم بفهمه سر از تنم جدا کنه دختر

خندیدم دماغم رو بالا کشیدم و پرسیدم:

- چطور؟

- آخه تو که نمی دونی موقعی که می خوام پیام پیشت باید کلی سند و مدرک امضا کنم و قول و قرار بدم که اذیتت

نمی کنم و باعث ناراحتی ات نباشم والا پدرم تو رو از من می گیره

با صدای گرفته ای خندیدم عرشیا خندید دراز کشید و گفت:

- موافقی فردا بریم بیرون؟

شونه بالا انداختم

- پس موافقی؟

کنارش دراز کشیدم که من رو به آغوش کشید.

با زمزمه های عاشقونه ی او کم کم پلک هام سنگین شد و خوابم برد.

چشم که باز کردم با دیدن ساعت که یازده رو نشون می داد چشمم گرد شد سر جام نشستم و عرشیا رو تکون

دادم خواب آلود دست دور کمرم انداخت و نالید

- بذار یه کمی دیگه بخوابم

باز تکونش دادم

- عرشیا جونم پاشو لنگ ظهره زشته ما هنوز گرفتیم خوابیدیم

طلوعی دوباره

با یه حرکت من رو کشید و کنار خودش خوابوند و گفت:

- ناسلامتی تازه عروس و دامادیم صبح زود بیدار بشیم چکار؟

خندیدم و زدم به شونه اش

- ولم کن تو می خوای بخوابی بخواب

فشار دستش رو بیش تر کرد و نوچ نوچی کرد

- عرشیا پاشو دارن در می زنن

- ولش کن بگیر بخواب

خندیدم که سمت من برگشت و من رو اسیر خودش کرد...

بعد از ظهر آماده شدم و رفتم پایین عرشیا با دیدنم با دهان سوت کشید و رو به مادرش که بافتنی می کرد گفت:

- جان من مامان حض نمی کنی یه هم چین عروسی نصیبت شده؟

خندیدم و لبمو به دندان گرفتم خاله لبخند مهربونی زد و گفت:

- خدا حفظش کنه مادر ان شالله که خوشبخت بیشن عزیزم!

خجالت زده تشکر کردم و گفتم:

- خاله کاری نداری با اجازه داریم می ریم بیرون؟

- نه عزیزم برید خوش باشید

سپس رو به عرشیا ادامه داد

- هوای زنت رو داشته باش

عرشیا دست روی چشماش گذاشت و گفت:

- چشم مادر من امر دیگه ای نیست این طوری که دارین پیش می رین کم کم خودم دارم به زخم حسودیم می شه.

طلوعی دوباره

خندیدم خاله خنده ی ریزی کرد و گفت:

- د پاشو برو این قدر وراجی نکن پسر

با برخاستن عرشیا رعنا و علی از اتاقشون بیرون آمدن علی با رویی خندان در حالی که سمت مبل می رفت گفت:

- به به!

شال و کلاه کردین کجا سلامتی؟

عرشیا کنارم ایستاد و دستم رو گرفت و گفت:

- می خوام زن عزیزم رو ببرم تو کل اهواز بگردونم مشکلی داری؟

رعنا در حالی که سر تا پام رو بررسی می کرد دهان کج کرد و روی مبل لم داد علی خندید و گفت:

- زن داداش یادت باشه باد بزن با خودت ببری هوای این جا با هوای تهران خیلی فرق داره ببینید تو اوج زمستان ما

کولر روشن کردیم انگار نه انگار که برج دوازدهیم

خنده ی آرومی کردم و چیزی نگفتم عرشیا دستم رو کشید و گفت:

- بیا بریم این همیشه با آب و هوای ما مشکل داره هوا به این خوبی!

خندیدم و در حالی که پشت سر عرشیا کشیده می شدم دستی تکون دادم و خداحافظی کردم خدایش حق با علی

بود با این که زمستان بود اما هوا خیلی خشک و سوزنده بود ولی خدا رو شکر بعد از ظهر بود و خورشید کم کم

غروب می کرد.

سوار ماشین عرشیا شدم عرشیا سوار شد شیشه ها رو بالا زد و گفت:

- هوا به این خوبی داداش ما همیشه ازش گله داره والا

خندیدم دست جلو دهانم گذاشتم اشاره به کولر ماشین که روشن بود کردم و گفتم:

- مشخصه هواتون عالیه

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

طلوعی دوباره

- چیه نکنه می خوای بگی...

با خنده به حرفش آمدم

- نه نه من هیچی نمی گم

خندید

- آها! فکر کردم

چشم به بیرون و به مردم در حال رفت و آمد دوختم و گفتم:

- عرشیا

- جونم

- جونت سلامت

خواستم درباره رعنا ازش بپرسم اما یکدفعه پشیمون شدم و گفتم:

- هیچی

عرشیا لبخندی زد و پخش رو روشن کرد یه آهنگ عربی در حال پخش بود خندیدم و گفتم:

- چی می گه؟

رو به من کرد

- واقعا نمی دونی چی می گه!؟

- نوچ

لبخند شیطنت آمیزی زد و در حالی که با ریتم و اشاره به من می کرد گفت:

- میگه، ای همه ی وجود من نبود تو نبود من...

خندیدم

طلوعی دوباره

- واقعا این و می گه؟!

- پس چی تازه می گه،

تو همون عشق آریایی منم اون مجنون می خوامت دوست دارم من از دل و از جووون

با صدای بلند خندیدم

- خیلی بد جنسی چون زبانشون رو بلد نیستم هی سر به سرم می ذاری نه!

خندید و گفت:

- پرستو

- جون پرستو

نگاهم کرد

- راستش رو بگو از این که با من هستی احساس خوشبختی می کنی؟

انگشتم رو روی لبام قرار دادم و متفکرانه جواب دادم

- راستش رو بگم نع

یکدفعه نگاهش رو سمت من چرخوند

- نه؟!

- اهوووم

- یعنی پشیمونی؟

- اهووم خیلی

- پرستو

خندیدم

طلوعی دوباره

- چیه؟ خو خودت خواستی راستش رو بگم می دونی من هیچ احساس خوشبختی نمی کنم چون آدم خوشبختی ام چون با آدمی که از جون و از دل دوست داشتم ازدواج کردم

دستم رو گرفت و بوسه ای پشت آن زد

- عزیزم بخدا قسم تا جایی که می تونم سعی می کنم خوشبخت کنم

- انگشت هام رو بین انگشتان دستش فرو بردم و گفتم:

- من همین که تو رو دارم همین که کنار منی خوشبخت ترین آدم روی زمینم.

ماشین رو جایی پارک کرد و هر دو پیاده شدیم و دست در دست هم کنار هم قدم بر می داشتیم خورشید غروب کرد و هوا کم کم معتدل و از گرماش کاسته می شد.

دست در دست عرشیا به این سمت و اون سمت می رفتم همه جا و همه چیز برام تازگی داشت عرشیا بین راه دوتا لیوان بستنی خرید و یکی رو دست من داد و در حین راه رفتن بستنی مون رو می خوردیم بعد وارد پاساژ شدیم از به پیراهن و شلوار که تن مانکن بود خیلی خوشم آمد و با اصرار برای عرشیا خریدمشون خواست خودش حساب کنه اما اجازه ندادم چون می خواستم بعنوان هدیه برایش بگیرم از پاساژ که بیرون آمدیم عرشیا دستم رو کشید و وارد مغازه ای شدیم و به انتخاب خودش برام مانتو شلوار خرید، بعد از کلی این ور و اون ور رفتن دلم نیامد چیزی برای غزل بگیرم پس یه تونیک مجلسی صورتی خریدم بعد از خوردن شام خسته و با دست پر از خرید سمت ماشین برگشتیم خریدامون رو عقب ماشین قرار دادیم و سوار شدیم در این هنگام کیانوش زنگ زد و بعد از سلام و کلی احوال پرسی با بابا و مامان حرف زدم و خداحافظی کردم ساعت رو که نگاه کردم ناباورانه زمزمه کردم

- وای چه قدر زود وقت گذشت

عرشیا خندید و گفت:

- این هم یک روز دیگه از عمرمون گذشت

سر تکان دادم

- اهووم

طلوعی دوباره

پیاده شدیم خریدهامون رو برداشتیم و رفتیم داخل با دیدن عمو و خاله لبخند زنان سلام کردم و سمت پله ها رفتم و عرشیا دنبالم خرید ها رو روی مبل انداختم و خودم طرف دیگه مبل ولو شدم وای پاهام از فرد خستگی وز وز می کردن

عرشیا کنارم نشست

- خسته شدی عزیزم؟

- اهووم

عرشیا جونم ممنون بهم خیلی خوش گذشت

دست دور گردنم انداخت همیشه این حرکتش من رو به یاد بابا می انداخت لبخندی زد و گفت:

- خوش حالم که بهت خوش گذشت نفسم

سمتش برگشتم و در حین برخاستن بوسه ای از لباس گرفتم که دستم رو سمت خودش کشید

- جان من یکی دیگه

خندیدم

- لوس نشو

- آفرین فقط یه دونه دیگه

باز خندیدم و ازش فاصله گرفتم دنبالم آمد

- تو که این قدر خسیس نبودی؟

دویدم وارد اتاق شدم

همین که خواستم در رو ببندم پاش رو لای در قرار داد

خنده کنان گفتم:

طلوعی دوباره

- پات رو بردار

- نمی خوام

از ادای بچگونه اش به خنده ام افزودم درب رو هل داد و آمد داخل دستام رو به حالت تسلیم جلو بردم

- خیلی خب باشه باشه

مقابلم ایستاد و اشاره به لباس کرد روی نوک پا ایستادم تا هم قدش بشم که یکدفعه از روی زمین بلندم کرد و من رو روی تخت انداخت از شدت خنده ریشه می رفتم و قادر نبودم از خودم دفاع کنم.

اون شب اولین شبی بدون هیچ فکر و خیال به خواب فرو رفتم و تا صبح با خیال راحت خوابیدم.

یک هفته با خوبی و خوشی گذشت سه روز که عرشیا رفت سر کار با رفتنش خیلی احساس تنهایی می کردم اما سعی می کردم به وضع پیش آمده عادت کنم گر چه سخت بود اما چاره دیگه ای نداشتم بیش تر وقت تو خونه و تو اتاق خودم در تنهایی می گذروندم نمی دونم چرا موقعی که رعنا تو جمع بود دلم نمی خواست منم باشم آخه رفتارش با من خیلی خشک و غیر دوستانه است.

از وقتی که آمدم تا اون روز حتی یه کلمه با من حرف نزد نمی دونم مشکلمش با من چی بود؟

قبل از برگشتن عرشیا رفتم پایین تا با خاله در آماده کردن شام کمک کنم اما همین که چند پله رو طی کردم صدای رعنا رو از تو آشپزخونه شنیدم انگار داشت با یکی حرف می زد.

- این دختره تهرونی چند روزه خیلی خودش رو گرفته و بیش تر وقت بالاست نکنه دوست نداره ریخت و قیافه ماهارو ببینه؟

بعد از اون صدای آروم و مهربون خاله آمد

- زشته این حرفا چیه دختر؟ تو چکارش داری هنوز با ما احساس غریبگی می کنه عرشیا که خونه نیست می دونم خجالت می کشه بیاد پایین

- خوشا به سعادتش این همه طرفدار داره والا

خواستم برگردم بالا که با صدای غزل سر جا خشکم زد

طلوعی دوباره

- پرستو جون خوب شد دیدمت

سستم آمد مکث کردم و منتظر ایستادم تا به من رسید

لبخند زنان دستم رو گرفت و گفت:

- بیا بریم تو اتاقم کارت دارم

دستم رو کشید بدون هیچ حرفی همراهش رفتم و وارد اتاقش که پشت پله ها بود شدم به نشستن تعارفم کرد در حالی که با شگفتی به اتاقش که تم صورتی و سفید داشت نگاه می کردم روی مبل که کنار تخت قرار داشت نشستم

با لحن شادی گفت:

- پرستو جونم می خوام فردا برم جشن تولد بهترین دوستم اما نمی دونم چی بپوشم خوبه! می شه کمکم کنی؟

لبخندی زدم و با دقت نگاهش کردم چشم نازکی کردم و با شوخی گفتم مطمئنی بهترین دوستت؟

سر تکون داد

- اره بخدا اسمش سارینا

به دنبال حرفش تمام لباس هاش رو روی تخت ریخت خندیدم و گفتم:

- وا چکار می کنی دیوونه؟

خندید

- بیا ببین کدوم یکی بهتره بپوشم آخه می خوام تک باشم و بدرخشم

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- هی ناقلا مشکوک می زنی!

خندید و هیچ نگفت از بین لباساش پیراهن قرمز کوتاهی نظرم رو جلب کرد بلندش کردم و گفتم:

- این بنظرم خیلی بهت می آد

طلوعی دوباره

- با خوش حالی جیغی کشید و گفت:

- وای ممنون اره فکر کنم با این محشر می شم

پرید و من رو بغل کرد

خندیدم

- حالت خوبه آدم برای رفتن به یه جشن تولد این طوری ذوق زده می شه؟

- آخه نمی دونی اونا خیلی آدم های با کلاسی ان نمی خوام جلو دوستاش کم بیارم

- لبامو ورچیدم

- خیلی هم دلشون بخواد تو هیچ کم نداری

با تعریفی که ازش کردم ذوق کرد خندیدم و به لباساش که روی تخت بودن اشاره کردم و گفتم:

- حالا بشین همه رو از اول جا به جا کن

پفی کرد و نالید

- اه از این کار متنفرم

- خنده کنان از اتاق زدم بیرون و با رعنا که وارد اتاقش می شد مواجه شدم با دیدنم ایشی کرد و در رو بهم کوبید

بی اعتنا به او سمت آشپزخونه رفتم و به خاله خسته نباشی گفتم خاله که برنج رو آب کشی می کرد لبخند گل و

گشادی زد و جوابم رو با مهربونی داد

- کمک نمی خوای خاله جون؟

- نه عزیزم کاری ندارم فقط زحمت بکش برای عموت چای بریز ببر قربون دست

چشمی گفتم چای ریختم و بردم پیش عمو که تلویزیون تماشا می کرد با دیدنم لبخند زنان خودش رو در جا، جا به

جا کرد استکان چای رو مقابل او قرار دادم تشکر کرد با لبخندی جوابش رو دادم و همین که سمت آشپزخونه بر می

گشتم با عرشیا بر خوردم از دیدنش ته دلم خوش حالی مهمون شد و لبخند دندون نمایی زدم

طلوعی دوباره

- سلام خسته نباشی عزیزم!

- سلام خانمم ممنون زنده باشی

سینی رو روی این قرار دادم خاله با دیدن عرشیا از آشپزخونه بیرون آمد و به او خسته نباشی گفت عرشیا جواب او رو داد و سمت پله ها رفت دنبالش رفتم حموم رو آماده کردم و حوله به دستش دادم

لباساش رو آماده کردم و روی تخت قرار دادم از اتاق بیرون رفتم و روی مبل نشستم و به فکر فرو رفتم به رعنا فکر می کردم مشکلمش با من چی بود؟ چرا از من خوشش نمی آد؟ پوز خندی زدم انگار خدا دادی این خلصت رو داشتم که بعضی آدم ها با نگاه اول از من متنفر می شدن اونم بدون هیچ دلیل با صدای عرشیا به خودم آمدم آن قدر غرق خودم بودم که متوجه بیرون آمدنش از حمام و لباس پوشیدنش نشده بودم

- عزیزم چی این طوری ذهنت رو درگیر خودش کرده؟

با بهت نگاهش کردم سر تکون دادم

- هی... هیچی

کنارم نشست

- مشکلی پیش آمده؟

لبخند محو زدم و از جا برخاستم

- نه چه مشکلی!

با تبسم رو به من گفتم:

- موافقی بعد از شام بریم به غزاله سر بزنیم؟

با خوشحالی گفتم:

- جدی اهووم دلم براش تنگ شده

خندید

طلوعی دوباره

- پس بریم پایین شام بخوریم بعد

هر دو با هم پله ها رو طی کردیم به آخرین پله که رسیدیم من راهم رو سمت آشپزخونه کج کردم و عرشیا سمت پذیرایی رفت رعنا که مشغول ظرف شستن بود نگاه کج و کوله ای بهم انداخت و گفت:

- خوب شد بالاخره رضایت دادی از اون قصر پادشاهی ات دل بکنی و بیایی پایین

با بهت نگاهش کردم منظورش چی بود؟ ظرف ها رو روی میز قرار داد و گفت:

- اگر زحمتی نیست دختر تهرونی سبد سبزی رو از تو یخچال بیار

از لحن کلامش خوشم نیومد و با لحن آرومی گفتم:

- دختر تهرونی اسم داره اگه یادت نرفته اسمم پرستو

نیش خندی زد و چیزی نگفت با ورود خاله به آشپزخونه یکدفعه کانال عوض کرد.

لبخندی زد و رو به من که سمت یخچال می رفتم گفتم:

- پرستو جون ظرف ترشی هم بیار لطفا

از این بر خوردش شوکه شدم خاله که انگار متوجه من شده بود مکثی کرد و پرسید:

- حالت خوبه مادر؟

ظرف ترشی و سبد سبزی رو روی میز قرار دادم و جواب دادم

- بله خوبم

غزل نیز آمد و با کمک هم شام رو کشیدیم طبق معمول کنار عرشیا نشستیم و طرف دیگه ام غزل بعد از سرو شام، آماده شدم از خاله و عمو خداحافظی کردم و دست در دست عرشیا از خونه زدم بیرون چون گفت خونه غزاله اینا زیاد دور نیست ترجیح دادم پیاده بریم.

طلوعی دوباره

در بین راه چون قرار بود آخر هفته بریم تهران کلی با هم دیگه برنامه ریزی کردیم وای خدا دل تو دلم نبود و بی صبرانه منتظر آخر هفته بودم دلم برای بابا و بقیه یه ذره شده اما نخواستیم به کسی اطلاع بدم که می خوام برم می خواستم غافلگیرشون کنم.

بعد از سلام و احوال پرسی با غزاله و احمد وارد پذیرایی شیک و جذابشون شدیم غزاله از این که سر زده رفتیم کلی ذوق کرد و خوش حال شد بعد از این که کمی دور هم نشستیم عرشیا و احمد رو تنها گذاشتیم و رفتیم تو اتاق غزاله رو به روی مبل که ته اتاق خوابشان و با تخت ست بود نشست و با لبی خندون گفت:

- وای پرستو هنوزم باورم نمی شه تو عروس ما شدی خیلی از این بابت خوش حالم

با تبسم تشکر کردم که گفت:

- ببینم برای تولد عشق جونت چه برنامه ای داری ما هم دعوتیم یا نه؟؟

خیره اش شدم و پرسیدم:

- مگه تولدش چندم می افته؟

خندید

- من و باش فکر کردم برای این روز لحظه شماری می کنی؟ نگو که خانم اصلا تو باغ نیست.

خنده ی آرومی کردم

- ممنون که یاد آوری کردی حالا جواب من رو بده!

لباشو ورچید و متفکرانه گفت:

- امم امروز که دهم تولدش هم چهاردهمه یعنی چهار روز دیگه، می افته روز جمعه، حالا برنامه ات چیه؟؟

به یاد برنامه سفرمون پفی کردم اصلا حواسم نبود که آخر این هفته تولد عرشیا بود پس برنامه سفر رو باید با یه بهونه کنسل کنم غزاله دستی جلو صورتم تکون داد.

- کجایی دختر؟

طلوعی دوباره

لبخندی زدم

- همین جام

- خیلی خب حالا من و شوهر خان دعوت هستیم یا نه؟

و هر دو خندیدیم از همین الان فکرم درگیر شد که چکار باید بکنم رو به غزاله کردم

- غزاله من به کمک تو نیاز دارم می دونم که عرشیا کیک آماده بیرونی رو نمی خوره پس باید کمک کنی یه کیک خوشمزه درست کنم

- ای به چشم عزیزم تو فقط جون بخواه

- جونت سلامت ممنون پس فردا بیا دنبالم با هم بریم خرید باشه؟

- باشه حالا نمی خواد از همین الان استرس بگیری نیگاه قیافه اش عین هو گیج شدی

خندیدم

- آخه تا حالا تجربه همچین کاری رو نداشتم

- نگران نباش من هستم نکنه خواهر شوهر تو دست کم گرفتی؟

خندیدم

- مگه می تونم

از جا برخاست

- پاشو بریم پیش شوهرامون اینا یه ساعت اگه تنها بشینن کلی برنامه واسه خودشون می ریزن که مجردی برن خوش گذرونی نباید تنهاشون بذاریم

خندیدم و همراه او از اتاق رفتیم بیرون کنار عرشیا که پرتقال پوست می گرفت نشستیم لبخندی زد پرتقالش رو نصف کرد و مقابل من گرفت با تبسم تشکر کردم و ازش گرفتم ساعتی دیگه دور هم نشستیم و با شوخی های عرشیا و احمد خندیدیم سپس عازم رفتن شدیم خداحافظی کردیم و راه خونه رو در پیش گرفتیم.

طلوعی دوباره

هوا کمی خنک و نویدی از آمدن بهار می داد با تمام وجود هوا رو استشناق کردم و به فکر این که چگونه برنامه سفر رو کنسل کنم رو به عرشیا گفتم:

- عزیزم یه چیزی بگم نه نمی گی؟

نگاهش رو سمت من سوق داد.

- تا حالا پیش آمده نه بگم!؟

- نع...

- پس بگو چی می خوامی بگی؟ نفسم!

مکشی کردم و گفتم:

- می شه هفته بعد بریم تهران که سال تحویل اون جا باشیم؟

دستم رو گرفت

- عزیزم من به خاطر خودت که می خوام هر چه زودتر ببرمت پیش خانواده ات چون می دونم خیلی دلتنگشونی.

- دلتنگشون که هستم اما چون الان تو کار داری گفتم یه هفته دیگه بریم، که اون جا بیش تر خوش بگذره شاید تا اون وقت کار تو هم تعطیل شده

لبخندی زد و گفت:

- باشه هر چه شما امر کنی همونه بانو.

خندیدم و تشکر کردم حدود ساعت یک رسیدیم خونه و از ظاهر معلوم همه خواب بودن پله ها رو طی کردیم و وارد خونمون شدیم.

صبح زود بیدار شدم بعد از به جا آوردن نماز صبح، قبل از این که عرشیا رو بیدار کنم رفتم پایین تا صبحونه رو آماده کنم خاله هنوز خواب بود و از ظاهر معلوم من اولین نفر که بیدار شدم کجاست اون روزها که تا بابا بیدارم نمی کرد، از جام تکون نمی خوردم! به یاد بابا دلم گرفت خیلی دلم براشون تنگ شده بود خدایا حالا چه طوری یه هفته دیگه رو سر کنم؟

طلوعی دوباره

آب که جوش آمد چای دم کردم و میز صبحونه رو چیدم از آشپزخونه که بیرون می رفتم با خاله بر خوردم سلام و صبح بخیر گفتم و رفتم بالا تا عرشیا رو بیدار کنم.

روی تخت نشستم و تکونش دادم

- عرشیا جونم پا نمی شی؟

در جا غلتی خورد

- پاشو تنبل خان کارت دیر می شه،

جهت مخالفم چرخید و پتو رو روی سرش کشید لبخندی بر لبم نشست و پتو رو از روش کشیدم

- عزیزم آقام پاشو دیگه

سمت من برگشت خمیازه کشان پرسید:

- ساعت چنده؟

- عرضم به حضورت هفت و نیم

طاق باز خوابید

- پوف چه قدر زود صبح شد!

خندیدم و از جا بلند شدم که دستش رو سمت من دراز کرد دستش رو گرفتم تا کمکش کنم بلند شه که من رو سمت خودش کشید و روی تخت افتادم خندید و دست دور کمرم انداخت

- پاشو دیرت می شه ها!

من رو به خودش فشرد

- بشه فدای سرت

خندیدم و خودم رو ازش جدا کردم

طلوعی دوباره

سمت کمد رفتم و لباساش رو آماده کردم بعد از شستن دست و صورتش لباساش رو عوض کرد موهای لختش رو شونه زد و قبل از این که بریم پایین مکثی کردم و گفتم:

- عرشیا جونم

- جونم خانمم

- می گم امروز می خوام با غزاله برم بازار اشکال که نداره؟

- نه عزیزم چه اشکالی داره! برو ولی مواظب قلبم باش

خندیدم

- چشم

- چشمت بی بلا حالا بیا ماچم کن، تا سر حال و با انرژی برم سر کار.

خنده کنان بوسه ای روی گونه اش کاشتم سپس هر دو با هم رفتیم پایین عمو و علی سر میز صبحونه حاضر بودن با دیدنشون یاد بابا و کیانوش افتادم سلام و صبح بخیر گفتیم و نشستیم،

صبحونه نیز با شوخی و سر به سر گذاشتنای عرشیا و برادرش سرو شد سپس هر دو با هم از خونه زدن بیرون چند دقیقه بعد از اونا عمو نیز خداحافظی کرد و رفت.

خاله از جا بلند شد و گفت:

- من برم از سوپرمارکت خرید کنم چیزی نیاز نداری؟

- نه ممنون خاله جون

خاله چادر به سر کرد کیفش رو برداشت و رفت از جا بلند شدم و مشغول شستن استکان ها شدم که رعنا آمد با دیدنم که شیر آب رو می بستم نیش خندی زد و گفت:

- خوشم آمد سحر خیز هم که شدی احسنت کم کم داری خوب پیش می ری

طلوعی دوباره

و به دنبال حرفش کف زد با بهت نگاهی بهش انداختم حوصله نداشتم جوابش رو بدم پس بی خیالی طی کردم پشت میز نشست و ادامه داد

- از همون روز اول عروسیمون که دیدمت فکر می کردم از اون دست دخترهای زرنگی هستی ولی فکرشو نمی کردم تا این حد، به یک سال نرسیده قاب پسره رو دزدیدی بابا ایول گفته بودن دخترای تهرونی رو نمی شه دست کم گرفت.

با خشم خیره اش شدم هر چه سعی کردم سکوت کنم نتونستم هر دو کف دستم رو به میز چسبوندم و کمی سمتش خم شدم دندون هام رو بهم فشردم و گفتم

- یادت باشه وقتی داری با من حرف می زنی سعی کن هر حرفی رو از دهن بیرون نریزی چون ممکنه این دختر تهرونی که ازش حرف می زنی عصبی بشه و اون وقت دیگه هیچ کس جلو دارش نخواد بود متوجه شدی یا بازم تکرار کنم؟

دستش رو جلو دهنش گذاشت و قهقهه زد زیر خنده صدای خنده اش که به گوشم می رسید اعصابم رو داغون می کرد سمت در که می رفتم با صدایش سر جام ایستادم

- هی دیگه نبینم با علی بگی و بخندی فهمیدی؟ هه فقط مونده شوهرم رو سحر و جادو کنی که چی زخم رو نمی خوام!

از شدت عصبانیت پشت گوشم داغ شد این چی داشت واسه خودش سر هم می کرد؟ حالا هر کی ندونه فکر می کنه من و شوهرش...

زیر لب شیطان رو لعنت کردم و با نیش زبان که می خواستم عصبانیتش بیش تر کنم روی پاشنه پا سمتش چرخیدم و با خونسردی گفتم:

- زنی که می دونه چشم و دل شوهرش رو پر کرده هیچ وقت نگران این که شوهرش ولش کنه نیست.

چنان با خشم بهم زل زد که ترسیدم با چیزی به سرم بکوبه نیش خندی تحویلش دادم و از آشپزخونه زدم بیرون جارو برقی رو برداشتم و مشغول جارو کشی شدم دقایقی بعد رعنا در حالی که از شدت عصبانیت سرخ شده بود از آشپزخونه بیرون آمد بی اعتنا به او به کارم ادامه دادم تا باشه با من یکی در نیفته

طلوعی دوباره

همین که کار جارو کردن رو تموم کردم غزل با سر و وضع آشفته از اتاقش بیرون آمد و در حالی که چشماش رو با دست مشت شده اش می مالید دم در ایستاد با دیدنش یاد قبلنای خودم افتادم و زدم زیر خنده با چشمان گرد شده نگاهم کرد که گفتم:

- آخه دختر این چه سر و ریختی؟ خودتو تو آینه دیدی؟

با لب و لوجه ای آویزون در حالی که پشت گوشش رو می خاروند گفت:

- آخه پرستو جون حالا چه وقت جارو کردن بود دلم می خواست بازم بخوابم!

سیم جارو رو جمع کردم و گفتم:

- معذرت می خوام عزیزم ولی نمی شه که خونه رو کثیف بذارم

سمت سرویس که می رفت پرسید:

- مامانم کجاست؟

در این هنگام صدای خاله آمد

- دختر تو تازه بیدار شدی پس کی می خوای یاد بگیری صبح زود

پاشی؟

خندیدم و سمت خاله رفتم و خریدها رو از دستش گرفتم

- خسته نباشی خاله جون

- سلامت باشی دخترم

خریدها رو بردم آشپزخونه که رعنا آمد رو به خاله با رویی گرفته گفت:

- عمه کاری با من نداری می خوام برم آرایشگاه؟

خاله چادرش رو آویزون کرد و با مکث گفت:

طلوعی دوباره

- الان چه وقت آرایشگاه رفتنه آخه؟ من کار نداشته باشم خونه کلی کار داره حیاط هم باید آب و جارو بکشی نمی شه که تمام کارها و زحمات بیفته گردن این دختر بی چاره ناسلامتی هنوز تازه عروسه؟

با نگاهی غصب آلودی که رعنا بهم انداخت به زور جلو خنده ام رو گرفتم

غزل آمد تکیه به کابینت داد و رو به خاله که وارد آشپزخونه شده بود گفت:

- مامان من امروز دلم ماکارونی می خواد

خاله در حالی که سمت یخچال می رفت با ادای او جواب داد

- باشه منم دلم می خواد خودت درست کنی

غزل پوفی کرد

- حالا نمی شه شما درست کنی؟

- نخیر نمی شه"

در حالی که خریده‌ها رو از نایلکس‌ها بیرون می آوردم و روی میز قرار می دادم خنده ی ریزی کردم

خاله رو به رعنا که اخم کرده وسط هال ایستاده و نگاهمون می کرد گفت:

- چرا همین طوری واستادی برو حیاط رو تمیز کن دیگه

رعنا حالت عصبی به خودش گرفت و سمت حیاط رفت.

نگاهی به خاله انداختم و گفتم:

- اجازه بده خودم ناهار رو درست می کنم

غزل از جا پرید و ماچم کرد

- بخدا زن داداش تو خود عشقی عاشقتم!

خاله چشم غره ای بهش رفت و گفت:

با فکر به بابا و کیانوش که دلم برایشون خیلی تنگ شده بود کارهام رو انجام دادم و رفتم بالا بعد از مرتب کردن و تمیز کردن و دستمال کشیدن خونه، ساعت که ده و نیم بود با بابا تماس گرفتم کمی که حرف زدیم و قطع کردم از شدت دلتنگی اشکم جاری شد بعد از این شکوه زنگ زد و کمی با او نیز حرف زدم.

کم کم حوصله ام سر می رفت کاری هم نداشتم که انجام بدم برگشتم پایین با دیدن غزاله که تازه از راه رسیده بود گل از روم شگفت و با او سلام و روبوسی کردم سپس دور هم نشستیم خاله چای آورد و پیش ما نشست رعنا که انگار از دماغ فیل افتاده و از هیچ کدوم خوشش نمی آمد.

خلاصه عمو و علی که آمدن ناهار رو کشیدیم عرشیا یک روز در میون اضافه کاری داشت از این که سر میز ناهار با ما نبود دلم گرفت ولی باز باید به نبودش عادت کنم بعد از سرو ناهار خواستم ظرف ها رو بشورم اما خاله اجازه نداد و این کار رو به رعنا موکل کرد.

من و غزاله رفتیم بالا و کلی برنامه برای روز تولد عرشیا چیدیم بعد از ظهر آماده شدیم و به اتفاق هم رفتیم بازار و هر چی لازم بود رو خریدم اما خریدها رو خونه غزاله قرار دادیم تا عرشیا از موضوع با خبر نشه قرار شد برای درست کردن کیک خونه غزاله برم و اونجا تمام کارها رو انجام بدم همه چیز طبق برنامه پیش رفت حالا مونده تزیین خونمون که می خواستم جشن رو تو خونه خودمون بگیرم چون روز جمعه بود سخت بود این کار رو در حضور عرشیا انجام بدم در حالی که عرشیا راضی نبود از جاش جمب بخوره یا حتی بره پایین هر کاری کردم نشد کلافه ام کرد به ناچار زنگ زدم به غزاله و ازش خواستم یه کاری بکنه بعد از این که قطع کردم تلفن عرشیا زنگ خورد جواب که داد می دونستم غزاله پشت خط بود قطع کرد و قرقر کنان از جا برخاست و گفت:

- مگه می دارن روز جمعه آدم یه خورده استراحت کنه؟

- مگه چی شده عزیزم کی بود؟

- کی بود؟ غزاله خانم می گه شوهرش دعواش کرده از من خواست برم باهاش حرف بزنم آخه مگه به من چه؟

- عه عرشیا این چه حرفیه خواهرته باید بری گناه داره برو می خوام منم باهات بیام؟

نگاهی بهم انداخت

- نه گلم زود بر می گردم

طلوعی دوباره

خنده ی ریزی کردم و از ش خداحافظی کردم بعد از رفتن او زودی پریدم غزل رو صدا زدم تا بیاد کمکم نیم ساعت نگذشت که همه چیز آماده بود با رضایت و خوش حالی نگاهی دور تا دور خونه که با نحو احسن تزیین کرده بودیم انداختم حالا باید کاری کنیم وقتی عرشیا برگشت نیاد بالا و این سخت ترین قسمت کار بود که البته می افته به گردن علی

رفتم پایین علی که پیش عمو و خاله نشسته، بود رو صدا زدم از اون سمت رعنا که متوجه من شد چپ چپ نگاهم کرد ولی اعتنایی نکردم و از علی خواستم کمی عرشیا رو سر گرم کنه اونم که استاد این کار بود بی درنگ قبول کرد.

خوش حال از این که همه چیز عالی پیش می رفت با غزاله تماس گرفتم و از ش خواستم بعد از این که عرشیا برگشت زودی کیک رو بیاره اونم که گیر عرشیا و نصیحت کردنش افتاده بود گفت:

- خدا خیرت بده دختر زود تر زنگ می زدی اون شوهر بدبختم الان تو حموم خفه می شه

خندیدم

- مگه تو حموم چکار می کنه؟

- چه می دونم تا به من زنگ زدی فکریجز این که احمد دعوام کرده به ذهنم نرسید حالا مثلا قهر کرده رفته بیرون تو حموم حبسش کردم

با صدای بلند خندیدم

- تو دیوونه ای دختر!

خندید و خداحافظی کرد بالاخره عرشیا برگشت و گیر علی افتاد که مثلا برای لپ تابش مشکلی پیش آمده و از او می خواست درستش کنه غزاله هم با احمد آمد و کیک رو که به نحو احسن تزیین کرده بودیم

با نوشته تولدت مبارک عشقم! رو آورد از همگی دعوت کردم بالا تشریف بیارن چراغ ها رو خاموش کردم و از غزل خواستم بره به عرشیا بگه که کارش دارم اونم رفت و قبل از عرشیا و علی برگشت صداشون که نزدیک می شدن رو شنیدم استرس گرفتم همه اش نگران بودم عرشیا از کاری که کردم خوشش نیاد.

طلوعی دوباره

با ورود اونا همگی با یک صدا شعر تولدت مبارک رو خوندم و چراغ ها رو روشن کردم و همگی دست زدیم عرشیا با دهان باز به همه جا نظر انداخت و خنده کنان تشکر کرد و پشت میز که یک روی آن قرار گرفته نشست و من شمع که شماره بیست و هشت رو نشون می داد رو روشن کردم و کنارش نشستم عرشیا با عشق نگاهم کرد و لبخندی مهمان لباس شد و باز شعر تولدت مبارک رو خوندم و به شوخی و سر به سر گذشتنای علی هی خندیدیم و شب پر خاطره ای ساختیم.

رعنا که نیز حضور داشت سر سنگین ولی گاهی به شوخی های شوهرش می خندید جشن که به پایان رسید همگی با لبی خندون خونه ی ما را ترک کردن درب رو بستم و سمت عرشیا برگشتم نگاه عاشقونه ای بهم انداخت و لبخند زنان دستم رو بین دستانش گرفت بوسه ای بر آن زد و گفت:

- متشکرم نفسم امشب رو تا عمر دارم فراموش نمی کنم واقعا غافلگیرم کردی عزیزم!

خنده ی ریزی کردم

- خوش حالم که خوشت آمد همه اش نگران بودم از کارم راضی نباشی

اخمی کرد

- این حرفا کدومه معلومه هر کاری تو انجام بدی رو من دوست دارم! تو به خاطر من سفر رو کنسل کردی مگه نه؟

- لبخندی زدم و چیزی نگفتم سپس بلند شدم تا خونه رو تمیز کنم، و ظرف ها رو بشورم عرشیا نیز کمکم کرد و خیلی زود همه چیز به حالت سابق برگشت روی تخت دراز کشیدم و باز فکرم پیش بابا و بقیه کشیده شد دلم براشون تنگ شده و برای دیدنشون له له می زد اما باز هیچ درباره دلتنگی ام نمی گفتم دوست نداشتم عرشیا رو ناراحت و دلگیر کنم

- به چی فکر می کنی عزیزم؟

- چیز مهمی نیست.

- من که می دونم دلت تنگه خانواده ات شده.

نگاهی بهش انداختم و چشمام رو بستم.

طلوعی دوباره

چند روز دیگه به همین منوال گذشت و چیز جدیدی نبود اما از این خوش حال بودم که کم کم به روز موعود می رسیدم... دو روز قبل از حرکتمون از عرشیا خواستم تا برم خرید و برای بابا و بقیه هدیه ای بعنوان عیدی بگیرم بعد از خرید باز کمی تفریح کردیم و برگشتیم سمت ماشین اما قبل از این سوار ماشین که تو پارکینگ پارک شده بود بشم عرشیا به یه سمتی اشاره کرد و زمزمه کرد

- پرستو اون غزل نیست؟

به جهتی که اشاره کرده بود با دقت نگاه کردم و از چیزی که دیدم دلم لرزید غزل با یه پسر جوان حدود بیست، بیست و دو ساله ای که سمت ماشینی می رفتن رو دیدم نگاه مضطربم رو به عرشیا که خشم تمام وجودش رو لبریز کرده بود دوختم و سمتش رفتم عرشیا دستش رو با عصبانیت مشت کرد دندان هاش رو بهم سایید و زیر لب زمزمه کرد.

- حالا نشونش می دم

دست مشت شده اش رو کشیدم و گفتم:

- عرشیا آروم باش خواهش می کنم

نگاه تندی بهم انداخت و دستش رو پس کشید با یه قدم که به جلو گذاشت با صدایی خفته صدا زدم

- عرشیا صبر کن

سمت من برگشت

- پرستو خواهشا برو تو ماشین منتظر من بمون

با بغض گفتم:

- عرشیا نرو آبرو ریزی کنی، این جا جای این حرفا نیست اجازه بده بریم خونه خودم باهش حرف می زنم، خواهش می کنم

با کلافگی دستی ته موهاش کشید و نفسش رو با صدا بیرون داد درب ماشین رو باز کردم و ازش خواستم سوار بشه نگاه آتشینش رو به من انداخت و پشت فرمون نشست باز جهتی که غزل رو دیده بودم رو دید زدم و سوار شدم این

طلوعی دوباره

طور که معلومه غزل نیز با او جوون سوار ماشین شده بود نگران چشم به عرشیا که از فرد عصبانیت چشماش قرمز شده بود دوختم زبونم بند آمده بود و نمی دونستم چی بگم اما باید یه چیزی می گفتم و آرومش می کردم

- عرشیا جونم آروم باش لطفا

نگاهش رو سمت من سوق داد

- پرستو جای من نیستی که بدونی تو چه حالیم؟

- آروم باش خدا رو شکر اتفاقی نیفتاده اجازه بده برسیم خونه باهش حرف می زنیم همه چیز که با داد و دعوا حل نمی شه

بدون هیچ حرفی استارت زد و حرکت کرد در تمام راه به این فکر می کردم وقتی برسیم خونه چطوری باز عرشیا رو آروم کنم نباید بذارم اتفاق بدی بیفته، دم در پیاده شدم خرید ها رو برداشتم و نگاهی به عرشیا که از جاش تکون نخورد انداختم

- چی شد چرا پیاده نمی شی؟ عزیزم!

- تو برو من الان میام عزیزم!

- عرشیا

نگاهم کرد.

- خواهش می کنم پیاده شو بیا با هم بریم تو

- پرستو

به حرفش پریدم

- عرشیا خواهش کردم!

با یه حرکت عصبی سوئیچ رو کشید و پیاده شد لبخندی زدم و کنارش قدم برداشتم سریع سریع به خاله و عمو سلام کردم و عرشیا رو سمت پله ها هدایت کردم تا قبل از این که کسی متوجه آشفتگی و عصبانیتش نشده روی مبل نشست و دستی به موهاش کشید و در حالی که با پاش روی زمین رو ضرب گرفته بود گفت:

طلوعی دوباره

- پاش برسه خونه می کشمش

با بهت نگاهش کردم

- چرا این طوری نگاهم می کنی؟ نگو که کارش اشتباه نبود!

کنارش نشستم زل زدم به چشماش و گفتم

- مگه کار من و تو اشتباه نبود؟!

چینی رو پیشونی اش نشست

- کدوم کار؟!

- این که قبل از ازدواج با هم بیرون می رفتیم؛

از جا برخاست

- پرستو تو چی می گی؟ من و تو فرق می کنیم

رو به روش ایستادم

- هیچ فرقی نداره عزیز من، تو که با دیدن خواهرت این جوری خونت به جوش آمد، پس باید حال اون موقع کیانوش

رو درک کنی!

با دهان باز خیره ام شد سعی می کردم با لحن آروم کلمات رو ادا کنم می خواستم با این حرفا آرومش کنم و

متوجهش کنم که عشق هر جور که باشه عشقه! ما با دیدن غزل با اون پسره نباید زود قضاوت کنیم و حکم برایش

صادر کنیم شاید اونم عاشق بود یه عاشق واقعی مثل من و عرشیا!...

با زدن این حرفا لبخندی زدم و سمت یخچال رفتم و یه لیوان آب دست او دادم روی مبل نشست و حرفی نزد

شایدم داشت به حرف هایی که بهش زدم فکر می کرد.

رفتم تو اتاق لباس عوض کردم و رو به عرشیا گفتم:

- می خوام برم پایین نمی ایی؟

طلوعی دوباره

سری تکون داد.

- نه حوصله ندارم

لبخندی زدم

- قربونت منم زود بر می گردم که عشقم تنها نمونه،

لبخندی روی لباش نقش بست و این نشون می ده که کمی آروم شده بود.

رفتم پایین و یه راست رفتم طرف اتاق غزل تقه ای به در زدم و با اجازه دادن ورود درب رو به آرومی باز کردم و رفتم داخل با دیدنم لبخندی روی لباش نقش بست، پشت به آینه تکیه به میز دادم نگاهم کرد و پرسید:

- زن داداش چیزی شده؟ ناراحت بنظر می رسی؟

دستم رو روی سینه جمع کردم و با لحنی آروم پرسیدم:

- غزل جون اون پسره کی بود که باهاش رفته بودی بیرون؟

با چشمان گرد شده زل زد به من

- ک... کدوم پسره؟

برای این که حرف رو نییچونه با صدایی زمزمه مانند گفتم:

- غزل امروز من و عرشیا تو رو دیدیم!

یکدفعه زد روی صورتش و بهم نزدیک شد

- چی گفتی پرستو؟! عرشیا من و دید! وای خدای من حالا چکار کنم؟

زانوهای خم شد و روی تخت نشست و با بغض و چشمان پر اشک ملتمسانه نگاهم کرد.

شونه بالا انداختم

- نمی دونم چی بگم غزل اصلا ذهنم قفل شده ولی عرشیا بد جور عصبانیه، به زور تا آرومش کردم

طلوعی دوباره

زد زیر گریه و صورتش رو با هر دو دستش پوشوند کنارش نشستم

- آروم باش عزیزم خودم با عرشیا حرف می زنم ولی باید قول بدی... قول بدی که...

پوفی کردم زبونم نمی چرخید که ازش بخوام به فکر اون نباشه آخه خودم یه زمانی عاشق بودم! دستش رو گرفتم و

ادامه دادم

- اگر هم دیگه رو دوست دارین بذار بیاد خواستگاری بذار از راه درست وارد بشه

زل زد به من و قطره اشکی روی گونه اش غلتید و نالید

- امین قصد ازدواج نداره پرستو ولی من اون رو دوست دارم!

با حالتی تعجب بار نگاهش کردم و گفتم:

- قصد ازدواج نداره!؟

یعنی چی؟ پس واسه ی چی با هم موندین؟

- به خاطر این که هم رو دوست داریم!

پوز خندی زد

- خب عزیزم کسی که عاشقه و دلباخته ی کسی می شه به فکر ازدواج با اون شخص می افته

با بغض نالید

- ولی امین نمی خواد که ازدواج کنه

با لحنی قاطعانه از جا برخاستم و گفتم:

- در این صورت باید فراموشش کنی.

- پرستو

سری تکون دادم

طلوعی دوباره

- عزیزم من هیچ کاره ام عرشیا اگه بفهمه می دونی که بد می شه،

با دیدن اشک جاریش دوباره کنارش نشستم که پرید تو بغلم و گفت:

- پرستو تورو خدا تنهام نذار من از عرشیا می ترسم

موهایش رو نوازش کردم و گفتم:

- عرشیا چون دوست داره، دوست نداره آسیبی بهت برسه عزیزم! تو اگه می گی اون تورو برای ازدواج نمی خواد

بهنتره فراموشش کنی

سکوت کرد و هق زد سپس بیش تر خودش رو به من چسبوند و با گریه گفت:

- پرستو ازت ممنونم که هوامو داری منم معذرت می خوام بخدا حالا اگر رعنا جای تو بود حتم دارم فاتحه ام

خوندست

لبخندی زدم

- حالا پاشو صورتت رو بشور و از این به بعد بیش تر مراقب خودت باش عزیزم!

از جا بلند شدم و از اتاق خارج شدم و برگشتم بالا عرشیا روی مبل دراز کشیده بود لبخند زنان کنارش نشستم با

دیدنم لبخندی روی لبای بسته اش نشست و بدون این که چیزی بپرسه درباره غزل باهاش حرف زدم و ازش

خواهش کردم کاری به کارش نداشته باشه چون خودش متوجه اشتباهش شده بود.

چمدون ها رو کشان به حال بردم و منتظر عرشیا موندم تا بیاد ببرشون پایین از این که قرار بود برم تهران از خوش

حالی در پوست خودم نمی گنجیدم و دل تو دلم نبود خدایا شکرت عرشیا که چمدون ها رو تو ماشین قرار داد از

عمو و خاله خداحافظی کردم و سوار شدم چون قراره با هواپیما بریم با ماشین علی رفتیم فرودگاه، اون جا از علی

نیز خداحافظی کردیم و منتظر پروازمون شدیم با اعلام کردن پرواز با استرس و قلبی ناآروم پا درون هواپیما

گذاشتم کسی خبر نداشت که می رفتم تهران می خواستم همه رو غافلگیر کنم عرشیا که متوجه حال منقلبم شده

بود سعی می کرد با حرف زدن حالم رو بهتر کنه،

هواپیما از روی زمین برخاست و دل من از جا کنده شد باورم نمی شه تا چند دقیقه دیگه تو آغوش پر مهر بابا

خواهم بود.

فکر کردن به اونا و شوق دیدارشون هر لحظه بی قرار ترم می کرد.

با صدای عرشیا چشم باز کردم اصلا

حواسم نبود کی خوابم برد.

- پرستو جان، خانمم، عزیزم پاشو رسیدیم.

با پیاده شدن از هواپیما تمام خاطرات کودکی در خاطرم زنده شد و لبخند بر لبم نشوند.

هوای دل انگیز بهاری شهر خودم رو گرچه می گفتن ناپاکه، با تمام وجود استشناق کردم و به ریه هام رسوندم.

وای خدا جون چه عاشقانه، این شهر رو من دوست می داشتم بخصوص که بهترین و عزیزترین کسانم رو اون جا دارم! دست در دست عرشیا از فرودگاه خارج شدم تا کسی گرفتیم عرشیا چمدون ها رو تو صندوق ماشین جا داد و کنار من سوار شد و از راننده خواست تا حرکت کنه، راننده نگاهی از پشت عینکش به ما انداخت و حرکت کرد.

هه شایدم ته دلش می گفت این مرد چه قدر زن زلیله!...

کسی که از عشق و علاقه دیگری خبر نداره نباید لقبی به اون نسبت داد هر دقیقه که می گذشت و احساس می کردم به خونه پدری ام نزدیک می شدیم با خوش حالی وصف ناپذیری به چشمان عاشق عرشیا نگاهی می انداختم و به روی هم لبخندی می زدیم؛ با توقف ماشین دم در بزرگ خونمون دلم ضرب گرفت انگار سال هاست که از این جا دور بودم با بهت و استرس که یکدفعه به تمام وجودم رو لبریز کرد پیاده شدم و چشم به در و دیوار دوختم کوچه و خیابون طبق معمول خلوت و سکوت بود عرشیا که متوجه حال دگرگونم شد دست یخ زده ام رو در دست گرمش گرفت و لبخندی به روم زد تا از استرس کم بشه، باد ملایمی که در حال وزیدن بود به صورت تب کرده ام که بر می خورد کمی حال دگرگونم رو بهتر می کرد.

عرشیا چمدون به دست سمت درب رفت و با اشاره سر ازم خواست پشت سرش برم با قدم های آرام و آهسته نزدیکش رفتم از این که به کسی نگفتم پیشمون شدم حد اقل اگر خبر داشتن شاید اون طوری بهتر بود! عرشیا دستم رو گرفت و اف اف در رو زد و التهاب درونم رو بیشتر کرد در ظاهر خوب بودم اما درونم غوغا به پا شده بود نمی دونم اسم این حس رو چی بزارم اما هر چی بود از شوق دیدار و دلتنگی بود اصلا نمی دونستم چطوری برم و با بابا رو به رو بشم و چطوری او رو در آغوش بگیرم با این افکار تپش قلبم تند شد. با صدای تیک باز شدن درب نگاه مضطربم رو به عرشیا دوختم.

درب رو به آرومی هل داد چمدون به دست رفت داخل و من پشت سرش وارد شدم و دم در سر جام ایستادم و چشم به خونه چرخوندم همه جا چه وحشتناک سوت و کور بود ماشین بابا و کیانوشم گوشه حیاط پارک بودن با دیدن ماشینا چنگی به دلم افتاد و بیش تر مشتاق دیدار شدم دلم پر می کشید برای غرق شدن تو آغوش پر مهر پدری ام عرشیا مکث کرد و نگاهش رو سمت من سوق داد

- چی شده عزیزم چرا واستادی؟!

با قدم های سست خودم رو به عرشیا رسوندم در این هنگام درب باز شد و مامان در آستانه ی در ظاهر شد اما انگاری با دیدنمون خوش حال نشد و یه جور اضطراب تو نگاهش موج می زد با دهان باز و بهت زده زل زد به ما سپس سر چرخوند و نگاهش رو به داخل سوق داد از این حرکتش سردی تمام بدنم رو فرا گرفت و سر جام کز کردم لحظه ای بعد همگی ریختن بیرون و بهت زده به من و عرشیا چشم دوختن نگاهم رو بینشون گردوندم همه بودن - مامان، کیانوش، کتایون، ناصر، شاهین، خاله، عرفان و یه دختر جوون که اولین باره می دیدمش "دایی، زن دایی و بچه ها همه و همه بودن بجز بابا...

به یاد بابا نزدیک بود قلبم از دهانم بپره بیرون ، لحظه ها و ثانیه ها بر من به کندی می گذشت قدرت این که دهان باز کنم و سراغ بابا رو بگیرم رو نداشتم

بابام کجاست؟ چرا همه این طوری نگاهم می کردن؟ چی شده؟ چرا همگی دور هم جمع شدن؟ قدرت از دست دادم و توان یک قدم برداشتن نداشتم بخصوص که همه با بهت و یه جور نگرانی نگاهم می کردن فکر این که اتفاقی برای بابا افتاده باشه داشت دیوونه ام می کرد آخه کجاست؟ چرا نیامد؟ عرشیا چمدون ها رو روی زمین گذاشت و سمت من که به چند قدمی او ایستاده بودم آمد به چشمانش با نگرانی چشم دوختم انگار اونم نگران بنظر می رسید.

یکدفعه از فکری که به ذهنم خطور کرد داغ شدم سبک گلوام بالا و پایین شد خدای من نکنه عرشیا خبر از چیزی داره و سعی داشت از من پنهون کاری کنه؟ نکنه اتفاقی افتاده که از من خواست پیام تهران؟ ولی آخه من خودم با بابا حرف زدم! باز چنگی به دلم افتاد

نکنه بابا نبود که با من حرف می زد! و یکی بود که خودش رو به جای اون...

از هجوم این افکار به ذهنم نفسم به شمار افتاد تمام این مدت به یک دقیقه نمی رسید اما برای من حکم یک روز یا حتی بیش تر رو داشت با شنیدن صدایی که از پشت سرم می آمد اشکم بی اختیار جاری شد روی پاشنه ی پا چرخیدم و پشت سرم رو نگاه کردم با دیدن بابا جیغی از سر خوش حالی کشیدم و طرف او دویدم و خودم رو تو

طلوعی دوباره

آغوش پر مهرش انداختم و با تمام وجود عطر دوست داشتنی اش رو به مشام کشیدم خدای من یک لحظه چه فکر هایی با ندیدن بابام به سرم زد هیچ نمی گفتم فقط اشک می ریختم و از سر دلتنگی گریه می کردم.

همگی با لبی خندون سمت ما هجوم آوردن و همگی با هم سلام و احوالپرسی می کردن کم کم که جو کمی آرام شد و رفتیم داخل به رسم قدیم کنار بابا و کیانوش جا گرفتیم بابا بغلم کرد و بوسه ای بر پیشونی ام زد

عرشیا با رویی خندان و با لحن شوخ آمیزی رو به همه کرد و گفت:

- آقا حالا ما نفهمیدیم چرا از دیدن یهویی ما این طوری شوکه شده بودین؟!

چیزی نمونده زن بی چاره ام رو سخته بدین!

کیانوش خندید و گفت:

- والا این طور که شما بی خبر آمدین نزدیک بود ما سخته رو بزنینم.

و همگی سر خوشانه زدن زیر خنده نگاهم رو بین جمع چرخوندم و سمت عرفان و دختری که کنارش نشسته بود ثابت کردم تو این مدت که ندیدمش و از ما دور بود بنظرم چه قدر بزرگ شده و البته پخته تر متوجه نگاهم که شد لبخندی تحویلیم داد و با تبسم گفت:

- دختر خاله معرفی می کنم اینا همسرم،

لبخند گل و گشادی زدم و رو به اینا گفتم:

- خوش وقتم اینا خانم،

لبخند خشکی زد و جواب داد

- مرسی خیلی ممنون خیلی مشتاق دیدار بودم خدا رو شکر این سعادت نصیب بنده شد.

از لحنش خوشم نیومد انگار یه جور با نیش و کنایه همراه بود! بی خیالی طی کردم و با همون حال جواب دادم

- متشکرم شما لطف دارین

در این هنگام کتایون با سینی شربت آمد با دیدنش که شکمش بر جسته شده و به سختی راه می رفت از جا پریدم و سینی رو ازش گرفتم تشکر کرد و کنار کیانوش جا گرفت شربت رو به همه تعارف کردم و کنار مامان که دلم برایش خیلی تنگ شده بود نشستم لبخندی به روم زد ک حالم رو پرسید با رویی خندان جوابش رو دادم و با صدای خاله نگاهم رو سمت او سوق دادم

- جا داره حالا که همگی این جا جمع شدیم فردا شما رو برای جشن تولد نوه ام دعوت کنم.

نگاه پرسشگرم رو به عرفان دوختم عرفان خنده ای کرد و گفت:

- نگو خبر نداری که من بابا شدم!؟

با شگفتی و خوش حالی گفتم:

- واقعا بچه دار شدی!؟

کو بچه ات؟ کجا قایمیش کردی؟

همگی خندیدن و عرفان جواب داد

- تو که این قدر حواس پرت نبودی پرستو اینه دختر گلم داره با بچه ها بازی می کنه

نگاهم رو سمت مهسا که با برادرش و یه دختر یک ساله ای ناز نازی با لباس عروسکی با موهای خرگوشی بازی می کرد سوق دادم با دیدنش لبخندی مهمون لبام شد سمت عرفان برگشتم

- الهی چه دختر نازی خدا حفظش کنه،

عرفان لبخند زنان تشکر کرد نگاهم به الینا بود که هر بار عرفان با من حرف می زد اخم هاش بیش تر می رفت رو هم اما اعتنایی نمی کردم آخه هیچ شناختی ازش نداشتم و نمی خواستم درباره اش زود قضاوت کنم.

دخترها همراه مامان وارد آشپزخونه شدن تا ترتیب شام رو بدن منم برای لباس عوض کردن وارد اتاقم شدم هنوز همه چیز مثل سابق سر جاش بود و دست نخورده روی تخت نشستم و به یاد روزهایی خوشی که تو این اتاق گذروندم و روزی که برای اولین بار عرشیا پا تو اتاقم گذاشت لبخندی مهمون لبام شد.

عرشیا چمدون به دست وارد اتاق شد و چمدون رو روی تخت قرار داد بدون هیچ حرفی در چمدون رو باز کردم و لباس ها رو یکی یکی روی تخت قرار دادم تا بذارم تو کمد، عرشیا از پشت بغلم کرد و سرش رو روی شونه ام قرار داد دستش رو گرفتم چینی به پیشونی ام دادم و گفتم:

- اِ عرشیا نکن یکی بیاد تو اتاق زشته

- خب بذار بیاد ز نمی جرم که نکردم

خندیدم و سمتش چرخیدم

- نمی خوای لباساتو عوض کنی آقای من؟

- اگر خانمم امر کنه حتما

خنده ی ریزی کردم و لباساش رو دستش دادم

- بیا برو عوض کن

- چشم خانم

خندیدم و سری تکون دادم بعد از تعویض لباس هر دو از اتاق بیرون رفتیم عرشیا پیش بابا و کیانوش و بقیه رفت و من رفتم تو آشپزخونه، همگی با دیدنم لبخندی زدن صندلی رو کشیدم و رو به روی شکوه نشستم که مشغول درست کردن سالاد و خوردن کاهو بود.

الینا با رویی ترش کرده چاقو به دست نزد شکوه آمد نگاهی بهم انداخت صندلی رو کشید و گفت:

- اجازه بده کمکت کنم

شکوه تبسم کرد و رو به من گفت:

- خب پرستو خانم خوبی؟ چی شد که بی خبر آمدین؟

برگ کاهویی برداشتم و در حالی که با آن بازی بازی می کردم جواب دادم

- راستش خواستم غافلگیرتون کنم اما توقع نداشتم همه رو با هم یه جا ببینم!

طلوعی دوباره

مامان در حال سرخ کردن مرغ با مهربونی و رویی خندان گفت:

- امروز خاله و دایی اینا برای ناهار خونه ی ما دعوت بودن اما اصلا توقع آمدن شما رو نداشتیم برا همین با دیدنتون جا خوردیم.

خندیدم و گفتم:

- ولی مامان نمی دونی چه حالی شده بودم یک لحظه فکر کردم خدای نکرده برای بابا اتفاقی افتاده

رویا در حالی که سیب زمینی رو خلالی خورد می کرد رو به من پرسید

- خب پرستو خانم آب و هوای جنوب چطوره باهاش می سازی؟

خندیدم

- کم کم بهش عادت می کنم

و همگی خندیدن سپس شکوفه در حالی که کنار مامان ایستاده و به او کمک می کرد پرسید

- خب دیگه چه خبر؟

شونه بالا انداختم

- سلامتی

شکوفه ابرویی بالا انداخت و پرسید

- ببینم قصد داری زود بچه دار بشی یا...؟

شکوه ایشی کرد به حرف او آمد و گفت:

- اوه چه عجله ای داره برا بچه دار شدن و درد سر؟

الینا با ناز حالتی با ابروهای باریک و خط کشیده اش داد و گفت:

- وا درد سر چیه؟

اتفاقا بچه شیرینی زندگیه با به دنیا آمدن دنیز نمی دونی عرفان الهی من فداش بشم چه خوش حال شد.

با حالتی گنگ نگاهش کردم

از لحن کلامش هیچ خوشم نیومد انگاری اسم عرفان رو که به زبون می آورد روش تاکید می کرد و مدام چپ چپ نگاهم می کرد اصلا معلوم نیست چی تو سرشه؟ یا شایدم عادتش این بود نمی دونم...

از این افکار شونه ای برا خودم بالا انداختم که از دید شکوفه دور نموند و پرسید:

- تو فکری پرستو چیزی شده؟

- نه چیزی نیست

کتایون با رویی خندان آمد تو آشپزخونه و یه راست آمد سمتم با صدایی که رگ هایی از خنده در آن نمایان بود رو به من گفت:

- پرستو پاشو برو ببین شوهرت چکارت داره کشت ما رو پس که زخم زخم می کنه؟

با بهت نگاهش کردم و از جا بلند شدم و بیرون رفتم با شنیدن صدای خنده بابا و بقیه لبخندی مهمون لبام شد جلو رفتم و رو به عرشیا پرسیدم

- بله عرشیا جون کارم داشتی؟

به جای عرشیا عرفان با اشاره به من با خنده جواب داد

- خدا خیرت بده پرستو بیا این جا ما رو از دست شوهرت نجات بده

تای ابروم رو بالا زدم و به عرفان چشم دوختم و کنار کیانوش رو به روی عرشیا و عرفان نشستم که عرفان با همون حال گفت:

- خدایش پرستو راستشو بگو چکار این آقا کردی که این قدر زن زلیل شده که هی زخم زخم می کنه؟

با عشق عرشیا رو نگاه کردم و معترضانه رو به عرفان با اخم تصنعی گفتم:

- نخیرم هیچ هم شوهرم زن زلیل نیست بی خود این وصله ها رو به شوهر من نچسبونین شوهر من آقاست.

طلوعی دوباره

عرفان با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

- این که بدتر از شوهرش شوهر زلیل از آب در آمد.

و همگی زدن زیر خنده بابا با خنده اخمی کرد و گفت:

- حواستون باشه اجازه نمی دم داماد عزیزم رو اذیت کنینا!

عرشیا در هوا بوسه ای برای بابا فرستاد و گفت:

- قربون دهنتم عمو جون

در این هنگام الینا با ظرف میوه آمد و در حالی که چپ چپ نگاهم می کرد میوه رو روی میز قرار داد

خاله لبخندی زد و گفت:

- عرفان دختر خاله ات رو اذیت نکن می دونی که هنوزم خیلی برام عزیزه!

عرفان خندید و رو به عرشیا گفت:

- آقای زن زلیل بفرما برای خانمت میوه پوست بگیر

عرشیا با خنده گفت:

- بنده نوکر خانم هم هستم پس چی فکر کردی؟

الینا نگاه تندی به من انداخت و چشم غره ای به عرفان رفت و از این جا رفت.

کم کم یقین پیدا می کردم که این دختره ندیده با من مشکل داشت!

شام در جو آرام و صمیمانه کنار عزیزانم سرو شد و البته زیر بار نگاه غضبناک الینا که دم به دم چشم از من بر نمی

داشت بعد از رفتن مهمان ها خونه خلوت شد چای ریختم و بردم تو پذیرایی استکان چایی ام رو برداشتم و کنار

عرشیا جا گرفتم و مشتاقانه چشم به بابا دوختم چه قدر بنظرم تو این مدت کوتاه تغییر کرده و پیرتر بنظر می رسید

و علائم خستگی در چهره اش بی داد می کرد یک لحظه به یاد روزهایی که تو این خونه و کنار بابا گذروندم بغضم

گرفت سعی کردم با قورت دادن چایی بغضم رو فرو بخورم اما اشکی که دور چشمام حلقه زده رو نتونستم از دید پنهان کنم اولین نفر که متوجه تغییر حالتم شد بابا بود با مهربونی پرسید:

- چیزی شده بابا جون؟

با شنیدن صدای اشکم جاری شد استکان رو روی میز قرار دادم و با هر دو دست صورتم رو پوشوندم دلم نمی خواست با دیدن اشکام ناراحتش کنم اما این چیز خارج از کنترل بود آخه دلم خیلی تنگ بود و به زور دوریشون رو تحمل کرده بودم نمی خواستم چیزی بگم و باعث ناراحتی عرشیا بشم اما حالا که این جام طاقت نیاوردم یکدفعه دستی دور کمرم حلقه شد و در آغوش پر مهر بابا اسیر شدم با تمام وجود عطرشو به مشام رسوندم و سر روی سینه اش گذاشتم بوسه ای روی سرم زد و گفت:

- نبینم ناراحت باشی گل بابا چی شده عزیزم!؟

با بغض جواب دادم

- دلم براتون تنگ شده بود

دستی بر سرم کشید این کارش رو دوست داشتم و به من آرامش القا می کرد.

- حالا که این جایی پیش ما پس نبینم ناراحتی عزیزم اشکتو پاکن ببینم

به آرومی ازش جدا شدم سر به زیر اشکم رو پاک کردم و گفتم:

- معذرت می خوام اما دست خودم نبود

کیانوش با لحن شوخی گفت:

- تو دیگه شوهر کردی هنوزم دست از این کارات بر نداشتی؟

خندیدم و اخمی به روش کردم

مامان و بابا عرشیا رو مخاطب قرار گرفتن و با او گپ می زدن ساعتی بعد به همدیگه شب بخیر گفتیم و هر کدوم وارد اتاقش شد.

روی تخت کنار عرشیا طاق باز خوابیدم و به فکر فرو رفتم هنوزم دلم می خواست این جا باشم و از بابا دور نشم هنوزم به دوری از او عادت نکردم دلم می خواست باز بابا قبل از خواب بیاد پیش من! دلم می خواست اون پرستوی سابق بودم که از کنار بابا بودن لذت می بردم اما عشق عرشیا رو چکار کنم؟ من به خاطر او و به خاطر عشقی که نسبت به او دارم دوری از بابا رو تحمل می کردم اما فکر نکنم بتونم دوم بیارم آخه من اون دو سه هفته رو به سختی گذروندم غرق افکار خودم بودم اما سنگینی نگاه عرشیا رو حس می کردم در حالی که به پهلو خوابیده روی ارنج دستش تکیه داده و خیره ام شده بود.

- تو که این قدر دلت تنگ بود چرا چیزی بهم نگفتی؟

با شنیدن صدای آروم و دوست داشتنی اش سمت او برگشتم خیره به چشمان جذاب و براقش شدم و لحظاتی به همین حال موندم.

دست زیر شونه ام انداخت و من رو به خودش نزدیک تر کرد.

چشمام رو بستم که بوسه ای بر چشمانم زد و دم گوشم زمزمه کرد.

- نبینم عشقم، نفسم، خانمم ناراحت باشه!

چشم باز کردم و زل زدم به چشماش و گفتم:

- با بودنم کنار عزیزانم هیچ وقت ناراحت نمی شم

چینی به بینی اش داد و گفت:

- عه پس اشک چند دقیقه پیش واسه خاطر چی بود؟

خنده ی ریزی کردم و جوابی ندادم دلم نمی خواست با گفتن حقیقت برنجونمش دوست نداشتم فکر بکنه او که بین من و خانواده ام جدایی انداخته هر قدر که عاشق و دلباخته اش باشم باز به پای عشق پدری ام نمی رسید به این فکر می کردم دو هفته دوری از بابا این جوری بی قرارم کرد وای به حال روزی که او رو از دست... حتی از فکر کردن به این موضوع واهمه داشتم آخه من چه طوری می تونم با غم نبود بابا بسازم؟... ناخود آگاه قطر اشک لجوجانه ای از گوش چشمم جاری شد.

- پرستو من آوردمت که شاد بشی عزیزم پس چرا این قدر ناراحتی؟

لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم

- ناراحت نیستم فقط کمی احساس دلتنگی می کنم همین

با زمزمه های عاشقانه ی عرشیا پلک هام سنگین شد و خوابیدم صبح بعد از خوردن صبحونه، من و عرشیا آماده شدیم تا بریم هدیه ای برای دختر عرفان بخریم بابا سوئیچ ماشینش رو به عرشیا داد بوسه ای بر گونه اش زدم و تشکر کردم و خداحافظی کردیم بعد از کمی گشت و گذر تو بازار تهران هدیه ای خریدیم و چند چیز دیگه خریدیم و برگشتیم خونه، بعد از سرو ناهار کمی استراحت کردیم سپس آماده شدیم تا به خونه ی خاله بریم کیانوش قبل از ما حرکت کرد عرشیا با اجازه بابا پشت فرمون نشست و به راه افتاد با شوخی و سر به سر گذشتنای عرشیا کل راه رو خندیدیم و خوش بودیم از این که بابا رو خوش حال می دیدم دلم غنچ می رفت و به خوش حالی ام می افزود.

بعد از سرو شام که خونه ی خاله بود جشن که در کل خودمونی بود شروع شد.

از این که می دیدم عرفان تشکیل خانواده داده و بچه دار شده ته دلم برای او خوش حال بودم مبین هم که به تازگی نامزد کرده نامزدش در جمع حضور داشت دختر خوب و مهربون و خنده رویی بود.

همگی شاد بودن و به نحوی خوش حالی می کردن و به حرکات شیرین دنیز سر خوشانه می خندیدن باز این وسط الینا هر بار نگاهش می کردم با اخم هاش مواجه می شدم و باز بی اعتنائی طی می کردم

و به سر به سر گذشتنای عرفان و کیانوش قهقهه می خندیدم و خاله هر بار نگاهم می کرد قریبون صدقه ام می رفت و من از این همه مهر و محبت که نسبت به من داشتن حض می کردم.

نوبت اهدای هدیه ها که رسید هدیه ام که یه عروسک ناز و بزرگ بود رو مقابل دنیز قرار دادم و بوسه ای روی گونه ی نرم و لطیفش زدم عرفان لبخند زنان تشکر کرد. با تبسم جوابش رو دادم که با چشم غره ی الینا مواجه شدم ای خدا این دختره کلافه ام کرده...

شب خوبی بود بعد پاسی از شب برگشتیم خونه.

کم کم فصل نوی بهاری از راه می رسید و رخت سبز بر تن سبزه ها و درخت ها می نشوند و چه عاشقانه این فصل رو من دوست داشتم فصلی که در آن به دنیا آمدم تا عاشق بابا بشم، فصلی که عشقم در آن خلاصه شد و به معشوقم رسیدم.

هر روز من و عرشیا گاهی تنها گاهی همراه مامان و بابا و گاهی همراه کتایون به خرید می رفتیم و کلی شادی می کردیم و می خندیدیم چه قدر دلم می خواست روزگار همین جا متوقف می شد تا من شاهد شاد بودن عزیزانم باشم.

بلاخره سال جدید از راه رسید و کلی شادی به همراه آورد روز اول همگی خونه ی ما دعوت بودن سپس هر روز ما خونه یکی دعوت می شدیم تا پنج روز به سرعت برق و باد گذشت و کم کم باید بار سفر رو می بستم تا برگردم جنوب از این که باید برم و از بابا جدا بشم دلم گرفت چه قدر زمان زود گذشت، دلم نمی خواست برم و منتظر فرصت دیگه ای برای دیدن اونا باشم اصلا طاقت نداشتیم ولی باز به رو نمی آوردم تا کسی رو ناراحت و دلگیر نکنم بعد از ظهر بود کمی که احساس خستگی می کردم بعد از استراحت مختصری از اتاق بیرون آمدم و با قدم های آروم از پله ها پایین می رفتم هنوز چند پله مونده که با صدای مامان و بابا سر جام خشکم زد و گوش به حرفاشون دادم دلم از حجم این همه غم به درد آمد و سبیک گلوام بالا و پایین می شد هر دو دستم رو به نرده ها چسبوندم و همراه بغض روی نرده ها فشار می آوردم.

- تو که این قدر آدم ضعیفی نبودی این کار ها رو می کنی خودت اذیت می شی

صدای بابا دلم رو فشرد و تپش قلبم رو بالا برد

- سخته خانم خیلی سخته من هنوز به دوری اش عادت نکردم وقتی رفت انگار روحم رو با خودش برد شدم یه جسد بی روح هر روز که صداش رو می شنیدم جون می گرفتم اما خیلی زود همه چیز به حالت عادی بر می گشت و من می شدم اون آدمی که حالا هستم دست خودم نیست دوری از پرستو من و شکسته کرد.

وقتی آمد وقتی دیدمش انگار تمام دنیا رو به من داده بودن این چند روز که این جاست احساس می کنم زندگی در حال جریان است اما نمی دونم باز که بخواد بره چه طوری روزهام و سر کنم؟

هر لحظه بغضم شدید تر می شد دلم می خواست فریاد

بکشم جار بزنم گریه کنم تا بلکه سبک بشم از شدت بغض احساس خفگی می کردم لعنت به خودم من که به خودم عهد کرده بودم هیچ وقت بابا رو تنها نذارم من که می گفتم نمی تونم دوری او را تحمل کنم پس چرا این کار رو کردم؟ چرا پای حرفام نموندم؟ چرا بابا رو عذاب دادم؟ چرا دلشو شکوندم؟ لعنت به من، من مستحق این همه مهر و محبت او نیستم اصلا لیاقت محبت پدرم رو ندارم!

با صدای مامان سعی کردم آروم باشم

- درسته هیچ وقت نتونستم براش مادر خوبی باشم نتونستم اون طور که باید دوستش داشته باشم اما وقتی رفت دلم شکست و جای خالی اش رو تو جای جای این خونه حس می کردم هر چی باشه منم یه مادرم مادر هم دلش برای بچه هاش تنگ می شه،

دیگه طاقت نیاوردم و اشکم جاری شد و ته دلم فریاد کشیدم ولی من تمام مدت تو رو دوست داشتم به وجودت احتیاج داشتم من تو رو مادر خودم می دونستم و کاری به این که من رو نمی خواستی نداشتم

در این هنگام صدای زنگ در به گوش رسید اما هیچ حرکتی نکردم بین موندن و نموندن قرار گرفتم دلم می خواست برم و حرف دلم رو بگم، بگم که منم هنوز بهشون نیاز دارم و دلم نمی خواد باز ازشون جدا بشم اما انگار چیزی مانع می شد با صدای غیره منتظره کیانوش که از پشت سرم آمد

- فالگوش واستادن کار بدیه!

از جا پریدم تعادل رو از دست دادم پام پیچ خورد و از روی چند پله مونده سرُ خوردم و افتادم روی زمین از دردی که کف پام پیچید لبم رو به دندان گرفتم و ناله ای سر دادم کیانوش دوان پله ها رو پایین آمد و کنار پای من نشست

- پرستو حالت خوبه؟

با بغض نگاهش کردم که بابا با شتاب سمت ما آمد

- چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

کیانوش رو به او جواب داد

- نمی دونم بابا پرستو از روی پله ها افتاد

بابا با شنیدن این حرف کیانوش خم شد زیر بازو ام رو گرفت

- چیزیت که نشد عزیزم؟

با دیدن بابا و نگرانی اش بغضم شدت گرفت طوری که قادر به گفتن یه کلمه نبودم دردم رو فرو بردم و با کمک بابا روی یک پا ایستادم کیانوش طرف دیگه ام رو گرفت و با کمکشون روی مبل نشستیم بابا روی زمین نشست کفشم رو

طلوعی دوباره

در آورد و کف پام رو بین هر دو دستش گرفت از این کارش دلم فشرده شد خم شدم دستش رو گرفتم و با صدایی دو رگه گفتم:

- خوبم بابا جون

کیانوش با کلافگی دستی به موهایش کشید و گفت:

- بهتره بریم پیش دکتر خدای نکرده ممکنه پات آسیب دیده

با این که درد بدی به جونم افتاده سری تکون دادم و گفتم:

- نه من خوبم

در این هنگام مامان که رفت درب رو باز کنه همراه عرفان و زنش آمد با دیدن بابا و کیانوش که کنارم ایستاده بودن با دلواپسی پرسید:

- چی شده؟

بابا جواب داد

- پرستو از روی پله ها افتاد.

مامان روی صورتش زد

- وای خدا مرگم بده چیزیت که نشد مادر؟

به دنبال حرف او عرفان به ما نزدیک شد سلام کرد و گفت:

- آخه حواست کجاست دختر؟ ببینم پات آسیب جدی که ندیده؟

کنار پام نشست و با لمس کردن کف پام با حس درد لبم رو به دندون گرفتم و آخ بلندی گفتم:

بابا دستم رو گرفت و بوسه ای بر آن زد دلم از حجم این همه درد بالا و پایین می شد نمی دونم از حرفایی که چند دقیقه پیش شنیدم یا از درد پام که این بغض تو گلوام رو خفه می کردم با فشاری که روی کف پام وارد کرد جیغی کشیدم و اشکم جاری شد.

- پات در رفته باید جاش بندازم ممکنه کمی درد داشته باشه ولی باید تحمل کنی

باز لبم رو به دندون گرفتم و با عجز سر تکون دادم و نگاهی به بابا و کیانوش انداختم بابا کنارم نشست و دست دور گردنم انداخت سر روی سینه اش گذاشتم و چشمام رو بستم از این که می دیدم خودم مسبب غم و غصه او و مامان بودم دلم به درد می آمد و به ریزش اشکام می افزودم اونا نمی دونستن اشک ریختنم ناشی از درد پام نبود اما باز خوب شد یه بهانه ای به دست آوردم تا دلم رو سبک کنم گرچه سبک نمی شد اما بهتر از این بود که بغض خفه ام کنه، با فشار محکمی که روی کف پام وارد شد خودم رو بیش تر به بابا فشردم تحمل این درد رو نداشتم و جیغ بلندی کشیدم با شنیدن صدای نگران عرشیا سر از روی سینه بابا برداشتم

- این جا چه خبر شده؟ چه اتفاقی افتاده؟؟!

بابا با لحنی آرام که سعی در آرام کردن عرشیا داشت جواب داد

- چیزی نیست بابا جون خدا رو شکر بخیر گذشت

عرشیا نزدیک تر آمد و رو به من ایستاد

- عزیزم حالت خوبه؟

اشکم رو پاک کردم سری تکون دادم

- اهووم خوبم

مامان همه رو به نشستن دعوت کرد و با رویی خندان گفت:

- خدا رو شکر اتفاقی نیفتاده لطفا راحت باشید

عرفان روی مبل تک نفره نشست و با شوخی گفت:

- می دونم تقصیر پله ها بود که باعث زمین خوردن پرستو شدن

همگی با صدای آرومی خندیدن و لحظاتی سکوت همه جا حکم فرما شد و باز زیر نگاه سنگین الینا اسیر شدم اون قدر دلم گرفته و حالم خراب بود که حتی حوصله نداشتم فکر بکنم دلیل این رفتارش با من چی بود؟ میون جمع

طلوعی دوباره

غرق خودم شدم من تا دو روز بیش تر این جا نیستم چکار کنم که بابا غصه نخوره؟ چکار کنم که به دوری اونا عادت کنم؟

چنان غرق خودم بودم که حتی درد پام رو از یاد بردم دلم می خواست تنها باشم دلم می خواست ساعتی با خودم خلوت کنم بدون در نظر گرفتن موقعیتم یکدفعه بلند شدم و روی هر دو پا ایستادم با حس درد شدیدی که در کف پام پچید ناله ای سر دادم و روی مبل ولو شدم خم شدم کف پام رو بین هر دو دستم گرفتم و درد کشان ماساژش دادم

عرشیا از جا پرید و نزد من آمد.

- چی شد عزیزم؟

بابا با نگرانی

- خیلی درد داری بابا جون؟

باز بغض لعنتی گلوام رو فشرد کیانوش بلند شد و رو به عرفان پرسید:

- بهتر نبود ببریمش پیش دکتر حداقل از پاش عکس می گرفتن؟

عرفان نگاهش رو سمت من ثابت کرد و جواب داد.

- نه نیازی نداره فقط تا خوب جا بیفته نباید به پاش فشار بیاره

عرشیا دستم رو گرفت و پرسید:

- جایی می خواستی بری؟

سر تکون دادم

- می خوام برم تو اتاقم

مامان با مهربونی گفت:

- عزیزم اگر سختته بری بالا برو تو اتاقمون استراحت کن!

- نه مامان جون می توئم معذرت می خوام که باعث نگرانیتون شدم

تکیه ام رو به عرشیا دادم و به راه افتادم کنار پله ها که رسیدیم یکدفعه از روی زمین بلند شدم و در بغل عرشیا جا گرفتم تقلا نکردم و سر روی سینه اش نهادم با قدم های آروم و آهسته پله ها رو بالا رفت و وارد اتاق شد روی تخت قرارم داد و گفت:

- بهتره کمی استراحت کنی عزیزم! منم پیش توام اگر به چیزی نیاز داشتی

به آرومی دراز کشیدم و گفتم:

- ممنون ولی اگه می شه می خوام کمی تنها باشم لطفا!

مکثی کرد سپس بوسه ای بر پیشونی ام زد و از اتاق بیرون رفت.

چشمام و بستم و اجازه دادم اشکم جاری بشه دیگه تحمل این بغض لعنتی رو نداشتم نمی دونم چطوری برم در حالی که دلم به رفتن نبود دلم بابا رو می خواست دوست داشتم با او درد و دل کنم دوست دارم بیاد مثل قدیما آرومم کنه بگه گریه نکن دخترم، دلم آغوش او رو می خواست دلم می خواست تا ابد کنار او باشم دوست نداشتم ناراحتش کنم اما ناخواسته من باعث ناراحتی و دلگیری او شده بودم گریه ام به هق هق تبدیل شد هر چه اشک می ریختم سبک نمی شدن نمی دونم چه قدر تو تنهایی اشک ریختم و با خودم حرف زدم که احساس کردم کسی وارد اتاق تاریکم شد به خیال این که عرشیا باشه از جام تکون نخوردم و خودم رو به خواب زدم نشستنش کنار خودم رو حس کردم صدای نفس هاش رو می شنیدم دستی روی موهام کشید از بویی که به مشام رسید فهمیدم که بابا بود قلبم ضرب گرفت و تپشش تند شد طاقت نیاوردم سمت او برگشتم و سر روی پای او نهادم و هر دو دستم رو دور کمرش حلقه زدم در حالی که مرتب دست روی سر و کمرم می کشید با صدای آرومی گفت:

- فکر کردم خواب بودی!

با صدای دو رگه ای جواب دادم

- نه فدات بشم بیدارم

سکوت کرد سپس جواب داد

طلوعی دوباره

- چه چیزی این طوری ناراحت و دلگیرت کرده عزیز دل بابا؟!

سکوت کردم

- نکنه دیگه بابا رو محرم نمی دونی که دردت رو بهش نمی گی؟

از این حرفش دلم به درد آمد و گفتم:

- زنده نباشه اونی که شما رو محرم ندونه بابا جونم

- پس بهم بگو چی باعث ناراحتی ات شده؟

- دوری از شما بابا

سکوت کرد انگار حرفی نداشت که تسلائی دلم باشه رو به زبون بیاره چون دردم درد او نیز بود.

دستش رو گرفتم بو کشیدم و بوسه ای روی آن زدم

- بابا خواهش می کنم من رو ببخش می دونم که خیلی شما رو ناراحت کردم می دونم که مستحق این همه مهربونی و محبت شما نی...

دست روی دهنم گذاشت

- این حرف رو نزن گل بابا تو کاری نکردی که باید بخشیده بشی رسم زندگی اینه هر دختری رفتنی و باید بره، حق تو هم اینه با کسی که دوست داری زندگی کنی و از زندگی لذت ببری ناراحت نباش عزیز بابا کم کم به همه چیز عادت می کنی فقط به یه خورده زمان نیاز داریم هم من هم تو!

سکوت کردم اشکم بند آمد اما هنوز دلم از حرفای بابا و مامان که چند دقیقه پیش شنیدم درد می کرد.

بابا لبخندی زد و از جا بلند شد اخمی به روم کرد و با لبی خندون گفت:

پاشو دخترم شوهرت تو رو با این وضع ببینه ناراحت می شه تو که نمی خوای اونم ناراحت کنی؟

طلوعی دوباره

زل زدم بهش و حرفی نزدم بابا رفت. و من موندم با خودم سر جام روی تخت نشستم و دستی به صورت خیسم کشیدم در این هنگام تقه ای به درب خورد با گفتن بیا تو در باز شد و عرفان در استانه ی درب ظاهر شد با دیدنش در جا به جا شدم و روسری ام رو جلو کشیدم

- اجازه هست دختر خاله؟

- بفرما

جلو آمد صندلی رو کشید و روی آن نشست و زل زد به من زیر نگاه هاش معذب بودم گوشه روسری ام رو به بازی گرفتم و سر به زیر انداختم منی که بیش تر از همه با او راحت و خودی بودم حالا ازش خجالت می کشیدم و از این که این طوری نگاهم می کرد دستپاچه و معذب بودم با لحن آروم صدام زد

- پرستو

نگاهم رو بالا گرفتم

- بله

- خوبی

- بله

مطمئنی

- بله

خندید لبخندی زدم که ادامه داد

- از زندگی ات راضی هستی؟

صاف نگاهش کردم با تبسم پرسید:

- چرا این طوری نگاهم می کنی؟

شونه بالا انداختم

طلوعی دوباره

- خب حالا جواب من و بده

لبخندی زدم

-اره خیلی تو چی؟

- منم راضی ام

- پس چرا تو نگاهت غم نشسته؟

سر به زیر انداختم

- پرستو

نگاهم رو بالا گرفتم لحظه ای به چشمان منتظرش زل زدم

- بله

- خوبی؟

لبخندی زدم

- اهووم

- پات هنوز درد می کنه؟

- نه زیاد

- نمی خوای حرف بزنی؟

سکوت کردم سپس جواب دادم

- درد من درد دوریه من هنوز به دوری از بابام عادت نکردم خیلی سخته،

- درسته بدترین درد درد دوریه می تونم درکت کنم ولی کم کم عادت می کنی

بغضم گرفت

طلوعی دوباره

- ولی من نمی خوام دوری از بابا برام چیز عادی بشه!

لبخندی زد

- نه منظورم این نیست که عادی می شه اما به مرور زمان یاد می گیری باید آدم صبوری باشی یاد می گیری چطوری دوری رو تحمل کنی

سکوت کردم

از جا بلند شد تابی به گردنش داد و گفت:

- خب من برم بهتره کمی استراحت کنی

سمت در رفت نگاهی بهم انداخت و در رو باز کرد و بیرون رفت همون موقع صدای الینا با گوشم رسید:

- تو این جا چکار می کنی؟

- این سوال رو من باید از تو بپرسم!

- من آمدم دنبالت دیدم دیر کردی گفتم شاید نشستی یادی از دوران عاشقی ات بکنی!

- الینا این حرفا چیه صدات رو بیار پایین زشته کسی می شنوه

با شنیدن حرفای الینا چشمام از تعجب گرد شد منظورش چی بود؟ باز صدای آروم و آهسته عرفان به گوشم رسید:

- بریم خونه اصلا اشتباه از منه که هر جا می رم با خودم می برمت

- چیه حالا چرا ناراحت شدی من که حرف بدی نزدم هر کی ندونه من که خوب می دونم تو هنوز این دختره رو یه

جورابی دوست داری این رو دیگه نمی تونی از من پنهان کنی!

- الینا گفتم بس کن کاری نکن که عصبانی ام کنی، این دختر که می گی اسم داره در ثانی فکر نکنم دختر خاله ام

رو اگر دوست داشته باشم کار اشتباهی باشه تو هم خیالت راحت فکرت جای دوری نره اون حالا شوهر داره!

- اره دیدم چه قدر هم به شوهرش اهمیت می دی!

- الینا بریم خونه، اصلا اشتباه از من بود که همه چیز رو بهت گفتم اره تو تقصیری نداری...

طلوعی دوباره

بغضم گرفت پس دلیل بد رفتاری الینا این بود اون خبر از علاقه عرفان نسبت به من داشت ولی دختر احمقی بود که فکر می کرد بین من و عرفان هنوز چیزی هست هه من اگر می خواستم حالا به جای اون من شریک زندگی اش بودم که

با شنیدن صدای قدم هاشون متوجه شدم که رفتن پایین جنین وار روی تخت خوابیدم و چشمام رو بستم خوابم نمی آمد اما حال این که دوباره برم پایین رو نداشتم بی حوصله شده بودم و نمی دونستم چکار باید بکنم با شنیدن باز و بست شدن در چشم باز کردم

- بیدارت کردم عزیزم؟

- نه خواب نبودم

کنارم نشست

- هنوزم درد داری؟

- نه زیاد خوبم

مکشی کرد

- پرستو

- جونم

- پرستو تو که خواب بودی من رفتم بلیط برا فردا گرفتم آخه بابا زنگ زد گفت حساب شرکت یه جورایی به هم ریخته باید هر چه زود تر برگردیم.

سمتش چرخیدم لبخندی زدم و گفتم:

- کار خوبی کردی عزیزم باید تو این جور موقع ها کنار پدرت باشی

- یعنی از دست من ناراحت نشدی که بی خبر رفتم بلیط تهیه کردم؟

به آرومی خودم رو بالا کشیدم و به تخت تکیه دادم

- نه واسه چی باید ناراحت بشم حالا چه فردا بریم چه دو روز دیگه فرقی نمی کنه دست دور گردنم انداخت و من رو به خودش نزدیک کرد.

- همین کارات که باعث می شه روز به روز بیش تر عاشقت بشم و دوستت بدارم

خنده ی آرومی کردم و حرفی نزدم بیچاره بابا اگر بدونه امشب آخرین شبی که این جام حتما غصه اش می گیره خدایا به من تحمل و به پدرم صبر بده تا کم تر غم و غصه هم رو بخوریم

برای سرو شام با کمک عرشیا پایین رفتم درد پام بهتر شده اما موقعی که بهش فشار می آوردم درد می گرفت و ساختم بود روی هر دو پا راه برم از ظاهر معلوم عرفان بعد از بحث و جدالی که دم در اتاق بینشون رخ داد خونه ما رو ترک کردن.

سر میز غذا هیچ میلی به غذا خوردن نداشتم در کل اشتها کور شده بود و با غذا هم ور می رفتم و بازی می کردم بابا که متوجه من شد با مهربونی پرسید:

- چرا غذات رو نمی خوری عزیزم؟

لبخند کمرنگی زدم و جواب دادم

- الان می خورم بابا جون

با بی اشتهایی چند لقمه رو به زور خوردم و از سر میز بلند شدم که همین موقع کیانوش از جا بلند شد و دستم رو گرفت لبخندی به روش زدم و با کمکش روی مبل نشستیم، کنارم نشست.

- چیزی هست که ابجی خوشگلم رو دلگیر کرده؟

با تبسم جواب دادم

- نه

- پس چی شده از وقتی از اتاقت آمدی بیرون تا حالا یه جوری هستی!

- چیزی نیست فقط از این که می خوام فردا برگردم خونمون کمی دلم گرفته

- این راهی که خودت انتخاب کردی پس نباید ناراحت و دلگیر باشی

خندیدم و یه مشت به بازواش زدم

- کیان

- جون کیان

- می شه ازت خواهش کنم من که نیستم بیش تر هوای مامان و بابا رو داشته باشی و تنهاتشون نداری؟

- این چه حرفیه ابجی وضیفه امه هر دوتاشون روی تخم چشمام جا دارن

در این هنگام بابا و عرشیا نیز آمدن عرشیا لبخند زنان نشست و گفت:

- داشتید غیبت ما رو می کردین؟

بابا خندید و نشست کیانوش اخمی کرد و با شوخی گفت:

- مگه مجبوریم غیبت تو رو بکنیم و تمام گناهاات رو به دوش بکشیم تو که کم گناه نکردی

عرشیا موشکافانه خندید با دیدن لب خندونشون منم خندیدم چندی بعد مامان و کتایون نیز به جمع ما پیوستن و تا پاسی از شب به بگو مگوهای عرشیا و کیانوش خندیدیم سپس بعد از شب بخیر گفتن هر کدوم وارد اتاقش شد.

عرشیا با خستگی روی تخت ولو شد منم مشغول جمع کردن و سایل و چیدنشون تو چمدون شدم غرق در افکار خودم بودم و توجهی به اطرافم نداشتم تا به خودم آمدم عرشیا غرق خواب بود.

اما من خوابم نمی آمد لنگون کنان از اتاق زدم بیرون سکوت همه جای خونه رو فرا گرفته بود.

به آرومی چند پله رو پایین رفتم از حس دردی که کف پام پچید نیم راه روی پله ها نشستم، و سرم رو به نرده تکیه دادم حس دلتنگی داشت خفه ام می کرد نمی دونم چرا این طوری شده بودم؟ نمی دونم چرا دلم به رفتن نبود! یه جور احساس بدی داشتم انگار چیزی بهم نهیب می زد اگر برم دیگه بر نمی گردم نگران بودم و نگرانی یک لحظه رهام نمی کرد نگاهم رو در جای جای خونه که در تاریکی مطلق فرو رفته چرخوندم دلم برای اون روزهایی که من و کیانوش این جا رو شلوغ می کردیم تنگ شده کاشکی آدم هیچ وقت بزرگ نمی شد! کاشکی تا هر وقت که آدم

طلوعی دوباره

دلش بخواد می تونه شیطونی و بازی گوشی کنه! کاشکی شیطنت سن محدودی نداشت! با دیدن سایه ای که وارد سالن پذیرایی شد دلم لرزید و نگاهم رو سمت آن زوم کردم کیه این وقت شب مثل من بی خوابی زده به سرش؟ از جا بلند شدم و بقیه پله ها رو پایین رفتم کلید یکی از چراغ ها رو زدم و جلو رفتم با دیدن بابا دلم به درد آمد پس اونم از رفتن من ناراحته جلو رفتم با دیدنم زل زد به من

- پرستو بابا تو این جا چکار می کنی؟

کنارش نشستم

- خوابم نیامد شما چرا نخوابیدی بابا جون؟

- منم نتونستم بخوابم

هر دو سکوت کردیم انگار حرفی برای تسلی دل همدیگه نداشتیم لحظاتی در همون حال گذشت که بابا سکوت رو با صدای آرام و دلنشینش شکوند و گفت؟

- پات چطوره بابا هنوزم درد می کنه؟

- نه بهترم

کمی سکوت سپس رو به من پرسید:

عرشیا می گفت صبح پرواز دارین چرا بی خبر؟

مکثی کردم

- راستش منم خبر نداشتم می خوایم بریم ولی عرشیا می گه برا شرکت یه مشکلی پیش آمده که باید برگردیم

دست بابا رو گرفتم و با لوس کردن خودم لبامو ورچیدم و گفتم؟

- بابایی

- جونم بابا

- بابا شما هم می این به دیدنم مگه نه؟

طلوعی دوباره

- مگه می تونم نیام عزیزم حتما می آیم

با خوش حالی سر روی سینه اش گذاشتم

- دوست دارم بابا جونم!

خندید

- باز بچه شدی!

نگاهم رو با اخم بالا گرفتم

- من برای شما هیچ وقت بزرگ نمی شم

بینی ام رو کشید و باز خندید دلم می خواست لحظات آخر فقط بخنده و شاد باشه گرچه می دونم ته دلش غمه و تظاهر به خوب بودن می کنه اما برای من همین هم کافی بود که با لب خندون ازش جدا بشم ولی لحظه ی آخر هر چه خودداری کردم نتونستم جلوی ریزش اشکم رو بگیرم از بغل مامان جدا شدم و اسیر آغوش بابا شدم بوسه ای بر پیشونی ام زد و با لحن شوخی گفت:

- جلو شوهرت این کارا زشته دختر اشکت رو پاکن

لبخندی زدم و نگاهی به عرشیا که با تبسم نگاهم می کرد انداختم کیانوش پشت سر هم بوق زد با اشاره از ما خواست تا سوار بشیم اشکم رو پاک کردم و در حالی که بیش تر فشار رو روی یک پام وارد می کردم به ماشین نزدیک شدم با گفتن خداحافظ سوار شدم سپس عرشیا نیز سوار شد و کیانوش حرکت کرد.

تو فرودگاه باز در آغوش کیانوش بساط گریه راه انداختم و ازش خواستم مراقب بابا و مامان باشه.

بلاخره این سفر هم به پایان رسید.

با پیاده شدن از هواپیما علی که به پیش وازمون آمده بود با دیدنمون لبخند زنان سمت ما آمد بعد از سلام و احوال پرسی با عرشیا رو بوسی کرد و چمدون رو از دست او گرفت متوجه راه رفتن نامتعادل من که شد مکثی کرد و پرسید:

- چی شده زن داداش؟

طلوعی دوباره

- لبخندی زدم و جواب دادم

- چیزی نیست پام پیچ خورده

چشم غره ای به عرشیا رفت و گفت:

- چرا هواست به خانمت نبود؟

عرشیا خندید و دستم رو گرفت سوار ماشین شدیم و تمام راه به شوخی های علی خندیدیم از ماشین که پیاده شدم عرشیا دستم رو گرفت خواستم مانعش بشم که با شوخی سرش رو کمی سمتم خم کرد و گفت:

- درد پات رو بهونه کن تا کم تر ازت کار بکشن

و هر دو خندیدیم علی چمدون ها رو از تو صندوق بیرون کشید و گفت:

- به چی می خندینا؟

همراه عرشیا چند قدم جلو رفتم که عرشیا گفت:

- تو چمدون ها رو بیار فضولی موقوف

علی قرقر کنان دنبال ما می آمد و عرشیا به اون تیکه می انداخت بعد از پیموندن حیاط وارد بنا شدیم با دیدن خاله از عرشیا جدا شدم و در حالی که سعی می کردم روی هر دو پا راه برم لبخند بر لب سمت او رفتم بعد از سلام و تبریک سال نو رو به رعنا نیز سلام و سال نو رو تبریک گفتم با لحن خشکی جوابم رو داد.

عرشیا نیز بعد از سلام و کلی احوال پرسی چمدون ها رو برداشت و چند پله بالا رفت سپس از پشت شانه نگاهم کرد و پرسید:

- پس چرا نمی آی؟

سمت اتاق غزل اشاره کردم و جواب دادم

- برم غزل جون رو ببینم می آم

لبخندی زد و بقیه پله ها رو بالا رفت.

طلوعی دوباره
طرف اتاق غزل که می رفتم با صدای خاله سر جام ایستادم

- پرستو

از پشت شانه نگاهش کردم

- بله خاله جون!

- مادر چرا می لنگی پات چی شده؟

لبخندی زدم و جواب دادم

- چیزی نیست خاله جون دیروز پام پیچ خورد اما الان خوبم

پشت در اتاق غزل قرار گرفتم تقه ای به در زدم با اجازه ورود در رو باز کردم و به داخل سرک کشیدم

- سلام ما آمدیم

با دیدنم مثل فنر از پشت کامپیوتر پرید و سمتم آمد

- وای خدا جون پرستو کی آمدی؟

با خوش حالی بغلم کرد با خنده بوسه ای روی گونه اش کاشتم و از خودم جداش کردم

- چطوری خوبی؟

- تو رو دیدم عالی شدم نمی دونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود.

- اره از تلفن زدنات معلومه

سر به زیر گفت:

- تلفنم خاموشه،

- خب روشنش می کردی

من منی کرد و گفت:

طلوعی دوباره

- راستش یه مشکلی برام پیش آمد مجبور شدم خاموشش کنم

هر دو شونه اش رو گرفتم و با دلواپسی پرسیدم

- چه مشکلی؟!

سکوت کرد

- غزل با توام جواب بده

نگاهش رو بالا گرفت

- تو تازه از راه رسیدی بعدا همه چیز رو بهت می گم

- پرستو...

- جونم!

- پرستو من به کمکت نیاز دارم خواهش می کنم کمکم کن

- مگه نباید اول بدونم چی شده که کمکت کنم کم کم داری نگرانم می کنی بگو چی شده؟

با شنیدن صدای عرشیا که صدام می زد سمت در رفتم و گفتم:

- بعدا برمی گردم تا بهم بگی چی شده باشه؟

سری تکون داد.

از اتاق بیرون رفتم و طرف عرشیا که بالا ایستاده نگاه می انداختم

- بله جونم چی شده؟

- بابا کجایی این تلفنت خودش رو کشت پس که زنگ زد؟

- آمدم کیه؟ چرا جواب ندادی؟

به دنبال حرفم پله ها رو به آرومی بالا رفتم.

طلوعی دوباره

عرشیا گوشی رو مقابلم گرفت و برگشت داخل دنبالش رفتم

- چرا هنوز لباساتو عوض نکردی؟

- حوصله ندارم

اخمی کردم

- مگه داشتیم

لبخندی زد

- باشه همین الان می رم

خنده ی ریزی کردم و با صدای زنگ تلفنم نگاهی به آن انداختم با دیدن اسم بابام دلم لرزید و خیلی زود جوابش دادم

- بله بابا جونم!

- سلام گلم رسیدن بخیر

- ممنون بابا جونم

بعد از چند دقیقه مکالمه با بابا و مامان لباس عوض کردم و همراه عرشیا پایین رفتم عمو که تازه از سر کار برگشته بود با او سلام و احوال پرسی کردیم سپس به آشپزخونه رفتم تا در آماده کردن ناهار کمک کنم اما خاله مانع این کارم شد و به خاطر وضع پام هر چه اصرار کردم قبول نکرد رعنا که شاهد تعارف کردن ما بود با دهان کجی نگاهم می کرد و چیزی زیر لب زمزمه می کرد بی اعتنا از کنارش رد شدم و پیش عرشیا، علی و عمو رفتم باز عمو از این که مراقب خودم نبودم ملامتم کرد و سر عرشیا قر زد عرشیا رنگ به رنگ شد و چیزی نگفت از این حالتش خنده ام گرفت و زدم زیر خنده و گفتم:

- عمو جون عرشیا تقصیری نداره خودم حواسم نبود که این جور می شدم

اخمی به روم کرد و گفت:

- بی خود پشت شوهرت رو نگیر من که خوب بچه های خودم رو می شناسم

طلوعی دوباره

عرشیا لباسو تکون داد خواست چیزی بگه که عمو مانعش شد و گفت:

- ساکت هیچی نگو که از دست خیلی عصبانی ام حالا اگر پای زنت می شکست چی داشتی که می گفتی؟

به خنده ام افزودم و به عرشیا که با اخم نگاهم می کرد نگاه کردم علی نیز خندید و گفت:

- بیچاره دهنتم سرویس شد.

عمو خنده ی آرومی کرد و از جا بلند شد عرشیا با ابروهایی گره خورده رو به علی کرد

- خخخ دهنتم رو ببند.

علی از روی لج عرشیا، به خنده اش افزود و زودی از او فاصله گرفت عرشیا از جا بلند شد و دستش رو سمت من

دراز کرد لبخندی زدم و دستش رو کشیدم و از جا برخاستم سر میز که نشستیم غزل رو که ندیدم رو به خاله

پرسیدم:

- خاله غزل جون کو نمی آد ناهار بخوره؟

خاله با حالتی گرفته جواب داد

- چند روزه که اصلا لب به غذا نمی زنه می گه اشتها نداره!

از جا بلند شدم و گفتم:

- با اجازه الان بر می گردم سمت اتاق غزل رفتم تقه ای به در زدم و رفتم داخل روی تخت دراز کشیده بود با دیدنم

نیم خیز شد و لبخندی گنج لباس نشست

- غزل جون چرا نمی آیی ناهار بخوری؟

- میل ندارم ممنون

- یعنی چی که میل نداری!؟

پاشو ببینم خاله می گفت چند روزه اصلا غذا نمی خوری چرا؟

- همین طوری

طلوعی دوباره

نزدیکش شدم

- ای شیطون نکنه چون دلت برام تنگ شده بود!

خنده ی ریزی کرد دستش رو کشیدم

- پاشو ببینم همه منتظر ما هستن

دستش رو پس کشید و با لحنی گرفته گفت:

- بخدا میلی به غذا خوردن ندارم تو برو غذات رو بخور

روی لبه ی تخت پشت به او نشستم

- باشه پس منم نمی رم

- پرستو

شونه بالا انداختم

- پرستو تو رو خدا اصرار نکن

باز شونه بالا انداختم

- پرستو جون

طرفش برگشتم

- پاشو بیا غذا بخور که بعدا بهم بگی چه اتفاقی افتاده!

- آخه...

- اما و آخه نداریم پاشو دیگه لوس نکن خودتو ببین با این پا دردی که دارم آدمم دنبالت

از جا پرید

- پا درد!

طلوعی دوباره

چی شده؟

خندیدم

- هیچی بیا بریم اینم بعدا بهت می گم

خنده ای کرد و هر دو از اتاق زدیم بیرون و سمت میز رفتیم رعنا با حالتی متعجب نگاهش رو به ما دوخت انگار توقع نداشت با غزل برگردم خخخ مثل این که خیلی من رو دست کم گرفته بود!

سر جام کنار عرشیا نشستم که لبخندی تحویلیم داد.

بعد از شام ظرف ها رو جمع کردم و بردم تا بشورم، که رعنا با نیش خندی نزد آمد بی اعتنا به او شیر آب رو باز کردم و اسکاچ رو برداشتم همین موقع اسکاچ رو از دستم کشید و با کنایه گفت:

- بده من خودم می شورم تو که خوب بلدی همه رو رو یه انگشتت بچرخونی

با بهت نگاهش کردم ایشی کرد و به عقب هلم داد و سر جام ایستاد و طوری که به گوشم برسه پوزخندی زد و چیزی با زبون محلیشون گفت که من متوجه نشدم چی گفت! دستم رو در هوا گرفتم دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم اما صدام در نیومد دستم رو با عصبانیت مشت کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم کمی احساس خستگی می کردم پس ترجیح دادم برم بالا و کمی استراحت کنم عرشیا هم با عمو با هم درباره کار و شرکت بحث می کردن.

وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم کمی با تلفن ور رفتم سپس گذاشتمش کنار با گرم شدن چشمام تصمیم گرفتم بخوابم خیلی زودم خوابم برد، و با صدای غزاله چشم باز کردم

- پاشو دختر چه قدر می خوابی؟ نامرد چرا خبر ندادی که برگشتین؟

سر جام نشستم خواب آلود دستی به صورتم کشیدم

- سلام غزاله جون

- سلام زن داداش عزیزم رسیدن بخیر!

- مرسی ممنون

روی مبل کناری نشست

طلوعی دوباره

لنگ غروبه بیدارت نمی کردم بیدار نمی شدی؟

با تعجب نگاهش کردم

- شوخی می کنی

- شوخی چیه؟ ساعت رو نگاه

با دیدن ساعت که هفت بعد از ظهر رو نشون می داد خودم رو کشیدم و از تخت پایین رفتم.

- عرشیا کجاست چرا بیدارم نکرد؟

- عرشیا خونه نیست من که آمدم رفته بود بیرون

روسری رو روی سرم انداختم غزاله از جا بلند شد و با رویی خندان گفت:

- آمدم یه خبر خوش رو بهت بدم اما مثل این که فعلا موقعش نیست

- چی شده بگو چرا موقعش نیست؟

اشاره به من کرد و جواب داد.

- آخه هنوز خواب آلوای...

خندیدم و از اتاق بیرون رفتم بعد از شستن صورتم و کمی سر حال شدن از غزاله خواستم تا بریم پایین اما او مخالفت کرد دستم رو کشید و کنار خودش نشوند و با حالی که نشون می داد خیلی خوش حال بود گفت:

- خب حالا حدث بزن چی شده؟

متفکرانه انگشت روی لبام گذاشتم اما هر چی به مغزم فشار آوردم چیزی به ذهنم نرسید مکثی کردم و گفتم:

- خودت بگو چیزی به فکرم نمی رسه،

خندید

- عرضم به حضورت اینه که تا یه چند وقت دیگه زن دا...

طلوعی دوباره

به حرفش پریدم و با ذوق و خوش حالی گفتم:

- زن دایمی می شم؟! -

سر خوشانه خندید و سری تکون داد با خوش حالی بهش تبریک گفتم و بغلش کردم در این هنگام غزل بالا آمد با دیدن چشمان غمگینش خنده رو لبام ماسید ولی او انگار سعی می کرد حالتی که داشت رو از غزاله مخفی کنه با دیدن غزاله لبخند محوی زد و با او سلام کرد غزاله که از خوش حالی در پوست خود نمی گنجید غزل رو بغل کرد و گفت:

- الهی قربون خواهر گلم بشم که داره خاله می شه،

یکدفعه غزل از اون رو به این رو شد و با خوش حالی رو به غزاله گفت:

- جدای می گی؟! -

- اهووم -

از جا بلند شدم و گفتم:

- برم به دایمی جان خبر بدم تا برامون شیرینی دایمی شدنش رو بیاره

غزاله خنده کنان میچ دستم رو کشید

- وای پرستو نه خجالت می کشم

چینی به بینی ام دادم میچ دستم رو از دستش آزاد کردم

- برو ببینم...

خنده کنان برگشتم تو اتاق گوشی رو برداشتم و شماره عرشیا رو گرفتم بعد از چند بار بوق جواب داد.

- الو بله جونم

- کجایی عزیزم؟

- بیرونم دارم بر می گردم خونه،

طلوعی دوباره

- عزیزم اگر زحمتی نیست سر راه با خودت شیرینی بیار

- شیرینی به چه مناسبت؟

دوست دارم شیرینی بخورم مگه باید مناسبتی باشه؟

خندید

- باشه عزیزم چشم شما جون بخواه خانمم

خندیدم و همین که خواستم قطع کنم موشکافانه صدام زد و گفت:

- صبر کن ببینم نکنه،... نکنه این که دارم بابا می شم و نمی خوام بهم بگی؟ اره!

خندیدم

- نه ولی یکی دیگه قرار بابا بشه

- اون کیه بگو؟

- چه قدر عجولی تو عزیز من زود بیا خونه خودت می فهمی

- پرستو اذیت نکن بگو دیگه

خندیدم

- باشه می گم ولی زیاد ذوق نکن باشه؟

- باشه حالا بگو

- مبارکه به زودی دایی می شی

- دایی می شم؟!

شوخی می کنی پرستو

- شوخی نیست

طلوعی دوباره

- باشه پس حالا شیرینی خوردن داره تا چند دقیقه دیگه خونه ام

خداحافظی کردم و برگشتم پیش دخترا غزاله با دیدنم لبش رو به دندون گرفت و گفت:

- وای پرستو بهش گفتی؟

من روم نشد به بابا بگم تو به عرشیا گفتی

با خنده گفتم:

- گم شو تو هم خبر به این خوبی رو می خوای از همه پنهون کنی؟

خنده کنان هر سه رفتیم پایین خاله با دیدن روی خندون ما لبخندی زد دور هم نشستیم و سر به سر غزاله می

داشتیم دقایقی بعد علی از تو اتاقش بیرون آمد روی مبل لم داد و چشمی تنگ کرد و گفت:

- فاز شاد می زنین خبریه؟

غزاله سر به زیر نگاهی بهم انداخت خاله با رویی خندون و مهربونی جواب داد.

- بایدم فازمون شاد باشه آخه داریم نوه دار می شیم

علی یکدفعه از جا پرید و رو به خاله با شگفتی گفت:

- جدی می گی مامان یعنی عرشیا داره بچه دار می شه؟!

با شنیدن حرفاش داغ شدم و عرق شرم از پشتم جاری شد.

خاله خندید و گفت:

- بسم الله مادر عرشیا تازه ازدواج کرده انشالله اونم بچه دار می شه،

در این هنگام عرشیا با رویی خندون و در حالی که آهنگی رو زیر لب با ریتم و صدای قشنگی می خوند وارد شد.

- بادا بادا مبارک بادا دایی شدنم مبارک بادا

طلوعی دوباره

لبخند زنان از جا بلند شدم و سمتش رفتم اونم در حالی که هی آهنگش رو تکرار می کرد با رویی خندون و لبخند دندون نمایی برام ابرویی بالا انداخت و جعبه شیرینی رو مقابلم گرفت به حرکات با نمکی که در می آورد خندیدم و جعبه شیرینی رو از دستش گرفتم علی چینی به پیشونی اش داد و زمزمه کرد.

- دایی شدنت؟! -

پس منم قراره دایی بشم...؟

از جا پرید و در حالی که دست می زد با حرکاتش همه رو به خنده می انداخت دلم از این همه خوشی و خوش حالی این دو برادر برای خواهرشون ضعف می رفت و به یاد کیانوش دلم فشرده شد.

در حالی که جعبه شیرینی رو بینشون می گردوندم رعنا نیز به جمع پیوست با رویی خندون مقابلش ایستادم و با لحنی آرام گفتم:

- بفرما دهند رو شیرین کن انشالله شیرینی بچه دار شدنتون رو خودم پخش می کنم،

در این موقع یکدفعه جعبه شیرینی روی لباسام برگشت و تمام لباسام خامه ای شد اصلا نمی دونم یکدفعه چی شد و چه اتفاقی افتاد با فریادی که رعنا سرم کشید با بهت زل زدم بهش

- لازم نکرده تو یکی هم بچه دار نشدیم، رو به رخم بکشی

تازه دریافتم از حرفی که زدم بهش بر خورد و با دست جعبه شیرینی رو سمت من برگردوند و باعث شد تمام سر و روم خامه ای بشه، بغضم گرفت و نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم همگی از جا بلند شدن و با تندی به رعنا زل زده بودن انگار همه از این حرکت ناگهانی رعنا شوک بهشون وارد شده علی قبل از همه به خودش آمد معذرت خواهی کرد جعبه رو از روی زمین که کنار پایم افتاده بود برداشت و شیرینی ها رو که روی زمین پخش شده بود رو جمع می کرد جعبه رو روی میز قرار داد و با لحن تندی رو به رعنا گفت:

- مگه بچه شدی؟ این چه کاری بود کردیا؟

دیگه نایستادم به بحثشون گوش بدم با سر و روی خامه ای سمت پله ها رفتم دلم از این حرکت ناپسندش به درد آمده و بغض به گلوام چنگ می انداخت غزاله دنبالم دوید خواست پله ها رو بالا بیاد که با اشاره مانعش شدم وارد خونه شدم با بستن در اشکم جاری شد من که کاری نکردم یا حرف بدی نگفتم چرا همچین کرد؟ چرا جلو همه ضایعم کرد؟ چرا از روز اول که من رو دید با من ساز مخالف می زد مگه من چکارش کردم؟ هق هقم گرفت روی مبل

طلوعی دوباره

نشستم و هق زدم در این هنگام عرشیا رو به روم قرار گرفت کنار پام روی زمین زانو زد و نشست دستم رو بین دست گرم و مردونه اش گرفت و با مهربونی گفت:

- ناراحت نباش عزیزم مطمئن باش از این کارش پشیمون می شه، پاشو لباساتو عوض کن

حرفی نزدم فقط زل زدم به چشمان عاشقش اخم با نمکی کرد و گفت:

- پاشو دیگه گناه داره غزاله ناراحت شد فکر می کنه خودش مقصر بوده

آب دماغم رو بالا کشیدم و نالیدم

- مگه اون چکار کرده؟

بلند شد و دستم رو کشید و جواب داد

- نمی دونم

سمت اتاق رفتم تا لباسام رو عوض کنم که عرشیا صدام زد

- نفسم

برگشتم و نگاهش کردم لبخندی زد و گفت:

- آماده شو بریم بیرون یه آب و هوایی عوض کنیم

لبخندی تحویلش دادم و وارد اتاق شدم رو به روی آینه ایستادم با دیدن لباسام که پره خامه بود اخمی چاشنی صورتم شد حوله رو برداشتم و وارد حمام شدم بعد از یه دوش ده دقیقه ای حوله پوش برگشتم تو اتاق لباس پوشیدم و موهام رو شونه زدم و پشت سرم جمع کردم و یه آرایش خیلی ساده و کم رنگ روی صورتم پیاده کردم شال سبز آبی ام رو به سر کشیدم و نگاه کلی به خودم رو به آینه انداختم با مانتو جیگری و شلوار جین یخی و شال آبی و آرایش ساده ام محشر شدم خخخ کی می گه ماستم ترشه؟ کیف و گوشی ام رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم از جا کفشی کفشم رو برداشتم و رفتم پایین عرشیا با دیدنم از جا بلند شد و لبخندی تحویلیم داد با دیدن غزاله و غزل که آماده منتظر ایستاده بودن با خوش حالی نگاهی سمت اونا انداختم خاله با دیدنم لبخندی زد و سر به زیر انداخت می دونم از کاری که رعنا کرد شرمنده بود لبخندی بر نشوندم و طرفش رفتم و با لحنی خالی از ناراحتی گفتم:

طلوعی دوباره

- خاله جون کاری نداری با اجازه می خوام برم بیرون؟

نگاهش رو بالا گرفت و با رویی خندون گفت:

- خدا پشت و پناهتون باشه مادر برید سلامت

کمی خم شدم و بوسه ای روی گونه اش زدم سپس رو به عرشیا گفتم:

- بریم

عرشیا بازوایش رو جلو آورد و گفت:

- بریم

دست دور بازوایش انداختم و از خاله خداحافظی کردم غزل و غزاله نیز پشت سر ما راه افتادن سوار ماشین شدیم و عرشیا حرکت کرد.

به صندلی تکیه دادم و به بیرون و به جمعیت مردم چشم دوختم با این که هوا بهاری بود اما کمی گرما رو می شد حس کرد.

با صدای عرشیا که مخاطبش غزاله بود نگاهم رو سمت او سوق دادم

- زنگ زدی به شوهر خان عزیزت؟

غزاله با خنده جواب داد.

- اره گفت تا چند دقیقه دیگه خودش می آد دنبالمون

حواسم به غزل بود که مدام تو فکر بود و انگار حالش خوب نبود از وقتی آمدم تا حالا فرصت نشد ببینم چی شده؟ و چه اتفاقی افتاده؟

با توقف ماشین با دخترا پیاده شدم و به اطراف که پر جمعیت و هیاهوی مردم بود چشم دوختم، بچه ها اون طرف و این طرف می دویدن و با شادی مشغول بازی بودن، عرشیا صندوق عقب ماشین رو باز کرد و خطاب به ما گفت:

- همین طوری یه جا وانستین بیاید کمک

طلوعی دوباره

مکثی کردم و قدمی جلو رفتم با دیدن وسایل تو ماشین چشمام گرد شد و رو به عرشیا پرسیدم:

- کی زحمت آماده کردنشون رو کشیده؟

خنده ی کرد

- مثل این که ما رو دست کم گرفتی

خنده ی ریزی کردم و حرفی نزدم خم شدم و خواستم سبد رو بردارم که عرشیا نوچ نوچی کرد و گفت:

- مگه نگفتم کارهای سخت باشه بعهده ی من!

غزاله زیر انداز رو از عرشیا گرفت و با شوخی گفت:

- تا تعارف زن و شوهریتون تموم بشه ما از سر پا ایستادن هلاک شدیم و مهم تر از اون جا گیرمون نمی آد

غزل جلو تر از همه قدم به جلو برداشت و ما پشت سرش راه افتادیم وضع و حال گرفته اش بد جور ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود بعد از جا انداختن و جا به جایی وسایل هر چهار نفریمون نشستیم عرشیا مشغول صحبت با تلفن شد و من و دخترا به اطراف نگاه می کردیم و در مورد آن چه می دیدیم نظر می دادیم و گاهی می خندیدیم دقایقی بعد تلفن غزاله زنگ خورد نگاهی به صفحه تلفنش انداخت و لبخند گل و گشادی روی لباش نشست گوشه ی رو لمس کرد و دم گوش چپش قرار داد

- الو سلام عزیزم! اره تازه رسیدیم تو کجایی؟

نگاهی به غزل که تو فکر بود انداختم سرم رو کمی سمتش خم کردم و دم گوشش پرسیدم

- غزل جون چیزی شده؟

زل زد به چشمام و سری تکون داد

- نه...

- مطمئنی؟

- اهووم

طلوعی دوباره

غزاله با رویی خندون رو به عرشیا گفت:

- احمد می گه بذار عرشیا بیاد تا بدونم کجا نشستین؟

عرشیا از جا بلند شد و پرسید:

- کدوم طرفی هستش؟

غزاله جوابش رو داد و او از ما دور شد لحظاتی بعد همراه علی و احمد برگشت با دیدن علی لبخندی زدم حالا فقط جای عمو و خاله خالی بود.

از جا بلند شدم بعد از سلام و احوال پرسی با احمد و تبریک گفتن جعبه پیتزاها رو از دست علی و عرشیا گرفتم غزاله نیز که بلند شده بود نوشابه ها رو از دست شوهرش گرفت علی در حال نشستن گفت:

- خیلی خوش حال بودین فکر کردین از دستم راحت شدین نه؟

و همگی خندیدیم سفره رو پهن کردم و پیتزای هر کدوم رو جلوش قرار دادم غزاله هم نوشابه ها رو پخش کرد با شوخی و خنده شام سرو شد و سفره رو جمع کردیم حواسم به عرشیا و غزاله بود که مدام با نگاهشون انگاری با هم دیگه حرف می زدن و چیزی بهم می گفتن ولی هیچ از حرکاتشون سر در نیاوردم با گفتن با اجازه الان بر می گردم از جا بلند شدم و از غزل خواستم همراهم بیاد چون می ترسیدم گم بشم اونم از جا بلند شد و کفش پاش کرد دست در دست هم از اونا فاصله گرفتیم از غزل خواستم تا راه سرویس بهداشتی رو نشونم بده با اشاره ی او راهمون رو کج کردیم با رسیدن به سرویس و دیدن اون همه جمعیت پشیمون شدم و گفتم:

- وای تا یک ساعت اگر بیستیم نوبت به ما نمی رسه،

غزل خندید و گفت:

- پس می خوای چکار بکنی؟

شونه بالا انداختم

- بی خیال می شم

طلوعی دوباره

خنده کنان هر دو راه بازگشت رو در پیش گرفتیم با سوالی که به ذهنم خطور کرد مکثی کردم و ایستادم و دست غزل رو سمت خودم کشیدم که با بهت نگاهم کرد اما چیزی نگفت چشم تو چشمش دوختم و پرسیدم:

- غزل جون اگر فضولی نباشه دوست دارم بدونم چی شده؟ چه اتفاقی افتاده که این طوری ناراحتت کرده؟

لبخند محوی زد

- ولی من ناراحت نیستم پرستو جون

به راه افتادیم

- ولی چشمت، نگاهت، و قیافه ات بر عکس این رو می گه!

سر به زیر انداخت

- اگر دوست نداری درباره اش حرف بزنی مجبورت نمی کنم عزیزم فقط دوست داشتم کمکی کرده باشم

لبخندی به روم زد و چیزی نگفت هر دو سکوت کردیم و به راهمون ادامه دادیم با نزدیک شدن به عرشیا و بقیه نگاهم رو سمتشون زوم کردم با دیدن کیک و شمع که بینشون قرار گرفته بود لبخندی زدم و به خیال این که تولد یکی از اونا بود جلو رفتم و با لحنی شاد گفتم:

- به به!

چه کیک تولد قشنگی! تولد کی بسلامتی؟

با اشاره ی عرشیا که ازم خواست کنارش بشینم کنارش نشستم و غزل کنار غزاله با دیدن اسم خودم که روی کیک نوشته شده بود با شگفتی نگاهی به عرشیا و جمع انداختم عرشیا با فندک شمع رو روشن کرد و گفت:

- تولدت مبارک عزیزم!

دست روی دهانم گذاشتم و چشم به او دوختم این اولین جشن تولدی بدون بابا و بقیه بود به یاد بابا چنگی به دلم افتاد چه قدر دوست داشتم اونا هم حضور داشتن، با بغض نگاهم رو روی کیک ثابت کردم و نوشته روی آن را در ذهنم چند بار تکرار کردم

(پرستو جان، عشقم تولدت مبارک)،

طلوعی دوباره

همگی با صدای آرومی شعر تولدت مبارک رو خوندن و دست زدن از همگی تشکر کردم و بعد از کلی عکس گرفتن یک رو برش زدم و بینمون پخش کردم اما سهم عرشیا این وسط فقط نگاه کردن و تیکه انداختن به ما بود چون یک آماده بیرون رو نمی خورد بعد از خوردن یک و کلی خندیدن غزاله دستاش رو بهم کوبید و لبخند زنان گفت:

- خب خب نوبتی هم که باشه نوبت کادوها رسید.

با شرم از این همه مهر و محبتشون سر به زیر انداختم علی کمی روی زانو بلند شد دست به جیبش کرد و با رویی خندان گفت:

- شرمنده زن داداش همه چیز یهویی شد نرسیدم هدیه ای برا شما بخرم

دستش رو مقابلم گرفت و ادامه داد

- قابل شما رو نداره

دستش رو که باز کرد با دیدن اسکناس هزار تومانی همگی زدیم زیر خنده عرشیا دست او رو پس زد و با شوخی گفت:

- این خیلی زیاده یه وقت ور شکست نشی داداش

و باز خندیدیم علی اخمی به روی عرشیا کرد و گفت:

- من مخلص زن داداش خودم هم هستم پس چی فکر کردی؟

سپس جعبه کوچکی مقابلم گرفت

- قابل شما رو نداره انشالله صد و بیست ساله شی

لبخند زنان تشکر کردم و جعبه رو ازش گرفتم که عرشیا از دستم قاپید و با شوخی گفت:

- ببینم چی آورده؟

در جعبه رو باز کرد با دیدن انگشتر رو به علی چینی به پیشونی اش داد و پرسید:

- طلاست؟!

طلوعی دوباره

همگی خندیدن برای چندمین بار از علی تشکر کردم و انگشتر رو از عرشیا گرفتم غزاله لبخند زنان دست تو کیفش برد و گفت:

- خب حالا نوبت ماست لطفا شلوغ نکنید

خنده ی آرومی کردم که جعبه مصتطیلی شکل مقابلم گرفت

- پرستو جونم تولدت مبارک انشالله صد سال به این سال ها

و همون طور که کنارم نشسته بود روی همو بوسیدیم و جعبه رو با تشکر ازش گرفتم و بازش کردم و با یه ساعت شیک و زیبا مواجه شدم از او و احمد تشکر کردم که باز شوخی عرشیا گل کرد رو به احمد پرسید:

- اصله؟

احمد با خنده و شوخی جواب داد

- نه از اون پنج تومانی هاست

و همه خندیدن غزل دست بالا برد و با رویی خندان و لحنی شاد گفت:

- خب عرشیا خان حالا نوبت تو شد ببینم چی واسه خانمت کادو آوردی؟

عرشیا با اعتراض گفت:

- نخیرم حالا نوبت تو یلا کادو تو بده

غزل ابرویی بالا انداخت

- اول تو بعد من

خندیدم و گفتم:

- بخدا راضی به زحمت نیستم از همتون متشکرم خیلی زحمت کشیدین

عرشیا بشکنی زد و گفت:

طلوعی دوباره

- خدا رو شکر پس از کادو دادن معاف شدم

خندیدم و با شوخی رو به عرشیا گفتم:

- کادوی تو رو که حتما باید بگیرم

و همگی زدیم زیر خنده عرشیا با حالتی گرفته لباسو جمع کرد و گفت:

- حالا نمی شه نگیری عزیزم؟

خنده کنان نوچ نوچی کردم عرشیا پوفی کرد و دست تو جیب کتتش برد و یکدفعه با رویی خندون گفت:

- تقدیم با عشق عزیزم تولدت مبارک

با نگاهی غرق عشق و شادی به چشمان او زل زدم و جعبه قرمز مربعی شکل رو از دستش گرفتم و تشکر کردم غزل

ذوق زده شونه ام رو تکون داد و گفت:

- بازش کن ببینیم چیه؟

لبخندی زدم و در جعبه رو باز کردم که غزل جعبه رو از دستم کشید و گفت:

- وای خدا جون چه قدر قشنگه!

و در حالی که زنجیر گردنبد رو میون انگشت هاش گرفته مقابلم گرفت و ادامه داد

- مبارکت باشه عزیزم خیلی قشنگه!

لخندی زدم و باز تشکر کردم که احمد با خنده رو به عرشیا گفت:

- طلاست؟

و همگی خندیدیم شب خوب و به یاد موندی بود.

ته دلم آرزو کردم زندگیم همیشه همین طوری پر از شادی و خوشی بمونه اما افسوس...

انگار اون شب آخرین شب خوشی هام و خنده هام بود.

طلوعی دوباره

صبح با صدای زنگ خور تلفنم از خواب پریدم با دیدن اسم کیانوش نمی دونم چرا یکدفعه دلم لرزید صدای مضطرب و نگرانشو که شنیدم قلبم ضرب گرفت و با دلواپسی پرسیدم:

- کیانوش چیزی شده؟

از اون سمت صدای مامان به گوشم رسید.

- گوشی رو بده من ببینم

زانو هام خم شد و روی مبل نشستم و کیانوش رو صدا زدم که صدای مامان به گوشم رسید

- سلام دخترم خوبی؟

- سلام مامان من خوبم شما خوبین بابا خوبه!

- خدا رو شکر مادر همگی خوبیم

با شنیدن صدایش کمی آرام گرفتم مکثی کردم و پرسیدم

- مامان چرا کیانوش نگران بنظر می رسه اتفاقی افتاده؟

خندید و جواب داد.

- حق داره عزیزم آخه پدر شده

از سر خوش حالی جیغی کشیدم و دست روی دهنم گذاشتم

- وای جدی می گی مامان!؟

گوشی رو بده به کیان بذار بهش تبریک بگم

- باشه باشه از من خداخافظ

- بله ابجی جونم

طلوعی دوباره

با شنیدن صدای بغض گرفت دلم می خواست در این لحظه کنارش بودم بغض رو همراه با آب دهانم قورت دادم و گفتم:

- ابجی به فدات داداش قدم نو رسیده مبارک

- ممنون عزیزم انشالله روزی خودت

با شرم تشکر کردم و حال کتابیون رو پرسیدم سپس بعد از کمی صحبت با او خداحافظی کردم از شدت خوش حالی دلم بالا و پایین می شد قطر اشکی از سر خوش حالی روی گونه ام غلتید با خوش حالی از جا برخاستم کمی به سر و وضعم رسیدم و پایین رفتم به خاله سلام کردم و سراغ عرشیا رو گرفتم که گفت صبح زود رفت سر کار با تعجب با خودم فکر کردم سابقه نداشت قبل از رفتن بیدارم نکنه بعد از خوردن صبحونه برگشتم بالا تا با او تماس بگیرم اما هر چه زنگ زدم جواب نداد. برگشتم پایین و در آماده کردن نهار به خاله کمک کردم رعنا هم بیرون مشغول جارو کردن بود بعد از اتمام کارش به آشپزخونه آمد با دیدنم رو ترش کرد و پشت میز نشست و مشغول صحبت با زبون محلیشون با خاله شد من که هیچ متوجه نمی شدم سر گرم درست کردن سالاد شدم با سوالی که خاله پرسید لبخندی زدم و نگاهم رو بالا گرفتم.

- امروز خیلی خوش حال بنظر می رسی خبریه؟!

لبخند زنان نگاه گذرای به رعنا انداختم و رو به خاله جواب دادم

- امروز بچه ی برادرم به دنیا آمد.

خاله با خوش حالی و رویی خندون سمت من برگشت

- عزیزم واقعا؟!

بهت تبریک می گم

- ممنون خاله جون

در این هنگام رعنا چنان چشم غره ای بهم رفت که از هر حرفی بدتر بود کارم که تموم شد دستم رو شستم و از آشپزخونه زدم بیرون خواستم برم بالا اما راهم رو سمت اتاق غزل کج کردم از وقتی از تهران برگشتم چند روز شد که غزل همه اش تو خودش بود و بیش تر وقت تو اتاقشه، تقه ای به در زدم و رفتم داخل پشت پنجره اتاقش که رو

طلوعی دوباره

به کوچه باز می شد ایستاده با ورودم نگاه گذرای بی بهم انداخت و دوباره به بیرون چشم دوخت با قدم های آرام و آهسته بهش نزدیک شدم و پشت سرش ایستادم دست روی شونه اش گذاشتم

- غزل جون

جوابی نداد و به همون حالت موند

- غزل چیزی شده؟ چرا چیزی نمی گی؟

از لرزش شونه اش فهمیدم که داشت گریه می کرد شونش رو گرفتم و سمت خودم برش گردوندم

-|| غزل تو داری گریه می کنی؟ آخه چی شده دختر چرا چیزی نمی گی؟؟

خودش رو تو بغلم انداخت و هق زد دست نوازشی پشتش کشیدم و هر دو هم زمان روی تخت نشستیم صورت خیسش رو میون هر دو دستم قاب گرفتم و زل زدم به چشمان بارونی اش

- غزل داری نگرانم می کنی حرف بزن مگه نگفتی می خوام یه چیزی رو بهم بگی پس چرا حرف نمی زنی؟ بگو چی شده تا کمکت کنم،

دستم رو گرفت و با بغض گفت:

- می ترسم بگم و نتونی کمکم کنی اون وقت بدبخت می شم پرستو

باز زد زیر گریه با کلافگی پوفی کردم و با لحن آرومی گفتم:

- این چه حرفیه دختر؟ هیچ مشکلی نیست که راه حل نداشته باشه،

- قول می دی آگه بهت گفتم به کسی نگی بخصوص عرشیا می دونم که منو می کشه،

با نگرانی و دلواپسی خیره اش شدم

- غزل د حرف بزن جون به لبم کردی دختر،

سر به زیر انداخت و سکوت کرد دستش رو بین دستام گرفتم نگاهی بهم انداخت و با بغض که سعی در فرو بردنش داشت گفت:

طلوعی دوباره

- پرستو مدتی که امین هر جا می رم دنبالم می آمد.

حالتی به ابرو هام دادم زمزمه کردم

- امین؟!!

سری تکون داد

- بله همون پسری که... که...

منظورشو که متوجه شدم گفتم

- اها! بله خب چکارت داره مگه نگفتی که دیگه رابطه ای باهاش نداری؟

- اره ولی از روزی که دیگه محلش نمی ذارم هر جا می رم دنبالمه،

- دلیل این کارش چیه؟

بعد از لحظه ای سکوت جواب داد.

- می گه که دوستم داره و نمی تونه فراموشم کنه

پوزخند عصبی زدم

- مگه دوست داشتن کشکه اگر واقعا دوست داره بذار بیاد خواستگاری!

- منم این رو بهش گفتم ولی می گه پدر مادرش مخالفن و می گن هنوز برای ازدواجش زوده

- خب این دیگه مشکل خودش و پدر و مادرشه،

حالا تو به خاطر این موضوع خودت رو ناراحت کردی عزیز من، غزل جون تو هنوز جوونی و آینده رو پیش رو داری...

به حرفم امد و با مکث گفت؟

- پرستو امین تهدیدم کرد

با تعجب چشمام رو تا آخر باز کردم

- تهدیدت کرد با چی؟

با فکری که یکدفعه به ذهنم خطور کرد هر دو شونه ی او رو گرفتم و محکم تکونش دادم

- غزل تو چشمان من نگاه کن بگو که اتفاقی بین تو و اون نیفتاده؟!

زد زیر گریه وحشت زده باز تکونش دادم و با صدایی که سعی در کنترلش داشتم تا بالا نره حرفم رو تکرار کردم

- غزل دیوونه ام نکن حرف بزن

- نه بخدا نه اتفاقی نیفتاده اما امین از من کلی عکس داره! تهدید کرد اگر باهاش نمونم عکس هام رو بین دوستاش پخش می کنه، چکار کنم؟ پرستو می ترسم خیلی می ترسم اگر عرشیا و علی از موضوع با خبر بشن زنده نمی دارنم

بخصوص عرشیا که به مامان سپرده اجازه نده تنها جایی برم

با کلافگی نفس پر سر و صدایی کشیدم موندم چی بگم و چکار کنم دلم به حال غزل می سوخت اما نمی دونم چطوری می تونم کمکش کنم سعی کردم آرومش کنم سرش رو روی سینه ام قرار دادم و با لحن آرومی گفتم:

- اون این کار رو نمی کنه، البته اگر واقعا تو رو دوست داره هیچ وقت وجدانش راضی به این کار نخواهد شد نگران نباش یه جووری می شه این مشکل رو حل کرد فقط باید فکر بکنیم که چکار می شه کرد؟

همون طور که سرش روی سینه ام بود نگاه خیسش رو بالا گرفت و با صدایی گرفته گفت:

- پرستو خودت باهاش حرف بزن قانعش کن من مطمئنم به حرف تو گوش می ده خواهش می کنم

با بهت خیره اش شدم آخه من چطوری می تونم قانعش کنم باهاش حرف بزنم چی بگم آخه؟ فکرم رو به زبون آوردم و گفتم:

- ولی من نمی تونم این کار رو بکنم برم چی بهش بگم تازه اگر عرشیا بفهمه مطمئنم دعوام می کنه،

از من جدا شد هر دو دستم رو گرفت و با خواهش و التماس گفت:

- پرستو به تنها کسی که اعتماد دارم فقط تویی خواهش می کنم کمکم کن امین بهم دو روز مهلت داده اگر بهش جواب ندم عکس هام رو پخش می کنه،

طلوعی دوباره

سکوت کرد سپس با چشم پر از اشک ادامه داد

- بخدا قسم اگر این کار رو کرد من خودم رو می کشم

وحشت زده و ناباورانه بهش زل زدم حالش خیلی بد بود و یه ریز اشک می ریخت

- تو همچین غلطی نمی کنی غزل قول بده دست به کار احمقانه ای نمی زنی

سکوت کرد.

حال خرابش جای هیچ فکری رو برام نداشت برای این که آرومش کنم با تردید و صدای آرومی گفتم:

- باشه باشه باهات حرف می زنم ولی نباید عرشیا از موضوع با خبر بشه چون اون وقت نمی تونم تصور کنم چه

عکس العملی نشون خواهد داد.

با خوش حالی لبخند تلخی چاشنی لباش شد و پرید و بغلم کرد

- خیلی ممنون پرستو بخدا خیلی ماهی

بی تفاوت لبخندی زدم و از جا بلند شدم و تاکید کردم که عرشیا از موضوع با خبر نشه تا خودم یه جوری بهش بگم

غزل هم قول داد چیزی به کسی نگه و قرار شد بعدا خبرم کنه که کی برم امین رو ببینم

من مطمئن بودم که اون پسره عشق پاکی نسبت به غزل داشته اما نمی دونست چطوری عشقش رو ثابت کنه از

وقتی که قرار شد برم و باهات حرف بزنم استرس عجیبی تمام وجودم رو در بر گرفت و همه اش نگران بودم

بخصوص که غزل بهم خبر داد قرار گذاشت فردا باید برم به دیدنش تمام شب همه اش تو فکر بودم و آروم و قرار

نداشتم نگاهم به عرشیا که آروم به خواب فرو رفته بود ثابت کردم و دستی روی موهای لخت و بلندش کشیدم ای

کاش غزل دچاره این مشکل نمی شد تا من مجبور نمی شدم ازش پنهون کاری کنم می دونم اگر بعدا بدونه از دستم

ناراحت خواهد شد اما چاره ای جز این نداشتم به هر حالی که بود شب رو به صبح و صبح رو به عصر رسوندم چون از

قبل اجازه بیرون رفتن از عرشیا رو گرفته بودم آماده شدم و به بهانه ی این که با غزل می خوام برم خرید از خونه

زدیم بیرون انگار که می خواستم مرتکب جرمی بشم ترس تمام و جودم رو لبریز کرده به محل مورد نظر که

رسیدیم از ماشین پیاده شدیم کرایه رو پرداخت کردم و هر دو وارد پارک شدیم این وقت از روز جمعیت زیادی این

حوالی به چشم نمی خورد جز یه عده دختر و پسرای جوون که بعضی ها با هم و بعضی دیگر جدا و عده ای مشغول

قلیون کشیدن بودن از دیدن دخترایی که با طرز پوش ناپسندی کنار پسر در حال قلیون کشیدن بودن حالم به هم خورد آخه مگه اینا پدر و مادر یا برادر نداشتن...؟

با کشیده شدن دستم توسط غزل که خودش رو به من چسبونده بود به خودم آمدم به سمتی اشاره کرد و دم گوشم نجوا کرد

- آمد.

به پسر جوانی که اشاره کرد چشم دوختم پسر خوب و با ادب بنظر می رسید با شلوار جین آبی و یه تک پوش مشکی که بازوان ورزشی اش رو به نمایش گذاشته بود با یه عینک دودی و کفش اسپرت سمت ما می آمد.

با دیدنش عجیب دلشوره گرفتم انگار که قرار دست به کار خلافی بزنم با نزدیک شدن به ما با احترام و سر به زیر سلام کرد متقبلا جواب سلامش رو دادم

غزل بیش تر خودش رو به من چسبوند با این کارش استرسم بیش تر می شد اما نمی تونستم چیزی بگم طرف نیمکتی که این حوالی بود اشاره کردم با نشستن امین و غزل بینشون قرار گرفتم و بی مقدمه گفتم:

- از ظاهرته بهت نمی آد ادم بدی باشی که بخوای به غزل اسیب برسونی؟

عینک دودی اش رو برداشت و با چشمان قهوه ای رنگش زل زد به من نگاهم رو متوجه اطراف کردم و ادامه دادم

- فکر نمی کنم تهدید کردن یه دختر با ابروش کار درستی باشه آقا امین؟

با شرمندگی سر به زیر انداخت و گفت:

- می شه تنها با شما صحبت کنم خواهش می کنم

از این حرفش دلم لرزید نگران بودم آشنایی از این حوالی رد بشه و من رو بشناسه دلم نمی خواست کسی فکر بدی درباره ام بکنه، نگاه معنا داری به غزل انداختم که از جا برخاست و بدون هیچ حرفی از ما فاصله گرفت نگاه گذرایی به اطراف انداختم و گفتم:

- لطفا زود حرفتون رو بزنید من باید برگردم

کمی نگاهش رو بالا گرفت و با لحن آروم و مودبانه ای گفت:

طلوعی دوباره

- من... من شرمندم از حرفایی که به غزل گفتم اما باور کنید چاره ای نداشتم دوست ندارم اون رو از دست بدم من...
من غزل رو دوست دارم!

پوز خندی زدم

- می دونی از حرفایی که به غزل گفتم اون دختر تو خونه هیچ آروم و قراری نداره تو آرامش رو ازش گرفتی این چه دوست داشتنی است؟

می خوای ثابت کنی که دوستش داری خب از راه درست وارد شو با خانواده بیا خواستگاری این جوری عشقت رو ثابت کن خودت مگه خواهر نداری فکر کن وجدانت راضی می شه یکی همون کار رو با خواهرت بکنه؟

مکشی کرد و سر به زیر انداخت

- خب نه... من شرمندم

- نمی خواد شرمنده کسی باشی هر دوی شما هنوز خیلی جوونید اگر دوستش داری کاری که گفتم رو انجام بده و
گر نه پس اجازه بده اون دختر با آرامش به زندگی اش ادامه بده

باز سکوت کرد دستم رو جلو بردم و با حرفی که زدم با بهت خیره ام شد.

- گوشه ات رو بهم بده

چینی روی پیشونی صاف و سفیدش نمایان شد

- متوجه نشدم؟

- مگه نمی گی که دوستش داری!

- خب اره

- خیلی خوب همین الان این رو به من ثابت کن

- چطوری؟

- با پاک کردن همه عکس هایی که ازش داری

طلوعی دوباره

با مکتب باز خیره ام شد منم همون طور منتظر دستم رو جلوش گرفته بودم سر به زیر انداخت و به آرومی گوشه ایفونش رو کف دستم قرار داد

- قفلش رو باز کن

کاری که ازش خواستم رو انجام داد و وارد گالری شد و قسمتی که مربوط به عکس های غزل بود رو در آورد و گوشه ای رو به دستم داد.

عکس ها رو دونه دونه نگاه کردم.

هر کدام رو که می دیدم حذف می کردم خدا رو شکر همه عکس ها با حجاب و با رعایت فاصله بود آخرین عکس رو حذف کردم و قسمش دادم اگر عکس دیگه ای از غزل داشته باشه و حذف نکنه اونم قسم خورد که فقط این عکس ها رو داره از جا بلند شدم و گفتم:

- تا زمانی که تصمیم جدی ات رو نگرفتی خواهشا دیگه کاری به کار غزل نداشته باش

از جا بلند شد و با حالتی گرفته گفت:

- یعنی حتی تلفنی نمی تونم باهش حرف بزنم

- حتی تلفنی

- ولی آخه...

یه قدم به جلو برداشتم

- روز بخیر

با چند قدمی که ازش فاصله گرفتم غزل به من ملحق شد و نگران پرسید:

- چی شد پرستو چی بهش گفتی اون چی گفت؟؟

قدم هام رو تند کردم تا از این محل دور بشم تا از استرس و دلهره ام کم بشه و جواب دادم

- خیالت راحت همه چیز تموم شد.

دست روی دهنش گذاشت و جیغ خفه ای کشید قدم هاش رو تند کرد تا به من برسه و گفت:

- وای پرستو بخدا تو عشقی نوکرتم زن داداش

با اداس سری تکون دادم و گفتم:

- تا زن داداشت بدبخت نشد بجنب خیلی دیر کردیم مهم تر از همه هیچ خریدی نکردیم

سر جاده ایستادیم و برای ماشینی دست تکون دادم با توقف ماشین زود سوار شدیم و غزل ادرس یه پاساژی به راننده داد راننده سر تکون داد و طرف ادرس حرکت کرد به مقصد که رسیدیم زود کرایه رو پرداختم و دوان وارد پاساژ شدیم هوا کم کم غروب می کرد و تا قبل از تاریک شدن هوا باید برگردیم هول هولکی غزل یه مانتو شلوار با کیف و کفش و چندتا چیز دیگه انتخاب کرد صورت حساب رو داد و از پاساژ زدیم بیرون تاکسی گرفتیم و پیش به سوی خونه، دم در پیاده شدیم نفسی تازه کردم و رفتیم داخل خدا رو شکر عرشیا هنوز بیرون بود به عمو و خاله سلام کردم و پله ها رو بالا رفتم.

وارد خونه آروم و ساکت شدم روی مبل ولو شدم و نفس تازه ای کردم ای خدا داشتم جون به لب می شدم اولین باره وارد یه همچین مخمسه ای می شدم خدا رو شکر که پسره فهمیده و با ادب بود اگر غیر از این بود حتم دارم با حرفام قانع نمی شد باز چند باری خدا رو شکر کردم و از جا بلند شدم وارد اتاق شدم و لباس عوض کردم از اتاق که بیرون آمدم با غزل مواجه شدم با دیدنش لبخندی تحویلش دادم که چند قدمی رو که ازم دور بود دوید و پرید تو بغلم از کارش با بهت به رو به رو خیره شدم و دستام همون طور اویزون موند

- پرستو خیلی ممنونم بخدا کار بزرگی در حقم کردی اگر تو نبودی نمی دونم چکار باید می کردم تو حتی از خواهر هم بیش تر به من نزدیک تری

آروم آروم دستم رو بالا بروم و دور کمرش انداختم لبخندی زدم

- خدا رو شکر همه چیز بخیر گذشت امیدوارم درس عبرتی بشه برات

- شد بخدا شد می دونی تصمیم گرفتم با اولین خواستگاری که بیاد جواب بله بدم دیگه از مجرد بودن می ترسم

از خودم جداس کردم و به این حرفش خندیدم

- عجولانه تصمیم نگیر بعدا پشیمون می شی

طلوعی دوباره

خندید

- نمی شم

در این هنگام عرشیا با رویی گرفته وارد شد با دیدنش دلم لرزید بی تفاوت نگاهی بهم انداخت و روی مبل ولو شد با تعجب نگاهش کردم غزل نگاه گذرایی به ما انداخت و رفت با دلواپسی جلو رفتم

- سلام عزیزم!

جوابی نداد کنارش نشستم

- چیزی شده عزیزم؟

نگاه تندی با چشمان قرمز شده اش بهم انداخت از نگاهش ترسیدم و خودم رو به عقب کشیدم از حالی که داشت نگرانی به دلم چنگ می انداخت همه اش خدا خدا می کردم اتفاقی برای کسی نیفتاد باشه

- عرشیا چرا ناراحتی چیزی شده؟

با لحن تندی در حالی که با کلافگی مرتب به موهاش و پشت گردنش دست می کشید گفت:

- پرستو خواهشا هیچی نگو

از لحن سردش و در عین حال خشنش جا خوردم و چنگی به دلم افتاد دلم گواهی یه اتفاق بد رو می داد.

با همون حالی که داشت رو به من کرد و با نفس های عمیق گفت:

- پرستو من چیزی تو زندگی ات برات کم گذاشتم؟

با تعجب خیره اش شدم و با صدایش یکدفعه از جا پریدم

- پرستو جواب من و بده

با گلوئی خشک لبامو با زبون تر کردم و گفتم:

- عرشیا چی شده چرا این سوال ها رو می پرسی؟

طلوعی دوباره

فریاد کشید با فریادش با ترس چشمام رو بستم

- هیچی نگو فقط جواب من رو بده

آب دهانم رو به سختی قورت دادم

- خب معلومه نه

با آشفتگی از جا بلند شد و جلوی من شروع به قدم زدن کرد

- پس چرا پرستو؟ آخه چرا؟

با دهان باز از تعجب سر جام ایستادم

- عرشیا چی شده می شه بگی که منم بدونم؟

یکدفعه با چشمان قرمز و از حدقه در آمده رو به روم ایستاد و زل زد به چشمانم از حالتی که داشت ترس تمام وجودم رو لبریز کرد و جرات این که به چشمانش نگاه کنم رو نداشتم اولین باره عرشیا رو این طوری عصبی و ناراحت می دیدم اما آخه چرا؟ مگه چی شده؟ ای کاش یه چیزی می گفت و من رو از این نگرانی در می آورد!

هر دو دستش رو روی بازو هام چسبوند و فشار محکمی رو آن ها وارد کرد که نا خود اگاه اخ بلندی سر دادم اما او بی توجه به دردی که باعثش شده بود فشار دستش رو بیش تر کرد و گفت:

- هر کاری کردم تا خوشبختت کنم فکر می کردم عاشق هم که باشیم برای هر دوتای ما کافیه غافل از این که...

دردم رو فرو خوردم و با بغض نالیدم

- از این که چی حرف بزنی؟

از فرد عصبانیت رگ های گردنش متورم شده بود سعی کردم بازو هام رو از زیر فشار بی رحمانه ی دستش آزاد کنم اما زورم به زور مردونه اش نمی رسید بی اختیار اشکم جاری شد.

- عرشیا ولم کن

دندون هاش رو بهم سایید و گفت:

- دردت آمد؟ ببین این درد در قبال دردی که من متحمل شدم چیزی نیست پرستو تو دل و غرور مردونه ام رو شکوندی تو... تو نابودم کردی

از حرفاش هیچ سر در نمی آوردم با هر حرفی که به زبون می آورد ریزش اشکام و درد دلم بیش تر می شد.

با عجز نالیدم

- عرشیا خواهش می کنم آرام باش تا بدونم چی شده؟ مگه من چکار کردم؟ عرشیا به خدا قسم من هنوز تو رو دو...

انگشتش رو روی دهانم قرار داد و مهر سکوت رو به لبام زد و اجازه نداد حرفم رو ادامه بدم و گفت:

- هیچی نگو نمی خوام چیزی بشنوم ولی این رو بدون نابودم کردی اگر با چشمای خودم نمی دیدم محال بود باور کنم

سیلی از اشک بر گونه هام جاری شد فشار دستش رو کم کرد و بازو هام رو که از درد گز گز می کرد رها کرد و یه قدم ازم فاصله گرفت با صدایی بغض الود و لرزان داد زدم

- چی رو به چشم خودت دیدی؟

با دست لرزان گوشی اش رو جلو نگاهم گرفت و صفحه اش رو روشن کرد

یکدفعه با چیزی که روی صفحه موبایلش دیدم لال شدم و ریزش اشکام متوقف شد انگار از نفس افتادم احساس خفگی بهم دست داد دست روی گلو ام بردم و روی مبل با ضرب افتادم خدای من باورم نمی شه عکس من و امین بود عکسی که از چند ساعت پیش از ما گرفته شده بود اما آخه چطوری؟ کی همچین بازی مسخره ای با من شروع کرده؟ یکدفعه فکرم سمت غزل کشیده شد اما نه اون نمی تونه پشت این کار باشه ولی آخه کی ممکنه باشه؟ با این کارش چی رو می خواد ثابت کنه؟ که من... که من یه آدم خیانت کاریم ولی آخه مگه می شه من به عشقم به کسی که از جون خودم هم بیش تر دوست دارم خیانت کنم!؟

با حال خرابم چشم دوختم به عرشیا که مثل مرغ سر کنده دور خودش می چرخید با هر حالی که بود از جا بلند شدم و سر جام ایستادم باید بهش توضیح بدم باید بدونم برام یا پوش درست کردن اما کی...؟ نمی دونم لبام رو تکون دادم اما صدایی در نیامد نگاه تند و نفرت انگیزش رو به من دوخت

- ساکت شو پرستو هیچی نمی خوام بشنوم چی رو می خوای توضیح بدی؟ اصلا چی داری که می خوای بگی؟ می خوای بگی خودت نبودی دیدی که خودت بودی خودت با یه...

دوباره اشکام جاری شدن

- نه عرشیا تو داری اشتباه می کنی

فریاد کشید

- اشتباه می کنم با چیزی که جلو چشمامه چطوری اشتباه می کنم هان!

دوباره سمتم آمد و بازو هام رو اسیر خودش کرد و محکم تکونم داد.

- آخه چرا این کار رو کردی لعنتی من که دوستت داشتم!

ته دل شکسته ام فریاد سر دادم دوستم داشتی! یعنی عرشیا دیگه من و دوست نداره!... دیگه عاشقم نیست؟

با یه حرکت ناگهانی محکم پرتم کرد روی مبل از بر خوردم به مبل دردی پشتم و در شکمم پچید در حالی که ناله می کردم هق زدم و گریه کردم عرشیا بی توجه به حال خرابم با قدم های تند از این جا رفت و من رو در عالم برزخی تنها رها کرد با عجز و ناراحتی هی اشک ریختم و گریه کردم هر چه فکر می کردم به عقلم نمی رسید که کی قصد از هم پاشیدن زندگی ام رو داشت کدوم از خدا بی خبر هیچین کاری کرده؟

درد و شکسته شدن قلبم یه طرف و دردی که به شکم و پشتم افتاده طرف دیگه در حالی که محل درد رو با دست می فشردم سعی می کردم جلو ریزش اشکام رو بگیرم اما مگه می شه؟ درد کشان از جا بلند شدم باید با عرشیا حرف بزنم، باید به حرفام گوش کنه، باید بدونه من کار اشتباهی نکردم وارد اتاق شدم در حالی که هق می زدم شماره اش رو گرفتم اما هر چه زنگ خورد جواب نداد یکدفعه نگرانش شدم نکنه با حالی که داشت رفت بیرون و اتفاقی براش افتاده زانو هام خم شد و روی زمین افتادم خدایا خودت به داد من برس...

با صدای بلند داد زدم و گریه کردم دلم بابام رو می خواست درد کشان هر دو کف دستم رو به زمین چسبوندم

- بابا کجایی که به دختر نازنینت تهمت سنگینی زدن بابا دخترت خیلی بهت احتیاج داره بابایی

جنین وار روی زمین خوابیدم و زانو هام رو داخل شکمم جمع کردم احساس می کردم نفس های آخرم رو می کشیدم ضعف بهم غلبه کرد و جز صدای بلند ناله ام صدایی به گوش نمی رسید خیلی احساس بی چارگی می کردم من به

یک باره همه چیزم رو از دست دادم عرشیا عشقش و اعتمادی که به من داشت رو ولی من کاری نکردم که مستحق این کارش باشم عرشیا نباید زود باور می کرد نباید با دیدن یه عکس این طوری درباره ام قضاوت می کرد اون که می دونه من دیوونه وار دوستش دارم می دونه به خاطرش از عزیزترین کسام گذشتم به خاطرش دوری و جدایی از بابا رو با تمام سختی تحمل می کنم اون همه چیز رو می دونه ولی باورم نکرد کم کم پلک هام سنگین می شدن و روی هم می افتادن خیلی احساس خستگی می کردم و تحمل این درد جان فرسا رو نداشتم به چیزی نیاز داشتم که من رو از این همه درد و غم رها کنه ای کاش از خواب که بیدار بشم همه چیز خوابی بیش نباشه

پلک هام با عجز روی هم افتادن تازه وارد دنیای تاریکی می شدم که حس کردم کسی وارد خونه، شد صدای قدم هاش رو می شنیدم اما قدرت این که چشم هام رو باز کنم رو نداشتم از شدت درد در خودم مچاله شده بودم و هیچ حرکتی نمی کردم با شنیدن صدایی که انگار اسم من رو صدا می زد سعی کردم چشم باز کنم اما بی حال تر از این حرفا بودم تا بخوام چشم باز کنم ببینم کیه که آمده به دادم برسه؟! با تکونی که به بدنم وارد شد درد بازو هام و درد شکمم رو بیش تر کرد و ناله ام به هوا رفت.

- پرستو حالت خوبه؟ پاشو ببینم با خودت چکار کردی؟

صدای نگران و دو رگه ی عرشیا رو می شنیدم اما جوابی نمی دادم حتی اگر هم بخوام قادر به انجام این کار نبودم خوش حال بودم لحظات آخر رو کنار عشقم جون می دادم از دست اون ناراحت نبودم چون می دونم کار من اشتباه بوده ولی من بهش خیانت نکردم کاشکی خودش متوجه بشه! احساس کردم در هوا معلق شدم ناله ای جان سوزی سر دادم و دیگر هیچ حس نکردم...

نمی دونم چی شده و کجا بودم اما چشم که باز کردم احساس می کردم حالم بهتر شده و دردی نداشتم چشمام رو که تار می دیدن چند بار باز و بسته کردم تا کم کم همه چیز عادی و نمایان شد.

با به یاد آوردن اتفاقات افتاده دلم در سینه مچاله شد و به درد آمد با حس سوزشی در ساعدم سرم رو سمت راست دستم چرخوندم با دیدن سوزن سرم که به دستم وصل بود نگاهی به بالا سرم انداختم و چشم به سرم که قطره قطره وارد رگ های بدنم می شد دوختم با شنیدن صدای پای شخصی نگاه از سرم گرفتم و سمت در برگشتم با دیدن غزاله که لبخند زنان طرفم می آمد لبخند بی جونی زدم نزدیکم آمد تخت رو دور زد و همون طور که دراز کش بودم سمتم خم شد و بوسه ای روی گونه ام زد.

- سلام عزیزم خدا رو شکر که بهوش آمدی!

طلوعی دوباره
جواب سلامش رو دادم و پرسیدم

- چه اتفاقی افتاده؟

روی تخت نشست دستم رو بین دستش گرفت و با مهربونی گفت:

- این سوال رو من باید ازت بپرسم ولی خب فراموشش کن خدا رو شکر هم تو هم بی بی حالتون خوبه!

- با بهت و ناباوری چشم به دهانش دوختم

- بی بی؟!!

- اهووم مگه خبر نداری داری مامان می شی؟

بغضم گرفت نمی دونم خوش حال باشم یا ناراحت اما هیچ حس خوش حالی نداشتم تو بد موقعی تو بدترین شرایط ممکن این خبر رو شنیدم شاید اگر وضعم بهتر از این بود خوش حال می شدم!

- پرستو

پرسشی نگاهش کردم

- تو از این که داری مادر می شی خوش حال نشدی؟

سکوت کردم جوابی نداشتم که بدم دلم می خواست سراغ عرشیا رو بگیرم دلم می خواست عکس العمل او رو بدونم اما انگار روزه سکوت گرفته بودم و دلم نمی خواست هیچ حرفی بزنم

- پرستو چت شده؟ یه چیزی بگو!

بی اختیار اشکم جاری شد.

با ورود شخصی به اتاق غزاله از جا بلند شد زن سفید پوشی کنار تخت ایستاد با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- خب خانم خانما بهتری؟ درد نداری؟

مختصر جواب دادم

- خب تو مرخصی می تونی بری خونه اما باید خیلی مراقب خودت باشی با ضربه ای که به شکمت وارد شده ممکن بود بچه ات رو از دست بدی اما خدا رو شکر جلو این اتفاق رو گرفتیم ولی باید خیلی مراقب باشی نباید چیز سنگینی بلند کنی یا زیاد از پله بالا و پایین بری به استراحت مطلق نیاز داری حتی اکثر تا یک ماه این توصیه ها رو باید جدی بگیری چون احتمال سقط جنین شصت در صده متوجه هستی که چی می گم؟

با بغض سر تکون دادم دکتر که سمت در می رفت غزاله پشت سرش رفت و هر دو هم زمان از اتاق خارج شدن چشم به سقف دوختم و چشمام رو بستم اصلا دلم نمی خواست برگردم برم خونه، دلم خونه ی خودمون رو می خواست دلم بابام رو می خواست خیلی بهش احتیاج دارم کاشکی کنارم بود.

با ورود شخصی به اتاق به خیال این که غزاله باشه به همون حال موندم اما با شنیدن صدای گرفته و آروم عرشیا دلم در جا فشرده شد و شروع به تند تپیدن کرد.

- حالت خوبه؟

از لحن سردش دلم گرفت و بغض به گلوام چنگ می انداخت سبیک گلوام بالا و پایین می شد و به زور جلو ریزش اشکام رو گرفته بودم به همون حال موندم نه جواب دادم نه چشم باز کردم

- بهتره آماده بشی تا بریم خونه الان غزاله رو می فرستم تا کمکت کنه،

چشم پر از اشکم رو از هم گشودم پشت عرشیا به من بود و سمت در می رفت با صدایی لرزان و بغض الود صدایش زدم

- عرشیا

بی تفاوت از پشت شونه برگشت و نگاهم کرد با دیدن چشم غمگین و بی فروغش قطره اشکی روی گونه ام افتاد جوابم رو نداد و به راهش ادامه داد دلم می خواست های های بزنم زیر گریه، تحمل هر چیزی رو می تونستم داشته باشم الا بی محلی و سرد بودن عرشیا با من!

با کمک غزاله لباس عوض کردم و از تخت پایین رفتم تمام بدنم بی حال بود و با کمک تخت خودم رو سر پا نگه داشته بودم به خاطر وضع غزاله نمی تونستم سنگینی خودم رو روی دوشش بندازم خواست کمکم کنه تا به راه

بیفتم اما مانعش شدم و همین که یه قدم به جلو برداشتم عرشیا وارد اتاق شد با دیدنش سر به زیر انداختم طرفم آمد و بدون هیچ حرفی دست دور کمرم انداخت و به جلو هدایتهم داد.

با دلی مملو از غم پا به پاش قدم بر می داشتم دلم از حجم این همه درد و بی رحمی مانند شیر زخمی خودش رو به سینه ام می کوبید از اتاق که خارج شدیم کنار ایستگاه پرستاری، پرستاری آمد و سوزن رو از دستم کشید با حس سوزشی که حس کردم آخم بلند شد و صورتم خود به خود جمع شد.

باز با همون حال از بیمارستان خارج شدیم غزاله درب جلوی ماشین رو باز کرد و با کمک عرشیا سوار شدم و تکیه ام رو به صندلی دادم و چشمام رو بستم لحظاتی بعد ماشین روشن شد و به راه افتاد.

سکوت سنگینی بین ما حکم فرما بود که هیچ کس تلاشی برای بر هم شکستنش نمی کرد تمام مسیر چشمام رو بسته بودم و اتفاقات رخ داده رو مرور می کردم اگر با غزل نمی رفتم محال بود این اتفاق بیفته ولی آخه کی پشت این کار بود؟

کیه که با من دشمنی داره؟ حالا دیگه اتفاقی که افتاده و کاری نمی تونم بکنم به این فکر می کردم چطوری بی گناهی ام رو به عرشیا ثابت کنم در حالی که خیلی بی رحمانه با من بر خورد کرد.

به خاطر این اتفاق ممکن بود من بچه ام رو از دست می دادم یا شایدم بدم نمی دونم! با توقف ماشین به سختی چشمام رو که به شدت می سوخت و باز کردم و به بیرون نگاه کردم انگار که از جای دوری یا مسافرتی بر می گشتم که همه دم در انتظارمون رو می کشیدن غزل با لبی خندون سمت ماشین دوید و در رو برام باز کرد و با کمک اون پیاده شدم من و در آغوش کشید و به خود فشرد از این کارش در جای جای بدنم احساس درد کردم انگار از جنگ بر می گشتم یا این که کتک حسابی خورده بودم تکیه به او جلو رفتم با دیدن خاله سر به زیر سلام کردم که من رو در آغوش کشید و قربون صدقه ام رفت قبل از ورودم به خونه علی مرغی جلو پام سر برید با دیدن سر بریده و خون مرغ حالم بد شد و حالت تهوع بهم دست داد انگاری عرشیا متوجه حالم شد که از غزل خواست زود من رو ببره داخل چه قدر دلم می خواست او کمک راهم بود اما افسوس...

با قدم های آرام و آهسته رفتم داخل عمو با دیدنم از جا بلند شد به او سلام کردم که بوسه ای بر سرم زد با این کارش یاد بابا افتادم و بغضم گرفت بدون هیچ حرفی سمت پله ها رفتم که غزاله صدام زد

- پرستو مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟

مکشی کردم دستم رو به زنده ها چسبوندم بی اعتنا با کمک زنده ها چند پله بالا رفتم که صدای خاله رو شنیدم

- عرشیا مادر برو به زنت کمک کن پله ها رو بالا بره

به راهم ادامه دادم دلم نمی خواست زیر بار منت کسی باشم حتی یا عرشیا باشه اون اگر می خواست می آمد کمکم کنه اما انگاری دیگه براش مهم نبودم با قرار گرفتن دستی دور کمرم نگاهم رو به سمت چپ سوق دادم با دیدن روی گرفته و ناراحت عرشیا سر به زیر انداختم و بقیه راه رو طی کردیم وارد خونه شدم خودم رو از بین دستان سرد او کشیدم و سمت اتاق رفتم وارد اتاق شدم و روی تخت خزیدم دلم هیچی نمی خواست جز یه جای آروم که در تنهایی بغضم رو بشکنم و به حال خرابم اشک بریزم تا بلکه سبک بشم!

روی تخت نشستم و گوشیم که کنار تخت بود رو برداشتم خاموش شده بود خیلی زود به شارژر متصلش کردم فکرم پیش بابا کشیده نکنه که زنگ زده باشه و با تلفن خاموشم مواجه شده؟

در این افکار بودم و متوجه ورود عرشیا به اتاق نشدم یکدفعه با شنیدن صدایش یک متر از جا پریدم و برگشتم سر جام و دست روی قلب بی قرارم گذاشتم

- به چیزی احتیاج نداری؟

سبیک گلوام بالا و پایین شد و جوابی ندادم من به وجود گرم اون احتیاج داشتم احتیاج داشتم که کنارم باشه، احتیاج داشتم باورم کنه،

- من اون بیرونم چیزی خواستی صدام بزن

با رفتن او اشکم جاری شد دیگه تحمل سنگینی این بغض لعنتی رو نداشتم برام مهم نبود که صدای گریه ام رو بشنوه اون که اشک جاری ام رو دید و کاری نکرد پس چه اهمیتی داره صدام رو بشنوه روی تخت افتادم و سرم رو زیر بالشت قرار دادم و هق زدم خدایا من دیگه طاقت ندارم می شه تمومش کنی؟

با قرار گرفتن دستی روی شونه ام به خیال این که عرشیا باشه با بغض نالیدم

- عرشیا بخدا قسم من به تو خیانت نکردم

با شنیدن صدای متعجب غزاله هق هقم رو خفه کردم

- پرستو تو داری از چی حرف می زنی!؟

طلوعی دوباره

سر جام نشستیم و زانوهایم رو بغل گرفتم چونه ام رو روی پام قرار دادم و بی صدا اشک می ریختم و اهمیتی به غزاله که با بهت و حیرت نگاهم می کرد ندادم

- پرستو با توام چی شده؟ چرا تو و عرشیا این قدر گرفته این؟ چرا گریه می کنی؟ آخه چه اتفاقی افتاده؟! بیمارستان که بودی هر چه از عرشیا پرسیدم حرفی نزد حداقل تو بگو آخه دختر تو تازه مرخص شدی می خوای بازم حالت بد بشه؟

بی تفاوت نگاهش کردم و به رو به رو چشم دوختم و جریان رفتنم و حرف زدن با امین رو برایش باز گو کردم سپس جریان اون عکس که تو گوشی عرشیا دیدم و سوء ضنی که عرشیا به من داره رو گفتم ناباورانه چشم به من دوخت و زمزمه کرد.

- خدای من یعنی کار کدوم احمقیه؟ ولی چطوری عرشیا باور کرده چرا بهش نگفتی چرا توضیح ندادی؟؟
با گریه نالیدم

- خواستم بگم غزاله اجازه نداد نخواست که بشنوه!

زدم زیر گریه دستش رو دور کمرم انداخت و من رو به آغوش کشید

- الهی بمیرم از دیشب تا حالا چی کشیدی عزیزم آروم باش بهت قول می دم عرشیا از کاری که کرده خیلی زود پشیمون می شه آروم باش فدات بشم آروم باش می خوای خودم با عرشیا حرف بزنم؟

ازش جدا شدم سر تکون دادم

- نه غزاله خواهش می کنم نمی خوام کسی از موضوع با خبر بشه می دونم اگر عرشیا بفهمه بهت گفتم بیش تر از دستم عصبانی می شه

با شنیدن صدای خاله دستی به صورت خیسم کشیدم و اشکام رو پاک کردم

- غزاله مادر کجایی؟

غزاله از جا برخاست و جواب داد

- بله مامان این جام

طلوعی دوباره

خاله وارد اتاق شد سر به زیر انداختم تا متوجه حال دگرگونم نشه

- بیا مادر می خوام نهار رو بکشم غذای زن برادرت رو بیا ببر

آب دهنم رو قورت دادم صدام رو صاف کردم و گفتم:

- ممنون زحمت نکشید میل ندارم چیزی بخورم خاله جون

خاله معترضانه گفت:

- ولی باید بخوری که جون بگیری نیگاه به خودت بنداز رنگ به روت نمونده

غزاله حرف او رو تایید کرد و گفت:

- مگه دست خودته که میل نداری بیا بریم مامان نگران نباش خودم به زور هم که شده بخوردش می دم

سپس هر دو با هم رفتن کشان خودم رو به لبه ی تخت رسوندم و پاهام رو اویزون کردم تا برم پایین میز کنار تخت رو محکم چسبیدم و با کمکش بلند شدم از بوی بیمارستان که به لباسام چسبیده کم کم حالم بد می شد حوله رو برداشتم و سمت حمام رفتم باید به خودم مسلط باشم باید خودم رو کنترل کنم می دونم که با اشک و گریه زاری چیزی درست نمی شه باید دنبال یه راه چاره باشم یه دوش مختصری گرفتم و حوله پوش برگشتم تو اتاق یه لباس راحتی از بین لباسام کشیدم و تن کردم رو به آینه ایستادم با دیدن صورت بی جون و رنگ و رو پریده ام دلم به حال خودم سوخت یک شبه چه قدر تغییر کردم چشمام پف کرده و گود رفته بود حوصله شونه کردن موهام رو نداشتم همون طور که خیس بود پشت سرم جمع کردم که نگاهم روی بازو هام خیر موند بر اثر فشارهایی که عرشیا روی بازو هام وارد کرده بود جای انگشت هاش کبود شده و چون بلوز آستین کوتاهی تن کرده بودم به خوبی مشاهده می شد روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا گردنم روی خودم کشیدم باد کولر که به سر و موهای خیسم بر می خورد احساس سرما می کردم اما حال این که پاشم برم کولر رو خاموش کنم رو نداشتم بدون هیچ فکری به سقف خیره شدم تا کم کم پلک هام روی هم افتاد.

با قرار گرفتن دستی روی بازو ام و دردی که حس کردم چشم باز کردم با دیدن عرشیا زود نگاه ازش گرفتم که گفت:

- پاشو غذا تو بخور تا سرد نشده

- ممنون دوست ندارم

حرفش رو ناتمام گذاشت و از اتاق زد بیرون از بوی غذا که به مشام می رسید احساس کردم می خواستم بالا بیارم سینی که روی تخت بود رو کمی به عقب هل دادم و دوباره دراز کشیدم خدا رو شکر خیلی خوش خواب شده بودم و تا سر روی بالشت می داشتم خوابم می برد.

باز با صدای کسی بیدار شدم با حس ضعف شدیدی روی تخت نشستم انگار صدای عرشیا که با تلفن حرف می زد بود که از حال به گوش می رسید.

از تخت پایین رفتم و تکیه به میز تخت رو دور زدم و کنار میز آینه ایستادم سرم گیج می رفت و به زور خودم رو سر پا نگه داشته بودم از دیروز هیچ غذایی نخورده بودم و این ضعف از شدت گرسنگی به سراغم آمده بود ولی با این همه هنوزم میلی به خوردن چیزی نداشتم به راهم که خواستم ادامه بدم سرم گیج رفت خواستم مانع زمین خوردنم بشم و خودم رو با کمک میز آینه سر پا نگه دارم اما موفق نشدم و همین که تکیه به میز دادم دستم به شیشه عطر و چند چیز دیگه از وسایل آرایشم خورد و همه با صدای بدی که ایجاد شده روی زمین پخش و پلا شدن زانو هام خم شد و همون جایی که بودم نشستم که عرشیا سراسیمه وارد اتاق شد با دیدنم با آشفتگی دستی به موهاش کشید و جلو آمد.

- حالت خوبه؟ چرا از تخت پایین آمدی؟

با بغض نگاهش کردم بار دیگر دلم از لحن سردش به درد آمد و جوابی ندادم خم شد تا کمکم کنه از روی زمین بلند بشم دستم رو پس کشیدم و مانعش شدم با حرص نگاهم کرد.

- بچه بازی در نیار مگه نمی بینی حالت خوب نیست

با بغضم نالیدم

- به درک که خوب نیست ولم کن بذار به حال خودم بمیرم

چنان ضعف داشتم که با گفتن این چند کلمه به نفس نفس افتادم و عرق سردی روی پیشونی ام نشست

- با این کارات چی رو می خوای ثابت کنی؟ هان! چرا غذا تو نخوردی؟

باز جواب ندادم و با صدایی که بیش تر شبیه ناله بود گفتم:

طلوعی دوباره

- می خوام برم تهران

پوز خند عصبی زد و گفت:

- هر وقت حالت بهتر شد برو

از این همه بی رحمی اش دلم فشرده شد باورم شد که دیگه براش مهم نبودم ای کاش وضع روحی و جسمی ام بهتر از الان بود اون وقت یک دقیقه این جا نمی موندم با عجز و سر گیجه شدید سر جام ایستادم از فرد عصبانیت و ناراحتی دستم مشت شد با چشمانی که هر لحظه تار دیدشون بیش تر می شد زل زدم بهش و نالیدم

- عرشیا داری اشتباه می کنی من...

انگشت روی دهانم گذاشت

- اوششش هیچی نگو باشه؟ فعلا به استراحت نیاز داری بهتره کمی استراحت کنی،

با غضب دستش رو پس زدم و فریاد کشیدم

- خواهش می کنم اجازه بده حرفم رو بزنی تو نمی تونی با دیدن یه عکس هر چه دلت خواست درباره ام فکر بکنی تو که از چیزی خبر نداری پس زود قضاوت نکن

بهم نزدیک شد دستش رو جلو آورد باز دستش رو پس زدم و با صدایی ناله مانند نالیدم

- به من دست نزن

- پرستو آروم باش

- نمی خوام آروم باشم نمی تونم عرشیا تو...

نفسم به شمار افتاد و سر گیجه ام بیش تر شد طوری که یه چیز رو چندتا می دیدم شقیقه هام رو فشردم و سعی کردم خودم رو سر پا نگه دارم که یکدفعه در آغوش عرشیا کشیده شدم

- آروم باش عزیزم باشه قول می دم به حرفات گوش بدم اما نه حالا هر وقت حالت بهتر شده

طلوعی دوباره

تقلا کردم که خودم رو ازش جدا کنم حاله داغون بود حتی آغوش گرمش حاله رو بهتر نمی کرد بیش تر من رو به خودش فشرد هر لحظه ضعف بهم غلبه می کرد طوری که دیگه هق نمی تونستم بزنم اگر عرشیا من و نگرفته بود حتم داشتم نقش زمین می شدم روی تخت نشوندم و از اتاق خارج شد به نقطه ای نا معلوم خیره شدم و سرم که از شدت گریه درد می کرد رو میون دستام فشردم دقیقی بعد عرشیا سینی به دست برگشت سینی محتوای غذا رو روی تخت جلوام قرار داد و کنارم نشست بی تفاوت به او و سینی نگاهی انداختم که گفت:

- شروع کن

با بهت نگاهش کردم سر روی شونه خم کرد و به غذا اشاره کرد

- بخور

عکس العملی نشون ندادم

- می خوری یا به زور بخوردت بدم؟

نگاهش کردم خبری از ناراحتی چند دقیقه پیش در چهره اش نبود خنثی بود نگاهم رو سمت غذا سوق دادم از گرسنگی شکمم به قار و قور افتاد اما دوست نداشتم چیزی بخورم عرشیا هم همون طور به من چشم دوخته و منتظر بود تا شروع به خوردن بکنم زیر چشمی نگاهش کردم و سینی رو سمت خودم کشیدم قاشق رو به دست گرفتم با خوردن چند قاشق از سوپ جو که خاله درست کرده بود کم کم اشتهاام باز شد و نصف از غذا رو خوردم دست از خوردن کشیدم و متوجه عرشیا شدم همون طور که به تاج تخت تکیه داده به خواب فرو رفته با دیدنش دلم ضعف رفت احساس دلتنگی می کردم انگار چند روزه که ندیدمش باز فکرم پیش اون عکس کشیده شد کار کی ممکنه باشه؟ هر کی هست چه هدفی از این کار داره؟! با شنیدن صدای زنگ تلفنم به خودم آمدم و تا قبل از این که عرشیا رو بیدار نکرد زودی روی حالت سکوت زدمش با دیدن اسم بابا روی صفحه دلم غنچ رفت گوشی به دست سینی رو برداشتم و از اتاق خارج شدم سینی رو روی اُپن قرار دادم و صفحه گوشی رو لمس کردم روی مبل نشستم و جواب داد

- سلام بابا جونم

- سلام عزیز دلم خوبی بابا جون؟

از صداس نگرانی رو می شد تشخیص داد لبخند تلخی روی لبام نشست

طلوعی دوباره

- خوبم فدات بشم شما چطورین مامان کیانوش؟

- همه خوبیم تو چطوری عرشیا که گفت تو بیمارستانی خیلی نگران شدم هر چه زنگ زدم تلفنت خاموش بود حالا حالت چطوره بابا؟

- خوبم صداتون که شنیدم خیلی خیلی بهتر شدم قربونت برم

- بابا جون بیا مادرت می خواد باهات حرف بزنه

بعد از چند دقیقه حرف زدن با مامان و بعد از این چند نصیحت مادرانه بهم کرد خداحافظی کردم و به فکر فرو رفتم پس عرشیا در مورد اون موضوع چیزی به کسی نگفته و به پدر و مادرم گفته که از پله ها افتادم نمی دونم چکار کنم حتی یا عرشیا حرفام رو باور کنه باز دلم می خواد بدونم کار کی بوده؟

ساعت رو نگاه کردم باورم نمی شه هفت بعد از ظهر بود یعنی تمام روز رو من خواب بودم غذا که خوردم حالم کمی بهتر شد خواستم بر گردم تو اتاق اما ترسیدم عرشیا رو بیدار کنم معلومه که از دیشب پلک روی هم نداشته سر جام موندم و با صدایی که از طبقه پایین یکدفعه شنیدم از جا پریدم انگار صدای داد و دعوا بود دلم ضرب گرفت نکنه اتفاقی افتاده سر جام ایستادم نمی دونستم برم عرشیا رو بیدار کنم یا برم بیرون ببینم چی شده؟ بین این دو تا با خودم در گیر بودم که عرشیا سراسیمه از اتاق بیرون آمد چشم قرمز و خواب الودش رو به من دوخت و پرسید:

- چی شده؟

شونه بالا انداختم

- نمی دونم

با خستگی دستی روی موهای پریشونش کشید و سمت در رفت که دنبالش رفتم دستگیره رو کشید و گفت:

- همین جا بمون

با رفتنش طاقت نیاوردم و بیرون رفتم اما نرفتم پایین از همون بالا گوش به داد و دعواشون دادم انگار علی با رعنا حرفشون شده بود صدای عصبی و تند علی رو که شنیدم دلم بی قرار شد.

طلوعی دوباره

- آخه من به چی تو باید دلم رو خوش کنم ها! بیش تر از یک سال با تموم بدی و خودخواهیت سوختم و ساختم به خاطر این و اون دندان رو جیگر گذاشتم در حالی که همه می دونستن من با تو نمی تونم خوش باشم دیگه بسه هر چی کشیدم بسمه

صدای عرشیا که سعی می کرد او رو آرام کنه به گوشم رسید.

- علی چی شده؟ لطفا آرام باش

یکدفعه صدای بغض آلود رعنا بلند شد.

- شماها همتون مثل همید حالا من شدم بد و خود خواه علی آقا؟ دست شما درد نکنه چی شد از وقتی که فهمیدین این دختره تهرونی بارداره همتون اخلاقتون با من عوض شده هه اره دیگه همون طور که با ورودش به این خونه همه چیز رو بهم زد حالا با بچه دار شدنش

داره دلبری می کنه؟

با تعجب گوش به حرفا و کنایه هاش می دادم اون که با شوهرش مشکل داشت چرا پای من رو وسط می کشه؟

- رعنا خفه شو تا خودم خفه ات نکردم تو چه پدر کشتگی با اون دختر داری ها! چرا هر چی گفتم پاش رو وسط می کشی تو اگر عرضه داشتی می شدی یکی مثل اون...

- علی تو... تو داری اون دختره رو به رخ من می کشی؟ حالا جا به این جا رسیده که اون...

با فریادی که علی سر داد صدا قطع شد و همه جا رو سکوت گرفت با شنیدن صدای پا که از روی پله ها می آمد دویدم داخل و روی مبل نشستم که عرشیا آمد داخل و با صدایی آرام که من متوجه بشم گفت:

- بیا تو

از جا بلند شدم و طرف اتاق پا تند کردم تا چیزی روی لباسام که یه بلوز و شلوار بود بندازم یه رویه آبی روی لباسام پوشیدم شالم رو به سر کردم و از اتاق بیرون رفتم علی با دیدنم در حالی که خیلی عصبی می نمود از جا بلند شد و سلام کرد جواب سلامش رو دادم و به نشستن دعوتش کردم با آشفستگی دستی به سر و صورتش کشید و سر جاش نشست عرشیا که کنارش نشسته بود دست روی شونه ی او قرار داد و گفت:

- آرام باش داداش من بار اولت نیست که با زنت حرفت می شه!

طلوعی دوباره

سمت یخچال رفتم بطری آب رو برداشتم لیوان رو پر آب کردم و برگشتم سمت اونا لیوان رو دست عرشیا دادم نگاهی بهم انداخت و لیوان رو از دستم گرفت و زمزمه کرد.

- بهتره بری استراحت کنی

حرفی نزدم به فکر این که می خواد با برادرش تنها باشه سمت اتاق رفتم که با صدای علی سر جام ایستادم

- شرمندم زن داداش می دونم که همه حرفای رعنا رو شنیدی

طرفش برگشتم لبخندی زدم و جواب دادم

- مهم نیست اگر رعنا حرفی زده از روی عصبانیتته شما خودتون رو ناراحت نکنید

در این هنگام تقه ای به در وارد شد سپس در به آرومی باز شد و خاله و عمو آمدن داخل با دیدنشون سمتشون رفتم و سلام کردم خاله که ناراحت می نمود لبخند محوی به روم زد و گفت:

- چرا از جات پا شدی مادر برگرد برو سر جات

با تبسم جواب دادم

- خوبم خاله جون لطفا بفرمایید

عرشیا و علی به احترام پدر و مادرشون از جا برخاستن و با نشستن آن ها سر جاشون نشستن نمی دونستم بشینم یا برم و تنه اشون بذارم ولی اگر برم زشت بود به خاطر همین به قصد درست کردن چایی به آشپزخونه رفتم کتری رو پر آب کردم و به برق زدم که عرشیا آمد تو آشپزخونه مکشی کرد و گفت:

- مگه نگفتم برو استراحت کن؟

نگاه به قیافه گرفته و ناراحتش انداختم و جواب دادم

- زشته عمو و خاله این جان حداقل یه استکان چایی درست کنم

با کلافگی نفس پر سر و صدایی کشید و رفت تازگی ها برام خیلی عجیب غریب شده که نمی تونستم حدث بزدم این کارهاش از روی دلسوزی یا دوستداشتن بود...!

طلوعی دوباره

چایی رو دم کردم استکان و قندون رو توسینی قرار دادم و بردم تو هال عمو با علی سر گرم صحبت بود که حتی با دیدنم صحبت هاش رو قطع نکرد با این کارش خیالم راحت شد که حداقل مزاحم صحبت هاشون نبودم سینی رو روی میز قرار دادم و روی مبل تک نفره ای رو به روی عرشیا نشستم خاله که روی مبل کناری نشسته بود دستش رو روی دستم گذاشت و با خوش رویی با صدای آرومی گفت:

- زحمت کشیدی مادر این قدر به خودت فشار نیار

- کاری نکردم خاله جون

لبخندی زد و روش رو به علی و عمو کرد سرم و به رو به رو چرخوندم که متوجه نگاه عرشیا به خودم شدم تا متوجه نگاهم شد نگاه از من گرفت با دلی آشوب و بی قرار حواسم رو به عمو دادم با دیدنش با حالی نگران و ناراحت دلم در جا فشرده شد و باز فکرم پیش بابا کشیده شد چایی ریختم که عرشیا از جا بلند شد و سینی رو برداشت و به هر کدام چایی رو تعارف کرد استکان خودش رو برداشت و دوباره سر جاش نشست.

عمو استکان چایی اش رو برداشت و خطاب به علی در ادامه صحبت هاش گفت:

- هر چه گفتم واسه خاطر تو بود بابا جون نمی شه که هر روز هر روز زنت قهر کنه بره خودت که درد اون رو می دونی پس چرا با خودت هم سر لجی از روز اول بهت گفتم که رعنا خونه جدا می خواد

علی که سر به زیر بود نگاهش رو بالا گرفت و گفت:

- ولی خود شما شاهد بودین قبل از این که عرشیا ازدواج کنه بهش گفتم این خونه رو بگیریم قبول نکرد می گید چکار کنم بیش تر از هر چه کردم؟

خاله آروم و شمرده گفت:

- درسته اون این جا رو نخواست چون خونه جدا دوست داره نمی خواد با ما باشه مادر تو هم تا کی می خوای الا خون بالا خون بمونی یه خونه براش بگیر این طوری خودت هم...

علی به حرف او آمد و گفت:

- مشکل اصلی این نیست مامان

سر به زیر انداخت و ادامه داد

طلوعی دوباره

اصل قضیه بچه دار نشدن رعناست!

لحظاتی سکوت همه جا رو فرا گرفت از شنیدن این حرف علی ناراحت شدم و سر به زیر انداختم با صدای زنگ گوشی ام سکوت سنگین بر هم شکست گوشی که کنار عرشیا بود از روی مبل برش داشت و طرفم گرفت و زمزمه کرد

- غزاله است

گوشی رو ازش گرفتم همه چشم ها به من دوخته شد هول شدم و نمی دونستم چطوری جواب بدم با گفتن با اجازه از جا بلند شدم هم زمان عمو و خاله بلند شدن با تابعیت از اونا علی و عرشیا نیز بلند شدن

با رفتن عمو و خاله سمت اتاق رفتم صفحه گوشی رو لمس کردم که صدای عصبی غزاله به گوشم رسید.

- کجایی چرا زود جواب نمی دی؟

خنده ی آرومی کردم

- جونم دستم بند بود

- دست بند چی بود هان! تو مگه نشیدی دکتر چی بهت گفت؟

باز خنده ی آرومی کردم

- پرستو حالت خوبه؟

- اهووم چرا خوب نباشم؟

با خوش حالی پرسید!

- با داداشم آشتی کردی؟

غمی ته دلم نشست و با حالتی گرفته جواب دادم

- نه...

کمی سکوت کرد سپس ادامه داد

طلوعی دوباره

- پرستو بخدا برات خیلی ناراحتم

- نباش که عزیزی

- نمی تونم دست خودم نیست ولی غمت نباشه تاتوی قضیه رو در آوردم.

با تعجب پرسیدم:

- چطوری!؟

- همین جووری نکنه خواهر شوهرت رو دست کم گرفتی ها! از وقتی بهم گفتی همه اش ذهنم درگیر بود خیلی فکر کردم و خیلی چیزها رو کنار هم قرار دادم تا این که فهمیدم کار کدوم... بود

- کیه غزاله بهم بگو

- بهت می گم اما نه حالا

- غزاله جون من همین الان بگو طاقت ندارم صبر کنم تا بیای

مکشی کرد و با صدایی آروم گفت ناباورانه چشم به رو به رو دوختم و با صدایی بلند و ناله مانند گفتم

- ولی آخه چرا!؟

بغضم گرفت و اشک بی صدا روی گونا هام جاری شد با صدایی بغض الود از غزاله خداحافظی کردم و توجهی به الو الو کردناش نکردم گوشه‌ی رو با حرص روی تخت پرت کردم که همین موقع حضور عرشیا تو اتاق رو حس کردم

- چی شده؟

جوابی ندادم صورت‌م رو با هر دو دستم پوشوندم و زدم زیر گریه

- پرستو با توام جواب بده!

- ولم کن می خوام تنها باشم

چیزی شده داداش اتفاقی افتاده؟

طلوعی دوباره

با شنیدن صدای علی صورتم رو بیش تر پوشوندم دلم هیچ نمی خواست جز این که در تنهایی گریه کنم و اشک بریزم

صدای مضطرب و نگران عرشیا که خطاب به علی می گفت:

- نمی دونم چه چیزی ناراحتش کرده

به گوشم رسید به گریه ام افزودم یعنی واقعا نمی دونست چه چیزی ناراحتش کرده نمی دونست چی باعث بد حالی ام بوده؟

با رفتنشون روی تخت جنین وار خوابیدم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم صدای غزاله در سرم هی اگو می شد و به ناراحتی ام می افزود من در حق کسی بدی نکرده بودم که این طوری در حقم بدی کنن اشکم بند آمد اما دلم در جا فشرده می شد نمی دونم چه قدر تو اون حال بودم که با حس لمس کردن بازوام نگاهم رو بالا گرفتم با دیدن عرشیا بی اعتنا به حالت قبلی ام برگشتم

- حالت خوبه؟

- مگه برات مهمه؟

- پرستو

ولم کن گفتم می خوام تنها باشم

- غزاله چی می گفت؟

- هیچی

- هیچی؟!؟

از هیچی که این جووری بهم ریختی؟

سکوت کردم

- نمی خوام بگی؟

طلوعی دوباره

- نوچ

کنارم نشست

- پاشو این بساط رو جمع کن دوباره حالت بد میشه ها!

- شونه بالا انداختم

- مگه برات مهمه؟

از جا بلند شد و با صدایی نسبتا آرام گفت:

- هر چی می گم نگو برات مهمه پرستو اعصابم رو از این که هست داغون تر نکن

سر جام نشستم و با چشمانی که می سوخت و پر از اشک نگاهش کردم با کلافگی دستی روی موهایش و پشت گردنش کشیدم مقابلم کنار تخت ایستاد با نفس حبس شده گفت:

- خیلی خب مگه نگفتی می خوای حرف بزنی؟ مگه نگفتی باید توضیح بدی! توضیح بده جریان اون عکس چیه؟

به فکر فرو رفتم و باز بغضم گرفت

- پرستو با توام حرف بزنی نذار که من دیوونه بشم

با غم نگاهش کردم نمی دونم حالش رو درک کنم یا نه...؟ ولی اگر بخوام خودم رو جاش بذارم شاید حالم بدتر او می شد ولی اون که من رو می شناسه اون که می دونه من به خاطر این که برای کس دیگه ای نشم برای این که کس دیگه ای من رو تصاحب نکنه حاضر بودم از جون خودمم بگذرم نباید با دیدن یه عکس هم چنین تهمتی بهم تحمیل می کرد.

- پرستو مگه لال شدی حرف بزنی

قطر اشکی روی گونه ام جاری شد با پشت دست پیش زدم و گفتم:

- می خوام بخوابم حالم خوب نیست

به دنبال حرفم به آرومی دراز کشیدم و چشمام رو بستم دلم هیچی نمی خواست حتی اشکار شدن حقیقت رو خسته بودم و به خواب راحتی نیاز داشتم انگار برام مهم نبود از این به بعد چی درباره ام فکر می کنه اون فکری که نباید رو درباره ام کرد اون تهمت خیانت رو به من زد حتی یا متوجه بشه اشتباه کرده نمی دونم می تونم ببخشمش یا نه...؟

صدای نفس های پر حرصش رو می شنیدم اما پلک هام سنگین شدن و قادر به باز کردنشون نبودم به تنها چیزی که فکر می کردم خواب بود فقط خواب نمی دونم چه قدر طول کشید که به دنیای خاموشی وارد شدم

چشم باز کردم همه جا تاریک تاریک بود میون تاریکی دنبال کلید برق می گشتم و با وحشت عرشیا رو صدا می زدم از تاریکی بیزار بودم هر چه عرشیا رو صدا می کردم جوابی نمی داد با صدایی که از اتاق بغلی به گوشم رسید میون تاریکی راهم رو اون سمت کج کردم و با لمس کردن اشیاء پشت در قرار گرفتم

- عرشیا تو این جایی؟

باز سکوت دلم از ترس و نگرانی بالا و پایین می پرید با ترس و لرز دستگیره در رو کشیدم با نوری که از تو اتاق به صورتم پاشید دستم رو ضامن چشمام کردم تا از کور شدنم جلوگیری کنم کم کم که چشمام به نور عادت کردن نگاهم رو تو اتاق چرخوندم و با دیدن سر و روی خونین عرشیا جیغ بلندی کشیدم.

نگاهش رو سمت من سوق داد و لبخند چندش آوری بر لب نشوند با قدم های آروم و لرزون جلو رفتم

- ع... عرشیا... این جا چه خبر شده؟

جوابی نداد و به چیزی که جلوی پاش بود اشاره کرد نگاهم رو پایین گرفتم با دیدن ملافه ای سفید که انگار دور به آدم پچیده شده مکثی کردم و باز جلو رفتم

- این چیه عرشیا!؟

با کنجاوی خم شدم و گوشه ملافه رو با دو انگشت گرفتم و کمی بالا کشیدم با دیدن نمیرخ به خون آغشته شده خودم وحشت زده جیغ کشیدم و عقب عقب بر گشتم با برخورد پام به جسم سنگینی با ضرب روی صورت بر زمین افتادم...

با حرکت ناگهانی از جا پریدم و این باعث شد دردی در شکمم بیچه هم زمان عرشیا که با فاصله روی تخت خوابیده بود بیدار شد و سر جاش نشست

طلوعی دوباره

- حالت خوبه؟

با بغض از خوابی که می دیدم با دست روی شکمم فشار آوردم و جواب دادم

- نه...

- درد داری؟

سری تکون دادم

اهووم

- پاشو بریم دکتر

- نمی رم

نزدیکم شد با بغض سنگین نگاهش کردم

- عرشیا من...

سرم رو به آغوش کشید به حرفم آمد و گفت:

- پرستو من معذرت می خوام می دونم خیلی تند رفتم غزاله همه چیز رو برام توضیح داد ولی باور کن دست خودم

نبود اون عکس لعنتی رو که دیدم از خود بی خود شدم درکم کن اگر تو هم جای من بودی...

اشکم جاری شد و هق هق کنان حرفش رو بریدم و با درد گفتم:

- یعنی دیگه از دست من ناراحت نیستی؟

بیش تر من رو به خودش فشرد

- من و ببخش عزیزم واقعا زبونم عاجزه نمی دونم چطوری ازت معذرت خواهی کنم در حالی که تو ابروی خواهرم رو

خریدی ببین من جواب خوبی تو رو چطوری دادم ولی به خدا قسم اگر بدونم اون عکس کار کی بوده روزگارش رو

سیاه می کنم

با ترس سرم رو بالا بردم و زل زدم به چشم خواب الود و خمارش پس غزاله همه چیز رو بهش نگفته...

ازش جدا شدم صورتم رو قاب گرفت اشکم رو پاک کرد و بوسه ای بر پیشونی تبارم زد

با این که می دیدم عرشیا از کرده اش پشیمون بود اما باز غم ته دلم سنگینی می کرد شایدم به وقت نیاز داشتم تا کم کم همه چیز کمرنگ بشه و فراموش کنم،

سر روی بالشت نهادم و چشمام رو بستم این بار زیر نوازش و بوسه های ریز عرشیا پلک هام سنگین شد و به خواب فرو رفتم.

چشم باز کردم و خواب الود به اطراف نگاه کردم به فکر این که بازم خواب می بینم چند باری چشمام رو باز و بسته کردم اما آن چه می دیدم حقیقت بود و خواب نبود ناباورانه سر جام نشستم و با بغض گفتم:

- مامان بابا جونم خدای من یعنی خواب نمی بینم؟

اول در آغوش مامان سپس بابا فرو رفتم و اشکم جاری شد سر و روم رو غرق بوسه کرد دستش رو گرفتم و بوسیدم

- بابا خیلی دلم براتون تنگ شده بود

مثل کودکی که پدر و مادرش رو گم کرده بود اشک می ریختم و صداشون می زدم هر دو روی تخت کنارم نشسته بودن بین آغوش گرم و پر مهر هر دو غرق شدم و گریه می کردم اشک اونا رو هم در آوردم کمی که به خودم مسلط شدم بابا دستی بر سرم کشید و گفت:

- حالت خوبه عزیز دلم ببین چه به روزت آمده کو اون پرستوی شاد و شنگول من؟!

- خوبم بابا جون شما رو که دیدم خوب خوب شدم الهی من فداتون بشم

- مامان با بغض دستم رو نوازش کرد و گفت:

- فکر نمی کردم حالت این قدر بد باشه چرا از ما پنهون کاری کردی؟

- خوبم مامان جونم بخدا شما رو که دیدم خیلی خوب شدم کار خوبی کردین که آمدین دلم واسه دیدنتون لک زده بود

بابا لبخندی بر لب نشوند و از جا بلند - شد پاشو بابا جون فعلا هستیم تا دلت بخواد

طلوعی دوباره

با خوش حالی وصف ناپذیری نگاهی به مامان انداختم که با تایید سری تکون داد و چشماش رو روی هم گذاشت بابا از اتاق خارج شد مامان از جا برخاست و گفت:

- راستی عزیزم باردار شدنت مبارک ای کاش وضعت از این بهتر بود که می تونستم برات خوش حالی کنم

با غم سر به زیر انداختم و گفتم

- ممنون ولی ممکنه سقط بشه

مامان با مهربونی لبخندی که زیاد دوام نداشت بر لب نشوند و گفت:

- خودت رو ناراحت نکن عزیزم انشالله همچین اتفاقی نمی افته تو فقط مراقب خودت باش...

با آمدن غزل حرفش ناتمام موند سلام کرد و گفت:

- ببخشید مزاحم شدم پرستو کاری داری که برات انجام بدم؟

در حال برخاستن جواب دادم

- نه عزیزم چه کاری؟ ممنون

با رفتن مامان از اتاق نزدیکم آمد و یکدفعه پرید تو بغلم

- پرستو من شرمندتم می دونم به خاطر من به این حال و روز افتادی

از خودم جدانش کردم

- نه تو تقصیری نداری عزیزم این حرفا چیه؟

سر به زیر انداخت

- اما من می دونم کار کدوم احمقی بوده

هر دو شونه اش رو چسبیدم و تکونش دادم

طلوعی دوباره

- غزل نمی خوام فعلا چیزی به گوش عرشیا برسه متوجه می شی چی می گم چون اون خیلی ناراحته حداقل تا وقتی پدر و مادرم این جا هستن می خوام همه چیز عادی باشه، متوجهی؟

سر تکون دادم

- اهووم

با ورود عرشیا به اتاق غزل سر به زیر نگاهی به او انداخت و دوید بیرون عرشیا با تعجب به رفتن او خیره شد و زمزمه کرد

- چشم شده بود؟

در حالی که رو تختی رو مرتب می کردم جواب دادم

- از تو می ترسه

مکثی کرد و حرفی نزد

- پرستو

- بله

- هنوز از دست من ناراحتی؟

سکوت کردم

این که بخوام بگم نه برام خیلی سخت بود پس سکوت بهترین گزینه برای من بود سمت کمد رفتم دنبالم آمد

- پس هنوزم هستی

از پشت شانه نگاهش کردم و با لحنی گرفته گفتم:

- من نیاز به وقت دارم تا با همه چیز کنار بیام خودت می دونی به خاطر کاری که نکردم ممکنه بچه ام رو از دست بدم و این دردناک ترین

با کشیده شدنم تو بغل عرشیا حرفم ناتمام موند

طلوعی دوباره

- من معدرت می خوام می دونم بد کردم باور کن از اتفاقی که برات افتاده خودم هم ناراحتم و خودم رو مقصر می دونم، می دونم بد دردی رو تحمل می کنی

دستم رو به سینه اش زدم و ازش جدا شدم

- تو هیچی نمی دونی عرشیا خواهش می کنم تا زمانی که پدر و مادرم این جان نمی خوام از موضوع با خبر بشن نمی خوام اونا رو ناراحت کنم

دست لباسی از میون لباساش در آوردم و به دستش دادم

- بهتره بری یه دوش بگیری حالت سر حال بشه

لبخندی که تشنه اش بودم روی لباس نشوند و گفت:

- چشم هر چی خانمم بگه

لبخند محو زدم و رفتنش رو نگاه کردم بعد از عوض کردن لباسام از اتاق بیرون رفتم.

خبری از مامان و بابا نبود حتما رفته بودن پایین لبخندی به شوق دیدنشون زدم و سمت درب رفتم که با صدای عرشیا سر جام ایستادم

- کجا می ری؟

برگشتم طرفش حوله پوش تازه از حمام بیرون آمده و با اخم نگاهم می کرد با بهت جواب دادم

- می خوام برم پایین

- خوبه خودت گفتی پایین یعنی باید پله ها رو بالا و پایین بری

پوفی کردم

- خب چکار کنم می خوام برم پیش مامان بابام

نزدیکم شد

- ناراحت نباش خودم می رم ازشون بخوام بیان بالا عزیزم بهتره توصیه های خانم دکتر رو جدی بگیری

طلوعی دوباره
با لب و لوجه ی آویزون گفتم:

- باشه پس خواهشا زود لباس بپوش برو بگو بیان که دلم خیلی براشون تنگ شده

چشم ریز کرد

- فقط برا او نا؟

حرفی نزدم و سمت آشپزخونه رفتم تا قبل از آمدنشون بهتره چایی دم کنم کنار بابا و مامان اون پرستوی سابق شدم چه قدر از این که کنارم بودن خوش حال بودم و وقتی که از دختر ناز کیانوش برام تعریف می کردن دلم ضعف می رفت و دلم می خواست به آغوش بگیرمش چه قدر زود زمان گذشت و بعد از چهار روز بابا و مامان عازم رفتن شدن از رفتنشون دلم گرفت و اشکم جاری شد.

و در آغوش گرم بابا زدم زیر گریه

- دختر تو داری مادر می شی هنوز دست از این کارات بر نداشتی؟

به حرف بابا خندیدم و ازش جدا شدم بعد از کلی توصیه و نصیحت که مراقب خودم باشم و از این قبیل حرفا بالاخره ازشون دل کندم عرشیا هم باهاشون رفت تا آن ها رو به فرودگاه برسونه، بعد از رفتنشون خاله چادر سرش کرد و ازم خواست با احتیاط برم بالا و استراحت کنم چشمی گفتم و ازش خداحافظی کردم از صبح که بیدار شدم غزل رو ندیدم نمی دونستم خونه بود یا نه سمت پله ها رفتم و همین که خواستم بالا برم زنگ تلفن خونه به صدا در آمد مکثی کردم و راهم رو سمت تلفن کج کردم همین که به تلفن رسیدم و خواستم گوشی رو بردارم یکدفعه به عقب کشیده شدم با تعجب به پشت سرم نگاه کردم با دیدن رعنا و نیش خندش اخمی چاشنی صورتم شد هیچ دلم نمی خواست باهاش رو در رو بشم بی اعتنا به او که گوشی رو برداشت از کنارش رد شدم

- بله بفرمایید نخیر آقا اشتباه

سمت پله ها رفتم و با حرفی که رعنا بهم زد از فرد عصبانیت روی پاشنه ی پا سمتش چرخیدم

- می گما این سحر و جادو هات رو کجا انجام می دی آدرس بده شاید به درد منم خورد؟

دندون هام رو بهم سایدم

- حرف دهند رو بفهم دختره ی ...

طلوعی دوباره

جلو خودم رو گرفتم هیچ دلم نمی خواست باهاش دهن به دهن بشم با صدایی که رو اعصابم بود قهقه خندید و
نزدیکم آمد

- چیه دختر تهرونی چرا بهت بر می خوره مگه حرف بدی زدم مگه دروغ گفتم؟ بابا ای ول مثل این که خوب کارتو
بلدی!

با عصبانیت که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

- ببین رعنا بهتره پات رو از گلیمت دراز تر نکنی چون مطمئن باش برات گرون تموم می شه

باز قهقه خندید

- وای نگو ترسیدم

یکدفعه لحن کلامش عوض شد و با لحن نفرت انگیزی صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و گفت:

- ازت متنفرم از وقتی آمدی تو این خونه همه رو سمت خودت کشوندی طوری که انگار دیگه کسی من رو نمی بینه،
هر کاری می کردم به چشم کسی نمی آمد اما تا تو دست به چیزی می زدی انگار به طلا تبدیلش می کردی از یه
همچین آدم هایی بیزارم می فهمی باز خودش رو به من نزدیک کرد تو هم خوب بلدی از آب گل آلود ماهی بگیری
دیدی من نمی تونم نوه ای که دلشون می خواد رو براشون بیارم زرنگی کردی که نوه دارشون کنی الهی که داغش تو
دلت بمونه

با خشم و عصبانیت به عقب هلش دادم

- هوی حرف دهنت رو بفهم تو حق نداری من رو نفرین کنی فهمیدی

با خنده گفت:

- چیه از نفرینم می ترسی؟ می ترسی دامنت رو بگیره

- تو یه آدم مریضی هستی تو دیوونه ای

با خشم و عصبانیت غرید

- هوی دیوونه خودتی فهمیدی

در این هنگام غزل از اتاقش بیرون آمد انگار تمام حرفای رعنا رو شنیده بود که با عصبانیت جلو آمد و رو به رعنا گفت:

- تو حق نداری با پرستو این طوری حرف بزنی فکر کردی کی هستی از فرصت استفاده کردی و تنها گیرش آوردی برو خدات رو شکر کن که هنوز درباره موضوع اون عکس چیزی به عرشیا نگفته خودت می دونی علی از جریان با خبر بشه بدبختت می کنه!

باز با صدای اعصاب خورد کنش خندید

- به به!

خوشم آمد می بینم وکیل مدافع هم پیدا کرده آخه بدبخت تو کلاحت رو بگیر که باد نبره فکر می کنی برادرات از موضوع اون پسره با خبر بشن زنده می زارنت؟

با عصبانیت کنترل نشدنی رو به رعنا داد زدم

- رعنا خجالت بکش غزل کاری نکرد که این طوری تهدیدش می کنی از خدا بترس چی از این کارا گیره تو می آد خواستی زندگی من رو نابود کنی که چی تو عروس دردونه ی این خانواده بشی؟

همین الانش می تونی باشی فقط یه ذره خودخواهی ات رو بزار کنار

مثل شیر زخمی سمتم هجوم آورد اگر ورود به موقع عرشیا نبود حتم داشتم بلایی سرم می آورد با فریادی که عرشیا سر داد همگی سر جهامون میخکوب شدیم

- دستت بهش بخوره دستت رو می شکونم

با نفرت زل زد به چشمام و دندون هاش رو بهم فشرد عرشیا با قدم های تند خودش رو به ما رسوند

- پرستو حالت خوبه؟

سری تکون دادم عرشیا که خیلی عصبانی می نمود رو به رعنا توپید

- به چه حقی می خواستی دست روی زخم بلند کنی ها؟!!

طلوعی دوباره

بست نبود این همه ازش بد گفתי حالا کار به این جا رسید که زن من رو بزنی

رعنا با سماجت زل زد تو چشم آتشین و قرمز عرشیا یکدفعه با حرفی که غزل زد چنان سیلی محکمی روی گونه ی رعنا خوابوند که با کج شدن صورتش جیغی کشیدم

- داداش فرستادن عکس کار رعنا بود!

دست عرشیا رو کشیدم و به عقب بردمش رعنا جای سیلی رو گرفت و با بغض و چشمانی که نفرت ازشون می بارید دندون هاش رو بهم فشرد و گفت:

- تاوان این کارت رو می دی حالا می بینی

معلوم نبود با من یا عرشیا بود؟ عرشیا خواست دوباره سمت اون حمله کنه که پیراهنش رو کشیدم

- عرشیا ولش کن

سمت من برگشت و با اشاره طرف رعنا با ناراحتی گفت:

- اون باعث شد من بهت سوء ظن پیدا کنم اون باعث شد تو این همه درد بکشی از کاری که اون کرد ممکن بود بچه مون رو از دست بدیم پرستو تو چطوری می تونی ازش دفاع کنی؟؟!

با بغض و چشم پر از اشک نگاهش کردم و جوابی ندادم خم شدم و روی پله ها نشستم رعنا نگاه غضب ناکش رو روی من پاشید و سمت اتاقش پا تند کرد.

عرشیا کنارم نشست

- حالت خوبه؟

بعلامت منفی سر تکون دادم

- چی شده پرستو درد داری؟

دستش رو گرفتم

- می خوام برم بالا

طلوعی دوباره

از جا بلند شد و دستم رو به آرامی کشید با کمکش پله ها رو بالا رفتم وارد اتاق شدم روی تخت نشستم و پاهام رو دراز کردم عرشیا پتو رو روی پاهام کشید

- می خوای بریم دکتر؟

- نه نیازی نیست

- مطمئنی؟

- اهووم

- باشه بهتره کمی استراحت کنی

سمت در رفت صداش زدم

- کجا می ری؟

- بیرون کار دارم زود بر می گردم الان غزل رو می فرستم پیشت

چشم ها رو روی هم گذاشتم دلم نمی خواست به چیزی فکر بکنم از فکر کردن بیزار بودم و حالت تهوع می گرفتم گوشه رو برداشتم و آهنگی پلی کردم و اجازه دادم اشکای جان سوزم جاری بشه، با شنیدن صدای غزل چشم باز کردم

- بیداری؟

- اره بیا تو

پرستو حالت خوبه؟

- خوبم عزیزم چیزی نیست

سر به زیر روی مبل رو به رو نشست

- پرستو از دست من ناراحتی؟

- چرا باید ناراحت باشم؟

طلوعی دوباره

- چون ازم خواستی چیزی به عرشیا نگم ولی من گفتم"

- فدای سرت دیر یا زود عرشیا باید می فهمید

کنارم نشست و دست سردم رو بین دستان گرمش گرفت

چشم به سقف دوختم و گفتم:

ولی آخه چطور ممکنه رعنا این کار رو کرده؟

نفس حبس شده اش رو با صدا بیرون داد و گفت:

- روزی که رفتیم تا...

مکت کرد و ادامه داد

- امین رو ببینیم وقتی از ماشین پیاده شدیم یکدفعه حس کردم که رعنا رو اون جا دیدم اما به فکر این که از ترس توهم زده شدم زیاد روی این موضوع کنجکاوی و تمرکز نکردم وقتی هم غزاله از موضوع با خبر شد آمد کلی دعوا کرد حتی منم زد

با چشمان گرد شده نگاهش کردم ادامه داد

- من اعتراف می کنم عاشق شدنم کار اشتباهی بیش نیست ولی شاید بدونی عشق دست خود آدم نیست خلاصه بگذریم وقتی غزاله درباره اون عکس بهم گفت شکم به یقین تبدیل شد که کار کار رعناست گوشه عرشیا رو بدون اطلاع او برداشتم غزاله رعنا رو برد تا یه جوری سرگرم کنه منم دزدکی وارد اتاق رعنا شدم و با استفاده از گوشه عرشیا و شماره ای که عکس رو فرستاده با اون شماره زنگ زدم با صدای ویبره گوشه که هم زمان با زنگ زدن من به اون شماره مطمئن شدم کار خود رعناست دنبال گوشه گشتم و تو کمد وسط لباساش پیداش کردم اون لحظه خدا شاهده دلم می خواست برم خفه اش کنم خیلی ازش متنفر شدم نمی دونم به چه دلیل این قدر از تو که هیچ کاریش نکردی بدش می آمد همون موقع علی آمد تو اتاق با دیدنم جا خورد و پرسید که تو اتاقشون چکار می کنی جوابی نداشتی بدم ترسیده بودم با وارد شدن رعنا به اتاق همین کافی بود تا جنگ و دعوا رخ بده بدون این که متوجه بشن گوشه رو تو جیبم مخفی کردم و با گلویی خشک گفتم

- دنبال شارژر گوشه آمدم

طلوعی دوباره
علی خنده ای کرد و گفت:

- خدا خیرت بده خب از اول می گفتی؟

شارژر گوشی اش رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون اما بعد از چند دقیقه نمی دونم سر چی دعواشون شد از بقیه داستان هم که دیگه خودت خبر داری

از شدت بغض که به گلوام فشار می آورد سر درد گرفتم هر چه سعی کردم بخوابم اصلا خوابم نبرد ساعت رو که شش بعد از ظهر رو نشون می داد و نگاه کردم حوصله ام سر رفته بود از وقتی عرشیا رفت بیرون یک ساعت می شد غزل هم که خاله صدایش زد رفت پایین میون سکوت روی تخت دراز کشیده بودم و به روزهایی که با کیانوش کل می انداختم و سر به سر هم می داشتیم فکر می کردم چه روزهای خوشی بودن کاشکی می شد به اون دوران برگردم! تنها غم من اون موقع ها این بود خواستگارهایی که مامان می آورد و من رد می کردم دلم برای دانشگاه برای دوستانم تنگ شده کاشکی می شد دوباره اونا رو ببینم! تصمیم گرفتم این بار که رفتم تهران سراغ تک تکشون رو بگیرم و برم دیدنشون غرق تو گذشته خودم بودم که یکدفعه با شنیدن صدای جیغ رعنا و فریاد علی در جا پریدم از حرکت ناگهانی که به خودم دادم باز درد لعنتی در شکمم شروع شد.

خواستم از تخت برم پایین اما قادر نبودم انگار با چیز تیزی به شکمم زده بودن با دردی که حس می کردم حتم داشتم بچه ام سقط خواهد شد با صدای ضعیف و ناله مانند عرشیا رو صدا زدم اما محال بود میون داد و دعوا صدام به گوش کسی برسه، از شدت ترس و نگرانی برای بچه ام زدم زیر گریه و خدا خدا می کردم که اتفاقی ناگوار نیفته چند روزه با درد سوختم و ساختم به این امید که خطر رو رد کنم اما مثل این که موفق نبودم با شنیدن صدای پای شخصی که از هال به گوشم رسید صدا زدم

- کی اون جاست؟ عرشیا تویی؟

- غزل صدام رو می شنوی؟

با دیدن غزل با رنگ و رو پریده که لا به لای در ظاهر شد تمام بدنم شل شد و نگرانی تمام وجودم رو فرا گرفت و با ناله پرسیدم

- اون پایین چه خبر شده؟ عرشیا کجاست غزل؟؟

جلو آمد دستم و گرفت و پرسید:

طلوعی دوباره

- پرستو حالت خوبه؟

- عرشیا کجاست جواب من رو بده؟

- عرشیا پایینه، می خوام صدای بز نم؟

درد کشان پرسیدم

- این صداها برای چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟

- هی... چی باز علی و رعنا دعواشون شده برم عرشیا رو صدا بز نم

دوان از اتاق خارج شد.

دیری نگذشت که عرشیا و خاله دوان بالا آمدن

- پرستو چی شده؟ عزیزم

باز اشکم از ترس از دست دادن بچه جاری شد.

خاله با مهربونی در حالی که سعی می کرد دلداری ام بده گفت

- نگران نباش مادر چیزی نیست عرشیا زود باش مادر باید ببریمش بیمارستان

با کمک عرشیا سر جام نشستم و خاله یه مانتو روی لباسم تنم کرد روسری ام رو به سرم کشیدم و خواستم بلند

بشم که عرشیا یه دست زیر زانو هام و یه دست زیر شونه هام انداخت و با یه حرکت بلندم کرد.

اون قدر ضعف داشتم که هیچ مخالفتی نکردم چشم بسته از اتفاقی که قراره سرم بیاد فکر می کردم و دلم به درد

می آمد.

عرشیا با قدم های تند و سریع پله ها رو پایین رفت که صدای نگران علی رو شنیدم

- چی شده داداش؟

عرشیا بدون مکث جواب داد

طلوعی دوباره
- هنوز نمی دونم

مثل این که علی دنبالمون آمد

- زود باش داداش سوار شین

چشم باز کردم و با کمک عرشیا سوار شدم کنارم سوار شد خاله جلو سوار شد و از علی خواست حرکت کنه سر روی شونه عرشیا خم کردم و دردم رو فرو بردم عرشیا دست سردم رو میون دست گرمش گرفت و دم گوشم زمزمه می کرد تا آرام باشم و ترس رو از خودم دور کنم...

دکتر بعد از معاینه مختصری برای انجام سونوگرافی فرستادم در هنگام انجام سونوگرافی چشم به مانیتور دوخته بودم و منتظر بودم هر لحظه دکتر خبر بدی بهم بده اما با گفتن

- خدا رو شکر بچه حالش خوبه لبخندی زدم و اشکم جاری شد با شنیدن ادامه حرف دکتر نزدیک بود از خوش حالی قبلم بیسته،

- تازه وارد هفته هشتم شدم و احتمالاً دوقلو باردار باشی فعلاً مشخص نیست ولی احتمالش هشتاد در صده بهتره بیش تر مواظب خودتون باشین این درد هم گاهی در دوران بارداری عادیه و با کمی استراحت بر طرف می شه ته دل هزار بار خدا رو شکر کردم از دکتر تشکر کردم و با قدم های آرام و آهسته از اتاق سرد و تاریک سونوگرافی بیرون رفتم عرشیا با دیدنم قبل از همه سمت من آمد و با نگرانی چشم به چشمان گریونم دوخت و پرسید:

- چی شد پرستو؟

نگاهش کردم و اشکم سرازیر شد با گفتن

- بچه سالمه

خاله من رو به آغوش کشید و غرق بوسه ام کرد با این که هنوزم احساس درد می کردم اما از خوش حالی حتی دردم رو فراموش کردم بعد از این که عرشیا قرص و دارویی که دکتر تجویز کرده رو از دارو خونه گرفت راهی خونه شدیم وارد اتاق شدم روی تخت نشستم و با کمک عرشیا مانتو ام رو در آوردم و دراز کشیدم از امروز باید بیش تر حواسم به حرکات و کردار خودم باشم تا آسیبی به بچه وارد نشه به یاد آوردن حرف دکتر که احتمال می داد دوقلو باردار باشم لبخند گل و گشادی روی چهارم نمایان شد که از دید عرشیا دور نمودن مکتی کرد و پرسید:

طلوعی دوباره

- چی باعث شده این طوری خوش حال باشی به منم بگو؟

دوست داشتم کمی سر به سرش بذارم و اذیتش کنم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- نوچ نمی شه

- پرستو اذیتم نکن بگو

- نوچ

- چرا؟

- مزده گونی می خوام

- باشه قبول حالا بگو"

باز ابرو بالا انداختم اخم با نکمی کرد و با لب و لوجه ی آویزون پا به زمین کوبید

- پرستو

از حرکت بچه گونه اش خندیدم نزدیکم شد با چشم ریز شده نگاهم کرد

- که نمی گی؟

- نوچ

دستش رو جلو آورد تا قلقلکم بد که جیغی کشیدم

خنده کنان به علامت تسلیم دستش و بالا برد و کنارم نشست سر روی شونه اش قرار دادم و چشمام رو بستم دست

دور کمرم انداخت و بوسه ای روی موهام زد

به همون حال که بودم گفتم:

- دلم برات خیلی تنگ شده بود نفسم

- من بیش تر اما از امروز به بعد هر کاری می کنم تا تمام بدی که در حقت کردم رو جبران کنم زندگیم

سکوت کردم دلم می خواست همون طور در بغلش بمونم و روی تمام زخم هایی که خوردم مرحم بیاشم سرش رو تو گودی گردنم قرار داد و دهانش رو دم گوشم برد از بر خورد نفس هاش به لاله ی گوشم قلقلکم می شد بیش تر خودش رو به من نزدیک کرد و زمزمه کرد.

- دوست دارم عشقم، نفسم، زندگیم، تمام هستی و وجودم

سرم رو سمتش چرخوندم که یکدفعه لبهاش روی ل*ب*ها*م* قرار گرفت با شیطنت چشم ریز کردم و با حرفی که زدم از اوج حسی که می گرفت درش آوردم

- دکتر گفت احتمالاً دوقلو باردار باشم

ناباورانه زل زد به مردمک چشمام و با خوش حالی گفت:

- شوخی نکن پرستو

- شوخی نمی کنم خیلی هم جدی ام

با خوش حالی دست بالا برد و گفت:

- خدایا ممنونم ازت چاکر و مخلصتم خداااا جونم

سر خوشانه خندیدم و دست جلو دهانم گذاشتم از این که مشکل ما حل شد و علاقمون مثل سابق برگشت خیلی خوش حال بودم اما دلم به حال علی می سوخت هم از این که از پدر شدن محروم بود و هم از این که رعنا قهر کرد و مدتی خونه پدرش رفته بود ولی با این همه علی چیزی رو به رو نمی آورد و دورا دور هوای من رو داشت و از وقتی که مشخص شد دوقلو دختر و پسر باردار بودم همگی خوش حال بودن غزاله هم که دو ماه از من جلوتر بود بچه اش دختر بود به خاطر وضعی که داشتم چون قادر به سفر نبودم هر چند وقت بابا و مامان می آمدن دیدنم یه بار هم کیانوش و کتایون آمدن وای که از دیدن دختر کیانوش نزدیک بود بخورمش آخرین بار هم که مامان و بابا آمدن شکوه باهاشون آمد از این که می دیدم همه چیز خوب پیش می رفت ته دلم خدا رو شکر می کردم

بعد از مدت خیلی طولانی که حدود چهار ماه بود عمو، خاله، علی و چند تن از بزرگ های فامیل پا در میونی کردن و رعنا رو به خونه برگردوندن روز های اول مدام تو اتاقش خودش رو حبس کرده بود اما کم کم به حالت سابقش برگشت غزل همون طور که تصمیم گرفته بود با اولین خواستگاری که بیاد جواب مثبت بده وقتی خاله خبر داد یکی از دوستاش خانواده ای رو بهش معرفی کرده که برای پسرشون دنبال دختر خوب می گردن و می خواهند به خواستگاری بیان غزل مخالفتی نکرد دلم به حالش می سوخت می دونم هنوزم ته دلش امین رو دوست داشت اما تقدیر انگاری اونا رو برای هم نمی خواست قبل از آمدن خواستگارا آمد پیشم و به یاد امین گریه کرد دلداریش دادم تا آروم بشه اما حالش رو به خوبی درک می کردم خودم یه روز مثل اون بودم منم یه روز به خاطر عشقم کلی اشک ریختم و گریه کردم با شوخی و سر به سر گذشتناش خنده رو لباش آوردم خواستگارا آمدن حرفا و گفته ها بین بزرگ ترها گفته شد و قرار شد غزل و آقای داماد برن یه جایی حرفاشون رو بهم بزنن تا لحظه آخر کنار غزل بودم و حتی نرفتم سلامی عرض کنم با آرزوی موفقیت به جلو هدایتش کردم کنار پله ها ایستادم و با لبخند غمگین نگاهش کردم که سر به زیر به داماد خوش هیکل سلام کرد و طرف اتاقش رفت.

چون پشت داماد به من بود نتونستم قیافه اش رو خوب ببینم با قرار گرفتن عرشیا کنار من نگاهم رو سمت او سوق دادم انگار پریشون بنظر می رسید مکثی کردم و پرسیدم

- چیزی شده نفسم؟

دست زیر چونه اش قرار داد و متفکرانه گفت:

- نمی دونم احساس می کنم این پسره رو یه جایی دیدم اما کجا نمی دونم

شونه بالا انداختم و گفتم:

- هر آدمی هفتا همزاد داره عزیزم!

اما با دیدن غزل و اون پسره که از اتاق بیرون می آمدن با تعجب زمزمه کردم

- اما اون همزادش نیست خود خودش!

عرشیا که متوجه منظورم نشده بود حالتی به ابروهایش داد و پرسید:

- کی خودشه؟

طلوعی دوباره
لبخندی زدم و گفتم

- هیچی هیچ کس

عرشیا شونه ای بالا انداخت و رفت غزل با چشم پر از اشک سمتم آمد دستم رو از هم باز کردم و خودش رو انداخت تو آغوشم و با بغض ناشی از خوش حالی گفت:

- پرستو باورم نمی شه تو هم دیدی؟ او.. اون امین بود!

از خودم جدانش کردم و سر تکون دادم که ادامه داد.

- باورت می شه اونم نمی دونست به خواستگاری کی می رفت پرستو کار خدا رو ببین به طور اتفاقی ما رو بهم رسوند خدایا ازت ممنونم

از این اتفاق خوش حال کننده خیلی خوش حال شده بودم و چون می دونستم رعنا امین رو می شناسه ترسیدم کاری کنه و این وصلت سر نگیره به خاطر همین رفتم و به عرشیا گفتم

خواستگار همون پسری که قبلا غزل رو می خواست و حالا به طور خیلی اتفاقی از طرف یه خانواده دیگه که معرفی شده آمده خواستگاری خدا رو شکر همه چیز به خوبی پیش رفت و حالا غزل به عقد امین در آمده بود.

دو روز که دختر با نمک غزاله به دنیا آمده بود با دیدنش دلم برای دیدن دوقلوهای خودم لک زده بود و دلم می خواست هر چه زودتر اونا رو به آغوش بگیرم عرشیا هم که همون حس و حال من رو داشت روزها رو می شمرد تا به روز موعود برسیم و من هر بار فقط بهش می خندیدم که ذوق کودکانه ای برای دیدن دوقلوهاش داشت.

وارد هفت ماهگی که شدم هر روز با عرشیا راهی بازار می شدیم و وسایل مربوط به بچه ها رو تهیه می کردیم من لباس و وسایل پسرانه رو انتخاب می کردم و عرشیا با ذوق وسایل و لباس دخترانه رو، از این که قرار بود دخترم مثل مادرش بابایی باشه خوش حال بودم.

نمی توئم حس شیرینی رو که داشتم و بیان کنم واقعا مادر شدن یه حس و حال خاصی داشت که امیدوارم کسی از این حس و حال محروم نباشه...

اتاق رو به نحوی احسن یه قسمتش رو با تم آبی و قسمت دیگه اش رو صورتی تزئین کردیم اتاق رو که نگاه می کردم دلم غنچ می رفت.

حرکات شیرین بچه ها رو که حس می کردم لبخند به لبام می نشست و از این حس ناب لذت می بردم عرشیا هم هر بار تکون خوردناشون رو که می دید ذوق می کرد.

هر بار هم غزاله می آمد خونمون علی و عرشیا سر بغل کردن شیرین دختر غزاله دعواشون می شد و خنده به لب همه می نشوندن دلم برای رعنا و علی می سوخت و از خدا می خواستم روزی اونا هم طعم شیرین بچه دار شدن رو بچشن

روز به روزم وزنم سنگین تر می شد و حرکت کردن برام دشوارتر می شد اما باز به خاطر روی ماه دوقلوهام این وضع رو تحمل می کردم.

این روزها غزل با عشقش روی ابرا سر می کرد و کم کم برای جشن عروسی اش آماده می شد درست روز عروسی اش قرار بود عرشیا به یه سفر کاری بره از این که روز عروسی حضور پیدا نمی کرد غزل ناراحت بود اما با وعده وعیدهایی که عرشیا بهش داد دلخوری اش رو از دلش در آورد ولی این وسط منم که ناراحت بودم تو این چند ماه زندگی مشترک اولین باره به مدت یک هفته می خواستم از عرشیا جدا بشم نرفته دلم براش تنگ شده بود و هر روز که به روز موعود می رسیدیم ناراحتی ام بیش تر می شد لحظه ی خداحافظی با گریه بغلش کردم و ازش خواستم هر چه زودتر برگرده اونم در حالی که سر به سرم می گذاشت خندید و گفت:

- سفر قندهار که نمی رم عزیزم اگر به خاطر کار نبود نمی رفتم سعی کن تو این یه هفته که نیستم مواظب خودت و دوقلوهای بابا باشی باشه؟

سپس کمی خم شد دست روی زانوهایش گذاشت و گفت:

- محراب محیا بابا می شنوین مامان رو اذیت نکنین تا برگردم باشه!

خندیدم و با صدای آروم و بچگونه ای گفتم:

- باچه بابا دون

عرشیا خنده کنان رو به روم راست ایستاد و با لحنی گرفته گفت:

- از شوخی و اینا بگذریم دلم برات تنگ می شه مراقب خودت باش عزیزم!

نتونستم چیزی بگم و اشکم جاری شد از پدر و مادرش خداحافظی کرد سوار ماشین شد و از راننده خواست حرکت کنه لحظه آخر برگشت نگاهم کرد و دستی برام تکون داد.

ته سالون نشسته بودم رفتن عرشیا حالم رو بد کرد حتی حوصله نداشتم پیام عروسی ولی می دونم که غزل ناراحت می شه حتی آرایشگاه هم نرفتم خودم یه خورده آرایش کردم تا صورتم کمی از بی حالی در بیاد با ورود داماد و عروس هیاهویی به پا شد که بیا و ببین غزاله که دخترش اذیتش می کرد اون رو دست من سپرد و خودش بین جمع ناپدید شد تا کم کم هیاهو خوابید و عروس و داماد به جایگاه مخصوص رفتن از جا بلند شدم و در حالی که شیرین رو بغل گرفته بودم جلو رفتم و به غزل که با لباس سفید و آرایشی که روی صورتش پیاده شده شبیه حوریا شده بود و به امین که با کت و شلوار دامادی آقا با تمام کمال شده بود تبریک گفتم و برگشتم سر جای خودم هر دم نگاهم به تلفن بود و منتظر بودم تا عرشیا تماس بگیره با این که به محض ورودش به تهران زنگ زد و خبر داد که رسید اما باز انتظار داشتم زنگ بزنه،

بعد از راهی کردن عروس و داماد به خونشون برگشتیم خونه جای خالی غزل یک طرف و نبود عرشیا یه طرف دلم رو به درد می آورد.

وارد اتاق شدم با این که دیر وقت بود زنگ زدم و نیم ساعتی با عرشیا حرف زدم و ازش خواستم تا زمانی که خوابم نبرد قطع نکنه هر شب کار من این بود که با زمزمه و صدای عرشیا به خواب فرو می رفتم و برای بازگشتش لحظه شماری می کردم در نبود عرشیا همه هوای من رو داشتن بخصوص علی که برادری رو در حق من تمام کرده بود.

آخرین باری که با عرشیا حرف زدم پیش بابا بود از این که خودش اون جا بود و من این جا دلم گرفت و احساس دلتنگی می کردم اما وقتی خبر داد که تا یک روز دیگه همراه بابا بر می کرده هر چه غمی داشتم از دلم بیرون رفت و برای رسیدنشون لحظه شماری می کردم با این که ساختم بود اما تمام خونه رو تمیز کردم و دستمال کشیدم خوشم نمی آمد بعد از یک هفته عرشیا برگرده خونه رو با بدترین وضع ممکن ببینه!

بعد از اتمام کار روی مبل ولو شد و با لبخند رضایت بخشی جای جای خونه رو از نظر گذروند از آخرین مکالمه اش که با عرشیا داشت حدود یک ساعت پیش بود چون با اتوبوس بر می گشت ممکن بود رسیدنش کمی طول بکشه، همون طور که روی مبل بود چشماش رو بست و به خواب نه چندان عمیقی فرو رفت اما با خوابی که می دید یکدفعه از خواب پرید و اشفته وار دستی به صورت عرق کرده اش کشید و زیر لب شیطان رو لعنت کرد و از جا برخاست و سمت یخچال رفت لیوانی برداشت هنگامی که پر آبش می کرد لیوان از دستش افتاد و صدای بدی ایجاد کرد و شکست ناله ای کرد و بی خیال آب خوردن شد با حالی پریشون از آشپزخونه بیرون رفت و نگاهی به ساعت بزرگ

تو سالن که ده شب رو نشون می داد انداخت یه جور حس نگرانی و دلشوره ته دلش رخنه می انداخت و او رو بی قرار می کرد.

شال سرش کرد و تصمیم گرفت تا رسیدن عرشیا کمی کنار پدر و مادر او بنشیند، با کمک نرده ها پله ها رو پایین می رفت و به لحظه ی ورود عرشیا فکر می کرد. تو این یک هفته دوری احساس دلتنگی شدیدی می کرد و خدا خدا می کرد که در باز بشه و عرشیا بیاد داخل همون طور که به آرومی پله ها رو پایین می رفت با صدای جیغ مانند مادر عرشیا سر جاش میخکوب شد و تمام بدنش یخ بست با شنیدن صدای بغض الود مادر شوهرش توان ادامه پایین رفتن راه رو نداشت،

- یا خدا یا امام غریب علی چه بلایی سر عرشیا آمده؟

قبلش ضرب گرفت و تمام بدنش شل شد و با صدای گرفته و بغض الود فریاد کشید

- چه اتفاقی برای عرشیا افتاده؟

همه نگاه ها سمت او معکوس شد و لحظاتی سکوت حکم فرما شد رعنا چشم ریز کرد نیش خندی زد و با جوابش سکوت رو بر هم شکست

- عرشیا تصادف کرده

پرستو ناباورانه چشم به او دوخت و اشک بی صدا از چشمش جاری شد خواست ده یازده پله باقی مونده رو پایین بره اما توان و قدرت برداشتن یه قدم هم نداشت با شنیدن این خبر تمام دنیا بر سرش اواره شد و ریخت با عجز یکی دو پله پایین رفت اما تعادلش رو از دست و از همون جایی که بود سر خورد روی پله ها غلط خورد و خون آلود روی زمین افتاد و با تمام دردی که در جای جای بدنش پیچید ناله ی جان سوزی سر داد و عرشیا رو صدا زد پدر و مادر عرشیا، و علی با بدترین حال ممکن سمت او دویدن هنوز خبر تصادف رو باور نکرده بودن که حالا این اتفاق برای پرستو افتاد معطلی رو جایز ندونستن و هر چه زودتر با آمبولانس پرستو رو به بیمارستان منتقل کردن حال هیچ کدوم خوب نبود نمی دونستن برای کدوم دعا کنن برای پرستو که مستقیم وارد اتاق عمل کردن یا عرشیا که کسی خبر از حال او نداشت!؟

علی با کیانوش تماس گرفت و این جاست که به اوج فاجعه رسید کیانوش خبر داد پدرش که همسفر عرشیا بود او نیز بر اثر تصادف در بدترین حال ممکن به سر می برد علی با عجز زد زیر گریه اما چیزی درباره پرستو و اتفاقی که

طلوعی دوباره

براش رخ داده به برادرش نگفت و کیانوش از او خواست فعلا پرستو از چیزی با خبر نشه، علی ارتباط رو قطع کرد و با عجز و ناراحتی خبر رو به پدر و مادرش داد.

مادرش با صدای بلندی گریه کرد و گفت:

- قربونت برم خدا آخه این چه حکمتی بود؟

علی دست روی شونه ی خمیده پدرش گذاشت و گفت:

- باید هر چه زودتر خودمون رو برسونیم تهران

پدرش در سکوت غم انگیزی فرو رفت و سری بعلامت تایید تکان داد.

در این هنگام غزاله سراسیمه همراه احمد وارد سالن بیمارستان شد و با نگاه نگران و جستجوگرانه ای اطراف رو دید زد احمد از قسمت اطلاعات سراغ پرستو رو گرفت سپس دست غزاله رو کشید و زمزمه کرد.

- اتاق عمل این طرفه

غزاله با کف دست زد روی صورتش و حرف احمد رو ناباورانه تکرار کرد

- اتاق عمل؟!

با دیدن پدر و مادرش و علی سمت اونا پا تند کرد

- مامان چی شده چه اتفاقی افتاده؟! پرستو حالش چطوره؟

مادرش او را بغل گرفت و نالید

- دیدی چی به سرمون آمد مادر از اون طرف عرشیا و این جا زنش

غزاله هر دو شونه ی مادرش رو گرفت و با وحشت پرسید:

- چه اتفاقی برای عرشیا افتاده مامان؟

علی زمزمه وار با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفت؟

طلوعی دوباره

اتوبوسی که عرشیا سوارش بود تصادف کرده

غزاله وحشت زده سمت برادرش برگشت با اشک جاری گفت:

- تو چی داری می گی علی؟

احمد او رو به آغوش کشید

- آروم باش غزاله مگه حال پدر و مادرت رو نمی بینی؟

با باز شدن در بزرگ سبز رنگ اتاق عمل پرستاری بیرون آمد که همگی سمتش دویدن

پرستار نگاهی متعجب به همه انداخت و گفت:

- همراه بیمار افتخاری شمايید؟

همگی جواب دادن

- بله

پرستار چینی به بینی زیر و کشیده اش داد و گفت:

- بسیار خب یکتون همراه من بیاد بیمار تون خونریزی شدیدی کرده به خون احتیاج داره!

علی قدم به جلو نهاد و گفت:

- من حاضرم خون بدم

پرستار قدمی به جلو برداشت

- بسیار خب با من بیا لطفا عجله کنید

بعد از انجام تست خون پرستار در حال انجام کارش رو به علی که روی تخت دراز کشیده و استین پیراهنش رو بالا

زده و آماده اهدای خون بود با لبخند گفت:

- چه نسبتی با بیمار داری؟

طلوعی دوباره

بنظر می رسه خیلی برات مهمه؟

علی نگاه گذرایی به او انداخت و جواب داد

- زن برادرمه!

پرستار ابرویی بالا انداخت و دیگه چیزی نپرسید به اندازه ای که لازم بود خون برداشت لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم همین اندازه کافی باشه در دسترس باشید می ترسم بازم بهتون احتیاج داشته باشیم

علی در حالی که روی تخت می نشست جواب داد.

- ولی من باید برم

پرستار بی تفاوت مکثی کرد و پرسید

- کجا؟

متوجه نگاه متعجب علی که شد لبخند ضایعی بر لب نشوند و گفت:

- ببخشید منظورم...

علی بلند شد به حرف او آمد و گفت:

- باید برم تهران

پرستار کیسه های حاوی خون رو برداشت و سمت خروجی رفت علی هم با تابعیت از او پشت سرش به راه افتاد با

دیدن حال و روز پدر و مادرش در خود فرو رفت رو به احمد ایستاد و گفت:

- بریم بلیط بگیریم باید هر چه زودتر خودمون رو برسونیم تهران

احمد حرفی نزد و جلو تر از او به راه افتاد دقایق و ثانیه ها به کندی می گذشتن غزاله با دلی آشوب چشم به در اتاق

عمل دوخته و مادرش دعایی زیر لب می خوند و پدرش تکیه به دیوار به فکر فرو رفته بود.

دقایق بعد در اتاق عمل باز شد و مرد میانسالی با پوش سبز رنگ لا به لای در ظاهر شد ماسک رو از دهانش کشید

پایین نگاهی به هر سه نفر که با نگرانی به او چشم دوخته بودن انداخت و با صدایی خشن و بمش گفت:

طلوعی دوباره

- لطفا تشریف ببرید برای بستری شدن بچه ها پرونده تشکیل بدین هر چه زودتر

پدر عرشیا قدمی به جلو برداشت و با نگرانی پرسید:

- حال بچه ها خوب نیست؟

دکتر لبخندی زد و جواب داد.

- نگران نباشید چون بچه ها هنوز نارسن نیاز به بستری دارن

غزاله که چشم به دهان دکتر دوخته بود بغضش رو فرو خورد و پرسید:

- حال مادرشون چگونه؟

دکتر نفس حبس شده اش رو آزاد کرد و جواب داد.

- فعلا بیهوشه تا بهوش بیاد همه چیز معلوم می شه لطفا هر چه زود تر ترتیب بستری بچه ها رو انجام بدین

و به دنبال حرفش برگشت تو اتاق مادر عرشیا زد پشت دستش و اشکش جاری شد غزاله سر به زیر گفت:

- من می رم پذیرش

بعد از انجام دادن کار لازم در حالی که برگه ها رو در دست گرفته برگشت و زنگ در اتاق عمل رو زد چندی بعد

پرستاری در رو باز کرد و برگه ها رو ازش گرفت سپس دیری نگذشت که دو پرستار در حالی که دو تخت روان

مخصوص نوزادن رو به جلو هدایت می کردن از اتاق عمل بیرون آمدن پدر و مادر عرشیا با غم چشم به آن ها

دوختن و دور شدنشون رو تماشا کردن مادر عرشیا روی میز نشست و با ناله گفت:

- کجایی عرشیا؟ کجایی مادر که بچه هات رو ببینی

غزاله بغلش کرد و هر دو زدن زیر گریه چند راه گذر که از این جا رد می شدن با غم نگاهشون می کردن علی همراه

احمد برگشت حال پرستو رو پرسید اما کسی جوابی نداشت تا به او بدهد علی با چشمان متورم و قرمز که گواهی از

گریه کردنش می داد رو به پدرش گفت:

- تا یک ساعت دیگه پرواز داریم بهتره بریم خونه تا آماده بشیم

پدرش حرفی نزد و سری تکون داد سپس رو به غزاله و مادرش سپرد که مراقب حال پرستو باشن مادر عرشیا هم با گریه و زاری ازشون خواست هر چه زودتر آن ها را از حال عرشیا و پدر پرستو با خبر کنند، بعد از رفتن آن ها مادر عرشیا با گریه و زاری به دعا و راز و نیاز پرداخت غزاله گوشه ای کز کرده و بی صدا اشک می ریخت.

(#پرستو)

چشم باز کردم دیدم تار بود و صدای مبهمی در سرم می چرخید خبر نداشتم کجام و چه اتفاقی افتاده؟ با حس درد جان سوزی که زیر شکم حس می کردم دست روی شکمم بردم و ناله ام به هوا رفت یک لحظه بعد عرشیا رو به یاد آوردم سپس صدای جیغ خاله و حرفی که رعنا بهم زد رو درد کشان عرشیا رو زیر لب صدا می زدم می خواستم از جا بلند بشم اما احساس سنگینی می کردم و قادر به حرکت نبودم طاقت تحمل این درد که به جونم افتاده رو نداشتم ولی باز ناله می کردم و اسم عرشیا رو صدا می زدم با نزدیک شدن فرد سفید پوشی به من سعی کردم صاف نگاهش کنم اما سرم گیج بود و به خوبی جلو ام رو نمی تونستم ببینم

- خوبی خانم؟ می تونی پات رو تکون بدی؟ یه پات رو بالا ببر ببینم!

به سختی کاری که ازم خواست رو انجام دادم و کمی پام رو بالا بردم با قرار دادن دو انگشت شصتیش جلو چشمم پرسید:

- اینا چندان؟

درد کشان با لب و گلویی خشک جواب دادم

- دو

از کنارم رفت و صدایش رو شنیدم

- هوشیاریش خوبه منتقلش کنید بخش

دقایقی بعد تختی که روش خوابیده بودم به حرکت در آمد اصلا نمی دونستم کجام و کجا داشتم من رو می بردن دلم آشوب بود و نگران به دنبال عرشیا می گشتم با فشرده شدن کف دستم توسط شخصی نگاه کم فروغم رو سمت راستم چرخوندم با دیدن غزاله نالیدم

طلوعی دوباره

- غزاله برو بگو عرشیا بیاد

- باشه عزیزم صداش می زنه حالا بزار تو رو ببرن بخش بعد

تخت روان رو وارد یه اتاق کردن پرستار پتو رو از روی من برداشت و با مهربونی ازم خواست به آرومی خودم رو روی اون یکی تخت بکشم اما با کوچک ترین حرکتی که به پام دادم سوز درد نفسم رو برید و اشکم جاری شد

- درد دارم نمی تونم

و درد کشان دست غزاله رو فشردم.

پرستار باز با لحن آروم گفت:

- یه خورده تحمل داشته باش خانمی آروم آروم برو روی تخت

با کمک غزاله درد کشان خودم رو کشیدم و روی اون یکی تخت خوابیدم از شدت درد لب پایینی ام رو مرتب به دندون می گرفتم نفسم به شمار افتاد و از شدت درد قادر به هیچ حرکت یا حتی نفس کشیدن نبودم باز با گریه و ناله از غزاله خواستم بره و عرشیا رو صدا بزنه،

پتو رو روی من کشید و با مهربونی گفت:

- مگه نمی بینی بخش زنانه چطوری عرشیا بیاد این جا؟

نگاهی به چند بیمار زن که خوابیده بودن و کنار هر کدوم تخت کوچک و نوزادی بود انداختم و نالیدم

- غزاله راستشو بهم بگو عرشیا حالش خوبه؟ رعنا گفت که اون تصادف کرده خودم شنیدم غزاله راستشو بگو خواهش می کنم

دستم رو گرفت و سکوت کرد.

با گریه و زاری گفتم:

- پس راسته مگه نه؟ آه خدای من

طلوعی دوباره

- آروم باش عزیزم عرشیا حالش خوبه خودم قبل از بهوش آمدنت باهاش حرف زدم فقط پاش آسیب دیده حالا هم پدر و علی پیشش هستن بهتره یه کمی به فکر خودت و سلامتیت باشی

- قسم بخور که دروغ نمی گی غزاله؟

با نزدیک شدن دو پرستار به تختم غزاله از من فاصله گرفت

یکی از اون دو پرستار لبخندی زد و گفت:

- خب خانم خوشگله خوبی؟

نگاهش کردم و جوابی ندادم اون مگه حال و روزم رو نمی دید! پس چطوری خوب باشم

- چی شده خانم چرا این قدر ناراحت هستی؟

با بغض نالیدم

- شوهرم تصادف کرده

- اوخی ناراحت نباش انشالله که چیزیش نیست

سپس رو به دوستش پرسید:

- پس بچه اش کو؟

با شنیدن سوالش دلم در جا لرزید حق با او بود پس دوقلوهام کجان چرا ندیدمشون؟

- ایشون دوقلو زاییده اما چون نارس بودن بستری شدن

پرستار قبلی ابرویی بالا انداخت و رو به من گفت:

- خب عزیزم من فاطمی هستم مامایی توام اگر به چیزی احتیاج داشتی فقط بهم بگو باشه؟

چشمام رو به علامت (بله) روی هم گذاشتم با دور شدن اون دو پرستار خاله با رویی گرفته و چشمان متورم که گواهی از گریه کردنش می داد با قدم های آروم و آهسته به تخت نزدیک شد با دیدنش آشوبی ته دلم به پا شد دلم گواهی می داد اتفاق بدی افتاده خیلی نگران و پریشون عرشیا بودم

طلوعی دوباره

خم شد با بغض بوسه ای روی سرم زد و اشکش جاری شد.

- خوبی عزیزم الهی بمیرم برات که به این حال و روز افتادی مادر

به سختی لب هام رو از هم گشودم

- چه خوبی خاله اصلا خوب نیستم چطوری خوب باشم در حالی که خبر از عرشیا از شوهرم از پدر بچه هام ندارم نمی دونم زنده یا مرده کسی که چیزی به من نمی گه بچه هام هم حال و روزشون مشخص نیست چه خوبی خاله از کدوم خوبی می پرسی؟؟

درد کشان زدم زیر گریه، خاله دستم رو میون دستاش گرفت و در حالی که سعی داشت خودش رو کنترل کنه گفت:

- نگران نباش انشالله همه چیز به خوبی و سلامتی می گذره حال عرشیا خوبه مادر مطمئن باش تا تو از این جا بری بیرون اونم می آد، سعی کن آرام باشی

هق هقم گرفت اما نمی تونستم هق بزیم با هر هقی که می زدم انگار با چاقو به زیر شکمم می زدن دست روی محل درد گذاشتم و از درد می نالیدم و اشک می ریختم هیچ کنترلی روی خودم نداشتم دلم از حجم این همه بلا که سرم آمده به درد آمده بود خاله صورتم رو قاب گرفت اشکم رو پاک کرد و ازم خواست آرام باشم اما اون که خبر از درد دلم نداشت!

غزاله با دو پرستار دوان سمت من آمد به گریه ام افزودم و باز اسم عرشیا رو صدا زدم...

{#راوی }

با تزریق آرام بخش آرام شد و کم کم به دنیای خاموشی وارد شد غزاله با چشم پر از اشک رو به بیمارانی که بر اثر سر و صداهایی که پرستو راه انداخته از خواب بیدار شده بودن کرد و گفت:

- معذرت می خوام

یکی از همراهان لبخندی زد و گفت:

- اشکال نداره قربونت برم ولی ببخشید مشکلی پیش آمده؟

اشک از هر دو چشم غزاله جاری شد و به مادرش که حالش از او بهتر نبود چشم دوخت و زمزمه کرد.

زنه با شنیدن این حرف هینی کشید و زد پشت دستش و زمزمه کرد متاسفم

غزاله از مادرش خواست مراقب پرستو باشه تا یه سر بره بیرون و برگرده بغض آلود از بخش خارج شد و وارد محوطه بیمارستان شد رو به آسمون تاریک و پر ستاره کرد و با عجز نالید

- خدایا خدایا می شنوی خواهش می کنم عرشیا رو سالم پیش ما برگردون

به شدت زد زیر گریه، زانوهایش خم شد و روی چمن نشست، با صدای زنگ تلفنش با عجله گوشی رو از تو کیفش بیرون کشید با دیدن اسم علی که روی صفحه خودنمایی می کرد با قلبی که تند تند می تپید صفحه رو لمس کرد و با شنیدن صدای بغض آلود علی به گریه اش افزود

- غزاله

- جونم داداش بگو چی شده؟

از پشت تلفن هق زد و جواب داد.

- غزاله حال عرشیا خیلی بده خیلی بد براش دعا کنین

غزاله هین بلندی کشید و دست روی دهانش گذاشت اشک مانند سیلی روی گونه هاش جاری بود با بغض که گلو اش رو می فشرد و به درد می آورد نالید

- خدای من علی تو چی داری می گی؟! وای خدا حالا من جواب پرستو رو چی بدم علی حال پدرش چطوره؟

اشک به شدت بیش تر از چشمان علی جاری شد و جواب داد.

- دکترا امیدی به زنده موندنش ندارن

غزاله اوضاع این جا هیچ خوب نیست مراقب مامان و پرستو باش نذار بفهمه پدرش در چه حالیه

طلوعی دوباره

غزاله حق زد و جوابی نداد علی هم که حالش بهتر از او نبود بدون خداحافظی قطع کرد تکیه به دیوار زانوهای خم شد از روی دیوار سر خورد و روی زمین نشست صورتش رو با هر دو دستش پوشاند و زد زیر گریه با قرار گرفتن دستی روی شونه اش نگاه خیسش رو بالا گرفت با دیدن کیانوش که حالش بدتر از او بود رو به روی او ایستاد و همو در آغوش گرفتن لحظات سخت و کشداری رو سپری می کردن کیانوش دست روی شونه خمیده ی علی گذاشت و گفت:

- خواهرم خبر داره؟

علی سری تکون داد دیگه نمی تونست بیش تر از این پنهون کاری کنه سر به زیر انداخت و گفت:

- پرستو تو بیمارستانه

کیانوش ناباورانه شونه های علی رو تکون داد و با صدای بلند گفت:

- تو چی گفتی؟! چه بلایی سر خواهرم آمده؟

علی اشکش رو برای چندمین بار پاک کرد و جواب داد

- خبر تصادف عرشیا رو که شنید حالش بد شد و از پله ها افتاد و حالا تو بیمارستانه

کیانوش پوفی کشید تکیه به دیوار داد و با کلافگی دستی به موهای کشید خبر تصادف پدرش و عرشیا بس نبود حالا پرستو بهش اضافه شد با دیدن مادرش که همراه شکوه و شکوفه سمتش می آمدن سعی کرد خونسردیش رو حفظ کنه اما موفق نبود با نزدیک شدن آن ها به آغوش مادرش پناه برد و نالید

- مامان حال پرستو خوب نیست اون تو بیمارستانه

مادرش با چشمان خیس و گرد شده کیانوش رو از خود جدا کرد

- کیانوش تو چی گفتی؟ چه اتفاقی برای خواهرت افتاده حرف بزن؟

با شنیدن اتفاقی که برای دخترش افتاده هر چهار نفر زدن زیر گریه و چه کسی می توانست حال خراب آن ها رو خوب کند؟

شکوه در حالی که اشک می ریخت و زجه می زد زیر لب زمزمه کرد.

طلوعی دوباره

- کجایی بابا که ببینی حال و روز ما رو که ببینی چه به سر دخترکت آمده؟

کیانوش دستی پشت لبش کشید آب دماغش رو بالا کشید و گفت:

- پرستو به ما نیاز داره یکیتون باید کنارش باشه.

شکوه اشکش رو پاک کرد و گفت:

- من میرم پیشش الهی بمیرم برایش که چه دردی رو تحمل می کنه؟

کیانوش سمت شاهین و ناصر که هر دو سر به زیر بودن رفت و از ناصر خواست تا هر چه زودتر بلیتی برای رفتن شکوه تهیه کنه،

#پرستو

باز با حس دردی که کم کم من رو از پا می انداخت چشم باز کردم سرم گیج می رفت و به سختی اطرافم رو می تونستم ببینم از شدت گریه چشمانم می سوخت و اصلا حال خوب نبود نگاهم رو به اتاق چرخوندم انگار که جام رو عوض کرده بودن و من رو به اتاق تک نفره آورده بودن خبری از خاله و غزاله نبود از روشنایی که از پشت پنجره به چشم می خورد معلومه روز بود اما چه وقتی از روز نمی دونستم و خبر نداشتم، باز دلم به یاد عرشیا و اتفاقی که برایش افتاده به درد آمد و بغضم گرفت اما دیگه نای گریه هم نداشتم همون طور به پشت خوابیده بودم و از ترس درد هیچ حرکتی نمی کردم با صدای همهمه ای که از پشت در می آمد نگاهم رو سمت در سوق دادم و گوش به صدا سپردم بیش تر صدا شبیه صدای گریه بود تا حرف زدن دلم دیوونه وار خودش رو به سینه ام می کوبید انگار می خواست از سینه ام بزنه بیرون خدای من نه می تونستم کسی رو صدا بزنم نه قادر بودم از جام تکون بخورم اما اون صدا من رو نگران کرد نه می دونستم برای عرشیا اتفاقی افتاده یا برای دوقلوهام که تا حالا هیچ کدومشون رو ندیدم خدایا من این جا دارم دیوونه می شم خودت یه کاری بکن با شنیدن صدای ناله ماندی با دقت گوش به صدا دادم نتونستم تشخیص بدم صدای کی بود اما با حرفی که شنیدم تمام وجودم آتش گرفت و انگار میون آتشفشانی گیر افتاده بودم

- حال هر دو هیچ خوب نیست

صدا دم و باز دم در سرم تکرار می شد

- حال هر دو خوب نیست؟! هر دو خوب نیست!؟

طلوعی دوباره

یک لحظه با به یاد آوردن بابا که قرار بود با عرشیا بیاد جیغ بلندی کشیدم و زدم زیر گریه مطمئنم برای بابام اتفاقی افتاده والا منظور اون شخص از این که حال هر دو خوب نیست چی ممکنه باشه میون اه و ناله و اشک ریختنم فکرم پیش دوقلوهام کشیده شد شایدم حال اونا هم بد بود!

در باز شد غزاله دوان خودش رو به من رسوند

- چی شده فدات بشم؟ حالت خوبه

نگاه خیسم رو به او دوختم و درد کشان گفتم:

- غزاله تو رو به جان بچه ات قسمت می دم بگو حال بابا و عرشیا چطوره؟

سکوت کرد و سر به زیر انداخت

دستم رو مشت کردم و محکم روی تخت کوبوندم و فریاد کشیدم

- بگو حرف بزن لعنتی خواهش می کنم یه چیزی بگو

از تکون هایی که به خودم می دادم درد وحشتناکی به جونم افتاد و نفس کشیدن رو برام سخت کرد با دیدن شخصی با چشمان متورم و رویی گرفته که وارد اتاق شد با بهت بهش زل زدم و با درد زمزمه کردم

- شکوه؟!؟

آمدنش هیچ شئون خوبی برام نداشت دلم گواهی می داد که یه چیزی شده سمتم پا تند کرد و همون طور که دراز کشیده بودم خم شد و بغلم کرد

- الهی بمیرم برات ابجی که به این حال و روز افتادی عزیز دلم

دست دور گردنش انداختم و درد کشان هق زدم لحظاتی رو به همین حال سپری کردیم ازم جدا شد لبخند تلخی زد و گفت:

- خوبی؟

خودش می دونه سوالش بی جا بود با حال و روزی که من داشتم خیلی بین من و خوبی فاصله بود.

- شکوه خواهش می کنم بهم بگو حال بابا و عرشیا چگونه؟

بغض کرد و اشک از هر دو چشمش جاری شد و گفت:

- خوبن نگران نباش بابا من رو پیش تو فرستاده چون نگران تو بود عزیزم بهتره کمی به فکر سلامتی خودتم باشی

با خشم و عصبانیت فریاد کشیدم

- من سلامتی خودم و نمی خوام وقتی نه عرشیا و نه حتی بابا پیش من هستن، همتون یه دروغ گوین هیچ کدومتون

راستش رو نمی گه بگید چی به سرشون آمده بگید که اونا مردن بگید دیگه لعنتی ها

- پرستو آروم باش بخدا هنوز زنده ان چرا باور نمی کنی؟ تو با این کارات خوب نمی شی که هیچ بدتر هم می شی به

خودت مسلط باش عزیزم!

با ورود دو پرستار نگاهمون سمت اونا چرخید پرستاری مکثی کرد و با اخم رو به من گفت:

- خانم چرا شما به فکر خودت نیستی؟ با این کاراتون مجبورمون می کنی شما رو بفرستیم بخش اعصاب و روان

بهتره آروم باشی کم کم باید از تخت بیایی پایین یه چیزی بخوری و راه بری نمی خوای که این جا موندگار باشی؟

بی تفاوت زل زدم بهش و گوش به حرفاش دادم اون که نمی دونه چه دردی رو من تحمل می کردم اون نمی دونه یک

شبه هم پدرت هم شوهرت هم بچه هات رو از دست بدی یعنی چی؟ اون هیچ نمی دونه پس به زبون آوردن این

حرفا براش از آب خوردن هم آسون تر بود.

رو به غزاله ادامه داد

- خانم لطفا کمکش کن بشینه و تا چیزی نخوره اجازه راه رفتن نداره متوجهی؟

غزاله سری تکون داد و با رفتن اون دو پرستار سمتم آمد نگاهی به شکوه که کنارم ایستاده بود انداخت و گفت:

- خب عزیزم شنیدی که چی گفت! حالا آروم آروم دست رو بده من و پاشو بشین

از این که باید پاشم و دردم دوباره شروع بشه دلم لرزید ولی نه این درد باز به درد دلم نمی رسید حداقل این درد با مسکن خوب می شد ولی درد دلم با هیچ چیز به جز دیدن عزیزانم... حرفی نزدم و دست غزاله رو گرفتم با تکون دادن پام درد وحشتناکی به جونم افتاد و ناله ام به هوا رفت نفسم برید و زیر شکمم تیر می کشید با بغض نالیدم

- درد دارم غزاله نمی تونم

شکوه دستش رو پشتم قرار داد و با مهربونی گفت:

- عجله نکن آروم آروم بلند شو

با کمک هر دوشون درد کشان سر جام نشستم، از شدت درد لبم رو به دندون گرفتم و نفسم رو حبس کردم غزاله آبمیوه ای باز کرد و مقابلم گرفت

- بیا عزیزم این رو بخور تا کمی جون بگیری

بدون هیچ حرفی آبمیوه رو ازش گرفتم و بدون میل و اشتها تا ته خوردم باید هر چه زودتر از این جا برم بیرون تا برم بابا و عرشیا رو ببینم دلم براشون تنگ شده

با خوردن یه آبمیوه دیگه آماده شدم تا از تخت برم پایین پام رو از تخت اویزون کردم و درد کشان چشمام رو محکم بستم و فشاری روی دست شکوه وارد کردم غزاله طرف دیگه ام رو گرفت و گفت:

- خیلی خوب عزیزم حالا آروم پات رو روی زمین بذار

دردم رو فرو خوردم و با کمک هر دو پا روی زمین گذاشتم که همون لحظه درد جان سوزی حس کردم از شدت درد دو لا شدم و با بغض و آه و ناله گفتم:

- خدا جون دارم می میرم غزاله نمی تونم درد دارم

هر دو محکم زیر بازو ام رو گرفتن شکوه با لحنی آروم گفت:

- یه خورده تحمل کن عزیز دلم تو باید پاشی راه بری تا حالت بهتر بشه

دستم رو به میله های کناری تخت چسبوندم و سعی کردم روی پا بیستم وای خدای من تا حالا همچین دردی تو عمرم رو تجربه نکرده بودم با حالتی خمیده ایستادم دردم کمی آروم شد اما با هر قدم که بر می داشتم ناله ام بیش

تر می شد چند دور دردکشان دور اتاق زدم به سختی می تونستم نفس بکشم غزاله صندلی رو برام نگه داشت و روی آن با احتیاط نشستم و نفسم رو بیرون دادم و با لحنی غمگین و گرفته ای رو به غزاله با خواهش گفتم:

- غزاله تو بچه ها رو دیدی حالشون خوب بود؟ تو رو خدا فقط راستش رو بهم بگو

غمگین جواب داد

- رفتم تا ببینمشون اما اجازه ندادن گفتن فقط پدر یا مادر حق دارن برن پیش اونا اما پرستار گفت وضعشون خوبه نگران نباش سعی کن آرام باشی تا هر چه زود تر از این جا بری بیرون و بچه هات رو ببینی

بغضم گرفت اما سعی کردم خودم و کنترل کنم حق با دخترا بود اگر بخوام این طوری پیش برم حالم از این که هست بدتر می شه،

از جا بلند شدم و با کمک شکوه سمت سرویس رفتم رو به آینه ایستادم با دیدن صورتم تو آینه خودم و نشناختم چشمم ورم کرده و گود رفته بود بالا پیشونی ام بر اثر بر خوردم به پله ها زخم برداشته رنگ و روم پریده و به زردی می داد یک شبه ببین چه قدر تغییر کردم و چه بلاهایی که سرم نیامده آبی به سر و صورتم زد و با قدم های آرام و قامتی خمیده دست در دست شکوه به اتاق برگشتم خواستم روی تخت برم که غزاله گفت:

- بهتره یه کمی دیگه راه بری عزیزم

مخالفتی نکردم و به خواسته اش عمل کردم هه چه آدم حرف گوش کنی شدم دو روز بعد که حالم رو به بهبودی بود دکتر مرخصم کرد دو روز از هر کی سراغ بابا و عرشیا رو می گرفتم می گفتن خوبن اما نمی دونم چرا ته دلم آشوبه.

آروم و قرار نداشتم کیانوش دم به دقیقه با من تماس می گرفت و حالم رو می پرسید و کلی بهم امیدواری می داد.

قبل از خارج شدن از بیمارستان از غزاله خواستم من رو ببره دوقلوهام رو ببینم دم در بخش که رسیدیم پرستاری گانی به دستم داد و گفت:

- این رو تنت کن لطفا دمپایی ات رو عوض کن و بیا کوچولوها رو ببین

کاری که ازم خواست رو انجام دادم ته دلم غوغا به پا شد باورم نمی شه دارم می رم بچه هام و ببینم بچه هایی که عرشیا برای به دنیا آمدنشون لحظه شماری می کرد.

- کجایی عرشیا که بچه هات رو ببینی؟

اشک ریزان پشت سر پرستار راه می رفتم وارد اتاقی بزرگ پر از نوزاد شدیم که بعضی ها خواب بودن و بعضی ازشون گریه می کردن و کسی بالا سرشون نیست با دیدنشون دلم به درد آمد گناه داشتن که کسی بهشون نمی رسید از فکر این که بچه هام مثل اینا بی قراری می کنن و کسی به دادشون نمی رسه به گریه ام افزودم پرستار به دو تخت شیشه ای که کنار هم بودن اشاره کرد و گفت:

- اینم از دوقلوهای شیطون شما حالشون خوبه خانم چرا ناراحتی عزیز من؟

به سمت تخت رفتم با دیدنشون دلم غنچ رفت خدای من یعنی من مادر این دو تا فرشته کوچولو بودم؟ دستم رو جلو بردم و با انگشت دست نرم و ضریف یکیشون رو نوازش کردم و باز از نبود عرشیا دلم در جا فشرده شد پرستار لبخندی زد و گفت:

- دوست داری یکیشون رو بغل کنی؟

با بهت و چشمان خیس نگاهش کردم

و سری بعلامت منفی تکون دادم من هنوز آمادگی نداشتم براشون مادری کنم تا عرشیا نیاد نمی تونم از پس این دو تا بر پیام من تنهایی نمی خوام بزرگشون کنم من به عرشیا احتیاج داشتم من و بچه هام...

پرستار که حال خرابم رو دید دستم رو گرفت و گفت:

- خانم باور کن بچه هات حالشون خوبه وضعشون نرماله اما دکتر هنوز اجازه مرخص کردنشون رو نداده چون خیلی زود با دنیا آمدن نیاز به مراقبت دارن نگران نباش ما هواشون رو داریم بهتره شما دیگه تشریف ببرید مثل این که حالتون اصلا خوب نیست.

حرفی نزدم و با کمک پرستار سمت درب خروجی رفتم گان رو در آوردم و به آویز آویزون کردم کفشم رو پا کردم و سمت غزاله و شکوه که منتظر من بودن رفتم با رسیدن بهشون شکوه زیر بازوام رو گرفت و سمت ماشین احمد رفتیم بعد از شکوه با احتیاط سوار شدم غزاله کنار شوهرش سوار شد و ازش خواست یواش برونه تا کم تر احساس درد بکنم احمد نیز ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد و به هر دست اندازی که می رسید سرعتش رو کم می کرد و با احتیاط از روی دست انداز رد می شد اما باز با این همه احتیاط با بالا و پایین شدن ماشین دردم می گرفت و ناخود آگاه آخم به هوا می رفت و هر بار احمد معذرت خواهی می کرد.

دم در ماشین رو متوقف کرد غزاله پیاده شد و درب رو برام باز کرد دستم رو گرفت و کمکم کرد پیاده بشم شکوه نیز پیاده شد و دستم رو گرفت و به جلو هدایت کرد در باز شد خاله با منقل اسپند به پیشوازمون آمد با دیدنش دلم لرزید مدت سه روز چه قدر شکسته و لاغر شده بود غزل با بغض بهم سلام کرد و بغلم کرد. با ورود به خونه که سوت و کور بود اشکم از نبود عرشیا جاری شد چه قدر محتاج بودم کنارم باشه چه قدر به وجود بابا نیاز داشتم اما نمی دونم چه حکمتی بود که هر دو رو در سختترین شرایط از من دور کرد؟

خاله که از قبل اتاق غزل رو برام آماده کرده بود ازم خواست برم اون جا استراحت کنم چون بالا رفتن از پله تو این وضعم برام سخت بود وارد اتاق شدم جای جای خونه بدون عرشیا با من غریبگی می کرد دلم می خواست داد بزنم فریاد بکشم و از نامردی دنیا شکایت کنم بعد از این که با کمک شکوه که تو این دو روز خیلی بهش زحمت دادم حموم کردم روی تخت نشستم و پاهام رو دراز کردم خاله با سینی غذا پیشم آمد و ازم خواست غذا بخورم تا جون تازه ای بگیرم هیچ میل و رغبتی به غذا خوردن نداشتم سه روز تنها غذام آبمیوه و کیک که اونم با اصرار غزاله و شکوه به زور می خوردم بود.

این بار هم با اصرار خاله زورکی چند لقمه خوردم و دراز کشیدم شکوه نیز بعد از یه دوش گرفتن غذا نخورده کنار تخت روی زمین دراز کشید خستگی رو بهونه کرد با کمی استراحت کنه، پشتش به من بود و روش به رو به رو همون طور که دراز کشیده بودم به اتفاقات اخیر فکر می کردم که با شنیدن صدای هق هق سمت شکوه برگشتم خواستم بلند بشم اما درد مانع شد.

- شکوه داری گریه می کنی؟

جوابی نداد اما از لرزش شونه هاش مشخص بود که در حال گریه بود

- شکوه جواب من رو بده لطفا

سمت من برگشت با دیدن چشمان خیسش دلم لرزید و بغضم گرفت

- چی شده شکوه بابا چیزیش شده؟

از جا بلند شد و کنارم نشست دستی روی موهام کشید و با صدایی گرفته و بغض آلود جواب داد

- نه قربونت برم اما دلم گرفته

درد کشان خودم رو کمی بالا کشیدم و گفتم

طلوعی دوباره

- می خوام برم تهران

با چشمان گرد شده نگاهم کرد و گفت:

- تو حالت خوبه؟ تازه از بیمارستان مرخص شدی کجا می خوای بری؟! هنوز زخم عملت تازه است می خوای چه

بلایی بدتر از این سرت بیاد؟

- بدرک هر بلایی می خواد بیاد.

شکوه من تا به چشم خودم بابا و عرشیا رو ببینم دلم آروم نمی گیره تو نمی دونی ته دلم چی می گذره من باید برم

سکوت کرد اما من سکوتش رو نمی خواستم با لحن تندی گفتم:

- چرا ساکتی یه چیزی بگو برو بگو احمد برامون بلیط تهیه کنه تو هم نمی تونی بیشتر از این جا بمونی بچه

هات گناه دارن باید برگردی

با بهت از جا بلند شد و بیرون رفت دقایقی بعد غزاله و خاله با رنگ و روی پریده وارد اتاق شدن با دیدنشون دلم

هری ریخت و پرسیدم چی شده انگاری دیگه نمی خواستن پنهون کاری کنن خاله زد زیر گریه و غزاله نالید

- عرشیا رفته تو کما،

با بهت و دهان باز خیرشون شدم و اشک بی صدا روی گونه هام جاری شد و زمزمه کنان تکرار کردم

- کما؟!!

خاله کنارم نشست و من رو به آغوش کشید گریه کرد و اشک ریخت و من درد کشان همراهی اش می کردم غزل و

شکوه نیز آمدن و همگی زجه می زدیم و گریه می کردیم انگار خدای نکرده کسی رو از دست داده بودیم در حالی

که به شدت گریه می کردم گفتم:

- می خوام برم تهران

هر چهار نفر خیره ام شدن انگار با چیز عجیبی مواجه شده بودن نگاهشون رو که دیدم تکرار کردم

- نشنیدین می خوام برم تهران می خوام برم عشقم رو ببینم می خوام پدرم رو ببینم می خوام برم شوهرم عزیزم

پدر بچه هام رو ببینم می خوام برم

طلوعی دوباره

درد کشان به گریه ام افزودم از خود بی خود شدم روی سر و صورت خودم می زدم و موهام رو با دست می کشیدم
دیگه تحمل این بار سنگین غم و نداشتنم دیگه نمی کشم من کاری نکردم که مستحق این همه رنج و عذاب دنیا
باشم من کاری نکردم بخدا کاری نکردم... خاله و شکوه بزور دستم رو گرفته بودن تا کم تر به خودم آسیب برسونم
از زوری که می دادم درد وحشتناکی زیر شکمم شروع شد اما باز اهمیت ندادم این درد در قبال درد فقدان پدر و
شوهرم چیزی نبود با فریادی که غزاله سرم کشید خشکم زد و به او زل زدم

- بس کن پرستو این بچه بازی رو تمومش کن فکر می کنی فقط تویی که داری درد می کنی فکر می کنی فقط
تویی که ناراحتی نگاه کن همه ی ما به اندازه ی تو ناراحتیم اما هنوز دیوونه نشدیم یه خورده آروم باش به جای این
کارا دعا کن

بی اعتنا به حرفاش باز حرف خودم رو زدم

- می خوام برم ببینمشون

خاله بغلم کرد بوسه ای بر سرم زد و گفت:

- باشه قربونت برم باشه فدات بشم بهت قول می دم خودم می برمت فقط آروم باش این طوری به خودت صدمه می
زنی آروم باش درکت می کنم بخدا درکت می کنم مادر اما کاری جز دعا کردن از دستمون بر نمی آد بهتره کمی
استراحت کنی بهتر که شدی می ریم

با بغض نالیدم

- همین امروز می خوام برم می ترسم دیر برسم خاله خواهش می کنم

خاله سکوت کرد سر به زیر انداخت و از اتاق بیرون رفت. با کمک غزاله و شکوه دراز کشیدم و با گرم شدن چشمام
به دنیای خاموشی پرت شدم

#راوی

با نشستن هواپیما روی زمین شکوه به خواهرش کمک کرد تا از پله ها پایین بیاد پشت سر آن ها مادر عرشیا پیاده
شد هر سه با دلی غم زده به جلو می رفتن شکوه با دیدن کیانوش لبخند تلخی بر لب نشوند و دستی برای او تکون
داد

کیانوش که حالا رو به روی خواهر غم زده اش ایستاده بود با بهت به دختری که هیچ شباهتی به پرستو نداشت خیره موند سپس او رو در آغوش کشید و هر دو زدن زیر گریه کمی که آرام شدن سمت ماشین رفتن پرستو با کمک خواهرش سوار شد و چشم به برادرش که ته ریش داشت و چشمان متورمش گواهی از گریه ی متداوم او می داد دوخت دلش تنگ بود و هر چه گریه می کرد سبک نمی شد وقتی دید کیانوش راه خونه رو می رفت از او خواهش کرد اول او رو پیش عزیزانش ببرد حالا که تا این جا رسید دیگه طاقت نداشت باز صبر کند دلش برای دیدن هر دو پر پر می زد اما کیانوش دلش نمی خواست او از راه نرسیده با حقیقت تلخ که از او پنهان کرده بودن رو به رو بشه ناچار دور زد و راه بیمارستان رو در پیش گرفت پرستو دست روی محل زخم شکمش گذاشت و درد کشان بی صدا اشک می ریخت اما ته دلش یه جرقه خوش حالی جا خوش کرده بود که می رفت و بلاخره پدرش رو می دید پا درون بیمارستان که گذاشت قدم هاش سنگین شدن دلش بی قرار شد و دلهره سر تا سر وجودش رو لبریز کرد با کمک شکوه و کیانوش راه می رفت و اشک می ریخت نمی دونست این اشک ها رو برای کدوم بریزه نمی دونست به درد کدامین بسوزه این تصادف مانند آواری بود که بر سرش فرود آمده با دیدن مادر و خواهرش قدرت از دست داد و از حرکت باز موند اگر کیانوش و شکوه زیر بازوی او رو نمی گرفتن نقش بر زمین می شد مادرش دوان سمت او آمد دخترکش رو در آغوش کشید و غرق بوسه اش کرد.

پرستو مادرش رو پس زد و با آه و ناله سراغ پدرش رو گرفت و باعث شد همگی بززن زیر گریه، با وحشت نگاه بین همه چرخاند و با ناله گفت:

- بابام کو شماها که گفتین حالش خوبه می خوام بینمش بگید بابا کجاست؟؟

کیانوش او رو به آغوش برادرانه اش کشید

- آرام باش داداش به فدات عزیزم آرام باش خودم می برمت پیش بابا

خود رو محکم به آغوش گرم برادرش فشرد آغوشی که مهر پدری اش رو می داد.

طول سالن بیمارستان رو پیمودن و وارد راه رویی باریک شدن و پشت درب شیشه ای که بالاش (آی سی یو)، نوشته بود قرار گرفتن پرستو با عجز خود رو به درب شیشه ای و چشم به دو عزیزش که کنار هم با مرگ دست و پنجه نرم می کردن دوخت و اشک مانند قطرات الماس روی گونه های خسته و تبادارش جاری بود کیانوش کنارش ایستاد و او رو به آغوش کشید دلش می خواست خواهرش رو دلداری بده دلش می خواست ازش بخواد آرام باشه اما خودش خوب می دونست خواستن این چیزها از او در این موقعیت محال بود پرستو اشک می ریخت و زجه می زد و

طلوعی دوباره

با خود حرف می زد و پدرش و عرشیا رو صدا می زد دلش از حجم این همه غم به درد آمده و هیچ کس نمی توانست
بار سنگین این غم رو از دوشش بردارد.

از شدت گریه و زاری در آغوش برادرش بیهوش شد و از حال رفت.

#پرستو

با دیدن بابا و عرشیا زیر این همه دار و دستگاه به گریه ام افزودم خدایا باورم نمی شه عزیز ترین کسام که بی جون
رو به روم قرار دارن خدایا به بزرگیت قسمت می دم اونا رو از من بگیر خدایا زندگیم رو تلخ نکن خدایا می شنوی؟
بخدا دیگه طاقت ندارم!

درد مثل خوره به جونم افتاده بود و هر لحظه ضعف بهم غلبه می کرد کی که مثل من بود که روز چهارم زایمانش باید
پشت درهای بسته آی سی یو زار بزنه و اشک بریزه کی مثل من بود که از بغل کردن بچه هاش هراس داشت؟ کی
مثل من بود؟ آخه کیه؟

با چشم پر از اشک خیرشون شدم

- بابا من آدمم ببین دخترت آمد تو رو ببینه پاشو دیگه خواهش می کنم به خاطر من چشمتو باز کن بابا جونم

- عرشیا عشق من تو که قول دادی زود برگردی پس چرا بد قول شدی چرا دلم رو به غم نشوندی ها! چرا! مگه دلت
نمی خواست دوقلوها رو ببینی و بغل کنی یلا پاشو پاشو بریم پیش اونا...

بابا تو رو خدا تنهام نزار مگه نمی گفتمی دلت می خواد نوه هات رو ببینی د یلا پاشو با هم بریم

- عرشیا پاشو ببین حال و روزم رو خواهش می کنم

چشم که باز کردم همه جا سوت و کور بود خواستم از جا برخیزم اما درد هنوز اذیتم می کرد لعنت به خودم و
روزگارم که در بدترین شرایط باید این حال و روزم باشه که نمی تونم کنار عزیزای دلم باشم،

با ورود شکوفه تو اتاق نالیدم

- می خوام برم پیش بابا من رو ببر پیشش

کنارم نشست

طلوعی دوباره

- باشه عزیزم می برمت اما بعد از کمی استراحت تو باید استراحت کنی ببین با خودت چکار کردی که زخمیت خون ریزی کرده خودت که می دونی بابا راضی نمی شه با خودت این کارها رو بکنی به خودت مسلط باش

دستش رو کشیدم تا بشینم مانعم شد

- چکار می کنی؟ دکتر گفت نباید از جات تکون بخوری ممکنه زخمت باز بشه

- بی اعتنا به حرفاش سرم رو از دستم کشیدم و توجهی به دردی و خونی که از دستم جاری شد نکردم درد کشان از جا بلند شدم شکوفه شونه ام رو گرفت

- پرستو

نالیدم

- ولم کن

کشان کشان از اتاق زدم بیرون و راه آی سی یو رو در پیش گرفتم همه بودن همه دم در جمع شده بودن

عمو، خاله، مادرم، شکوه، ناصر، شاهین، علی، کیانوش، دایی، خاله، عمو، همه بودن همه اشک می ریختن با دیدنشون پاهام سست شد تکیه به دیوار نزدیکشون رفتم همه چشم به من دوختن علی با لحن تندی رو به من گفت:

- چرا از جات پاشدی؟

بی اعتنا باز جلو تر رفتم تا به در رسیدم دلم طاقت نیاورد که از پشت در ناظرگوشون باشم با هر دو دستم در رو هل دادم و رفتم داخل و اعتنایی به پرستاری که معترضانه صدام می زد نکردم باز جلو رفتم بین هر دو تخت قرار گرفتم با حسرت و درد به هر دو عزیزانم چشم دوختم آخه من به درد کدامین باید بسازم و بسوزم؟ آخه مگه من چه قدر صبر و تحمل داشتم که با دیدن هر دو فرشته ی زندگیم از پا نمی افتادم چه قدر دیگه باید درد و عذاب بکشم روی جسد بی جون بابا خم شدم

- بابا بابا جونم ببین ببین کی این جاست من آمدم بابای خوبم بابای نازنینم پاشو دیگه مگه نگفتی دلت برام تنگ شده و می خوای من رو ببینی د پاشو ببین من این جام خواهش می کنم نازنینم بابای مهربونم چشمت و باز کن بابا ای کاش من به جات بودم بخدا بابا نبودت من رو نابود می کنه!

طلوعی دوباره

پرستار با تاسف ملافه ی سفید رو رویش کشید و رو به جمع سری تکون داد و زمزمه کرد

- غم آخرتون باشه

کیانوش با چشم قرمز و پر از اشک سر پرستار داد زد

- یعنی چی که غم آخرمون باشه؟

پرستار اخمی کرد و گفت:

- صدات رو بیار پایین آقا این جا بیمارستانه

علی کیانوش رو به آغوش کشید و شونه ی هر دو لرزید شکوه بر زمین نشست و های های گریه می کرد شکوفه مادرش رو بغل گرفته و اشک می ریختن مادر عرشیا صورت خود رو با چادرش پوشوند و گریه اش شدت گرفت پدر عرشیا با شونه های خمیده رو به دیوار بی صدا اشک می ریخت و درد خود رو فرو می خورد غرور مردونه اش اجازه نمی داد با صدای بلند گریه کنه و عقده اش رو خالی کنه، ناصر شاهین و بقیه هر کدام گوشه ای جان سوز اشک می ریختن برای فقدان عزیزی که دنیا دیگر هیچ وقت او رو تکرار نخواهد کرد.

تخت روان حامل جنازه که از بینشون رد می شد به گریه و زجه هاشون آفزود.

پرستاری از سمت اتاق عمل اون سمت آمد و با رنگ و رویی پریده گفت:

- بیمار خونریزی شدیدی کرده نیاز به خون داریم!

علی چشمان متورمش رو به پرستار دوخت و با صدایی که انگار از قعر چاه بیرون می آمد گفت:

- خون من به گروه خونیش می خوره

پرستار با اشاره به رو به رو گفت:

- لطفا عجله کنید ممکنه بیمار از دست بره

کیانوش پشت سر آن ها رفت تازه از دست دادن پدرش رو باور نداشت بر اش سخت بود عزیز دیگه ای رو از دست بده پرستار کارش که تموم شد وارد اتاق عمل شد کیانوش با عجز و ناراحتی تکیه به دیوار داد و باز زد زیر گریه،

همه که با گریه و زاری بیمارستان رو ترک کردن علی و پدر و مادرش همراه کیانوش موندن مادر عرشیا نگران از این که این دوتا رو نیز از دست بدن از پشت در اتاق خیره به پسرش بی صدا اشک می ریخت

- عرشیا مادر تو رو به خدایی که می پرستی پاشو عزیز دلم پاشو الهی من فدای اون قد و بالات بشم پاشو مادر مگه نمی گفتمی پرستو تمام زندگی توئه پس به خاطر اونم که شده چشم قشنگت رو باز کن عزیز دلم پدرش تو اوج بدبختی و درد و غم تنهانش گذاشت تو دیگه تنهانش نذار مادر اگر دوستش داری به خاطر اون برگرد.

چه لحظات تلخ و کشداری بود هیچ کس حال درست و حسابی نداشت همه جا رو بوی غم و رنگ سیاه رو گرفته پدر پرستو کسی که از جون خودش هم بیش تر دوست داشت در نبود او به خاک سپرده شد او رفت و جز خاطره هاش چیزی ازش به جا نمود رفت و ندید حال دخترک عزیزش بعد از او چطوری پر پر شد و ذره ذره نابود می شد.

دو روز در بی خبری و بیهوشی سپری کرد و هر بار چشم باز می کرد با آروم بخش دوباره اسیر دنیای بی خبری می شد.

اما تا کی بی خبر تا کی باید این وضع ادامه داشته باشه بالاخره باید با همه چیز کنار بیاد باید حقیقت تلخ رو بپذیره باید باور کنه که یکی از عزیز ترین کسانش رو برای همیشه از دست داد و هیچ وقت باز نخواهد گشت اره این است رسم زمونه یه روزی با تمام بی رحمی اش آن چه داری رو به یک باره ازت می گیره و غم رو جای اون در دامت می ریزه.

#پرستو

چشم باز کردم همه چیز مانند فیلم سینمایی از جلو چشمام گذشت و در آخر صدای بوق اون دستگاه لعنتی که در سرم اکو می شد دیگه نه گریه می کردم و نه اشک می ریختم شدم یه تیکه سنگ یا بهتره بگم یخ با دیدن هیچ کس عکس العملی نشون نمی دادم شدم یه آدم مرده که نه حس داشت و نه احساس که تمام وقت به نقطه ای نامعلوم خیره می شدم و با خودم حرف می زدم حالم خیلی خراب بود بعد از رفتن بابا حالا دیگه منتظر این بودم که خبر مرگ عرشیا رو بشنوم تا برای همیشه به زندگی ام پایان دهم روزها و شب ها از پی هم می گذشت و من همون هستم که بودم حتی دیگه به دوقلو هام که یک ماه از به دنیا آمدنشون گذشته بود فکر نمی کردم غزاله می گفت مرخص شدن ازم می خواست برم پیش اونا اما من اونا رو بدون عرشیا نمی خواستم نمی خوام مادر بشم دوست ندارم از این حس بیزار بودم گاهی کیانوش من رو پیش عرشیا می برد کنارش می نشستم باهاش حرف می زدم اما دریغ از یک حرکت یا جواب یک ماه که گریه نکردم زجه نزدم اشک نریختم دکتر می گفت باید گریه کنم داد بزنم

طلوعی دوباره

فریاد بکشم اما من خسته شده بودم اون قدری که گریه کردم و اشک ریختم بابام رو بهم برنگردوند پس چرا گریه کنم؟

در اتاقم میون تاریکی نشسته بودم و به روزهایی که بابا کنارم بود فکر می کردم.

ما آدم ها خیلی زود باوریم و زود به چیزی هایی که داریم دل می بندیم و به فکر این که ممکنه روزی همه دارایی مون رو از دست بدیم نیستیم!

عاشق که بشیم دنیا رو بهشت تصور می کنیم،

اما شکست که بخوریم همه چیز رو به جهنم شباهت می دیم

در حالی که در هر دو مرحله از زندگی مون خود ما قهرمان قصه هستیم!

حالا چه بخوایم زندگی مون رو خوب یا بد تصور کنیم بستگی به زاویه دید خود ما داره.

از این به بعد یاد گرفتم که به هیچ آمدنی دل نبندم و از رفتن هیچ رفتنی غم و غصه نخورم حالا هر چه قدر که حجم این بار سنگین باشه.

زندگی خیلی چیزها به من آموخت...

زیاد که خوش حال باشیم یه جایی یه گوشه ای تمام خوشی هامون از بین می ره،

زندگی به من آموخت اگر قراره خوش حالی کنیم کمی یواش تر چون ممکنه غم های همسایه بیدار بشه، که با هزار بدبختی اون خوابونده بود.

آموخت هیچ خوشی ماندگار نیست که نیست که نیست.

زندگی به من آموخت با به دست آوردن چیزی که بنظرت از همه با ارزش تره

چیزه با ارزش ترش رو از دست می دی!

بله زندگی همینه، زندگی خیلی چیزها به من آموخت اما یه چیزی رو یادم نداد؟

این که چه طوری با غم دوری عزیزی که از جان برام عزیز تر بوده کنار بیام!

طلوعی دوباره زندگی زندگی زندگی

مدت هاست که از این واژه بی زارم من زندگی رو بدون عشقم؟ بدون دنیام، بدون عطر نفس هام، بدون بابام رو نمی خوام...

بابا جون کجایی که دل دخترکت بد جور شکست، و گرفته است بابا جون تو که می گفتی جونت به جونم بسته، پس چرا تنهام گذاشتی، بابا می شنوی صدامو؟ بخدا بعد از تو دیگه نایی ندارم کاش بودی و می دیدی بعد از تو میلی به این زندگی لعنتی ندارم که ندارم! بابا کجایی؟ چرا تنهام گذاشتی چرا؟

با پرخاشگری شروع به زدن خودم کردم آخه تا کی سکوت کنم و دردم رو فرو بخورم دیگه طاقت ندارم احساس خفگی می کردم در تاریکی رو به آینه ایستادم و هر چه روی میز بود رو با دست زدم و روی زمین پخش و پلا کردم انگار که دیوونه شده بودم کنترل رو از دست دادم دیگه تحمل ندارم از همه چیز بریدم می دونم بعد از بابا عرشیا رو هم از دست می دم از این همه بدبختی خسته شدم روی زمین زانو زدم و با تمام وجود فریاد می کشیدم و زجه می زدم می خواستم نفس حبس شده ام آزاد بشه اما این کار حالم رو داغون تر می کرد.

در باز شد و عده ای به اتاقم هجوم آوردن دلم نمی خواست کسی رو بینم دوست نداشتم چشمم روشنایی رو ببینه، من که یه آدم بدبخت و بدکامی ام پس روشنایی رو می خوام چکار؟ با روشن شدن چراغ فریاد کشیدم

- از این جا برید بیرون تنهام بزارین چی از جونم می خواهید ها! یلا برید همتون گم شین برید.

اشک نمی ریختم گریه نمی کردم فقط فریاد می کشیدم

یکدفعه به آغوش شخصی کشیده شدم چه قدر این آغوش این بغل برام آشنا بود انگار بوی بابا رو می داد

- آروم باش عزیزم آبجی خوشگلم آروم باش فدات بشم

خودم رو تو آغوشش فشردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم

- نمی توئم داداشی به خدا خیلی سخته، می بینی حال و روز من رو می بینی یک شبه همه چیزم رو از دست دادم

می بینی چطوری بدبخت شدم کیان می بینی؟

بوسه ای بر سرم زد و هم زمان هر دو روی تخت نشستیم

- این حرف رو نزن عزیز من درسته همه ی ما از رفتن بابا ناراحتیم درسته جای خالی اش رو هیچ کس پر نمی کنه، اما تو عرشیا رو داری بچه هات رو داری که بهت احتیاج دارن کنارشون باشی به خودت بیا پرستو دنیا خیلی از این پستی و بلندی ها داره صبور باش عزیزم خواهرم صبور باش

با این که ته دلم آشوب بود اما به ظاهر کمی آرام شدم حق با او بود اما هر کاری می کنم دست خودم نبود مرگ بابا و حال خراب عرشیا شوک بزرگی بود که وارد زندگی ام شده کیانوش صورتم رو قاب گرفت چه قدر مهربونی هاش من رو به یاد بابا می انداخت بوسه ای روی پیشونی تبارم زد و گفت:

- پرستو تو باید بری پیش بچه هات باشی اونا بیش تر از هر چیز به تو احتیاج دارن برو و مادری رو در حقشون ادا کن

به چشمان قرمز و به خون نشسته اش زل زدم و زمزمه کردم

- عرشیا

با همون حال گفت:

- ما هواشو داریم پرستو یه چند روزی برو بعد برگرد پدر و مادر اونم گناه دارن بذار با دیدنت از بابت تو خیالشون راحت بشه اونا هم بد دردی رو تحمل می کنن تو باید قوی باشی باید کنارشون باشی نذار بیش تر از این که هستن شکسته تر بشن برو آبجی جون

همراه علی برگشتم خونه، جای جای خونه بوی غم می داد از سوت و کور بودنش دلم به درد آمد و به یاد عرشیا فشرده شد خاله، که دو روز قبل از من برگشته بود با دیدنم بغض کرد من و در آغوش مادرانه اش کشید و نای گریه سر داد اما من مانند مجسمه ای بین دستاش بودم بعد از او تو آغوش غزاله و همین طور غزل فرو رفتم اونا اشک می ریختن و گریه می کردن اما من دست کم از مجسمه نداشتم با نگاه سرد چشم به همه جا چرخوندم با شنیدن صدای ضعیف گریه ای با مکث نگاهی به همه که چشم به من دوخته بودن انداختم

با قدم های آرام و آهسته منبع صدا رو گرفتم از تو اتاق غزل می آمد پشت در ایستادم صدا رو به وضوح می شنیدم با شنیدن صدای گریه ی بچه ای دلم زیر و رو شد خدای من یعنی این صدا صدای بچه های من بود؟ صدای دوقلوهای منه! با تردید دستگیره در رو گرفتم و نگاهی به خاله و بقیه انداختم همگی با لبخند محو سری برام تکون دادن به این معنی که برو دستگیره رو کشیدم در باز شد و صدا بلند تر و واضح تر به گوشم رسید رفتم داخل و در پشت سرم بستم با نگاه گنگ و مبهوت اطراف رو دیدم زدم وقتی به تخت کوچکی که مخصوص بچه بود

رسیدم با دلی بی قرار چشم به دو فرشته کوچکم دوختم و اشک از هر دو چشمم جاری شد خدای من باورم نمی شه من مادر این دو تا موجود کوچولوام نزدیک تر رفتم با دیدنشون دلم زیر و رو شد کجایی عرشیا که بچه های همچون ماهت رو ببینی؟ محراب آروم بود و به پستونکش مک می زد اما محیا با بی قراری گریه می کرد دلم برای بغل گرفتنش غنچ رفت دست جلو بردم و بین دستام گرفتمش و به گریه ام که بی صدا بود افزودم روی سینه ام گذاشتمش و تکون تکونش دادم

- گریه نکن مامانی عزیزم، جونم چی می خوای عسلم نکنه گرسنته اره گریه نکن جونم الان مامانی بهت شیر می ده دوست داری!

روی صندلی نشستم گونه نرم و لطیفش رو نوازش کردم و کم کم شروع به شیر دادنش کردم اونم آروم گرفت و شروع به شیر خوردن کرد با چشم پر از اشک خیره اش شدم سپس دست دراز کردم و دست پسر قشنگم رو گرفتم و با انگشت نوازشش کردم کمی که گذشت محیا به خواب فرو رفت لبخندی زدم و نگاهش کردم موقع خواب لبخند شیرینی بر لب می نشوند بلند شدم و گذاشتمش سر جاش و پسر کوچولوام که شباهت زیادی به پدرش داشت رو بلند کردم و شیرش دادم چه حس شیرینی مادر بودن و مادر شدن اما نبود عرشیا بد جور تو ذوق می زد و حس هر خوشی و خوش حالی رو از من گرفته بود.

محراب رو تو تخت کنار خواهرش قرار دادم و خودم روی تخت دراز کشیدم با سنگین شدن پلک هام چشم روی هم گذاشتم و به خواب فرو رفتم.

دو روز از بودنش کنار بچه هاش گذشت اما مدام نگران حال عرشیا بود و یک لحظه آروم و قرار نداشت دلش می خواست هر چه زودتر پیش او برگرده دم به دقیقه با کیانوش تماس می گرفت و سراغ عرشیا رو می گرفت و هر بار کیانوش یک کلمه رو تکرار می کرد هنوز هیچ فرقی نکرده پدر عرشیا که عازم رفتن به تهران شد مادر عرشیا نیز خواست با او همراه بشه اما اجازه نداد و ازش خواست یه چند روز دیگه خونه بمونه، چون وضع روحی اش رو می دونست هیچ خوب نبود و با رفتنش پیش عرشیا بدتر خواهد شد.

رعنا که می دید علی مثل پروانه دور پرستو و بچه هاش می چرخید و هوای آن ها را داشت از وضع پیش آمده هیچ راضی نبود و مدام سر این موضوع با علی جر و بحث می کرد و از او می خواست کاری به کار پرستو نداشته باشد

علی هر بار بی اعتنا از او و حرفایی که بارش می کرد می گذشت اما این بار با حرفی که رعنا به او زد چنان با عصبانیت زد تو گوشش که یک متر اون ورتر سرش کج شد و خون از گوشه لبش جاری شد.

طلوعی دوباره

- علی تو چرا خودت رو کاسه ی داغ تر از آش کردی اون دختره تهرونی خودش بلده چطوری از پس خودش و بچه هاش بر بیاد لازم نکرده این قدر دورشون بچرخه یه خورده که دلسوز اونایی دلت به حال من که زنتم بذار بسوزه من خوش ندارم شوهرم دور زنی که به این زودی بیوه بشه بچرخه!

- رعنا خفه شو من رو به حال خودم بزار این دختر تهرونی که ازش حرف می زنی زن برادر منه می فهمی یعنی چی؟ یعنی زن پاره ی تن منه! تو چطوری از من انتظار داری بی خیالشون بشم فردا اگر عرشیا برگشت می خوای که من شرمنده اش باشم؟

رعنا پوز خندی زد و زمزمه کرد.

- هه اگر بیدار شد!

سپس رو ترش کرد و با غضب گفت:

- یعنی می خوای بگی که دلت خیلی برای برادرت می سوزه اوخی طفلی؟

- منظورت چیه؟!

با چشمان شرور و شیطانی بهش زل زد و گفت:

- هر کی ندونه من که می دونم تو چشمت دنبال زن برادرت و چه بهتر که داره بیوه می شه تو می خوای اون و بچه هاش رو تصاحب کنی

علی با چشمان به خون نشسته و عصبانیت و خشم هر چه تمام تر زد تو گوش او از فرد عصبانیت دستاش مشت شد و به زور خود رو کنترل کرد تا بلایی سر او نیاره

- رعنا فکر نمی کردم این قدر آدم پستی باشی که همچین فکری درباره ی من بکنی آخه چطوری من به زن برادرم می تونم نظر داشته باشم؟ ببین خود خواهی هات تو رو کجا رسونده تو یه آدم مریضی هستی متاسفم برات این رو بگم که من از این به بعد نمی تونم با تو زندگی کنم دو ساله که زندگی من رو جهنم کردی برو که دیگه دلم تو رو نمی خواد

طلوعی دوباره

رعنا ناباورانه به او زل زد و با گریه و زاری به او نزدیک شد خواست حرفی بزنه که همین موقع تقه ای به در اتاق وارد شد هر دو با مکت به در زل زدن سپس علی دستی به موهای کشید و سمت در رفت و آن رو باز کرد با دیدن پرستو که با رنگ و رو پریده پشت در ایستاده حالتی به ابروهای پهنش داد و پرسید:

- چیزی شده؟

پرستو با بغض جواب داد.

- محیا تب کرده تبش خیلی بالاست

علی با کلافگی سمت تخت برگشت تا سوئیچ ماشینش رو برداره که همین موقع رعنا چشم ریز کرد و طرف پرستو رفت اون رو به عقب هل داد و گفت:

- خوش حال باش من و شوهرم داریم از هم جدا می شیم همه اش هم تو مقصری دختره ی ...

پرستو با بهت عقب برگشت و به رعنا چشم دوخت

رعنا باز قدمی به او نزدیک شد و گفت:

من می رم ولی هر جا باشی نفرینت می کنم.

پرستو با شنیدن حرف او یکدفعه سمت او حمله برد و یقه اش رو چسبید دندان هاش رو بهم سایید و نفس های تندش رو به صورت عرق کرده ی او پاشید و گفت:

- تو حق نداری کسی رو نفرین کنی مگه حال و روزم رو نمی بینی؟ نمی بینی زندگیم نابود شده به جای این که من شاکی باشم تو شاکی شدی؟ خوبه والا ببین رعنا به مولایم قسم این بار ساکت نمی شینم گورت رو از زندگی من گم کن تو چه دشمنی با من داری؟ تو با شوهرت مشکل داری به من چه می خوای جدا بشی بازم به من چه من اگر آدم زرنگی ام همین که کلاهم رو بگیرم باد نبره شاه کار کردم آخه تو چیه من رو می خوای نفرین کنی هان؟ چی رو مگه حال و روزم رو نمی بینی؟ عوضی یه خورده واقع بین باش از این لاک خودخواهی هات بیا بیرون نگاه کن کی حال و حوصله داره کی تو این خونه حالش از دیگری بهتره پسر همسایه نیست که اون ور داره با مرگ دست پنجه نرم می کنه، برادر شوهرته! کسی که در نبود برادر می تونی بهش تکیه کنی همه می دونن که ناراحت نیستی ولی حداقل می تونستی تظاهر به ناراحتی می کردی به خاطر عمو، خاله، خواهرای شوهرت و حتی به خاطر شوهرت...

طلوعی دوباره

با اکراه یقه اش رو ول کرد و ادامه داد

- برات متاسفم رعنا

متوجه نگاه خیره ی علی و مادرش که شد سر به زیر انداخت و با شنیدن صدای گریه ی بی حال محیا سمت اتاق پا تند کرد دخترکش رو به آغوش کشید که همون لحظه آروم گرفت و گریه اش قطع شد بوسه های ریزی روی سر و صورت او زد و نگاهی به محراب که تازه به خواب فرو رفته انداخت کیفش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت و رو به خاله اش گفت:

- خاله جون لطفا مراقب محراب باشین تا محیا رو ببرم دکتر

مادر عرشیا با نگرانی مکثی کرد و پرسید:

- چشمه نوه خوشگلم؟!!

- تب داره خاله جون سعی می کنم زودی برگردم

و رو به علی لبخندی زد و گفت:

- بریم

علی در حالی که قربون صدقه برادر زاده اش می رفت از مادرش خداحافظی کرد و اعتنایی به چشم غره های نفرت آمیز رعنا نکرد.

بعد از رفتن آن ها مادر عرشیا چادر نماز سرش کرد و سر سجاده نشست و طبق معمول دست به دعا و راز و نیاز کرد و برای پسرش دعا می کرد و از خدا می خواست او رو پیش او برگردونه،

چنان غرق راز و نیاز با خدا بود که متوجه گریه محراب و بیدار شدن او نشد صدای گریه ی او که به گوش رعنا رسید چشم ریز کرد و سمت اتاق رفت پشت در مکث کرد و نگاهی به مادر عرشیا که انگار در عالم دیگه ای سر می کرد انداخت نیش خندی بر لب نشوند و وارد اتاق شد.

#پرستو

دکتر اطفال بعد از معاینه مختصری که از محیا کرد لبخندی زد و خاطر نشان کرد که چیز نگران کننده ای نیست سپس دارویی که برای او تجویز کرده رو علی از داروخونه تهیه کرد از دکتر تشکر و خداحافظی کردیم و از مطب بیرون زدیم علی که محیا رو در آغوش گرفته بود هر دم بوسه ای بر گونه ی او می زد و قربون صدقه اش می رفت با حسرت و غم نگاهش می کردم چه قدر دلم می خواست عرشیا بود و بچه ها رو بغل می کرد باز به یاد عرشیا بغضم گرفت و قطره اشک لجوجانه ای روی گونه هام غلطید دلم دیگه تحمل این همه دور موندن از او رو نداشت باید هر چه زودتر برم و پیش او باشم دلم براش تنگ شده بود .

سوار ماشین شدم علی محیا رو دست من داد و سوار شد نگاه به دخترکم که غرق خواب بود کردم و رو به علی که ماشین رو می روند گفتم:

- می خوام برم پیش عرشیا لطفا برام بلیط تهیه کن

با غم نگاهم کرد و چشمی زیر لب گفت یکدفعه چنگی به دلم افتاد و فکرم پیش محراب کشیده شد وای خدا من چطوری یک لحظه غافل شدم و در حضور اون زن شرور پسر من رو تنها گذاشتم حالا اگر بره و بلایی سر پسرکم بیاره چی؟ دلم بی قرار شد و محکم خودش رو به سینه ام می زد انگار اونم خطر رو حس کرده بود ای کاش از خاله می خواستم پیش اون بمونه، ای خدا خودت به پسر من رحم کن نذار اون زن عفریته بلایی سرش بیاره محیا بیدار شد و باز بی قراری کرد شیشه شیرش رو از تو کیفم در آوردم و بهش دادم اونم آروم شروع به مکیدن و خوردن شیر شد.

ته دلم آشوب بود و خدا خدا می کردم هر چه زودتر علی برگرده تا بریم خونه، گوشی رو برداشتم و به تلفن خونه زنگ زدم اما هر چه بوق زد کسی جواب نداد به تلفن خاله زنگ زدم باز جواب نداد از شدت دلهره و نگرانی بغضم گرفت ای کاش از علی نمی خواستم بره بلیت بگیره دلم خیلی شور می زنه با دیدنش که سمت ماشین می آمد لبخند محو زدم سوار شد لبخندی زد و گفت:

- خوش شانس بودی خدا رو شکر فقط همین یه دو بلیت رو داشتن تا یک ساعت دیگه پرواز داریم

زمزمه کردم

- داریم؟!

استارت زد

طلوعی دوباره

- اهوووم منم می آم

نکنه انتظار داری با دوتا بچه بذارم تنها بری؟

با بهت نگاهش کردم و شونه بالا انداختم مهربونی هاش من رو یاد عرشیا می اندازه عرشیا یعنی این قدر از زندگی با ما سیر شدی که تصمیم نداری برگردی؟

به یاد محراب از علی خواستم تند تر برونه با تعجب نگاهم کرد و به سرعتش افزود با توقف ماشین با شتاب پیاده شدم و رفتم داخل نگاهم به خاله که سر سجاده خوابش برده بود افتاد و این باعث بیش تر نگران شدنم شد.

سمت اتاق پا تند کردم در نیمه باز بود پاهام خود به خود سست شد با گلوئی خشک در رو هل دادم و رفتم داخل و سمت تخت بچه ها دویدم با دیدن تخت خالی نزدیک بود محیا از بغلم بیفته با احتیاط سر جاش قرارش دادم و بیرون دویدم با وحشت نگاه به اطراف انداختم خاله بیدار شده بود و علی درباره محیا و حال او بهش توضیح می داد با دیدن حال نگرانم پرسیدن

- چی شده؟

با بغض نالیدم

- محراب تو تختش نیست

علی با تعجب سمت من آمد

- یعنی چی که نیست؟

دست به پهلو زدم با کلافگی دستی روی صورتم کشیدم

- نمی دونم

خاله از جا بلند شد و گفت:

- وا خاله یه بچه یه ماهه کجا می تونه رفته باشه؟

- نمی دونم

طلوعی دوباره

یک لحظه به یاد رعنا با وحشت چشم به علی دوختم انگار فکرم رو خونده بود که سمت اتاقشون نگاه کرد و زمزمه کرد.

- رعنا!

پا تند کرد و به در رسید از شدت نگرانی نفسم بالا نمی آمد همه اش منتظر یه اتفاق ناگواری بودم خاله که متوجه حال خرابم شد دوید و یه لیوان آب برام آورد در این هنگام علی از اتاق بیرون آمد که بهش زل زدم با تکون دادن لب هاش زدم رو صورتم

- رعنا تو اتاقش نیست

- وای خدای من بچه ام یعنی کجاست

خاله سمت علی برگشت

- ندیدم که جایی رفت.

علی با کلافگی پوفی کرد و دستی به موهاش کشید دست به پهلو زد و گفت:

- شما که خواب بودی مامان

خاله در حالی که سعی می کرد نگرانی رو از ما دور کنه گفت:

- حالا شما چرا این قدر نگرانید مادر پیش غریبه که نیست پیش زن عموشه!

علی نگاه نگرانش رو به من دوخت و سر به زیر انداخت سپس که انگار به یاد چیزی افتاده تلفنش رو بیرون آورد و شماره گرفت که هم زمان صدای زنگ خور تلفنی از تو اتاقشون به گوش رسید پوفی کرد و گوشی اش رو تو جیبش گذاشت دلم مثل سیر و سرکه می جوشید خدای من پس این زنیکه... کجاست کجا پسر من رو برده خدای من نکنه بلایی سرش بیاره بی اختیار اشکم جاری شد و از جا پریدم و سمت درب رفتم که علی پرسید:

- کجا می ری پرستو؟

بدون این که نگاهش کنم جواب دادم

- برم بیرون رو نگاه کنم شاید اونا جا باشن

نمی خواستم افکار منفی که به ذهنم هجوم آوردن رو به زبون بیارم دوست نداشتم حرفی بزنم و باعث رنج کسی بشم، پا درون حیاط گذاشتم و سمت باغچه رفتم علی و خاله دنبالم آمدن نرسیده به باغچه با صدایی که به گوشم رسید ایستادم و باعث شدم خاله و علی با تابعیت از من بایستن

- بخواب کوچولو الهی چه قدر تو نازی و دوست داشتنی هستی خوش به حال مادرت که تو رو داره! کاشکی منم می تونستم مادر بشم اما نه خدا قسمت نکرده نه به یکی دوتا دوتا می ده نه به من که راضی نیست یه دونه بچه بده آه ای خدا تو هم مثل بقیه هیچ وقت آدم حسابم نکردی هیچ وقت...

حوصله نداشتم به حرفاش گوش بدم دلم برای به آغوش کشیدن محراب پر می زد انگار روزها که او رو ندیده بود با اخم که روی پیشونی ام جا خوش کرده بود با قدم های تند و بلند نزدیکش شدم و محراب رو ازش گرفتم و با لحن تندی گفتم:

- هوا بیرون گرمه واسه چی بچه رو آوردی این جا؟

بدون این که منتظر جواب از سوی او باشم از کنار علی و خاله گذشتم و برگشتم تو اتاق کم تر از یک ساعت وقت داشتم که وسایل بچه ها رو جمع کنم تا به پرواز برسیم محراب که آروم بود روی تخت قرار دادم ساک رو برداشتم و وسایلی که لازم بود رو برداشتم از وقتی برگشتم فقط موقعی به چیزی نیاز داشتم می رفتم بالا تحمل دیدن جای خالی عرشیا رو نداشتم قسم خوردم تا زمانی بر نگشت جز موقع های ضروری پام رو اونجا ندارم تقه ای به در خورد با گفتن بفرمایید من در باز شد و علی که لباس عوض کرده بود لا به لای در ظاهر شد لبخندی زد و گفت:

- حاضر نشدی تا نیم ساعت دیگه باید فرودگاه باشیم لبخند محو زدم و گفتم

- لباس محیا و محراب رو عوض کنم زودی حاضر می شم

با دیدن محراب که بیدار بود لبخند شیرینی سیمای چهره اش رو زینت بخشید و سمت اون رفت.

- ای جونم خوشگل عمو بیداره؟ چطوری فسقلی؟

سپس رو به من کرد

- اجازه بده کمکت کنم لباس این قهرمان رو بده خودم تنش می کنم

با تبسم لباسایی که قرار تن محراب کنم رو برداشتم و مقابلش گرفتم

اخم تصنعی کرد

- چه زحمتی پرستو جون تو هم زود محیا رو آماده اش کن تا برسی خودت رو حاضر و آماده کنی.

از جمله ای که به کار برد دلم یه جویری شد اما باز می دونم علی تمام سعی خودش رو می کرد تا موقعی که عرشیا برگرده کنارمون باشه زودی محیا که بی حال بود رو آماده کردم و چون بیدار شده بود اونم به علی سپردم و رفتم بالا تا حاضر بشم.

پا درون خونه که گذاشتم دلم از نبود عرشیا به درد آمد خدایا چقدر دیگه می تونم تحمل کنم؟ بدون این که با بابام خداحافظی کنم یا حتی ببینمش از پیشم رفت خدایا عرشیا رو ازم نگیر من هنوز مرگ بابا رو باور نکردم پس با گرفتن عرشیا از این که هستم نابودم نکن خدا جون حتم دارم اگر وجود دوقلوهام نبود خیلی وقته یا یه چیزیم می شد یا خودم بلایی سر خودم می آوردم اما انگار اونا حکمتی برای زنده موندنم بودن.

با این افکار لباس پوشیدم یه چند لباس برای خودم برداشتم اشکم رو پاک کردم و رفتم پایین پشت در اتاق قرار گرفتم دست بردم سمت دستگیره تا در رو باز کنم اما با صدای رعنا که از تو اتاق می آمد دستم در هوا معلق موند

- علی حالا چی میشه تو بهش بگو شاید قبول کنه با این وضعی که عرشیا داره از کجا معلوم زنده می مونه! حداقل با این کارمون یه باری از رو دوشش کم می کنیم می دونم که از دختره بیش تر خوشش می آد بهش بگو بزرگ کردن پسره با ماست

از فرد تعجب چشمام گرد شد این چی داشت واسه خودش سر هم می کرد؟ عمرا من بین بچه ها فرق و جدایی بندهم هه فکر کرده کیه که داره برام تعیین می کنه چی خوبه و چی بده کور خونده که می خواد بچه ام رو از من دور کنه،

با عصبانیت در رو باز کردم و گفتم:

- نخیرم من هیچ یک از بچه هام رو از خودم دور نمی کنم عرشیا هم به زودی بر می گرده ما احتیاجی به دلسوزیه کسی نداریم لطف کن دیگه از این حرفا نزننی رعنا خانم متوجه شدی؟

علی سر به زیر انداخت و رعنا در حالی که چشم غره ای به من می رفت از کنارم رد شد و بیرون رفت.

سعی کردم خونسرد باشم محراب رو بغل کردم و بوسه ی نرمی روی گونه اش زدم و رو به علی گفتم

- بریم

- اهووم بریم

محیا رو بلند کرد ساکشون رو به دوش انداخت و با هم از اتاق زدیم بیرون خاله با دیدنمون بغض کرد و اشک در چشمش حلقه زد و دعای خیرش رو نثار ما کرد و ازمون خواست که بی خبر نزاریمش خداحافظی کردیم و سوار تاکسی که علی قبلا خبر کرده بود شدیم دلم برای رسیدن پر می کشید خیلی دلتنگ عرشیا شده بودم و برای رسیدن لحظه شماری می کردم سوار هواپیما شدیم و کنار هم نشستیم بچه ها هر دو خواب بودن و این خیالم رو راحت می کرد که تو راه اذیت نمی کردن علی سر به زیر من منی کرد و از رفتار و گفتار رعنا از من معذرت خواهی کرد ولی من آدمی نبودم که تر و خشک رو با هم بسوزونم و این رو می دونم رفتار و گفتار رعنا هیچ ربطی به علی که در حقم برادری می کرد نداشت.

وقتی رسیدیم خواستم یه راست برم بیمارستان اما علی گفت که اول بچه ها رو ببریم بذاریم خونه، پذیرفتم تاکسی گرفتیم و رفتیم خونه پدری ام که حالا دیگه نیست مامان و کتابون با دیدن بچه ها خیلی خوش حال شدن خیلی زود اونا رو بهشون سپردم و از خونه زدم بیرون حس دلتنگی برای بابا اشکم رو در آورد خیلی سخته باور کنم که دیگه نیست دیگه کسی به اسم بابا وجود نداره دیگه بابایی ندارم مسیر بیمارستان رو به بهشت زهرا تغییر دادم خیلی وقته نرفتم سر خاکش سر راه گل گرفتم وارد بهشت زهرا شدم و همون طور اشک بی محبا از چشمام جاری بود سر خاک نشستیم.

- سلام بابایی خوبی؟ این زیر خاک راحتی؟ الهی بمیرم برات که چه قدر درد کشیدی بابا جونم بهم بگو تکلیف دل دخترکت که برات تنگ شده چیه؟ با چی تسلا بدم درحالی که چیزی جز تو رو نمی خواد بابا می شنوی؟ زندگی و روزگارم خیلی تلخ شده بابا جون کجایی دست بر سرم بکشی و بگی گریه نکن کجایی که غم رو از دلم برداری بابا بخدا از این همه غم و درد خسته شدم بابا.

سر روی خاک گذاشتم هق زدم و گریه کردم اما باز دلم سبک نمی شد آخه دلتنگی رو هیچ کاری نمی شه کرد. با قرار گرفتن دستی روی شونه های لرزونم سرم رو از روی خاک برداشتم و نگاهم رو بالا گرفتم و نگاهم به نگاه خیس علی گره خورد.

- پاشو پرستو با این کارات فقط خودت رو اذیت می کنی پاشو عزیزم بریم بیمارستان

از جا بلند شدم لباسام رو از خاک تکوندم و سر به زیر پشت سر علی به راه افتادم باز دلم درگیر کلمه ای که از ش شنیدم شد تازگی ها رفتارش خیلی با من عوض شده بود!

دم در بیمارستان که پیاده شدیم ته دلم آشوبی به پا شد و نگران شدم دست روی قلب بی قرارم گذاشتم و خدا خدا می کردم که با خبر ناگواری رو به رو نشم خدا خودش می دونه دیگه نمی کشیدم دیگه طاقتم طاق شد این بار هم بخوام عزیزی رو از دست بدم خودم هم زنده نمی مونم با هر قدم که به محل مورد نظر نزدیک می شدیم صدای جیغ و گریه و زجه کشیدن به گوشم می رسید و پاهام رو بی حال و سست می کرد دیگه نای راه رفتن هم نداشتم علی که متوجه حال خرابم شد ایستاد و باعث شد منم بایستم

- حالت خوبه پرستو؟

نگاه نگرانم رو بهش دوختم

- نمی دونم

حرفی نزد شایدم حالم و درک کرد باز جلو رفتیم با دیدن عده ای خانم و آقا که دم در آی سی یو تجمع کرده بودن و در حال زدن روی سر و صورت هاشون و گریه کردن زانوهام شل شدن اگر به موقع دیوار رو نمی گرفتم نقش بر زمین می شدم علی خواست دستم رو بگیره تا کمکم کنه

اما مانعش شدم و دستم رو کشیدم متوجه حرکت تندم که شد دستش رو پس کشید و سر به زیر به راهش ادامه داد.

با دیدن چشم قرمز و به خون نشسته ی کیانوش قلبم ضرب گرفت خدایا خواهش می کنم عرشیا رو بهم برگردون خدایا کمکم کن خدایا به بچه هام رحم کن نذار بی پدر بزرگ بشن که رعنا براشون تعیین تکلیف بکنه خدایا من و از این که هستم داغون تر نکن خدایا می شنوی صدام رو؟

کیانوش طرف من آمد با دیدن چشم خیسش بغضم ترکید و اشکم جاری شد هر دو شونه ی او رو گرفتم و تکونش دادم

- کیانوش بهم بگو که حال عرشیا خوبه بگو بگو تو رو خدا خبر خوشی بهم بده

سر به زیر انداخت و با صدای ناله مانند گفت:

- پرستو عرشیا...

شونه هاش رو ول کردم و سمت اتاق پا تند کردم فکر این که عرشیا رو از دست دادم داشت روانی ام می کرد.

خانواده ای که تازه عزیزی رو از دست داده بودن کم کم از پشت در آی سی سو با گریه و زاری دور شدن پشت در ایستادم و نگاهم رو به داخل دوختم کلی دکتر و پرستار دور عرشیا جمع شده بودن با دیدن این صحنه بر سر و صورت زدم زانو هام خم شد و روی زمین نشستم اشک می ریختم و گریه می کردم خدایا خواهش می کنم من هنوز داغ دار پدرم هستم پس داغ شوهرم رو تو دلم نزار خدایا با جه زبونی صدات بزنم که صدام رو بشنوی خدایا!!!

عمو که حال خوشی نداشت خم شد دست روی شونه ام گذاشت لباش رو تکون داد تا چیزی بگه اما صدایش در نیومد و اشکش جاری شد با دیدن اشک جاری او حق زدم صورتم رو با هر دو دست پوشوندم و حق هقم رو خفه کردم کیانوش زیر بازو ام رو گرفت و از جا بلندم کرد.

- آروم باش آجی عزیزم خواهش می کنم آروم باش

با چشم خیس زل زدم به چشمان خماری و اشکبارش

- چطور آروم بشم داداش دلم خونه ته دلم آتیشه آخه این انصافه اول بابا بعد شوهرم رو از دست بدم خودت بگو کجای این منصفانه است؟

من و به آغوش کشید سر روی سینه اش گذاشتم و باز حق زدم آروم آروم ازش جدا شدم و چشم به داخل آی سی یو دوختم و با نامیدی به حرکات دکترا نگاه می کردم دیگه حق نمی زدم فقط بی صدا اشک می ریختم و به لحظاتی که کنار عرشیا گذرونده بودم فکر می کردم آخه من چه قدر آدم بدبختی ام که یک سال از زندگی مشترکم نگذشته این همه بلا سرم آمد آخه چرا خدا جون؟ چرا مگه گناه من چی بود؟ گناه بچه هام چیه که باید بی پدر بزرگ بشن؟ باز حق هقم گرفت خواستم از کنار در برم که دیدم دکتري سمت ما می آمد دلم بی قرار شد و قلبم ضرب گرفت صدای تندش رو به وضوح می شنیدم انگار اونم خطر رو حس کرده حس کرده که دیگه دلبری نداره! حس کرده که معشوقش رو از دست داده و باید تا آخر عمر دلتنگ بمونه، با نزدیک شدن دکتري چند قدم عقب برگشتم حالا دکتري روبه روی هر چهار نفرمون ایستاده بود و ما با نگرانی چشم به او دوخته بودیم صدایش و کمی صاف کرد لبخندی بر لب نشوند و گفت:

- خوشبختانه بیمار از کما بیرون آمد.

ناباورانه چشم به او دوختم و با بغض رو به کیانوش لبخندی زدم و باز اشکم جاری شد خدای من چی دارم می شنوم یعنی حال عرشیا من خوب شده؟

- هنوز بهوش نیومده ولی اینم یه نشونه ی خوبی می تونه باشه تا چند ساعت دیگه به بخش منتقل میشه،

پاهام دیگه تحمل وزن سنگینم رو نداشتن اگر کیانوش همون موقع من رو نمی گرفت نقش زمین می شدم روی صندلی نشوندم و نگاهی به علی انداخت و علی بلافاصله از ما دور شد عمو کنارم نشست دستم و گرفت و گفت:

- تو خیلی خسته ای بابا جون بهتره کمی استراحت کنی

با شنیدن بابا جون گفتنش بغضم تازه شد و با دلتنگی خودم رو تو آغوش پدراشه گذاشتم دست نوازشی بر سرم کشید و ازم خواست آروم باشم علی با بطری آب برگشت و بطری رو دست کیانوش داد.

- کیانوش بطری رو باز کرد و طرفم گرفت از عمو جدا شدم و بطری رو ازش گرفتم و کمی لب هام و تر کردم دلم برای دیدن عرشیا پر می کشید منتظر بودم دکتر و پرستار بیان بیرون تا برم پیشش اما باز موفق نشدم و تا به بخش منتقلش نکردن اجازه نمی دادن کسی بره پیشش با این که خسته بودم اما تا عرشیا رو ندیدم از جام محال بود تکون بخورم حدود چهار ساعت بعد تخت روان رو از آی سی یو بیرون آوردن با دیدن عرشیا از جا پریدم و سمت او رفتم دستش رو در دست گرفتم و اشکم برای چندمین بار جاری شد و هر چهار نفر تا بخش مورد نظر همراهی اش کردیم پرستار قبل از ورود رو به ما کرد و گفت:

- لطفا یک همراه داشته باشه!

به عمو و علی نگاهی انداختم هر دو لبخندی زدن و سری به معنی این که می تونی بری تکون دادن

میون بغض و گریه همراه پرستار وارد بخش شدم بعد از این که عرشیا رو سر جاش جا به جا کرد و سرمش رو وصل کرد رو به من کرد.

- خوشبختانه علائم حیاتی خیلی خوبه قبل از این هم بهوش آمده فعلا بر اثر مسکن خوابه اگر هم به چیزی نیاز داشتین من در خدمتم شب خوش خانم

- مثل آدم های خنگ نگاهش می کردم اون چی گفت؟ گفت عرشیا بهوش آمده؟ یعنی عرشیا من زنده است و ممکنه هر لحظه چشم باز کنه؟ وای خدا جون ممنونم خیلی ازت متشکرم

طلوعی دوباره

صندلی رو کشیدم و کنار تخت قرار دادم نشستم و دستی به صورت زرد و رنگ پریده ی او کشیدم تو این مدت عشقم ریش و سیبیل در آورده بود از این جا که رفتیم بیرون باید حسابی بهش برسیم باید بشه همون عرشایای سابق خودم دستش رو گرفتم و بوسه ای بر آن زدم قطرات اشک دونه دونه روی آن می نشست لحظه شماری می کردم تا چشم باز کنه و ببینمش زل بزنم به چشماش و صداش رو بشنوم کم کم خستگی بهم غلبه کرد سر روی دستش خم کردم و به خواب فرو رفتم.

با شنیدن صدای ضعیفی که انگار صدام می کرد چشم باز کردم و به اطراف نگاهی انداختم.

- خانمم، پرستو.

با دیدن چشم باز عرشیا هینی کشیدم دست روی دهانم گذاشتم و اشکم جاری شد از جا بلند شدم دستش رو گرفتم و روی سینه فشردم

دکتر بعد از معاینه اطمینان داد که خطر به کلی رفع شد و حال عرشیا خوبه عمو و علی دو طرف تخت ایستاده بودن و با عرشیا حرف می زدند از این که می دیدم حالش خوب شده چشم باز کرده ته دلم خوش حال بودم اما باز غم نبود بابا ته دلم سنگینی می کرد کاش بود! کاش با من تو این خوشحالی شریک بود! نگاه عرشیا سمت من چرخید لبخندی زد و با اشاره ازم خواست نزدیکش برم اما در حضور عمو و علی خجالت می کشیدم انگار اونا متوجه حال دگرگونم شده بودن که لبخند زنان گفتن شما رو تنها می زاریم راحت باشین و اتاق رو ترک کردن با قدم های آرام به تخت نزدیک شدم و کنارش نشستم دستم رو در دست گرمش گرفتم و گفتم:

- معذرت می خوام می دونم تو این مدت خیلی اذیت شدی عزیزم امیدوارم جبران کنم

نتونستم چیزی بگم خم شدم و سر روی سینه اش گذاشتم

- دلم برات خیلی تنگ شده طلوع دوباره ی زندگیم

دستی بر سرم کشید و پرسید:

- پرستو عمو کجاست؟ اون حالش خوبه مگه نه؟

دوباره به حالت سابق نشستم و سر با زیر اشکم جاری شد.

چانه ام رو گرفت و سرم رو بالا برد

با شدت گرفتن گریه ام جواب سوالش رو گرفت و نم اشک تو چشماش جمع شد.

با ورود کیانوش، مامان، کتایون، ناصر، شاهین، شکوفه، عمو و علی اشکم رو پاک کردم و از تخت پایین آمدم دلم برا خاله می سوخت الان دلش می خواست این جا باشه یک ساعت پیش علی خبر رو بهشون داده و قرار شد همگی بیان تهران

کنار کتایون ایستادم و سراغ محراب و محیا رو گرفتم که گفت:

- پیش شکوه تو سالن بیمارستان موندن از دیروز که آمدم ندیدنشون احساس می کردم دلم براشون یه ذره شده منتظر بودم اتاق خلوت بشه تا عرشیا رو غافلگیر کنم اونم متوجه این امر نشد که بچه ها به دنیا آمدن اتاق که خلوت شد بچه ها رو از شکوه گرفتم و لبخند زنان در حالی که هر دو رو در آغوش گرفته بودم وارد اتاق شدم حواس عرشیا به ما نبود لبخند زنان جلو رفتم و با صدای کودکانه ای گفتم:

- سلام بابا دون خوبی؟

عرشیا سرش رو سمت من چرخوند که یکدفعه از جا پرید و روی ارنج دستش تکیه داد بهت زده نگاهم کرد و گفت:

- پرستو ای... این... نا

با بغض سر تکون دادم

- اهووم دوقلوهای افسانه ای ما که البته یه خورده زودتر به دنیا آمدن

عرشیا لبخند زنان روی تخت نشست و بچه ها رو دستش دادم هر کدوم رو که با شوق می بوسید قربون صدقه اش می رفت و خنده رو لبام می نشوند از این که خدا نخواست که بچه هام بی پدر بمونن عاجزانه خدا رو شکر می کردم و در حالی که هر سه رو نگاه می کردم اشک خوش حالی روی گونه هام جاری شد.

یک هفته بعد که عرشیا مرخص شد چند روزی خونه، پدری ام موندیم سپس عازم رفتن شدیم نمی دونم چرا ولی هیچ دلم نمی خواست برگردم خونه و اون جا زندگی کنم انگار از اون خونه دل زده شدم دلم می خواست همین جا بمونم و کنار مامان و کیانوش زندگی کنم از وقتی بابا رفت یه حس ترسی در وجودم رخنه کرد احساس می کردم اگر

طلوعی دوباره

ازشون دور بشم دیگه هیچ وقت نمی بینمشون دلم می خواست از عرشیا بخوام بیایم تهران زندگی کنیم اما می دونم به خاطر خانواده اش راضی به این کار نخواهد شد.

برای همین سکوت رو ترجیح دادم نمی خواستم عرشیا فکر بکنه که پیش او و خانواده اش راحت نیستم من حاضر بودم از همه چیزم بگذرم فقط کنار او و بچه هام باشم،

روزی که برگشتیم خونه غوغا به پا شد عمو گوسفند قربونی کرد و بین مردم فقیر خیرات کرد خلاصه اون روز روز با شکوهی بود و هر روز عده ای مهمان به عیادت عرشیا می آمدن تا کم کم عرشیا سلامتی کامل خود رو به دست آورد.

طبق معمول تو آشپزخونه مشغول کار بودم و بچه ها رو که حالا سه ماهشون شده بود به خاله سپرده بودم سرم گرم کار بود که حس کردم شخصی وارد آشپزخونه شد چنان غرق افکار خودم بودم که سر بلند نکردم ببینم کیه اما با شنیدن صدای رعنا جا خوردم و سر بلند کردم

- پرستو

اولین باری بود اسمم رو صدا می زد همین طور با بهت نگاهش می کردم اصلا حال و حوصله بحث و جدال نداشتم به خاطر همین با لحن آرومی گفتم:

- اگر برای کمک آمدی کاری ندارم می تونی بری؟

- نه پرستو آمدم... آمدم که ازت حلالیت بطلبم خواهش می کنم من و ببخش می دونم که در حقت خیلی بدی کردم

یه قدم ازش فاصله گرفتم و حرفی نزد

نمی دونم چرا ولی من هیچ کینه و گله ای ازش به دل نداشتم اصلا اون قدری سرم بلا آمده بود که بحث و جدال هایی که بینمون رخ داده رو به یاد نداشتم

سر به زیر انداخت و گفت:

فقط خواستم قبل از رفتن ازت معذرت خواهی کنم چون ممکنه دیگه هیچ وقت نبینمت

با تعجب حالتی به ابرو هام دادم

طلوعی دوباره

- بری کجا می خوای بری!؟

با بغض جواب داد

- من و علی سر هیچ چیز سازگاری نداریم همون بهتر جدا شیم

با دیدن اشکش دلم به درد آمد دستش رو کشیدم و گفتم:

- بیا بشین ببینم مگه زندگی کشکه که سر یه اختلاف الکی می خوای جدا بشی اصلا این حرف رو نزن که ازش

متنفرم تا حد مرگ

با دهان باز نگاهم کرد سپس گفت:

- نمی تونم باید برم علی بیاد باز من رو این جا ببینه بازم دعوا مون می شه تو این مدت که ازم خواست برم نرفتم

گفتم شاید کوتاه بیاد اما نه اون من و دوست نداره مدتی که مثل دوتا غریبه، کنار هم زندگی می کنیم قبلا ازم می

خواست به خاطر بچه دار شدن برم درمان کنم اما مخالفت می کردم حالا که من قبول کردم اون حاضر نیست دیگه

با من کنار بیاد دیشب که باهانش حرف زدم حرفی جز جدایی نزد

روی صندلی نشوندمش لبخندی زدم و گفتم

- انگار که شوهرت رو خوب نمی شناسی؟ اون فعلا ازت دلخوره یه کم به زمان نیاز داره نگران نباش من و عرشیا

باهانش صحبت می کنیم همه چیز درست می شه ناراحت نباش

با حالتی گنگ نگاهم کرد و چیزی نگفت

با ورود عرشیا دستم رو با پیش بند خشک کردم رو به رعنا گفتم که حواسش به غذا باشه و خودم به پیش واز آقا

رفتم با دیدنم گل از روش شگفت و دستش رو تا آخر باز کرد که من رو بغل کنه که همین موقع علی هم همه ای کرد

و با خنده از پشت عرشیا رو هل داد و با رویی خندان و با شوخی اخمی کرد و گفت:

- این جا جای این کارا نیست جناب

عرشیا با نیش باز اخم کرد و با یک حرکت من رو تو آغوش کشید و گفت:

- چیه حسودیت می شه زنده هر جا دوست دارم می تونم بغلش کنم

طلوعی دوباره

از خجالت یه ریشه می خندیدم و تقلا می کردم تا عرشیا ولم کنه علی هر دو دستش رو روی چشماش گذاشت و گفت

- خیلی خب بابا بیا اینم از این چشمام رو بستم

من و عرشیا خنده کنان پله ها رو طی کردیم وارد اتاق شدیم کمکش کردم لباس هاش رو عوض کرد و یه لباس راحتی پوشید خواستم از اتاق برم بیرون که صدام زد

- نفسم

- بله زندگیم

بهم نزدیک شد و بغلم کرد و بوسه ای روی پیشونی ام زد

- ممنونم که هستی خانمم

لبخندی زدم و دستم و دور کمرش حلقه زدم که با یک حرکت بلندم کرد و روی تخت انداختم و شروع به قلقلک کردن کرد در حالی که می خندیدم ازش خواهش می کردم که ولم کنه کمی که گذشت دست از کارش کشید یه مشت به بازویش زدم و اخمی کردم من رو به خودش چسبوند نگاهم رو بالا گرفتم که همون موقع لب هاش رو روی *ل* *ب* *ه* *ا* *م* قرار داد.

چشمام رو بستم و خودم رو به دستش سپردم با تقه ای که به در وارد شد هر دو از جا پریدیم و زدیم زیر خنده عرشیا سمت در رفت منم زودی موهام رو زیر شالم بردم و پشت سرش رفتم خاله در حالی که محراب و محیا رو بغل گرفته با لحن تندی رو به ما گفت:

- مثل این که از بچه هاتون سیر شدین که حتی سراغشون رو نمی گیرین نه؟

عرشیا محیا و من محراب رو بغل گرفتیم که عرشیا گفت:

- تا زمانی که دست مادر بزرگشون باشن نیازی نیست سراغی بگیریم

با خنده اش من و خاله خندیدیم بعد از رفتن خاله رو به عرشیا کردم و ازش خواستم با علی صحبت کنه و یه فرصت دیگه به رعنا بده چون بنظر می رسید از کردار خودش شرمنده و پشیمون شده بود.

اونم قبول کرد بعد از سرو ناهار که با شوخی و سر به سر گذشتنای علی و عرشیا بود خواستم ظرف ها رو ببرم بشورم که رعنا مانع این کارم شد و خودش دست بکار شد بعد از رفتن او به آشپزخونه، عرشیا در حضور عمو و خاله با علی صحبت کرد خاله و عمو نیز به چند نصیحت پند دار به او کردن علی سکوت کرد و چیزی نگفت انگار با حرفایی که شنید قانع شده بود و قبول کرد به فرصت دیگه به رعنا بده کم کم به مرور زمان همه چیزشون مثل سابق برگشت و حالا چند روزی که رعنا به خاطر بچه دار شدن به پزشک مراجعت می کرد. غزل هم دو ماه بود که بارداره و به خاطر ویار بدی که داشت مقیم خونه پدرش شد همه چیز به خوبی و خوشی پیش می رفت اما این وسط هنوز غم دوری بابا رو نتونستم فراموش کنم و هنوزم که هنوزه وقتی به یادش می افتم چشمانم خیس می شد شب سالگرد عروسیمون عرشیا رو به من پرسید که چی دوست دارم؟ خیلی به خودم کلنچار رفتم تا بلاخره حرف دلم رو زدم و ازش خواستم اگر می شه و می تونه بریم مقیم تهران بشیم مدتی ساکت موند و جوابی نداد دوست نداشتم ناراحتش کنم اما مثل این که این کار رو ناخواسته کرده بودم از این که این حرف رو زدم پشیمون شدم اما تا چند روز عرشیا هیچ نگفت و به رو نیاورد انگار که حرفم رو نشنیده گرفته بود از این که می دیدم باز همون عرشیا ی سابق بود و ازم دلخور نبود خوش حال بودم طبق معمول از سر کار که برگشت به پیشوازش رفتم بعد از سلام و خسته نباشید گفتن رو به من دو پاکت گرفت.

و با رویی خندون گفت:

- اینم تقدیم خانم خوشگل و ماه خودم که من الهی فدای بشم.

خندیدم مکشی کردم و گفتم:

- خدا نکنه، حالا این چی هست؟

با ابرو اشاره کرد.

- خودت بازش کن ببین.

لبخند دندون نمایی زدم و پاکت رو باز کردم با دیدن دوتا بلیت مقصد تهران جیغی از سر خوش حالی کشیدم. پریدم و بغلش کردم و بوسه ای روی گونه اش زدم.

- متشکرم عزیزم خیلی ممنون نمی دونی چه قدر دلم برای دیدن مامان و کیانوش لک زده بود دست درد نکنه زندگیم.

طلوعی دوباره

خندید و گفت:

- تو هیچی نگی من هم متوجه دلتنگی ات می شم پس چی فکر کردی عشقم؟!!

خیره به چاله گونه اش شدم و باز پریدم تو بغلش.

- دوستت دارم عاشقتم!

خندید.

- ولی من بیش تر.

- نخیر من از تو بیش تر.

- نخیرم نخیر من بیش تر بیش تر بیش تر.

خندیدم و یه مشت نثار بازواش کردم.

پا درون شهر خودم که نهادم باز داغم تازه شد و نبود بابا همه جای این شهر بی داد می کرد و دلم و به درد می آورد.

قبل از رفتن به خونه سر خاک بابا رفتیم. کمی با اون درد و دل کردم بعد راهی خونه پدری ام شدیم بعد از کلی سلام

و احوال پرسى دور هم نشستیم. با این که دلم از نبود بابا در جا فشرده می شد سعی می کردم به رو نیارم تا کسی

رو به خصوص مامان رو ناراحت نکنم چون تو این مدت خیلی شکسته و لاغر شده بود. همیشه بهم می گفت وقتی

من رو می بینه انگار که بابا رو دیده و هر بار فقط اشک می ریختم و حرفی نمی زدم. بعد از سرو ناهار و چایی باز دور

هم نشستیم و منتظر اومدن شکوه و شکوفه شدیم که کیانوش رو به عرشیا گفت:

- خونه رو که می خواستی رزو کردم

با مکث و تعجب رو به هر دو پرسیدم:

- خونه؟! کدوم خونه؟

عرشیا زد تو سر کیانوش و با خنده گفت:

- خاک تو سرت نتوتستی جلو دهن لغت رو بگیری؟

طلوعی دوباره

کیانوش پشت گوشش رو خاروند و با لب و لوجه ی آویزون گفت:

- آخ یادم رفت قضیه محرمانه است.

و همگی زیر خنده زدیم.

بعد از این برای همیشه مقیم تهران شدیم از این بابت تا عمر دارم خودم رو مدیون عرشیا می دونستم چون من رو به خواسته ام رسونده

دست در دست اون کنار محراب و محیای دو ساله راه می رفتیم و یادی از خاطرات تلخ و شیرین زندگیمون می کردیم و تلخ ترین خاطره فقط فقدان بابا بود.

#به پایان آمد دفتر حکایت هم چنان باقی است.

سپاس و قدر دانی از تمامی دوستانی که بنده را همراهی کردند و با نظرات و پیشنهادات خوبشون به من انرژی مثبت بخشیدند این هم

طلوع دوباره ی ما بود.

امیدوارم زندگی تان متداوم با طلوع دوباره باشد.

پایان

طلوعی دوباره

دوستدار شما نادیا عثمانی